

فرجه ای در
جزیرهٔ مثنوی معنوی

جستاری در اندیشه های
مولانا جلال الدین محمد بن محمد بن الحُسین البلخی
604 – 672 هـ. ق. 1207 - 1275 م»

کتاب سوم: بوی نان

پژوهشگر: محمدحسین مهرآیین

2	سر آغاز
3	حالاتِ مولانا در سرودنِ مثنوی و دیوانِ شمس .
5	شمس الدین ملک داد تبریزی مرداستثنائی.
Error! Bookmark not defined.	نقص ها در آینهٔ کمالات
9	جایگاه دین در عصر حاضر و بیکرانگیِ انسان .
14	جبر و اختیار و توکل .
15	شهود و تجربه باطنی در اتحاد وجودی از نظر اقبال
18	سخنی از عشق در مثنوی و دیوانِ شمس .
22	ویژگی عشق راستین.
7	تأویل .
27	کافر و عذاب
30	خداوندو عنایتِ او پایبند علّیت نیست .
32	عقلها از آن سویند
34	توکل.
36	کبر، فوقِ ابر دشمنِ ابر دشمن ساز.
38	خودبینی ممدوح.
Error! Bookmark not defined.	هستی مطلق یا نیستی.
40	هستی شناسی
43	خداوند در مقام پاسخگوئی .
44	رسیدن به امنیّتِ جان با تغییرِ عادت‌ها.
46	عقل معاش مانند کوری است با عصای قیاس
49	علوم تقلیدی زندان‌سازِ افکار.
51	نبی، آشکار ساز حق
53	مرگ یا حیاتِ پنهان در ظلمت .
55	جاودانگی «من» یا «آگاهی».
59	دین و سایه یزدان .
62	دعا عاملِ تغییر .
64	راهِ بازگشت به خویش.
65	کبر، بزرگترین آفت بشری.
67	عرفان وزیبا شناسی.
69	توبه.
71	شفاعت .
Error! Bookmark not defined.	علوم تقلیدی از کجاست ؟
72	دردو رنج برای چیست؟ .
73	صبر خوش از خیال خوش .
74	آرامش در خود اضطراب است .
75	کفر وایمان ، دوگواهِ خداوند .
76	مشورت با اولیاء و سفر در خود.
77	زن ، گنجینهٔ دلر بای عشقِ معبودِ ازلی.
79	چگونه افسردگی ریشه کن می شود؟
82	دل فراختر از آسمانها .
84	هر چیزی در عالمِ حقیقتی سازنده در خود پنهان دارد.
102	نظر اندیشمندان و مثنوی پژوهان درمورد مولانا:
87	دعا راز آفرینش است
89	پای چوبین .
92	تاریکیهای نفس منتظر روشنائی نور معارفِ اولیاءِ خداوندند .
95	روابط خانوانگی، دلبردگی ، نزاع و اختلافات .
98	عاشق راستین .
101	حقیقتِ آدمی ماندنی است اما هر نعمت و جایگاهی رفتنی است.
103	کتابنامه

سر آغاز

از هنگامیکه نوبت ساقی گری به مولانا جلال الدین بلخی رسید و آخرین جام عشقِ الهی را از دستان ساقی پرور سلطان البشر سر کشید ،مولانا خویش را بر آفتاب افکند ، سینه اش شراب خانهٔ عالم گردید و از تابش خورشید معرفتش خاک های مستعدِ جان صاحب‌لان به گوهر لعلِ نابِ معارفِ بشری مزین گردید .

او شوریده خوابی بود که آفتاب در دهان به پهنای فلکش طلوع نمود ، زبان هستیش باز شد و تا بی پایان عالم هر دم پیام می‌دهد که ای سوخته دلان عشق، پرده های وسواس را از گوش جان بردارید تا طنین خروش گردون را بشنوید . شکرستان معارف او برکامهای چهل و تلخ و خود گنده بین، قند معارف می ریزد،آتش فراق درونش جانهای منجمد را گرمی می بخشد، بر ظلمت سینه هاروشنی امید می تاباند و با انقلاب در شعور از جذب و شوق شیفتگان را به لبِ بام معرفت می برد تا به معراج بر آیند، و اگر مستِ مدامند از لبِ بام مرزِ زمان ،عقب روند و یا فرود آیند و گر نه خواهند فتاد .

مولانا پیام می دهد که تا خویش را تأویل نکنید بویِ مشکی از معارف و راز ها به مشام زکام شما نخواهد رسید و تیغ صبح نو شوندگی عمودِ سیاه خیمه شب کهنگی شما را نخواهد درید و تفرقه به وحدت میل نخواهد کردو لذا رجعتی نخواهید داشت و غوره جان شما به مستی می نخواهد رسید .

مولانا می گوید تسبیح جمادات را زمانی خواهید شنید و بانگ سماع عرش وقتی جان شما را به بیخودی و مستی خواهد برد که حس های شما فرمانبردار حس پنهان شما گردند،آن وقت است که ذَرّه ذَرّه کائنات صف خواهند زد تا به نوبت بر زبان شما جاری شوند و از خود سخن بگویند و گنج پنهان خود را از زبان شما آشکار نمایند .

مولانا پیام می دهد که ای گروه انس و جنّ آتشی از عشق در جان خود بیافروزید، فکر و عبارت را بسوزید، از خود عریان شوید تا ستیرانِ معارف الهی هم برقع بر دارند و بر شما عریان گردند .می گوید ببخشید و چیزی نگیرید همانگونه که او بی علّت و بی رشوت به شما بخشیده است . اگر جان شوید لایق جانان خواهید بود . مستانه شوید تا در جوارِ مستان قرار گیرید، لذّت فراق را بالاترین لذّت ها می داند و وصال را در فراق جستجو می نماید ، میگوید،تا سبوی تن را نشکنید طالب لطف سلطان نمی گردید و به مست دیدار نمی رسید اما زمانیکه طالب گردید به دهلیز می رسید و بوی نان شما را به جنت جانِ جان می رساند و بر صدر می نشاند .

دفتر، 1 بیت 2808

من برین در طالب چیز آمدم - صدر گشتم چون به دهلیز آمدم

آب آوردم به تحفه بهر نان - بوی نانم برد تا صدر جنان .

اما هیچگاه به پایان نیاندیشید که پایانی وجود ندارد .

دفتر،3 بیت 1998و2063.

چون که پایانی ندارد رو الیک — زانکه لا احصی ثناء ما علیک .

بر دلی کو در تحیّر با خداست — کی شود پوشیده راز چپ و راست .

«فرجه ای درجزیرمثنوی» جستجویی است جسارت آمیز در یافتن جرعه آبی برای حلقوم عطشان بحر معنوی. هر رهگذری که به این جزیره وارد شود به ناچار نخواهد توانست و نباید به قدر تشنگی از این دریا ببرد.بنده به نسبتی که از بند جهات رهیده و به حق رسیده، خواهد توانست از بحرووجود،کیل ها بر گیردو به حلقوم تشنه خودبرساند. در اهتمام این مجلد سوم از مجموع شش مجلد مرهون حمایتها ی بی دریغ همسر م بانو عذرا غروی نیسیانی می باشم .

محمد حسین مهرآیین .

شهریور یکهزارو سیصد ونود وچهار

حالاتِ مولانا در سرودنِ مثنوی و دیوان شمس .

مطالبی که در موردِ دیوان شمس آورده شده مقداری هم گزینش شده از سخنان عبدالکریم سروش در شرح غزلهای دیوان شمس می باشد .سرودنِ مثنوی و دیوان شمس در دو حالتِ مختلف انجام پذیرفته است. آنچه متداول است این می باشد که وقتی کسی به نوشتن روی می آورد ، معمولاً برنامه ای دارد و مقدماتی را فراهم می کند . به ویژه مشخّص می کند که برای کدام گروه از مردم باید بنویسد و بعد از نوشتن هم نوشته را بارها اصلاح و کم و زیاد می کند و بعد به خواننده می سپارد که اگر کمبودی می بینند و یا نظری دارند نویسنده را آگاه نمایند . شعرا هم آنچه را می سرایند ، بارها سروده را اصلاح می کنند تا مقبول خواننده قرار گیرد . مولانا در سرودنِ مثنوی و دیوان شمس تابع هیچ قانون و روالِ معمولی نیست . در مورد مثنوی خودش در دیباچه دفتر اول میگوید ،«**اجْتَهَدْتُ فِی تَطْوِيلِ الْمَنْظُومِ الْمَثْنَوِيِّ ...**» من در تطویل نظم آفرینش در مثنوی کوشیده ام یعنی من نظم آفرینش را در قواره مثنوی آورده ام پس مثنوی بیان نظم آفرینش است و نه سروده خیالی شاعرانه . هستی خودش زبانی دارد و خودش سخن می گوید .زبان آفرینش اینجا همه کائنات را خطاب قرار می دهد به عبارت دیگر خود هستی زبان گشوده و می سراید . آن هستی بی صورت که نیستی نام دارد خودش بر زبان مولانا خود را میگوید و می نویسد . در همان بیت اوّل دفتر نخست مثنوی خود نیستی زبان گشوده است .

بشنو این نی چون شکایت می کند — از جدائیها حکایت میکند .

این «نی» همان زبان بی صورت و یا نیستی است که با عالم سخن می گوید و مولانا یک نی است بر لبان خداوند که بی صورت است و حکایتِ جدائی از نیستان وجود را بیان می د ارد. کدام جدائی؟ در بی زمانی وبی مکانی خداوند ، مکان معنی ندارد که کسی به آن مکان برود و جدا شود . هر چه هست فقط اوست فاصله با خداوند معنی ندارد مکانی نیست که فاصله ای باشد پس این جدائی چیست؟ این جدائی به قول ابن عربی جدائی آگاهی است او می گوید فاصله ما با خداوند فقط آگاهی است .چقدر آگاهیم ، همان قدر به خداوند نزدیک یا دوریم . در قرآن آمده که خداوند از رگ گردن به ما نزدیکتر است «**وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.ق.16**» و باز در آیه دیگر می گوید هر جاسه نفر باشید خداوند چهارمی است و اگر پنج نفر باشید خداوند ششمی است «**مَا يَكُونُ مِنْ نَجْوَى ثَلَاثَةٍ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا خَمْسَةٍ إِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ مجادله7.**»

مولانا در اینجا بیشتر هشیارومعّلم است و تدریس نظم آفرینش می کند اما گاه از هشیاری بیرون می رود و ناگفته هائی می گوید ، ولی زود بر خود نهیب می زند که نگوید مولانادر این جاها گرفتار احوال خودمی شود و نه ذهن خود .

دفنر، 5 بیت 1917.

بادۀ اودر خورِ هر گوش نیست — شیرِ باطنِ سخرۀ خرگوش نیست .

بار دیگر آمدم دیوانه وار — رو رو ای جان زود زنجیری بیار.

غیر آن زنجیر زلفِ دلبرم — گر دوصد زنجیر آری ، بر درم .

یا در جای دیگر که شورِ مستی بی صورت او را در خود می گیرد باز عنانِ سخن را از دست می دهد ومستانه طوفان به پا می کند و گهر هائی از دهانش بیرون می ریزد .

دفتر 5 بیت 1895.

ز آن که پيلم دید هندستان به خواب — از خراج اوميد بُر، ده شد خراب .

كيفَ يَا تَي النَّظْمِ لِي وَ الْقَافِيَه؟ - بَعْدَ مَا ضَاعَتْ اَصُوْلُ الْعَافِيَه.

مَا جُنُونٌ وَاحِدٌ لِي فِي الشُّجُونِ — بَلْ جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُون .

دَابَ جَسْمِي مِنْ اِشَارَاتِ الْكُنَى — مُنْذُ عَايَنْتُ الْبَقَاءَ فِي الْفَنَاء.

می گوید ، وجود این جهانی من ویران شده و هیچ مسؤولیّتی ندارد. در چنین حالتی که ریشه های تندرستی ضایع شده ، چگونه نظم و قافیه سخن من می تواند درست در آید؟ در غم عشق، من فقط یک دیوانگی ندارم ، بل که دیوانگی در دیوانگی در دیوانگی دارم از وقتی که من به چشم باطن جاودانگی را در فناءِ خویشتن دیدم ،جسم من با اشاراتِ پنهانی عالم غیب ذوب شده است .

چنین بی خودی دِ مولانا در مثنوی بسیار کم و اندک است .از صورت عریان می شده و سراسر جان می گشته وخودش الفاظ وعبارات معشوق می شده است . در مثنوی مولانا با خویشتن است آگاه است از آنچه می کند اما او می داند که از کجا بگوید گر چه از پنهان خانه است اما هشیار است که از کجا شروع کند آنجا مراعات ادب می کند.

در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب .

در عین مستی مراعات ادب می کند مستانه سخن نمی گوید از سر شیدائی نمی گوید بر شیدائی مهار می زند با ادبِ معلمی سخن می گوید

اما دیوان شمس چیز دیگری است دیوان شمس بیخودی. مولانا است اینجا مولانا خاموش است و لذا خود را خاموش می نامد . چرا خاموش است اگر خاموش است پس این دیوان را کی سروده است ، می گوید من خاموشم و لذا این گفتا را از من ندانید ، دیگری درمن این گفتا را می نهد .

گزیده غزلها کدکنی غزل 205 .

ای که درون من تلقین شعرم می کنی — گر تن ز من خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم .

خان کرم گستر ده ای مهمان خویشم کرده ای – گوشم چرا مالی عجب گر گوشه نان بشکنم .

نی نی منم مهمان تو سر خیل مهمانان تو – جامی دو با مهمان زنم تا شرم مهمان بشکنم .

میگوید ، من مهمانم و هر غذایی دارم از میزبان است همین جا هم که قراردارم از میز بان است .پس هر چیز که می آید برای مهمان از میزبان است مهمان چیزی ندارد این معارف از میزبان است خودم هم از میز بانم

دیوان شمس از سر مستی وشدیائی و بی خودی است . بی خودی یعنی خودی در کارنیست دیگری تلقین شعر می کند کسی در زبان او می گذارد که پُر از ذخائر است . مولانا خود رادر دستان کس دیگر احساس می کند .رودخانه ایست که آب در این بستر جاری شده است و این آب از سر چشمه ای می آید و افتخار بستر شدن را به او داده است تا دراو روان شود وبه دیگران برساند .حالا بهتر می توانیم با این اوصاف دیوان شمس را بشناسیم همه شعراء در با خودی سروده اند و می دانستند که مخاطب کیست اما درمولانا چشمه ای می جوشیده و مخاطبی در نظر نبوده همه جا خلّاقیّت ها همین گونه است و هیچ خلّاقیّت هنری نیست که به مخاطب فکر کند اگر فکر کند هنر مهار شده است خلّاقیت باید از اد باشد وقتی سر چشمه پاک و قوی و زلال است این گونه نیست که هنر مند آگاهانه روی هنر خود کار کند و بتراشد و مینا گری کند این هنر خلّاقانه نیست . جذابیّت دیوان شمس از همین بی خودی بوده است .

خَلَقْتُ الهی هم مسبوق به اراده نبوده است مسبوق به عزم وعلل نبوده ، محض خلّاقیت الهی بود این دستِ هنرمندی خداوند بود .خداوند گنجی بود و از شدّت پُری چاک بر داشت .

دفتر، 1 بیت 2875.

گنج مخفی بد ز پِری چاک کرد – خاک را تابان تر از افلاک کرد .

گنج مخفی بُد ز پِری جوش کرد – خاک را سلطان اطلس پوش کرد .

از فرط پُری گنج چاک بر داشت برنامه ای نبود که گوهری بیاید وبه کسی ببخشد اما این گنج با غنائی که داشت چنان است که وقتی چاک می خورد همه گونه زیبایی، نیکی، خوبی بیرون می ریزد . عمده همان مخزن ومنبع است مولانا این گونه بود و ایراد بعضی ها بر خلّا قیّت ها که به مخاطب فکر می کنند کارشان به درد مقلّد ها می خورد .این کارها با حساب و کتاب است اما کسی که به حساب کاری ندارد از اینها جداست . برای خلّاقیتها نفس جوشش مهم است . از این روی مولانا عشق را آزاد از هر دو عالم می دانست. این که حافظ هم می گفت :

فاش می گویم واز گفته خود دلشادم - بندهٔ عشقم واز هر دوجهان آزادم .

اگر از هر دو جهان آزادم پس اشکالات فقهی چه می شود این اشکالات رازز دیگران بپرسید . عشق به این اشکالات توجهی ندارد. درست مانند طبیعت که نمی شود به او گفت خطا کردی هرچه می کند طبیعی است و خطا نیست . مولانا وقتی از بی خودی سخن میگفت چشمهٔ جوشان بود و بیرون می ریخت نه اصلاح می کرد و نه ویرایش می نمود .

تو مپندار که من شعر به خود می گویم - تا که هشیارم وبیدار یکی دم نزنم .

مولانا در مساحت ومسافتِ کل عالم کار می کرد توی این مساحت کره زمین وخورشید کار نمی کرد در زندان ابد را می شکست با عریده و فریاد میگفت .

مولانا در غزل 383 جوشش شعر رادر خود چنین بیان می کند

خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم - خرقه خون آلوده بینی جامه خون پالا یه ای .

گر شود موسی بیاموزم یهودی را تمام - ور شود عیسی بگیرم ملّت ترسا یه ای .

این ابیات تسلیم محظ بودن را می رساند می گوید اگر یهودی بشود من یهودی می شوم اگر عیسوی بشود من عیسوی می شوم من دین دیگری ندارم .

دفتر، 2بیت 1774

ملّت عاشق ز ملت‌ها جداست – عاشقان را ملّت ومذهب خداست .

می گوید من در حالت آرامش شعر نمی گویم خون من به غلیان می اید و لذا موقع شعر گفتن سراپای جامه ام خونی است . جانم را در کلام می گذارم در مثنوی هم دارد .

دفتر، 3 بیت 1147 .

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم - کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین - تا تقلّب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار - وصف حالست و حضور یار غار

کز حکایت ما حکایت گشته ایم . من با حکایتها که می گویم خودم را میگویم خودم بدل به حکایت می شوم . در دیوان شمس هم می گوید که خونم شعر می شود و کاغذ خون آلود می شود خرقه ام خون آلود است کلام خون آ لود است این معنای بی خودی است مولانا در بی خودی شعر می گفت وتا دراین حال نباشید شعر مشکل می شود .

گزیده غزلها کدکنی غزل 17.

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا – یار تویی، غار تویی، خواجه نگهدار مرا .

روز توئی، روزه توئی،حاصل در یوزه توئی- آب توئی،کوزه توئی،آب ده این بار مرا .

دانه توئی ، دام توئی،باده توئی، جام توئی – پخته توئی،خام توئی،خام بمگذار مرا .

این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی – راه شدی، تا نبدی این همه گفتار مرا .

غزلهای مولانا رزمی و جوششی است مولانا هیچگاه بر لب جوی نمی نشیند تا گذر عمر ببیند و غزل سرائی کند این غزل هم مناسب یک رزم است و رجز خوانی غزل مناسب یک سماع ورقص مستانه است کف می زنند ونوای سازی به رقص هیجان می دهد . اگر از خود مولانا بعد می پرسیدند از غزل خبر نداشت .دیگران بودند که ثبت می کردند .خواجه نگهدار مرا یعنی چی ؟ همان طور که چرخ می زده به اطرافش می گفته نگهدار مرا ای خواجه که نیفتم نباید دنبال چیز دیگر گشت یا تصور نمود که در اتاق نشسته و می سراید. مولانا غزلهای دیگری دارد که در کمال بی خودی سروده است که تغییر احوال را می توان دید. غزل، شما رابه جایی می رساند که نمی دانید بعدش چه می شود و صحنه ای می آید که از قبل تصوّر نمی شده اما وقتی شنیده شد شنونده آن راتصورکند مولانا فقط می گفت تا راهی باز شود که گوینده و شنونده را با خود ببرد.خود گوینده هم به دنبال آنچه در جانش است کشیده می شود .

این تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندی – راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا .

میگوید اگر تن من کم بتند و کمتر به کاری مشغول گردد و خود نمائی نکند ، و مانع کار من نشود و راه زنی نکند و پرده ای بر دل و ضمیر من نیافکند ،آنوقت یک راه دیگری پیدا می کردم که این قدر حرف نزنم اما چه کنم که راه دیگری ندارم تا سخن بگویم ، ناچارم از همین زبان ناقص و ناتوان کمک بگیرم .

دفتر، 3بیت4728.

کاشکی هستی زبانی داشتی – تا ز هستان پرده هابرداشتی.

هرچه گوئی ای دم هستی از آن – پردهٔ دیگر بر او بستی بدان .

آفتِ ادراک این حال است وقال – خون به خون شستن محال است ومحال .

نیزه بازی اندرین کوه های تنگ – نیزه بازان را همی آرَد به تنگ .

اینجا مولانا ،از تنگی زبان شکوه داردو این زبان را مناسبِ بیان اسرار نمی داند وناچار زبان خاموشی را بر می گزیند ، این حال و قال که هر دو در زندگی اتفاق می افتد مانع ادراک حقیقت میگردد مانند خونی میماند که نمیشود با خون پاک شود .

نیزه بازی اندرین کوه های تنگ – نیزه بازان را همی آرد به تنگ .

نیزه بازی هستم که مرا در اتاق کوچک گذاشته اند و می گویند نیزه بازی کن نمیشود در فضای تنگ نیزه انداخت این زبان همان فضای تنگ است نمیشود گفت اگر فضا فراخ بود می گفتم اما حالا نمی توانم و حرفهای من باقی مانده است باز در غزلی وصف مجلسی را مشخص می کند که رقص و سماع و چنگ ورباب است، مانند مرغ سبک بالی می گوید وچرخ می زند .

مطربا نرمک بزن تا روح باز آید به تن – چون زنی بر نام شمس الدّین تبریزی بزن .

شمس دین وشمس ودین وشمس دین می گو وبس- تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن .

این غزل باز بزمی است وباز در غزل دیگر .

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود – داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود .

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو – گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود .

بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زیر شدی – باغ ارم سفر شدی بی تو به سر نمی شود .

بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم – سر زغم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود .

گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم – ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود .

هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک وبد – هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود .

میگوید هر چه بگویم تا باخودم هستم جز نیک وبد نمیشود یعنی زشتی پیش می آید خطا پیش می اید پس تو بیا بجای من بگو که در این صورت همه پاکی و همه صدق است .

از ویژگی دیگر دیوان شمس این است که گاه گوینده بجای شنونده می نشیند و آن وحدتی که مولانا سراغ داشت این جا محقّق می شود در دیوان شمس جای گوینده عوض می شود گاه شمس است و گاه مولانا و. گاه خداوند است که سخن می گوید . مخاطب را به درون داستان می کشد تا کنار مولانا باشد و فعال . مولانا نگاه تودرتو به جهان خلقت داشته است اتصال روحی که با عالم داشته است همه در این دیوان موج می زند باید از بالا به دیوان شمس نگریست ونه از داخل که زبان فراوان خواهید برد اورا باید از بالا نگریست .در تمام کل ادبیات بشری چنین نمونه ای نمی ببینم خود او چاق وبزرگ است و لقمه کوچک برنمی دارد .کو چکترین لقمه او همین کائنات است .

دیوان شمس غزل 396.

گر نهی پرگار بر ما تا بدانی حد ما – حد ما خودای برادر در خور پرگار نیست .

خاک بیزی می نمائی ای صنم در راه ما – خاک بیزی دو عالم پیش ما درکار نیست .

کل دوعالم نزد من تپه خاکی بیش نیست این قدر دید وسیع است که جهان خوار است با چنین دریا صفتی که بنشینی ناچار دریا صفت می گردی هر کس با مولانا بنشیند فنا می گردد و به خودِ راستین می رسد .

وقتی فرستادگان سلیمان هدیه زر برای سلیمان آوردند ، سلیمان گفت مال خودتان نیازی ندارم .

دفتر، 4بیت 615

باز گردید ای رسولان خجل – زر شما رباب دل بما آرید دل .

از شما کی کُذیه زر می کنیم – ما شما راکیمیا گر می کنیم .

وقتی فرستادگان بلقیس با چهل شتر طلا به سرزمین سلیمان وارد شدند ، سراسر زمین را از طلا مفروش دیدند و از آن طلای ناچیز خود شرمنده شدند .وقتی سلیمان معنوی درآید وحدت حاکم می شود و جان وجهان از گوهرهای معنوی و معارف ربّانی پوشیده می شود و اختلافات هم کنار می رود.

تا سلیمان لسین معنوی - در نیاید بر نخیزد آن دوی . .

شمس الدین ملک داد تبریزی مرداستثنائی.

آنچه در بارهٔ شمس می آید بیشتر بر گرفته از کتاب مقالات شمس تبریزی تصحیح وتعلیق محمد علی موحد و سپس فریدن سپهسالارو مناقب العارفین افلاکی می باشد .

فریدون سپهسالارمتوفی به سال 711 در دوران پیری این کتاب را به توصیه یکی از خواص اصحاب مولانا در سیرت و زندگی مولانا نوشته است . درمنابع بجا مانده سپهسالار خود را چهل سال در زمرهٔ اصحاب مولانا دانسته که شب وروز همراه مولانا بوده است «صفحه 6. سپهسالار» . آنچه از بررسی زندگی سپهسالار بر می آید ،مدّت چهل سال همراه مولانا و از اصحاب او بوده و شاهد سیرت و زندگی مولانا بوده است.

احمد افلاکی سال 755و 87 سال پس ازوفات مولانا رخت از جهان بر بسته و شرح زندگی مولانا را نوشته است اما به نوشته سعید نفیسی در مقدمه کتاب سپهسالار افلاکی از این سپهسالار نام نمی برد. احمد افلاکی در زمان چلبی فریدون از نوادگان مولانا می زیسته و به دستور او کتاب مناقب العارفین را در ده فصل گرد آورده است . نام والقباب و سیرهٔ شمس را محمّد علی موحد در شرح مقالات صفحه 19 و 20 چنین آورده است .

(در بحث از منابع اطلاعات مربوط به زندگی شمس در درجه اوّل از مقالات خود اوباید نام برد واثار پر برکت مولانا یعنی دیوان شمس وفیه مافیه و در درجه دوّم از ابتدا نامه سلطان ولد فرزند مولانا که در رکاب شمس از دمشق تا قونیه پیاده آمده ومورد لطف خاص او بوده است و در درجه سوّم از رسالهٔ فریدون سپهسالار باید یاد کرد که چهل سال در حلقهٔ مریدان صادق درگاه مولانا و سلطان ولد بوده و سپس از مناقب العارفین احمد افلاکی که کتاب خود رادر717 شروع ودر 752 بپایان رسانیده است . مناقب افلاکی بر اساس رسالهٔ سپهسالار تنظیم گردیده است .

این مرد مرموز را سپهسالار به نام و القاب شمس الدّین محمد بن علی بن ملک داد وبا القاب سلطان الاولیاء واصلین، تاج المحبوبین ، قطب العارفین ،فخرالموحدین، آیه تفضیل الاخرین علی الأوّلین، حجة الله علی المؤمنین، وارث الانبیاء والمرسلین و صاحب حال وقال ، معرفی میکند مولانا او را به لقب «خسرو اعظم» ، « خداوندِ خداوندان اسرار»،«سلطان سلطانان جان»،«نور مطلق»، «جان جان جان»،«شمع نه فلک» ، «بحررحمت»،«مفخرآفاق»،«خورشیدلطف»،«روح مصوّر»،و «بخت مکرّر» می خواند . گاهی او را«آتش نهفته در شراب»و «غریو پپچیده درفریاد» می نامد«اصل وجود وایجاد» ش می شمارد چو نام باده برم آن تویی وآتش تو – و گر غریو کنم در میان فریادی. بیا تو مفخر تبریز شمس تبریزی – مثال که اصل وجود و ایجادی.) .

دیوان شمس غزل 647.

دلا همای وصالی پبر چرا نپری - تو را کسی نشناسد نه آدمی ونه پری.

دمی به خاک در آمیزی از وفا ودمی- ز عرش وفرش وحنود دوکون در گذری.

چه باشد آن مس مسکین که چو کیمیا آید - که او فنا نشود از مسی به وصف زری .

ستاره هاست همه عقل ها ودانش ها - تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری .

کیم من مسکین که با تو من مانم – فنا شوم وصد من ، چوسوی من نگری.

کمال وصف خداوند شمس تبریزی- گذشته است ز اوهام جبری وقدری .

شمس میگفت که «وجود من کیمیائی است که برمس ریختن حاجت نیست پیش مس برابر می افتد، همه زر شود». کمال کیمیا چنین است . در مقالات از پدر شمس سخن رفته و آن چنین است .

(نیک مردی بود و کرمی داشت ، دوسخن گفتی آیش از محاسن فرو آمدی الا عاشق نبود ، مردنیکو دیگر است وعاشق دیگر4.

مجموعهٔ سخنان شمس را سلطان ولد فرزند مولانا بدان پرداخته ومقالات نامیده است .کاتب دیگری نیز مقالات

شمس را تحت نام اسرار شمس الدین تبریزی معرفی می کند. خود شمس این تعبیر اسرار را تکرار می کند می گوید «(اسرار می گویم ، کلام نمی گویم» پر ستری آمد که با من سبزی بگو ،گفتم من با تو سر نتوانم گفتن. من سیر با آن توانم گفتن که او رادرو نبینم، خود رادر او ببینم ، سبّ خود رابا خود گویم. من در تو خود را نمی بینم دیگری را می بینم)5. . هنگامی که از او پرسیدند چرا در کاروانسرا اقامت میکنی و چرا در خانقاه ساکن نمی شود گفت «من خود را مستحق خانقاه نمی دانم.این خانقاه جهت آن قوم کرده اند که ایشان را پروای پختن وحاصل کردن نباشد ،روزگار ایشان عزیز باشد با آن نرسند ، من آن نیستم » گویند اگر اهل خانقاه نیستی لابد اهل مدرسه ای؟بیا در مدرسه منزل کن و جواب می دهد «اهل مدرسه در لفظ می تند ، این نوع بحث کار من نیست و اگر بخواهم از مقولهٔ لفظ خارج شوم و به زبان خود بحث کنم بخندند وتکفیر کنند رها کنی من غریبم وغریب را کاروانسرا لایق است خدا خود مرا تنها آفریدخدای را بندگانند که کسی طاقت غم ایشان ندارد وکسی طاقت شادی ایشان ندارد .صراحنی که ایشان پرکنند هر باری و در کشند ،هر که بخورد دیگر با خود نیاید.1 .

کودکی شمس با سختی همراه است آتش عشق در نهادهش شعله می زند و او را از خواب و خوراک باز می دارد حال و خوئی دگر گونه دارد . پدر روحیات او را نمی فهمد .نه عاقلش می توان خواند و نه می توان دیوانه اش نام نهد می کوشد که پدر را از صرافت

اینکه مانع راه او بشود باز دارد. از او می پرسند بر قونیه چکار داری میگویی به سراغ یکی از اولیای خدا آمده ام .به خواب دیدم که مرا گفتند که ترا با یک ولی همصحبیت کنیم، گفتم کجاست آن ولی؟ گفتند در روم است، خواب من عین بیداری است . شمس میگویی («من بر مولانا آدمد شرط این بود اول ، که من نمی آیم به شیخی. آنکه شیخ مولانا باشد ، او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده بود او بشر نباشد .من نیز آن نیستم که مریدی کنم آن نمانده است مرا.حیوان به سر زنده است و آدمی به سیر هر که با سر زنده است » **كَأَلْعِصَامِ بَلَن هُمْ أَصْلُ سَبِيلًا** مانند چار پایانند وبتتر از آن .«)وهر که به سیر زنده است « **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ** .ما آدمی را کرامت دادیم اسراء 70.»

مولانا در مناقب العارفین در باره شمس چنین می گوید :

«نفس مبارک او همدم مسیحا بود ودر علم کیمیا نظیر خود نداشت و در دعوت کواکب وقسم ریا ضیات .الهیات وحکمیات و نجوم و منطق وخلافی او را لیس کمتله نفس می الآفاق والانفس می خواندند اما چون به مردان خدا مصاحبت نمود همه را در جریده لا ثبت فرمود ...»

دیوان شمس غزل153.

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها – شمع کی دیدم که گرد گرد نورش شمع ها .

چون شکرگفتار آغازد ببینی ذره ها – از برای استماعش وا گشاده سمع ها .

شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق – کز جمال جان او با زیب وفرشد صنع ها .

شمس خطاب به مولانا چنین گوید :

«سخن با خود توانم گفتن .با هر که دیدم خود را دراو، با او سخن توانم گفتن.تو اینی که نیاز می نمائی ، آن تو نبودی که لب نیازی و بیگفتگی می نمودی.آن دشمن تو بود .از بهر،آتش می رنجانیدم که تو نبودی .آخر من ترا چگونه رنجانم، که اگر بر پای تو بوسه دهم ، ترسم که مژه من در خلد، پای ترا خسته کند .3.

میگفت که ،«گفتن، جان کندن است و شنیدن، جان پروردن «افلاکی میگویی که «شمس پیوسته مناجات می کرد که عجا از خاصان حق در جمله عالم ملک وملکوت کسی باشد که صحبت مرا تحمل تواند کرد از عالم غیب خطاب آمد که حریف شریف تو در جمله کائنات بجز حضرت مولانای روم نیست وآن بود که به جانب ممالک روم نهضت نمود «3.

مولانا به قول سلطان ولد واحمد افلاکی طالب شمس بود . چنانک موسی با قُوْت نبُوْت و عظمت بسالت رسالت، جویای خضر علیهما السلام گشته بود حضرت مولانا نیز با وجود چندین فضا یل وخصایل واخلاق حمیده وشما یل ومقامات وکرامات وانوار واسرار که در دور وطور خود بی نظیر بود وعظیم المثل، طالب مولانا شمس الدین تبریزی شده بود وخدمت شمس نیز من جمیع الوجوه فدای عشق او گشته «4. شمس گوید که « این خمی بودازشراب ربّانی، سر به گل گرفته، هیچ کس رابر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم ومی شنیدم. این خنب به سبب مولانا سر باز شد .هر که را از این فایده رسد، سبب مولانا بوده است»5

افلاکی نقل میکند که روزی سلطان ولد به شمس گفت پدر ، مدح شما و شرح اوصاف عظمت تان مبالغه عظیم کرد . شمس پاسخ داد .والله والله من از دریای عظمت پدرت قطره ای نیستم ، اما هزار چندانم که فرمود .سلطان ولد سخن شمس را بر پدر فاش کردو مولانا می فرماید ؛ نور عظمت خود راستود وعظمت خود رانمود وصد چندانست که فرمود6. در مورد سماع در ولد نامه چنین آمده است .«سماع رقص نیست، سماع آن حالت است که تو از هستی خود بگذری وسر وپا گم کنی وبیهوش و محو گردی .7

(حاصل سخن اینکه سماع ، نماز عشاق است . رباب که مولانا نیکو می نواخته مشرق عشق است و مونس اصحاب . از این رو در عهد مولانا پیش جنازه مردگان و دسته طَبَّالان ودف زنان و نَقَّاره کوبان وترانه خوانان می رفتند و چون جماعتی از وی معنی اش راپرسیدند پاسخ داد «در پیش جنازه ، موذِنان ومقریان وحفَّاظ گواهی می دهند که این میّت مؤمن بود .در ملّت مسلمانی وفات یافت ، قَوَّالان ما گواهی می دهند که این متوفّا هم مؤمن بود و هم عاشق بود») .

حقیقت آدمی ماندنی است اما هر نعمت و جایگاهی رفتنی است

آدمی در هر حال لازم است که کوچکی خود را بداند و اگر صاحب نعمت ویا جایگاهی است به هوش باشد که ممکن است روزی برسد که همه موقعیتهایی اجتماعی ونعمتهای زندگی از دستش برود . روش ماندگاری در زندگی این است که آدمی شرائط خاک را داشته باشد تا از هر دانه ای ، گل برویاند و هیچگاه سنگ نباشد که هیچ گلی بر آن نمی روید . دفتر،1 بیت 1921.

از بهاران کی شود سرسبز سنگ - خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش - آزمون را یک زمانی خاک باش.

آدمی باید اهلِ نیاز و تواضع باشد وبداند که اگر نعمتی به او داده شده ممکن است روزی گرفته شود مانند خاک باید بود تا گل برویاند. بر سنگ هیچگاه گل نمی روید خاک از این نظر قابلیت ها را بدست آورده که تواضع می کند .خاک برای رسیدن به قابلیتها،هر ناخالصی را با آغوش باز می پذیرد و با غربالگری خود از بوستان می تواند گل برویاند. درکاربرد این تواناییها خاک نیازمند باغبانی آگاه است . خاک بسیار امانتدار و آگاه است و می داند کدام تغذیه برای کدام بذر و با چه شرائطی از آفتاب و هوا و بادها مناسب است. این آگاهی چنان در خاک قوی وآماده است که او را قادر می سازد در یک نقطه هم شکر برویاند و در کنار این شکر قارچ سمی وبا گیاه تلخ بپروراند چنان دقیق است که میداند نباید تغذیه گیاه تلخ را به نیشکر بدهد و یا غذای لیمو ترش را به لیمو شیرین از طرفی هر دانه که در خاک پنهان میشود و به عنوان میهمان در دل خاک قرار می گیرد ، همین دانه همه قابلیتهای درختی تتومند و میوه را در خود نهان دارد و خاک از این استعدادها آگاه است و می داند به تناسب هر درخت تغذیه مناسب را بدهد و هم با کمک به ریشه درختان استحکام درخت را تضمین نماید. از آنجا که خاک چنین وفا دار به داده شده های خود است، خداوند اسراری را در اختیار او گذاشته که فرستادگان خداوند را به راحتی میشناسد وبر این مهمانان حق سینه می گشاید. این پیام آوران حق هم از جانب خداوند بوی گشایش بهار را به خاک و گیاه خاک می رسانند . خاک چون چنین امانتدار اسرار الهی است ، دانه هم به او پناه می برد تا در زیر خاک از سرمای سخت در امان باشد دانه همنشین خاک میشود ودر حمایت خاک قرار می گیرد تا هر گاه که نسیم بهاری پیام رویش گیاه را به خاک بدهد سر از خاک بر آورد خداوند اسرار شناسائی بهار را از نسیم بهاری به خاک می بخشد .آدمی هم همین است و می تواند با آگاهی از ظرفیّت های خویش این قابلیت را بدست آورد و به اسرار آفرینش دست یابد . هر کسی در کنار نسیم صاحبذلی قرار گیرد کم کم به اسرار در آفرینش دست می یابد و با آگاهی جانش قوی می گردد و با جانتر می شود .

دفتر ،2بیت 33.

کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت - از بهاری صد هزار - انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت - از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف - در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتنست - چونک او آمد طریقم خفتنست

پس بخسیم باشیم از اصحاب کهف - به ز دقیانوس آن محبوس لهف

همنشینی با صاحبذلی می تواند موجب ارتقاء جان گردد هر خاکی که با بهار بنشیند و نسیم بهاری را در آغوش گیرد سر سبز می گردد و گل خواهد رویاند اما همراهی بایار بد موجب پراکندگی زشتیها و بدیها می گردد.اصحاب کهف هم وقتی دیدند که یار غیر همسو وخلاف است گفتند از این بیداری خفتن بهتر است چون اگر بیدار و هشیار می بودند موجب همراهی با یار خلاف بود اما خوابشان سرمایه ای شد که جانشان ارتقاء یابد و به قرب حق برسند .انبیاء و اولیا، اسرافیل دنیا هستند و دلها را زنده می کنند چون سخنانشان حیات بخش است قرآن هم به همین مطلب اشاره دارد .

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ وَأَنَّهُ إِلَهُهُ تُخْشَرُونَ.انفال 24. ای کسانی که ایمان آورده اید، چون خدا و پیامبر، شما را به چیزی فرا خواندند که به شما حیات می بخشد، آنان را اجابت کنید، و بدانید که خدا میان آدمی و دلش حایل می گردد، و هم در نزد او محشور خواهید شد)

دقترف 1 بیت 1929.

انبیا را در درون هم نغمه هاست - طالبان را زان حیات بی بهاست

نشود آن نغمه ها را گوش حس - کز ستمها گوش حس باشد نجس .

پیام انبیاء و صاحبذلان راستین صور اسرافیل است که مرده های جان را جان تازه می دهد ، مردگان معنوی حیات دیگر می یابند .پیام این بزرگان را گوشهای حس نمیشوند وقتی گوش عادت کرد که هر چیزی را بشنود این گوش نمی تواند پیام حق را بشنود .ما همه از عدم آمده ایم و اکنون هم در عدمیم اما خبر نداریم . دنیا جای ایجاد و متلاشی شدن است و آدمی تا در همین حالت ایجاد و تباهی باشد حیات ندارد وزنده نیست .جان به حیات معنوی زنده است و نه به این دنیای حس یا تباهی . چنین انسانهایی حیات نبائی و جانوری دارند .هر کس نفس و دم انبیاء به او نخورد مرده است وجانشن باقی نیست .بیشتر مردم حیاتِ جانوری دارند چون پیام انبیاء به آنها نرسیده است جانهائی باقیند که نفس انبیاء به دلشان رسیده باشد .

دفتر، 1 بیت 1940.

هین که اسرافیل وقتند اولیا - مرده را زیشان حیاتست و نما

جان هر یک مرده ای از گور تن - بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست - زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم - بانگ حق آمد همه بر خاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب - آن دهد کو داد مریم را ز جیب .

اولیاء اسرافیلند چون هنگامی که با اینها مواجه میشویم جان ما حیات تازه می گیرد و ما متوجه این تازگی می گردیم گویا آواز خدائی است که به گوش ما می رسد و ما را به پرواز در می آورد.هر سخنی که آدمی را بالا کشد از بالا است اما اگر سخنی آدمی را به زمین چسپاند و مانع سربالا کردن شد این سخن شیطانی است . سخن اولیاء از جنس دیگری است .بانگ حق چه وراء حجاب باشد ویا وحی باشد عملش یکی است وجان تازه می دهد ، مانند ظاهر شدن ملک بر مریم که روح خدائی را در او دمید و عیسی جانش بارور و متولد گشت . هر انسانی یک عیسی در خود دارد که خفته است و باید روزی بیدار گردد تا حیاتبخش دیگران باشد .

دفتر ،3 بیت 4261.

آدمی همچون عَصای موسی است - آدمی همچون فسون عیسی است .

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت - آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین ز افسونش آن لهجات پست - آن نگر که مرده بر جست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت - آن ببین که بحر خضرا را شکافت .

آدمی تا به جهان جان نرسد بقا نمی یابد . تا آدمی به حیات معنوی نرسد به آدمیت نمی رسد. این دنیا در معرض تولید و فساد است موجودات اعم از گیاه و نبات و انسان می آیند و چندی هستند و بعد تجزیه و خاک میشوند وکنار می روند . برای رفتن به حیات معنوی نفس انبیاء و اولیاء باید به آدمی برسد چون این بزرگان اسرافیلند و در جاتها می دمند تا به بقا برسند جهان جان سراسر معطر وزییاست باید گوش باطن گشوده شود تا صدای انبایء هم شنیده شود .

اما این آدمی خودرا نشناخته و به زمین چسپیده است و قصد بالا رفتن ندارد .زنده کسی است که به معنویت برسد و جاودان گردد . هر صدائی از هرکس که معنویت آورد و آدمی را بالا کشد و پروبال بدهد صدای خداوند است در این جا بنده صفتِ خدائی می گیرد و چنین بنده ای خودش سرّ است وبا تأیید خداوند می بیند و می شنود . چنین وانمود می گردد که گویا خدا می بیند و می شنود .تابش آفتاب الهی از روزن اولیاء می وزد و ظلمتها را می برد . هر گاه سخنی در آدمی حیات تازه دمید و آدمی حس کرد که این سخنان با هر سخنی فرق دارد و موجب ارتقاء جان می گردد باید بداند که این سخن از ماوراء است چون سخن ماورائی آدمی را بالا می کشد روح الهی به هرکس برسد عیسی جان را زنده می کند .

دفتر 2 بیت 1962.

هر ندایی که ترا بالا کشید - آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد - بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان - این بلندیهاست سوی عقل و جان .

گاهی حالتی بر آدمی وارد می شود که دنیا را رفتنی می بیند و بی پایه و در مقابل عظمت جان خود را در می یابد وقتی این گونه احوال آمد که علامتش سبکی روح وحالت پرواز میشود این حالت ندائی است که از بالا بر فرد می رسد که او را بالا کشد چون سنگینی و تنبلی مربوط به بدن است . این پرواز روح برای کسی است که از خود خواهی رسته باشد چون خود خواه ، خودش را ملاک هر کاری می بیند . موضوع ارتقاء معنوی است نه مکانی . انبیاء برای بیداری انسانها آمدند زیرا مردم در یک فضائی می زیستند که زشت و زیبا ، خوب و بد در هم بود و انسانها غربالگری نشده بودند کسی نمی دانست که خوبی چیست وخویان را باید چگونه شناسائی نمود .انبیاء آمدند که این جداسازی را انجام دهند و آن راه درست را که خودشان تجربه کرده بودند به مردم بیاموزند .

دفتر، 2 بیت 285.

حق فرستاد انبیا را با ورق - تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم - کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان - چون همه شب بود و ما چون شب‌روان .

تا بر آمد آفتاب انبیا - گفت ای غش دور شو صافی بیا .

انبیاء با تأیید پروردگار به سوی مردم آمدند تا این جداسازی نیک وبد را انجام دهند این بزرگان آفتاب بودند و تاریکیها را دور کردند تا آدمیان به حقیقت برسند و جاویدان گردند نشانه این جداسازی چنان است که هر کس جذب انبیاء گردید و به دستور ایشان گردن نهاد از پلیدی رست و به حقیقت رسید و هر کس امتناع نمود از حقیقت دور گردید . حقیقت در درون انبیاء است و آشکار شدن این حقیقت قیامت است . بنا بر این قیامت وقتی بروز می کند که درون انبیاء خود را آشکار نماید .انبیاء قیامتند و هر کس با این برگزیدگان همنشین شد قیامت را در خود می بیند و مخلّد می گردد .

البته غربالگری نهائی خوب و بد در انسانها مربوط به قیامت کبری است و لی انبیاء در همین دنیا به جداسازی دست می زنند و صفها را جدا میسازند . این جدا سازیها به فکر و اندیشه انسانها مربوط است .اندیشه به آدمی آگاهی میدهد و همین آگاهی، جان انسان است بنا بر این هر کس آگاهتر باشد با جانتتر است از این روی انبیاء هم با این آگاهی مردم رو برو هستند و سعی دارند آگاهی را در انسانها بالابرند . حقیقت جانها همین ، آگاهی ها و بینش ها هستند .روح آدمیان هم مانند جسمشان ترقی میکند و منازلی را طی میکند و در هر منزل بالاتر می رود و حدی ندارد .البته قرآن این حدّی انتها را در آیه ای ذکر می کند

(إِلَى رَبِّكَ مُنتَهَاهَا. **نازعات 44**. علم آن با پروردگار تو است).

کار نبی بیداری مردم است ما از عدم و بی صورت به عالم صورت تنزل کرده ایم و در سایه ها خودرا گرفتار نموده ایم و چنین می پنداریم که همه آفرینش همین دنیای حسی و سایه هاست .نبی انسانها را بیدار می کند و هشدار می دهد که وطن شما جای دیگر است باید از این صورتها بگذرید و به بی صورت که در ابتدا بوده اید برگردید .این مهمترین رسالت انبیاء است که صورت را به بی صورت برسانند .مردم از حقایق و معنویت خفته اند و خفته را کسانی باید بیدار کنند ولی خفته با دلیل و فلسفه بافی بیدار نمیشود باید او را تکان داد تا از حالت خواب به بیداری برسد .دنیا و هر چه در آنست مانند آدم خفته است نمیشود با استدلال و علم به انسانها فهماند که معنویت در خود شماسست ، مردم هر چه به استدلال روی آورند بیشتر به خواب می روند چون هر استدلال باز یک دلیل بر ضدّش بروز میکند و هیچگاه یقین بدست نمی آید . خفته باید با صدای ناگهانی بیدار شود . مردم بیدارند در ظاهر و راه می روند اما این بیداری همان خفتگی است .علم ، دانش ، فلسفه و برهان آرامشی است که خفته را بیشتر به خواب عمیق فرو میبرد . تکان دادن به خفته تا بیدار شود تغییر حالت نام دارد پس آدمی باید تغییر کند . از این روی انبیاء گفتند برای تغییر حالت،به عبادات روی آورید و اخلاق را در جامعه تسرّی دهید. قدرت اختیار، ما را بالا می برد تا اوصاف خدائی در ما بنشیند وقتی به قرب رسیدیم اختیار ما هم بالاتر می رود وقتی چنین بالا رفتیم خدا در ما می نشیند . باید نیازمند بود و از انبیاء تقاضا نمود .درخواست بندگان از انبیاء این است که از آن اشراقات معنوی که در شماسست جرعه ای هم بر دیگران بریزید و تنها به کوی یار نروند . پیام انبیاء همان بوی پیراهن یوسف است که یعقوب را به بینش رساند و چشمش به تغیر باز گردید و آنچه از این پس می دید با آن دیدن پیشین فرق داشت او هر کهنه پیشین را با این تغییر نو می دید ، رازهای کهنه را نو به نو می دید چون جانش نوشده بود . نیاز همه مشتاقان این است که هر چه انبیاء می نوشند جرعه ای هم بر این خاکیان فرو ریزند .

دفتر ، 4 بیت 1815.

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای - هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی - می‌رسد اندر مشام تو شفا

قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو - شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری - که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست‌خیز - زانچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز.

این سر خم را به کهگل در مگیر - کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر.

میگوید که بوی گلزار غیب هر دم به مشام نبی و صاحبدل می رسد و صاحبدل را غرق مستی حق می نماید درست مانند بوی شفاعخش یوسف بر یعقوب که چشمانش به غیب باز شد . ای رسول قطره ای از آن شراب سکر آور برما هم نثار کن ای که مهتری از تو مایه میگیرد ای که فلک را به زیر پای خود گرفته ای ما را چنین عادت نداده ای که خود تنها بنوشی و ما لب تشنه باشیم پس لطفی بر ما نما و جرعه ای هم به کام ما بریز .این باده را نمیشود تنها نوشید زیرا قوت این باده چنان است که زود نوشنده را رسوا می کند .اگر باده را پنهان کنی و بویش را مخفی نمائی با خمار چشم مست چه میکنی ؟بوی این باده معرفت حق چنان است که پوشیدنی نیست و بویش از نُه فلک هم می گذرد

این سر این خُم را به کهگل وا مگیر - کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر .

این درخواستهای آدمی از انبیاء از آنجا ناشی گردید که آدمیان از بهشت به زمین هبوط کردند و دریافتند که می توانند با کمک و راهنمایی انبیاء از این صورت به بی صورت و نیستان وجود برگردند .

اقبال در کتاب بازسازی اندیشه دینی صفحه 157- 156 . هبوط را از زبان قرآن چنین معرفی می کند

(قرآن قصدش بیشتر بیان اعتلای انسان از مرحله ی ابتدائی تغذیه غریزی به حالت آگاهانه «خود» آزاد می باشد . در این مرحله است که انسان می تواند شک کند و یا از اطاعت سر باز زند .این سقوط انسان به هیچ روی معنای فساد اخلاقی نیست بلکه عبور از مر حله آگاهی ابتدائی به نخستین اشعه خود آگاهی او می باشد، همچون به خود آمدن از رؤیای طبیعت است که با خلجان روحی علیّت شخصی در وجود کسی روی می دهد . اولین نافرمانی بشر از آن میوه ممنوعه نخستین گزینش آزادانه او هم بود و لذا بخشیده شد و قرآن این بخشش را باز گو می کند .تسلیم شدن اختیاری«خود» به آرمان اخلاقی است که از همکاری رضایت آمیز «من» های آزاد ناشی می شود . شرط خوب بودن در آزادی است)

قرآن آدمیت را به مفهوم راستین صبر پیشه کردن، در سختی ها و زیانها و گزند ها و وفای به عهد می داند .

(**لَئِنْ الْبَرُّ اَنْ تَوَلَّوْا وُجُوهَكُمْ قِبَلَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَلَٰكِنَّ الْبِرَّ مِنْ اَمَنْ بِاللّٰهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَالْمَلَائِكَةِ وَالْكِتَابِ وَالنَّبِيِّينَ وَآتَى الْمَالَ عَلَىٰ حُبِّهِ ذَوِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينَ وَاتَى السَّبِيلَ وَالسَّائِلِينَ وَفِي الرِّقَابِ وَأَقَامَ الصَّلَاةَ وَآتَى الزَّكَاةَ وَالْمَوْفُونَ بِعَهْدِهِمْ إِذَا عَاهَدُوا وَالصَّابِرِينَ فِي الْبَأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ وَحِينَ الْبَأْسِ أُولَٰئِكَ الَّذِينَ صَدَقُوا وَأُولَٰئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ** . **بقره 177** . نیکوکاری آن نیست که روی خود را به سوی مشرق و [یا] مغرب بگردانید، بلکه نیکی آن است که کسی به خدا و روز بازپسین و فرشتگان و کتاب [آسمانی] و پیامبران ایمان آورد، و مال [خود] را با وجود دوست داشتنتش، به خویشاوندان و یتیمان و ینوایان و در راهماندگان و گدایان و در [راه آزاد کردن] بندگان بدهد، و نماز را برپای دارد، و زکات را بدهد، و آنان که چون عهد ببندند، به عهد خود وفادار اند؛ و در سختی و زبان، و به هنگام جنگ شکیبایانند؛ آنانند کسانی که راست گفته‌اند، و آنان همان پرهیزگاراند) .

آدمی برای این که ماندگار گردد باید به خود فرو رود و خود را باز یابد درون آدمی گنجینهٔ اسرار الهی است

کلیات اقبال بقائی صفحه . 30.

پیکر هستی ز آثار خودی است - هر چه می بینی ز اسرار خودی است

خویشتن را چون خودی بیدار کرد - آشکارا عالم پندار کرد

صد جهان پوشیده اندر ذات او - غیر او پیداست از اثبات او

در جهان تخم خصلومت کاشته‌ست - خویشتن را غیر خود پنداشته‌ست وسعت ایام جولانگاه او - آسمان موجی ز گرد راه او.

راه رستگاری، نیاز ، تواضع وطلب است .

اقبال میگوید، آدمی از نفی تمنا مرده است و شعله، از نبود ونقصان سوز افسرده شده و کبک از رقص پا، پادار شد و بلبل در تلاش نوا منقاریافت و نی از خروج نیستان نی شد و نغمه از زندان او آزاد شد ..

کلیات اقبال بقائی صفحه 32 و58 و61

زندگی سرمایه دار از آرزوست - عقل از زانیدگان بطن اوست.

زندگی بر جای خود بالیدن است. از خیابان خودی گل چیدن است

قرب حق از هر عمل مقصود دار - تا ز تو گردد جلالش آشکار

زندگی از طوف دیگر رستن است - خویش را بیت الحرم دانستن است

تو اگر طایر نه‌ای ای هوشمند - بر سر غار آشیان خود مبند

این و آن پیداست از رفتار وقت - زندگی سریست از اسرار وقت

سر این فرمان حق دانی که چیست - **زیستن** اندر خطر‌ها زندگیست .

سرمایه زندگی ، آرزوست .آرزوی هر کس شخصیت او را میسازد هر کس را باید از آنچه می‌خواهد برسد شناخت زندگی به خود راستین رسیدن است تا نهرهای عسل و انگبین را در خود ببیند آدمی‌کان عود است و وقتی به دور خود طواف کند می بیند که خودش بیت الحرام است .عشق، به روی آرزو جهان دیگری می‌گشاید تا آرزو مقصد نهائی خود را ببیند و بشتابد .آدمی تا به خانهٔ خود نرسد، **گِرد** هرچیز بگردد مرتد است .

در خطر‌ها وسختی ها آدمی می‌تواند به حقیقت برسد از این روی آدمی باید دنباله رو صاحب‌دلی گردد که اهل غوغا باشد

وراهش را از میان سنگلاخ‌ها و راه‌های صعب العبور بر گزیند و از راه مستقیم و بی درد سر بر حذر باشد .

کلیات اقبال بقائی صفحه . 207

ز قید و صید نهنگان حکایتی آور - مگو که زورق ما روشناس دریا نیست

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست - تجلی دگری در خور تقاضا نیست.

مرید همت آن ره‌روم که پا نگذاشت - به جاده ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست

شریک حلقهٔ رندان باده پیمـا باش - حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

برهنه حرف نگفتن کمال گویانیست - حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما نیست .

بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم - جنون زنده دلان هرزه گرد صحرا نیست .

میگوید، به صید نهنگان معارف برو و نگو که زورق معرفت ما با دریای بیکران معرفت الهی آشنا نیست . به صید نهنگان برو نگو قایق من کوچک است و دریا را نمی‌شناسد تو کشتی بزرگی خاک آدمی بسیار حاصلخیز است اگر نم رحمتی برسد بسیار بر، می‌دهد من غلام آن جوی هستم که دنبال انحلال دریا نیست لذا در خاک فرو رفت تا خودی بماند . ارزش خود را دانستن و غرق نشدن است. ما باید دلبری کنیم ما صفت معشوقی داریم دیگران عاشق و درد کش هستند ما دلبریم و غلغله در شهر دلبران فکنیم هر دلبری باید بیاید و دلبرده ما شود .جنون ما فقط خاک در صحرا هوا نمیکند بلکه دلبران را هم مجنون می‌کند

با اتمام خاتمیّت پیامبر از این پس چشم به آسمان ندوزید که پیامبری نخواهد آمد . چراغ خویش را روشن کنید حالا ما

باید دنیا را اراده کنیم و خرد را روشن نماییم ما نیم که باید آینهٔ حق در ما بتابد. از خودت بخواه خودت چراغت را

روشن کن بدان آن آتش که موسی دید حالا پیدا نیست که پیامبر می‌سازد .از خاک خویش حالا طلب کن این آتش از تو

باید برخیزد . دگر نیاندیش که خداوند آنگونه که بر پیامبران تجلی کرده بر ما هم تجلی کند حالا، دوران خاتمیت است آرزو

نکنید آن دوران پیامبر را .آن دوران نیست ما خود باید پیام آور خود باشیم .آن وقت آتشی بر موسی پیدا شد او پنداشت

که آتش است اما نور بود و لذا به او گفته شد که به وادی مقدس وارد شده ای این کفش دنیارا در آربه خود رستین

رسیدی به تولد دوم وارد شدی.

چون عنایت ها بر او موفور بود - نار می‌نداشت خود آن نور بود .

إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَرَى . طه 22. عربان شو

میگوید که ،کار شما به عقل شما واگذار شده است . با غوغیان همراه شوید تا از هر سختی عبور نمایید .

اقبال در کتاب بازسازی اندیشه دینی صفحه 58 - 59 . در مورد شناخت حقیقت خود چنین می‌گوید :

(پیداست که ما «خود» خویش و طبیعت را به ترتیب با تعقل درون و ادراک حسی می‌شناسیم، ولی برای پی بردن به تجربه

حاصل از ذهن دیگران هیچ نوع حسی در اختیار نداریم ، تنها دلیل موجود در شناخت وجود و خودآگاهی که در برابرم

حضوردارد،حرکتهای جسمی است آنچه از من سر می‌زند ، از اینجاست که من یک وجود خود آگاه دیگر را استنباط می‌کنم یا

انسانهای پیرامون خویش را از آن جهت واقعی می‌دانیم که به اشارتهایمان پاسخ می‌دهند و پیوسته مفاهیم ناقص ذهنمان را کامل

می‌سازند. بی تردید واکنش و پاسخ، روشی برای آزمون حضور یک «خود»آگاه است که قرآن هم بیان می‌دارد.

(ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ .فاغر 60. مـر بخوانید تا پاسختان دهم)

(وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي بِقَره 186. و اگر بندگانم مرا از تو پرسند نزدیک هستم

و چون صاحب دعا مرا بخواند دعای او را اجابت می‌کنم)

بدیهی است که خواه معیار فیزیکی را به کار گیریم یا غیر فیزیکی را در هر صورت شناخت ما از ذهن دیگران، چیزی است فقط شبیه استنباط که از آن پیشتر نمی‌رود .با وجود این حس می‌کنیم شناخت و آگاهی ما از ذهن دیگران بر اساس تجربه ی بی واسطه است و هیچ تأملی در این نکته نمی‌کنیم که شاید این شناخت، واقعیتی از تجربه ی اجتماعی ما باشد .بی واسطگی ی شناخت تجربی درحالت عرفانی بی همانند نیست .نوعی تشابه با تجربه معمولی ما دارد.)

اقبال می‌خواهد از واقعیت یک«خود» فراگیر و جامع پرده بردارد و بگوید که در این بی واسطگي تجربه عرفانی حرکتی است

به سوی «خود» نامتناهی ، می‌رود تا برسد .

بالا رفتن روح و یا پایین رفتنش بستگی به تناسب آگاهی فرد دارد آگاهی هم چنان بالا می‌رود تا به باور مولانا به پیران

می‌رسد در این پیران به مقصد رسیده همه چیز آشکار است و اسراری از این بزرگان پنهان نیست مولانا این بزرگان را منشأ

آگاهی دهنده به مخلوقات می‌داند و بر این باور است که اینان قبل از پیدایش عالم بوده اند ، قبل از رویش انگور ، می

نوشیده اند و قبل از کشت محصول بر داشته اند .

دفتر، 2 بیت 169.

پیر ایشانند کین عالم نبود - جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمر‌ها بگذاشتند - پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذیرفته‌اند - پیشتر از بحر در‌ها سفته‌اند.

هر تلوینی هست از گذر زمان پیش می‌آید چنانچه کسی از این گذر عبور کند همه حقایق بر وی آشکار می‌گردد .پیران کسانی

هستند که از زمان عبور نموده در بی زمانی بسر می‌برند این حالت شهودی و وجدانی است . زمان مخلوق خداوند است بنا

بر این مرتبه خدائی در ذات، فوق زمان می‌باشد .نسبت خداوند با زمان‌ها و مکان‌ها مساوی و یکی است . از این روی گفته می

شود که خداوند همه جا هست و هر زمان موجود و حاضر است . هر گاه صاحب‌دلی به کمال نزدیکتر شود ، به خدا نزدیکتر

شده بنا بر این صاحب‌دلی که اوصاف خدائی را بیشتر داشته باشد به خداوند نزدیکتر می‌باشد . خروج از زمان در جان و

روح است و نه در بدن چون بدن گرفتار زمان و مکان می‌باشد . این روند همان است که آدمی از گذشته و آینده جدا می

گردد و در حال بسر می‌برد وقتی عارفی در زمان حال بسر برد نمی‌تواند از حافظه خود بهره جوید چون حافظه به گذشته

ارتباط دارد بنا بر این دانش هم که به حافظه مربوط است در بی زمانی جائی ندارد .جهان یک موجود بیش نیست و آن هم

خداست و مخلوقات افکاری در ذهن خداوند هستند ما در محضر خداوند هستیم .ما هر چه داریم از امکانات زندگی و سرمایه

های علمی همه عاریتی و موقتی است و به رسم امانت نزد ماست و باید بدانیم که روزی از ما گرفته می‌شوند اگر در چنین

فکری نباشیم از ما میگیرند و ما دلمرده و غمگین می‌گردیم در واقع ما مالک نیستیم .آنچه از ما باقی میماند و از ماست آن

جان و روح است که مدتی در بدن اقامت داشت و هر چه می‌خواست بهره برد و بدن در پایان چیزی ندارد که به جان بدهد

لذا جان بدن را رها می‌کند و به سوی برزخ و بدن مثالی برابر با آنچه شیخ اشراق می‌گوید می‌رود و منزل جدیدی

اختیار می‌کند .از این روی نباید بر آنچه بدن دارد متوقف شد همه این داشته ها رفتنی هستند و نمی‌مانند فقط آن وجه

الهی ماندنی است .

دفتر، 5 بیت 993

قانعی با دانش آموخته - در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش بر باید که تا - تو بدانی مستعیری نی‌فتا.

میگوید که ، به این دانش‌های دنیا راضی نباش اینها رفتنی هستند استفاده از نور چراغ دیگران موقتی است نوری باید

بدست آورد که همیشه باقی باشد .آدمی از مرحله ی جنینی تا قرب خداوند از منازلی می‌گذرد و در هر منزل به نعمتی بالاتر می

رود و در این سیر هر بار به تولد جدیدی می‌رسد و مختار میگردد. این سیر تکاملی در قرآن چنین آمده است .

وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِنْ سَلَالَةٍ مِّن طِينٍ . ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَّكِينٍ

(ثم خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ فَخَلَقْنَا الْعِظَامَ فَكَسَوْنَاهُ عِظَامًا لَّحْمًا ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَبَنَيْنَاهُ اللَّهُ أَحْسَنُ

الْأَلْقِيَنِ.مؤمنون 14 . و همانا ما آدمی را از گل خالص آفریدیم .آن‌گاه او را نطفه گردانیده و در جای استوار (صلب و رحم) قرار

دادیم

آنگاه نطفه را به صورت علقه درآوردیم . پس آن علقه را [به صورت] مضعه گردانیدیم، و آنگاه مضعه را استخوانهایی ساختیم، بعد

استخوانها را با گوشتی پوشانیدیم، آنگاه [جنین را در] آفرینشی دیگر پدید آوردیم. آفرین باد بر خدا که بهترین آفرینندگان است.)

پیدایش موجودات چنین است که خداوند بر عمما می‌دمد تا به حرکت درآیند. خداوند در گوش هر موجود ،قابلیتها، استعداد،

شخصیت ووظیفه آن موجود را گفته است واین همان وحی به موجودات است . عدم، چیزی ماوراء ماده است . نهایت بالا رفتن

بازگشت به خدا

وند است

دفتر، 3 بیت 3908.

پس عدم گرم عدم شد ار غنون – گویدم انا الیه راجعون ..

عدم گرم یعنی از فهم وعقل بالاتر می روم به عدم رفتن همان برگشتن به خداوند است . بر گشتن به جایگاه اولیه ،عدم در قابلیت‌های آدمی دیده شده است وهر کس این توانائی را دارد که پیوسته به نعمت‌های بیشتر و بالاتر برود.

دفتر، 5 بیت 4215.

یک دهان دارم من آن هم منکسر – در خجالت از تو ای دانای سرّ

منکسر تر خود نباشم از عدم – کز دهانش آمدمستم این امم .

صد هزار آثار غیبی منتظر – کز عدم بیرون جهد با لطف وبر

میگوید که ای خداوند من یک زبانی دارم ناقص وشکسته وبالین زبان خجالت می کشم از تو ای دانای اسرارچیزی بگویم اما هر چقدر ناقص وشکسته باشم از عدم که ، نیست، شکسته تر نیستم ،عدم بالین نبودن خود، این همه اَمَم وموجودات به وجود آورده است عد مها در خزینه بی کران وجود نشسته اند و با دم خداوند شتابان به هستی وارد می شوند دوباره خداوند فسونی بر موجودات می خواند و این بار همه بر گشت می کنند به سوی خداوند . همه اینها در لحظات زمانی این گونه اند .این بدان معنی است که وجود لحظه قبل، نسبت به بعد الآن عدم است .وقتی در یک لحظه هستیم ، آن بودن لحظه قبل حالاعدم است . عالم دم به دم نو می شود یعنی از عدم به وجود می آید و ما بی خبریم .این نو ها از کجا می آیند و کهنه ها کجا می روند ؟

گزیده غزلهای شس کدکنی غزل 68.

نو زکجا می رسد کهنه کجا می رود – گر نه وراى نظر عالم بی انتهاست

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک - می رود و می رسد نو نو این از کجاست .

ما همیشه بین کهنه ونو قرار داریم ودائم نو می گردیم .

میگوید ، از همان عدم یا بی صورت موجودات خلق می شوند و با ز به همانجا بر می گردند یعنی این جهان حس و رنگ داخل یک جهان دیگر قرار دارد که عالم بی انتها نامیده میشود و ما در همین عالم بی انتها هستیم و خبر نداریم خنده گل وطلا شدن سنگ ،جسم، جان شدن آدمی وخورشید رخشان شدن همه از دمیدن خداوند بوده و از همان جهان بی صورت است .وقتی جسمی جان می شود یعنی آزاد ومختار می گردد در واقع موجود تازه ای میگردد ودر حالات آدمی هم همین روش بر قرار است وقتی میان دو انتخاب فرو می مانیم وقادر نیستیم یکی را بر داریم ، اینجا هم خداوند دستور میدهد که یکی را بر گزینیم .مولانا می گوید که علم و هنر و فلسفه همه تر دید می آورند ولذا از اینها در تردید کاری ساخته نیست . چون علم سوال می آورد و جواب قاطع ندارد مانند همین قضا وقدر یا جبر و اختیار که بی جواب مانده اند وبسیار ی چیز های دیگر . سرّ هر چیزی با عشق میسر است . باید عاشق شد. علم فقط مسئله را حل می کند و رازگشائی ندارد این کار عرفان است. عارفی هم که به کشف راز رسید قادر به گفتن نیست تنها کاری که میکند میگوید که فقط باید خود را عوض کنید بعد می فهمید که چه بوده است و جود تحول پیدا کند و نه ذهن .یک مبدلی باید شما را عوض کند این عوض شدن در چشم وگوش عقل صورت می گیرد .

دفتر، 1 بیت 1461.

گر نخواهی در تردد هوش جان – کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تاکنی فهم آن معماهاش را – تا کنی ادراک رمز وفاش را.

پس محل وحی گردد گوش جان – وحی چپود ؟ گفتن از حس نهان ..

گوش جان وچشم جان جز این حس است - گوش عقل وگوش ظن زین مفلس است .

میگوید که وحی، گفتن از حس نهان است و نه با این حواس موجود چون ما حواس دیگری هم داریم که در ما خفته اند زمانی بیدار می گردند که این حواس ظاهر کنار گذاشته شوند و بخواب روند

یعنی وحی با عقل وعلم کشف نمی شود .بی صورت از طریق وحی می رسد وحی ارتباط مستقیم با جان است . اموری هستند که ادراکات را دور می زنند و وراي ادراکات هستند این موارد با رسیدن و شدن ممکن است با علم و فلسفه میسر نیست.

دفتر، 3بیت 3722.

سایه که بود تا دلیل او بود – این بس استش که دلیل او بود .

این جلالت در دلالت صادق است – جمله ادراکات پس او سابق است .

جمله ادراکات بر خرهای لنگ – او سوار باد پُران چون خدنگ .

میگوید که ،سایه دلیل آفتاب است اما وقتی آفتاب باشد سایه ای نیست که دلیل باشد جلالت وبزرگی خداوند خودش دلیل بزرگی است و ادراکات برای وقتی است که نور وتجلّی خداوند پنهان باشد ..

جایگاه دین در عصر حاضر و بیکرانگی انسان .

آنچه در این قسمت بیان میشود بر گرفته از کتاب باز سازی اندیشه دینی در اسلام فصل هفتم نوشته ی پرفسور علامه اقبال ترجمه بقائی می باشد . توضیحاتی هم از عبدالکریم سروش نیز آورده شده است .

دنیای معاصر با پیشرفت صنایع و تکنولوژی و گسترش علوم به ویژه در علوم انسانی ، حقوق شهر وندی، حقوق بشر، قوانین مدنی و حقوقی ، دموکراسی ، تفکیک قوا در کشور داری و حکومتی وتکیه بر آراء عمومی در معادلات اجتماعی به مرحله ای رسیده که می تواند انتخاب کند و زندگی را سامان دهد . اینک این پرسش پیش می آید که آیا در جهان کنونی باز هم دین قابل پذیرش بوده و می تواند در زندگی دخیل باشد. زندگی دینی در ابتدای ظهور ادیان با فرمانهای مسقیم و اجرا توسط پیروان اعمال گردیده است .به دنبال اطاعت کامل از دستورات انضباطی کم کم زمانی فرا میرسید که تعقل به میان می آید و دینداران در پی شناخت خداوند و طبیعت برمی آیند . در چنین حالتی زندگی دینی با افزایش اشتیاق به ارتباط حقیقتِ مطلق رو برو می گردد. اینجا زندگی دینی ،عاملی میگردد برای هماهنگی وجذب حیات و قدرت باطنی. فرد دین دار با اجرای شریعت که در اعماق خود آگاهی خاص وی وجود دارد دارای شخصیتی آزاد می گردد . ارتباط مستقیم با حقیقت مطلق به صورت تجلّی حقیقت بر شخص خود را نشان می دهد. تا این تجلّی صورت نگیرد و فرد مستقیم با آن حقیقت مواجه نشود و حق در جانش ننشیند و تغییری در وجود حاصل نگردد ، آدمی در چنگال اندیشه فشرده شده و لِه میگردد.علوم در این راه هیچگونه کمکی به تغییر وجود و تجلّی مستقیم به حقیقت ندارند و بیشتر به دامان واسطه ها می روند تا غیر مستقیم حقیقت را دریابند اگر توفیقی هم بدست آورند با تردید و ظن همراه است .

کلیات اقبال بقائی صفحه 329.

آدمی اندر جهان هفت رنگ - هر زمان گرم فغان مانند چنگ

آرزوی هم نفس می سوزدش - ناله های دل نواز آموزدش

لیکن این عالم که از آب و گل است - کی توان گفتن که دارای دل است

بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر - آسمان و مهر و مه خاموش و کر

گرچه بر گردون هجوم اختر است - هر یکی از دیگری تنها تر است

بی تجلی مرد دانا ره نبرد - از لکد کوب خیال خویش مرد

بی تجلی زندگی رنجوری است - عقل مهجوری و دین مجبوری است

این جهان کوه و دشت و بحر و بر - ما نظر خواهیم و او گوید خبر .

میگوید آدمی، دراین دنیای متلّوَن دائم گرفتارخودبینی است و آرزوهای دور و دراز گریبان او را میگیرد وبدهکارش میکند این افلاک و ستاره ها هیچ نوآوری ندارند در یک کار همیشگی دور خود می چرخند اما در چنین دنیایی بشری آمده که از خاک میخواهد به خدا برسد دلی دارد که گنجایش بیش از افلاک را می طلبد اما گرفتار لگد کوب اندیشه ها و پاپیال کردن خود است آدمی نیاز به دید باطن و نظر دارد که از معرفت و از تجربه شخصی بدست می آید . دل به «نظر» چشم دوخته است اما ذهن به خرد و خبر آرام میگيرد .

اقبال مگوید ، آدمی در جهانی زندگی می کند که سراسر معنوی، حیات ، روح و جان است ادیان آمدند تا بی کرانگی آدمی را به او نشان دهند آدمی روح و بدن است اما روح تقدم بر بدن دارد . در این روزگار همه گرفتار جسم وماده هستند ولذا هر چیزی را مایلند از راه ماده و قوانین مادی تبیین کنند . مشکل ماده و ماوراء ماده، یا روح و بدن همیشه مطرح بوده و ارتباط این ها بسی دشوار بوده است . اقبال کل هستی را یک دایره بزرگ حیات می بیند اما زمانیکه به قطعه کوچکی از جهان می نگریم ، حیات نمی بینیم وماده می بینیم ماده تکه ای از حیات است زمانی که این تکه های ماده به هم بچسبند حیات نمایان می گردد . اقبال نتیجه میگیرد که تقدم با روح است واگر ما معنی وماده را جداگانه ببینیم کوتاه بینی و نا آگاهی ماست . جهان یگانه وتمام ماوراء طبیعت است . جهان، روح ومعنی است . تکه های کوچک آن به شکل ماده ظاهر میشود که در دلِ ماوراء ماده قرار می گیرد .در واقع فرقی بین ماده وماوراء ماده نیست . با این دیدگاه روح و بدن یک چیزند . آدمی، یک واقعیت است که گاه در صورت بدن خود را نشان می دهد و گاه در معنی . بدن پوسته ی روح و عادت روح است .آدمی در تاریخ باید خود را پیدا کند تاریخ عریانی انسان است آنان که به بی کرانگی خود می رسند قهرمانان حرکت جانها میگردند و می نوانند این بی کرانگی انسان را در عمل به دیگران بیاموزند .

بی کرانگی انسانها از تجربه درونی بدست می آید و در تاریخ خود را نشان می دهد .دین با تجربه درونی بیکرانگی انسان را نشان می دهد و می آموزد که آدمی ظرفیتی بی نهایت دارد .آدمی در ظاهر متناهی است اما نامتناهی را در خود نهفته دارد .دین این درون نگری بی نهایت را به آدمی نشان می دهد وجستجو گر را بدان می رساند علم وعقل چنین توانائی هائی ندارند برای نمونه ، نبی به معراج رفت وبرگشت که ارشاد کند این معراج، بی کرانگی را نشان می دهد . دین برای نشان دادن بیکرانگی در انسان است که در عمل بدان می رسد . دین، قابلیت و ظرفیت بالای خداگونه ی آدمی را معرفی میکند . این بی کرانگی از دمیدن رسالت در جانها فعال می گردد .آدمی دریاست ونه موج که بغرّ و نیست شود .دین، فطرتِ بینهایت ما را نشان می دهد که وحدت است این بیکرانگی دین را ما از نبی آموختیم چون او به بینهایت رسیده بود .

کلیات اقبال بقائی . 89.

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد - بر رسول ما رسالت ختم کرد

رونق از ما محفل ایام را - او رسل را ختم و ما اقوام را

خدمت ساقی گری با ما گذاشت - داد ما را آخرین جامی که داشت

لا نبی بعدی» ز احسان خداست - پرده ی ناموس دین مصطفی است

قوم را سرمایه ی قوت ازو - حفظ سر وحدت ملت ازو

حق تعالی نقش هر دعوی شکست - تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غیر الله مسلمان بر کند - نعره ی لا قوم بعدی می زند .

میگوید که چون نبی آخرین پیامبر است و دیگر از آسمان وحی نخواهد آمد و در های آسمان بسته میشود این جام ساقی گری الست به حلقوم آدمیان ریخته شده تا با تربیت عقل راههای رسیدن به بی‌کرانگی را در خود بیابند و بروند . انسانها باید با تجربه درونی و با هدایت صاحب‌دلان راستین و اولیاء بی‌کرانگی را در خود ببینند

تجربه نبی از یک نیروی درونی قوی بر می‌خیزد .خاتمیت برکت بزرگی است برای مسلمین چون درهای آسمان بسته می‌شود و آدمیان باید به خود متکی باشند سرمایه بزرگشان عقلشان است این هم از خواص تاریخی حیات است . حیات یک نیروی خود را که وحی بود فرو نهاد و عقل را تربیت نمود تا خود را راهنمایی کند .نبی بین ابدیت ثابت وجهان متغیر ایستاده است . نبی در ابدیت است چون وحی از آسمان می‌آورد ونبی در جهان متغیر است چون عقل و منطق استقرائی را بکار گرفته است .منطق استقرائی قدرت عقلانی را بالا می‌برد . وقتی قدرت عقلی بالا رود قدرت وحی کاهش می‌یابد این بدان معنی است که یک حس در آدمی برجسته شود ناچار حس دیگر تخفیف می‌یابد . انبیاء تا زمانهائی آمدند که عقل بشر بر خود تکیه نکرده بود از وحی گوهر هائی بر انسان ریختند و گفتند که ظرفیت آدمی بی‌نهایت است این بی‌نهایت را دین نشان می‌دهد علامت این بینهایت در جان ایمان نام دارد که جان را از هر خیالی در امنیت قرار می‌دهد رسیدن به این امنیت جان به نیروی عظیم عشق واگذار شده است . از این پس پیغمبری نخواهد آمد و دینی هم نمی‌آید اما نقش هدایت به عالمان و مفسران واگذار می‌شود . وحی در همه طبیعت جاری است از زمین و زنبور و گلها و گیاهان و آدمیان. در دین به معنویت و طبیعت و تاریخ بسیار توجه شده است . اقبال میگوید، امروز به سه منبع برای معرفت نیاز داریم .

(تفسیری معنوی از عالم، رهائی معنوی فرد، و اصولی اساسی با اهمیت جهانی که تکامل اجتماع بشری را بر پایه معنویت هدایت کند . تجربه نشان داده است که حقیقت برآمده از خرد محض در شعله ور ساختن ایمان و اعتقاد، دارای قدرت و توانائی الهام شخص نیست .) صفحه 277.

این هر سه باید در کنار هم باشند . معنویت ،طبیعت و تاریخ . اقبال برای نشان دادن بیکرانگی دین زمان را وارد معرفت کرد و متافیزیک را بی‌زمان دانست .البته دین، هم به معنویت و درون کاوی می‌پردازد و هم در طبیعت نگرشی عمیق دارد و تکامل حیات را در زیست شناسی می‌بیند از طرفی دین به جامعه شناسی هم اهمیت می‌دهد قرآن جامعه را به صورت یک فرد نگاه میکند .دین شناسی تابع معرفت زمانه است .

(وَلَكِنْ أُمَّةٌ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْذِنُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ اعراف 24 . برای هر امتی اجلی است؛ پس چون اجلشان فرا رسد، نه [می‌توانند] ساعتی آن را پس اندازند و نه پیش) .

مردم بیشتر به تجارب حسی می‌نگرند چون ملموس و دیدنی است اما چون حواس کمبود دارند و بر شک و ظن راه می‌روند اصلاتی ندارند .علم دسترسی به خارج از حوزه ی خود را ندارد و بیشتر بر فرضیات و غیر یقینی دررویدادها در حرکت است .جهان علم بر ماده گرانی استوار است و ماده هم بر فرضیات اتم و درون اتم متکی است که هیچگاه این درون اتم که الکترون و پروتون و نوترون است دیده نشده .

فیلسوفان باور ندارند که ، الکترون، پروتون ، نوترون چیست اما چنان از این ها یاد می‌کنند که گویی واقعیت دارد. چون نمی‌دانیم الکترون چیست نامش را الکترون می‌گذاریم .اتم فرض است جهان چنانست که گویی تکه تکه است. این فرضیات اتم شاید برای تصرف در طبیعت خوب باشد .علم خودش در مورد عدم واقعیت خودش با ما سخن می‌گوید علم در سطوحی از ماده تحقیق می‌کند که در دسترس نیست. علم این مخلوقات افسانه ای اتم را می‌آورد و قانون میسازد تا واقعیت را تبیین کند . اصل عدم قطعیت .هایزنبرگ چنین است که گفت اگر موقعیت اتم را بتوانیم معین کنیم سرعت را نمی‌توانیم و اگر سرعت را معین کنیم موقعیت را نمی‌توانیم معین کنیم . استفان هاوکنینگ اختر شناس صاحب کرسی نیوتن در کمبریج که چندی پیش مرد در کتاب تاریخچه زمان ص 329 می‌گوید ، اصلا شاید سرعتی نباشد یا موقعیتی نباشد و بعد با این خیال ،» دیراک ، هایزنبرگ و شرودینگر« با فرض و خیال فرمول برای این اصل عدم قطعیت نوشتند.

اقبال میگوید تعین و قطعیتی در طبیعت نیست و آن ایده های قدیمی همه فرو ریختنی است . علم هیچ قطعیتی بما نمی‌دهد و بر شک استوار است . آن بنای علمی قرن 17 و 18 از جهان هستی فرو ریخته است .این نظم عالم محصول و نتیجه بی‌نظمی است که در باطن وجود دارد .بنا بر این ماده و تجربه مادی جز محصول بر خواسته ذهن دانشمندان نیست .دانشمندان تصویری از ماده می‌سازند و بعد بر این ساخته قانون ریاضی درست می‌کنند و به بیرون نسبت می‌دهند . در واقع تجربه به انتهای زور خود رسیده است . این باورنشان می‌دهد که ماده بجای این که واقعیتی داشته باشد چنان که کانت گفت ، در واقع ما آن را ساخته ایم . بنا بر این ما با تصور دیگری می‌توانیم شکل دیگری به ماده بدھیم . و باز فرمول ریاضی درست کنیم .ماده آنچه در ظاهر خود را نشان می‌دهد نیست حواس غیر قابل اعتمادند ، اتفاقا ، کانت عملگرا بود و میگفت که ذهن ما چنان است که یافته های بیرونی را چنان آرایش می‌دهد که قابل فهم باشد و نه این که بیرونها ذهن ما را شکل بدهند بلکه ذهن ماست که بیرون را شکل می‌دهد ذهن این آرایش را می‌دهد که ما قدرت پیدا کنیم و بر طبیعت سلطه بیایم .یافتن این که در ماده و جهان طبیعت چه خبر است با حس ممکن نیست . باورهای دانشمندان از یافته ها به آنها قدرت سلطه بر طبیعت را داده است و چون رقیبی نمی‌بینند باور خود را یقین می‌پندارند این ها نمی‌دانند که خود این تجربه های علمی چندان استوار نیست .

اقبال با این برداشتها می‌خواهد دریچه دیگری از تجربه را بروی بشر بگشاید و بگوید که تجربه های درونی هم یافته هائی دارند که باید مورد توجه فرا گیرند این تجربه درونی یا سایکولوژیکال قابل تحویل به تجربه بایولوژیکال یا آنچه در مغز می‌گذرد نیست یعنی نمیشود این تجربه را در اعصاب خلاصه کرد گر چه ممکن است جاهائی با اعصاب همخواهی داشته باشد .بدیهی است که هر امر روحی می‌تواند واکنشی عصبی هم داشته باشد اما این خطای محض فلسفی ست که بگوئیم یکی عین دیگری است

تجربه درونی، ما را با ابدیت و بی‌کرانگی آشنا می‌کند که در تجربه‌های دیگر نیست این درون بینی از انسان پرده بر میدارد و به عمق می‌رود و آدمی را به اقیانوسی بیکران می‌رساند تازه آدم میفهمد که قطره است در مقابل این اقیانوس و اذعان میکند که بیکران است .

کشف این بیکرانگی انسان بالاترین یافته آدمی است اما این کشف در تجربه های علمی مغفول است .

عده ای با بینهایت ذهنی روبرو هستند مانند ریاضی دانان، عالمان ، فیلسوفان که به مفهوم بی‌نهایت توجه دارند که بسیار دشوار است . اندک آدمیان عارف هستند که با خود بی‌نهایت مواجه هستند و سعی دارند خود را با بی‌نهایت پیوند دهند . این تجربه از حیطه ی عقل و علم خارج می‌شود و جان قفس محدود تن را می‌شکافد تا در افق بی‌نهایت پرواز کند و سپس به ابدیت زمانی متصل میگردد و در وجود تجربه گر به بیکرانگی برسد .

باور همه این است که فکر میکنند اینها همه در مغز است و شاید حقیقت نداشته باشد و یا شاید از جنس خیال باشد میگویند که روان پریشان چنین خیالاتی می‌کند و افراد نوروتیک گفته اند افرادی که شاهد چنین تجربه هائی بوده اند شاید از نوع نوروتیک بر خور دار بوده اند البته این برداشتها زیاد هم ناروا نیست. اقبال در صفحه 291 چنین می‌گوید :

(دین عملی است خردمندانه که هدفش کسب اصل نهائی ارزش است ، بنا بر این نیروهای سازنده ، شخصیت فرد را تکامل می‌بخشد و این واقعیتی غیر قابل انکار است . این تجربه ها، مثل تجارب معمولی ما، کاملا عادی و طبیعی است، زیرا برای کسی که آنها را به کار می‌بندد، ارزشی معرفتی هستند. مهمتر از آن این که، استعداد تمرکز نیروهای «من» را دارند و در نتیجه می‌توانند شخصیت تازه ای به دارنده ی خود عطا کنند .این نظر که میگوید چنین تجربه هائی سر در شوریه حالی یا عرفان دارد اصولا چه اهمیتی دارد اگر حالت وضع دینی را نوعی آشفته‌گی فیزیو لوژیک تعیین و مشخص کند شاید «فاکس» دچار روان رنجوری بود ولی چه کسی می‌تواند منکر قدرت پالایشگراو در حیات انگلستان زمان خودش باشد ؟) شوریدگی روحی را نباید نادیده گرفت وبه بیماری نسبت داد چه بسا شوریده حالی که فراتر از عقل عمل کند ،اعجاز بیاورد و عقلاها را حیران کند اقبال از نیچه نام می‌برد که با او نزدیک بوده و ملاقاتهایی هم با او داشته است. او را پیامبر صفت می‌دانست نیچه بسیار دور بین و دور اندیش بود حقایق جهان غرب را خوب می‌فهمید پایان متافیزیک را نشان می‌داد او ده سال پایان عمرخود را در آسایشگاه بیماران روانی گذراند اما سخنش اعجاز گر دوران بود . می‌گفت :

(من سرگشته ام تنها هستم در یک جنگل بزرگ در حرکتم دوست دارم کسی از من بیشتر بفهمد مرا زیر دست خود کند مرا تحقیر کند « این سخنان از کسی است که سخنان پیامبر گونه می‌زند و باز دچار اختلال روانی بود . نیچه دارای چنین ترکیبی در نهاد خود بود انکار نمیشود کرد که واقعا رویای «امری» الهی بدو رسیده بود چون ظاهرا نوعی روحیه پیامبرانه به او بخشیده بود و قصدش آن بود که تا با شیوه ی خاص، این رویا ها را به نیروی های ابدی حیات بدل کند ولی نیچه در این راه ناکام ماند) صفحه 299..

کلیات اقبال بقائی صفحه 412.

بر ثغور این جهان چون و چند - بود مردی با صدای دردمند

دیده او از عقابان تیز تر - طلعت او شاهد سوز جگر

دمبدم سوز درون او فروزد - بر لبش بیتی که صد بارش سرود

نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی - کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

من به رومی گفتم این دیوانه کیست - گفت» این فرزانه المانوی ست

در میان این دو عالم جای اوست - نغمهٔ دیرینه اندر نای اوست

باز این حلاج بی دار و رسن - نوع دیگر گفته آن حرف کهن

حرف او بی باک و افکارش عظیم - غریبان از تیغ گفتارش دو نیم

همنشین بر جذبه او پی نبرد - بندهٔ مجذوب را مجنون شمرد

بود حلاجی به شهر خود غریب - جان ز ملا برد و کشت او را طبیب

مرد ره دانی نبود اندر فرنگ - پس فزون شد نغمه اش از تار چنگ

راهرو را کس نشان از ره نداد - صد خلل در واردات او افتاد

نقد بود و کس عیار او را نکرد - کاردانی مرد کار او را نکرد

سالمتی او هر زجایی را شکست - از خدا بپريد و هم از خود گسست خواست تا ببند به چشم ظاهری - اختلاط قاهری با دلیری خواست تا از آب و گل آید برون - خوشه ئی کز کشت دل آید برون آنچه او جوید مقام کبریاست - این مقام از عقل و حکمت ماوراست زندگی شرح اشارات خودی است - لا و الا از مقامات خودی است او به لا درماند و تا الا نرفت - از مقام عبده بیگانه رفت با تجلی همکنار و بی خبر - دور تر چون میوه از بیخ شجر چشم او جز رؤیت آدم نخواست - نعره بیباکانه زد آدم کجاست ورنه او از خاکیان بیزار بود - مثل موسی طالب دیدار بود کاش بودی در زمان احمدي - تا رسیدی بر سرور سرمدی عقل او با خویشتن در گفتگوست - تو ره خود رو که راه خود نکوست پیش نه گامی که آمد آن مقام - کاندرو بی حرف می روید کلام

اقبال ادامه می دهد که نیچه بجای آنکه به جستجوی قاعده ای روحانی بپردازد تا زمینه ای الهی را حتی در افراد عامی بپروراند و نامتناهی را در برابرشان بگشاید، به جانبی کشانده می شود که او را به رادیکالسّم اشرافی می کشاند . اقبال میگوید فرض کنید در کسی روان پریشی باشد و چنین سخن بگوید این عیب نیست این معتدل نبودن است .هر غیر معتدل، بیمار نیست .روانشناسان هم متوسّطان را مورد شناسائی و طرف درمان قرار می دهند .شاید کسی نرمال نباشد اما افقهایّی را ببیند که دیگران نمی بینند واقعیتهائی را ببیند که متوسّطان نمی بینند .نمیشود گفت چون فلانی سخنانش در شمول عامه نیست پس باید طرد شود این اشتباه است . ممکن است

در سخنان کشیشان قرون وسطی هم آمده که پیامبر اسلام روان پریش بوده است چون در هنگام وحی ببخود می شد و فرو می افتاد و شبیه صرع نمایان می شد یا به خواب می رفت و بعد از خواب بر می خواست و سردرد می گرفت و سرش را می بست. اقبال در صفحه 291 چنین می گوید :

(گفته اند حضرت محمد ص شوریدگی روانی داشته است،فرض که چنین بوده باشد ، اگر یک بیمار روانی قدرت آن را داشته باشد که مسیر تازه ای برای جریان تاریخ بشری تعیین کند، نکته ی بسیار در خور توجه برای جریان تاریخ بشری تعیین کند، نکته ی بسیار در خور توجه برای دانش روانشناسی است تا به بررسی نیروها ی ذاتی او بپردازد که چگونه بردگان را به رهبران بشریت بدل کرده و الهام بخش رفتار و شکل دهنده ی روش زندگی تمامی انسانها شده است .) در قرآن هم همین اتهامات آمده است .

«وَيَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ **قلم** 51.اطرافیان میگویند که تو دیوانه ای»این سخن را از آنجا می زدند که نبی غیر نرمال بود مانند متوسّطان نبود . این نرمال نبودن عیب نیست بلکه فخر است .ارتفاع شخص است

اقبال میگوید آفرین بر این صرع و روان پریشی که تاریخ و بشر را تکان داد و تمدن آفرید . تجربه دینی اگر ممکن باشد پیامبری هم ممکن است .پیامبران فیلسوف نبودند و تنها به عقل مردم بسنده نمی کردند بلکه بیشتر مرد عمل بودند و تاریخ را تکان دادند

مارکس میگفت که فیلسوفان جهان را تفسیر کرده اند و ما تغییر می دهیم یعنی وارد میدان عمل شوید و زندگی عملگرا داشته باشید

اقبال میگوید، هم تفسیر و هم تغییر جهان یا هم فلسفه نظری و هم عملی مطلوب است اما ربودن دلها و در جان دیگران نشستن برجسته تر است ونه در خلوت نشستن و زهد و گوشه گیری و به خود رسیدن و خوش بودن .یا فانی در خدااین خروج از تفرد است ، خطا و طرد هویت است .تجربه معنوی باید به مردم برگردد و امید و تلاش را بالا برد و تجربه گر یافته های خود را با دیگران قسمت کند و دیگران را هم شریک خود کند و به دیگران هم قدرت ببخشد . مولانا هم در این، قسمت بخشی به مردم از جانب پیامبر چنین می گوید :

دفتر، 4 بیی ت1818.

خو نداریم ای جمال مهتری - که لب ما خشک و تو تنها خوری .

این سر خم را به کهگل وامگیر – این برهنه نیست خود پوش پذیر .

ای فلک پیمای چست چست خیز – زان چه خوردی جرعه ای بر ما بریز .

این کار پیامبران بود که از آنچه می خوردند به دیگران هم می دادند . هر کاری که پیامبر می کرد بدان معنی بود که دیگران هم اگر بخواهند می توانند البته در حد و ظرفیت هر کس .

.تجربه دریچه ایست به روی واقعیت که از راه های دیگر نمیشود واقعیت را پیدا کرد . تجربه برای آنست که بشود آنچه باید بشود شخص از خودی خود پر شود و سیوی خود را از این دریا پر کند و برود . ما باید از خدا چنان پر شویم که به ظرفیت خود برسیم در عین حفظ فردیت خود را هم حفظ کنیم .انبیاء با همین فردیت تاریخ را تکان دادند .

دیوان شمس غزل 638.

به معراج برآیید چو از آل رسولید - رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید - چو او چست و ظریفست شما چون هلندید

چو مه روی نباشید ز مه روی متابید - چو رنجور نباشید سر خویش مبندید

چو آن چشمه ببیدیت چرا آب نگشتید - چو آن خویش ببیدیت چرا خویش پسندید

چو در کان نباتید ترش روی چرایید - چو در آب حیایتید چرا خشک و نژندید

چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع - چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید

از این شمع بسوزید دل و جان بفروزدید - تن تازه ببوشید چو این کهنه فکندید

ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید - خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید

اقبال میگوید که « یونگ » روانشناس سویسی و شاگرد فروید ادیان را فقط برای دوره ای محدود برای آرامش در جامعه می پذیرد برای مسیحیت ابراز می دارد که مسیح با دستورات مدارا و بخشش آمد تا آن خشونت رمیها را در جامعه خنثی سازد و موفق شد و لذا کارش تمام است این یعنی دین را در حد یک طبیب محلی دانستن که دارویی بدهد و سلامتی را بر گرداند و خشنود گردد . یونگ ، نمی دانست که ادیان ، برای آشتی دادن انسانها با ابدیت ورسیدن به بیکرانگی آمدند و نه برای دوره ای خاص . حیات دینی یعنی تجدید بنای من متناهی از طریق مرتبط ساختن من متناهی با یک فرآیند حیات ابدی و قرار دادن آن در وضع ما بعد الطبیعی حاصل می شود که نمی توانیم آن را در فضای تقریبا بسته ی کنونی، به درستی فهم کنیم اگر دانش روانشناسی واقعا اهمیتی به حیات بشر می دهد باید شیوه ی مستقل و حساب شده ای به منظور اکتشاف روشی جدید در پیش گیرد که با حال و هوای زمان ما مناسبت بیشتری داشته باشد .

اقبال از عارف هندی «سرهندی» نام می برد و او را می ستاید و از او نکته ها فرا میگیرد .سرهندی چنین میگوید (انسان پس از نیل به عالیترین مراتب معنویت،باز انسان باقی میماند و هر گز با خدا یکی نمی شود وراز نجات بشر در حفظ و ابرام بر فردیت او نهفته است . طبیعت وجود ، منطق و فکر انسانی هرصاحب عقل سلیم و دیندار مستقیم رابه این عقیده می رساند که طبیعت و الهام قلبی از مبدأ فیض الهی سر چشمه میگیرند و عقل مابین آن هر دوتباین و تناقض مشاهده نمی کند . از این روعلم طبیعی، یعنی مطالعه و فحص در قوانین خلقت و نوامیس طبیعت، اگر به طریق صواب و نهج صحیح مورد مطالعه و تدریس قرار گیرد، با قرآن تعارض و اختلافی نخواهد داشت) صفحه 295.

اقبال میگوید، ادیان آمدند که وجود آدمی را حفاری کنند تاآدمیان به کم قانع نگردند و با اندک یافته ای از علم خود را گم نکنند . این گفته که ادیان برای اصلاح امور آمدند و حالا کارشان تمام است چون جوامع رشد یافته اند بکلی خطاست زیرا معلوم شده است که چقدر امور یکسان در جوامع مختلف برداشتهای مختلف دارد .زمانی گفتند تئوری تکامل در مغرب زمین به انتها رسیده چون آدم در قله زیست موجودات قرار گرفته است . تکامل روحی و معنوی بی انتهاست و پایانی ندارد . مولانا از همین زیست شناسی، تکامل بشر را تا ابدیت و بی کرانگی ادامه می دهد . اقبال بر این باور است که روانشناسی جدید هنوز دستش حتی به حواشی تجربه دینی نرسیده است زیرا برای این که کسی با آن تجربه ی منحصر به فرد که نمادی از عینیت محض است نائل شود، نخست باید عالم امر یعنی « جهان نیروی هدایتگر» را طی کرده باشد.

دفتر، 3 . بیت 3903.

از جمادی مردم و نامی شدم - وز نما مردم به حیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم - پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر - تا بر آرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو - کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم - آنچ اندر و هم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون - گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امتست - کاب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو - همچو مستسقی حریص و مرگجو

مرگ او آبست و او جویای آب - می‌خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمذ - کو ز بیم جان ز جانان می‌رمذ

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان - صد هزاران جان نگر دستک‌زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز - آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود - محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا - زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم - عذر آن را که ازو بگریختم.

میگوید که ،خلقت به سوی کمال در حرکت است .خاک به گیاه می رسد و گیاه خوراک حیوان و سپس حیوان خوراک انسان می شود اینگونه است که ذره خاک دمبدم کمال می یابد همین کمال در وجود انسان باز مراحلی را به سوی کمال

بالا‌تر طی میکند این بدان معنی است که در هر مردن زندگی برتری می یابد هر مردنی حشری است .در انسان جنین زندگی جانوری دارد وقتی انسان به مرحله آدمی می‌رسد که از مراتب جمادی، نامی و حیوانی بگذرد تا به مرگ جسم که پیوستن به عالم غیب و جاودانگی است برسد .مراتب انسانی از ملائک هم بالاتر می‌رود که فنا در ذات حق می‌باشد این همان جستن ز جوست چون امانتدار اسرار خداوند است باز بالا می‌رود تا جایی که در وهم ناید .عدم گردم یعنی واصل به حق شوم که عالم غیب است همین عدم سازی میشود که مرا فرا می‌خواند .مرگ ظاهرش تاریکی و باطنش آب حیات است این طرف جود نیا و عمر ما مانند نیلوفر کوتاه است مانند کسی که بیماری استسقاء داشته باشد و خود را به آب بزند و غرق شود .

مولانا می‌گوید که تکامل، پایان نیافته است کم کم بالا رفته و می‌رود تا به عدم برسد که لاهوت است و پایانی ندارد قرآن به همین بی‌پایان بودن اشاره دارد تا. «إِلَى رَبِّكَ مُنتَهَاهَا» به الله می‌رسد که بی‌صورت و بی‌پایان است .کسی که به این دریای بی‌پایان وجود برسد صفت در یائی می یابد اما همان کوزه آب است و بنده است آب کوزه چون در آب جو شود - محو گردد در وی و جو او شود وصف او فانی شد و ذاتش بقا - زین سپس نه کم شود نه بدلقا خویش را بر نخل او آویختم - عذر آن را که ازو بگریختم.

وقتی دین بیکرانگی آدمی را نشان میدهد و بیان می‌دارد که آدمی بسی عمیق است و تو در توست در این بیکرانگی مفهوم ، خدا، دین، آزادی، اختیار و تجربه دینی چگونه می‌تواند باشد ؟ هر مفهومی بدست آید باید با مفهوم انسانیت مناسبت داشته باشد .انسانی که در خدا فانی نمی‌شود بلکه روح خدا در آدمی می‌نشیند چنین انسانی با اخلاق خدائی قدرتمند تر و با اراده برتر خود را نشان می‌دهد . **اقبال از آیه « كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ** . رحمن 29 . خدا هر لحظه در کاری است « زمان را در آدمی و تا خداوند گسترش می‌دهد زمان در گسترش است یعنی خدا کهنه نمیشود و دائم نو می‌آورد این بدان معنی است که آینده بسته نیست و رویداد ها از پیش تعیین شده نیست و آدمی می‌تواند آینده را بگشاید و آینده خود را بسازد هیچ تقدیری از پیش تعیین نشده و آدمی خودش باید تقدیر خود را بسازد این عالم یک برش از حیات و ومعنویت است که مادی می‌نماید امری بی‌حیات وجود ندارد . اقبال در کتاب کلیات اردو در مورد تقدیر انسان چنین می‌گوید که « چنان خودت را بالا ببر و در خود غور کن که وقتی خداوند می‌خواهد تقدیر و سرنوشت تو را بنویسد قبلا با خودت مشورت کند « همه هستی، معنویت و روح و حیات است بنا بر این همه چیز مقدس است چون معنویت است قدرت در اسلام فراگیر است و جدائی دین و حکومت وجود ندارد .دمکراسی روحی.یعنی معنویت خوب تقسیم شود که هرکس جایگاه خود را بیابد در جهان، اجتهاد موتور حرکت است هم در اصول و هم در فروع . اجتهاد یعنی پایه ثابت اصول را با تغییرات هم سازگاری بیاوریم . منابع اسلام ،قرآن ، سنت ، اجماع و قیاس است .جهان دائم در تغییر است . آشتی این تغیر با ابدیت مهم است تغییر ،نمیشود همیشه گرفتار ثابت باشد چون به رکود می‌رسد از طرفی به طوفان تغییر هم خود را سپردن به جدائی می‌انجامد و مطلوب نیست .جهان صنعتی هیچ امر ابدی را محترم نمی‌شمارد .باید راه میان بر پیدا نمود و لذا اجتهاد لازم است . سنت هم زنجیر است که دست و پا را بسته و هم صندوقی است پر از زر . هم باید زنجیر را گشود و هم صندوق را حفظ کرد .

صورت از بی صورت. 1

مولانا بر این باور است که عالم یا صورت از عدم یا نیستی ویا بی صورت به وجود آمده است .بی صورت کارگاه صنع پروردگار است و این جهان مصرف کنندهٔ آن کارگاه است. در آن بی صورت وحدت بر قرار است و در این جهان تفرقه وکثرت.

دفتر، 2 بیت 690.

این جهان از بی جهت پیدا شدست - که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی - طالب ربی و ربانیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم - جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست - جز معطل در جهان هست کیست

میگوید که، جهان از لا مکان و زمان از لازمان پدید آمده است آن نیستی همان کارگاه صنع خداوند است و تولید کننده و محل درآمد می‌باشد و این جهان محل خرج و مصرف است.

ناله های مولانا و مردم همراه هم در حکایت جداشدن از نیستان وجود ، حکایت بازگشت است به آن نیستانِ عدم .آن ناله ها ، نالهٔ خودِ عدم است به فراخوان بازگشتِ موجودات ،که شما ها نه جداشده اید و نه می‌توانید جدا شوید . مگر صاحبِ اندیشه می‌تواند از اندیشه جدا شود؟ و یا سخن می‌تواند از فکر جدا شود ؟ جدائی وجود ندارد همین حالا هم مراجعت کرده اید فقط یک پرده و حجابی بنام فراموشی در میان آمده که مانع این وحدت گردیده است . قرآن هم بر این بازگشت و رساندن پیام نیستانِ عدم به گوش مخلوقات سخن می‌گوید «**إِنَّا لِلّٰهِ وِإِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ**».

عدم دریائی است بی ساحل که دائم هستی از آن موج می‌زند ، هستی مانند کفی است بر دریا ی پُر گوهر و پُر ثرُ . آن هستی مطلق بی رنگ است و زمانی که به صورت در می‌آید رنگ می‌پذیرد.این رنگ ها صفاتی است که موجودات به خود گرفته اند چون آن بی صورت ، بی صفت است .ما مخلوقات هستیم که برآن نیستی صفت آورده ایم و هر شیئی را به صفتی معین کرده ایم تا بشناسیم و ظرفیتِ هر ذره را مشخص نمائیم . چرا به این صفتها و رنگها روی می‌آوردیم ؟

بدان جهت که خود وجود نه قابلِ درک است و نه قابلِ شناسائی و تعریف ، از این نظر ما با موجوداتِ طریفم و موجوداتِ خودشان پرده ای هستند بر وجود .تا کنون هر کس ودر هر جا سخن از وجود گفته و یا بگوید ، در واقع سخن از موجود گفته و نه وجود . ماهیت از وجود بیرون می‌آید و لذا ماهیتِ قابلِ شناسائی و تعریف است .وجود نامحدود است و لی موجود محدود و آشکاراست و قابلِ فهم می‌باشد . تنها فهم وجود این است که در خود فرو رویم و خود را دریابیم از این روی گفته شده که خود شناسی به خدا شناسی می‌رسد یعنی به وجود می‌رسد .با این باور خدا صفت ندارد چون بی رنگ است اگر خدا رابه صفتی بر گزینیم ، خدا را محدود کرده ایم و خدا بی نهایت است و وصف نا پذیر و قر آن هم به این وصف نا پذیری اشاره دارد . «**سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ** **صافات 180** پاک و منزّه است پروردگارت، که پروردگار پیروزمند است، از آنچه می‌گویند » خداوند مطلق است یعنی، ارادهٔ مطلق، ذهن مطلق، اندیشهٔ مطلق، محبّت مطلق ، بی همتائی مطلق ،خالق مطلق . عرفاء بافانی شدن در خداوند قادر می‌گردند اندکی به قُرب حق برسند و وجود را در یابند اینجا ذوب شدن است بر خلاف شناخت موجودات که ما ابتدا بررسی می‌کنم و بعد می‌شناسیم واین شناخت، ذوب شدن موجود است در وجود، این جا موجود خود را می‌شناسد . حالا ما باید در وجود ذوب شویم تا در یابیم وجود را کار دین همین است که آدمی کم کم به ذوب در وجود برسد .

رفتر، 1 بیت 312.

کار بی چون را که کیفیتِ نهد؟ - این که گفتم، این ضرورت می‌دهد .

گه چنین بنماید وگه ضدِ این – جز که حیرانی نباشد کار دین .

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست – بل چنان حیران و غرق و مست دوست .

آن یکی راروی او شد سوی دوست – وآن یکی را روی او خود روی اوست .

می‌گوید، دین نهایتِ کارش عبور از عقل جزوی و رساندن مؤمن به فراعقلی است که حیرانی در دل می‌باشد وحیرانی دل تغییر حالت است . نبایداین حیرانی با حیرانی عقل اشتباه گرفته شود حیرانی عقل مرحلهٔ شک و تردید است . دین ابتدا راهِ پاکی و صداقت و عدالت را در جامعه جاری می‌کند، امانتِجبهٔ عمل صالح به حیرت رسیدن است که قُربِ خداوند می‌باشد و امنّیت جان و روان برای خداپاور می‌آورد .هدف قرآن برای مؤمن رسیدن به اطمینان قلبی است که بالاترین درجهٔ ایمان است . مؤمن از طلب به مطلوب می‌رسد .قطره ایست که به در یا رسیده است. این حیرانی در دین رو به سوی دوست است و با آن حیرانی پشت به دوست فرق دارد چون پشت به دوست بی خبری است و حیرانی دین سراسر خبر است و حقیقت که وجه الله نام دارد .ستیلی است که عاشق راباخود می‌برد و عاشق این بردن را از قضای الهی می‌بیند. در حیرت عجز آدم است .

دفتر ، 6 بیت 4841.

خَرَم او کو عجز و حیرتِ قوتِ اوست – در دوعالم خفته اندر ظلِّ دوست .

هم در آخر، هم در آخر، عجز دید – مُرده شد، دین عجایز را گزید .

چون زلیخا، یوسفش بر وی بتافت – از عجوزی در جوانی راه یافت .

وقتی سینه ای تهی از تعلقات بود یعنی در آن چیزی نوشته نشده بود درست مانند کاغذی که سفید باشد آن وقت آمادگی دارد تا وجود هر چه بخواهد در او بنویسد .

دفتر 5، بیت 1965.

تو برادر موضع ناکشته باش - کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم - تا بکارِ در تو تخم آن ذوالکرم

نون والقلم اشاره به آیه قرآن است « **وَالْقَلَمُ وَمَا يَسْطُرُونَ ﴿القلم: ۱﴾** و قسم به قلم (علم فعلی ازلی) و آنچه (تا ابد در لوح محفوظ عالم) خواهند نگاشت »

همین گونه که آب در هر ظرفی ریخته شود به رنگ همان ظرف در می آید این رنگ پذیری بدان معنی است که آب از خود رنگی ندارد بلکه این ظرفها هستند که رنگ بر روی آب می پوشانند . خدای بی صورت هم وقتی موجودات را خلق می کند ، هر مخلوقی به تناسبِ ظرفیتِ خود از روح خدائی پر می شود و وجود را می پوشاند . این جا هر گونه استدلالِ علمی و فلسفی برای فهم حق ، پوششی بر حق قرار می گیرد چون خداوند با ذهن شناخته نمی شود .برای تَقَرُّب به خداوند که بی صورت است از طریق صورتها نمی شود رفت بلکه باید به بی صورتی نزدیک شد .درست مانند این که ، عقل راکسی می فهمد که عاقل باشد .

دفتر،2،بیت68.

نامصوّر یا مصوّر گفتنت - باطل آمد بی ز صورت رفتنت.

نامصوّر یا مصوّر پیش اوست - کو همه مغزست وبیرون شد ز پوست .

برای فهم بی صورت باید به خود بی صورت نزدیک شد وآن عشق به همه عالم وبه وجود است که این راه را باز می کند. مرکبِ این عشق خموشی است چون زبان نمایندهٔ حس وعالم با صورت است .خموشی عالم ورای ذهن وعقل است که مولانا بی چونی می نامد البته عقل تا مرحله ای کارائی خود رااز دست می دهد . عشق هم بی صورت است ولی ما به این بی صورت که عشق است کم وبیش می رسیم .باید بدانیم که عشق به صورت نیست چون در عشق اگر وفا دیده شود عشق فزونی می یابد در حالیکه آدم عاشق صورتش با این فزونی عشق ،تغییر نمی کند پس عشق به معنی است و نه صورت .عقل در درک بی صورت و عشق ناتوان است و در راه همسوئی با عشق ، متوقّف می شود و از حرکت باز می ماند . کسی که در بی صورتی خود را بشناسد ، خدارا می شناسد و این هم زمانی میسر است که آدمی به عمق وجود خود فرو رود وحجّتهای عقلانی را بر کند و خدا را شهود نماید. همه غیبیان بی صورتند یعنی بی صفتند وقیدی ندارند اوصافِ خداوند مطلق است در هر صفتی، البته نه از جنس صفاتِ انسانی بلکه صفاتِ خدائی که عین ذات است وصفت از او جدانیست چون خدا بسیط است یعنی خداوند، قدرتِ مطلق، ارادهٔ مطلق، علم مطلق، رحم مطلق وحیاتِ مطلق است .اینها صفاتِ ذاتی خداوندند ولذا مطلق هستند اما صفاتِ فعلی خداوند که در مقامِ فاعلی می باشد نسبی است و این گفتار فلاسفه می باشد . هرکس ظرفیتی دارد در وجود هر قدر ظرفیت پر شود آدم خدائی تر و آدم تر می شود و این قَرَب به خدا نام دارد. بی صورت یعنی بی صفت .صفت را ما می دهیم .وجود قابل تعرف نیست. ما موجود را تعریف می کنیم نه وجود را .وجود صورتها را انتخاب می کند بیصورت نامحدود به محدود که صورت است در می آید تا بشود ادراک کرد . ما در سکوت و به خود فرو رفتن می توانیم به نسبتی به وجود نزدیک شویم این نزدیک شدن هم مراتب دارد اما به هر مرتبه که برسیم چون مفهومی نیست نمیشود بیان نمود .در نهج البلاغه آمده است که،کمال توحید نفی صفات است . چون اگر صفت اما لاجرم موصوف هم می آید. و دوگانگی حاصل میشود او موصوف بی صفت است . مثال صورت و بی صورت مانند فکر و بیان است چون فکر صورت ندارد و سخن شنیداری میشود. فکر هم جوشش همراه و همزمان با لفظ است بگونه ای که نمیشود این دو را از هم جدا کرد پس زبان لباس فکر است ما هم همان فکر تولید شده خداوندیم این همان مظهر خداوند بودن است و تجلی خداوند . همه جا خداست و ما مخلوق او هستیم ، مخلوق از خالق جدا نیست مثل فکر و متفکر یا فکر و لفظ و لذا ذهن هم آن را در میابد .در قرآن موجودات کلمه خداوندند همه موجودات کلمات خداوندند یعنی فکر او هستند هر موجودی صدای خداوند است و این صدا ادامه دارد . او بی صورت است و با صورت آشکار میشود . زبان بی صورت سکوت است چون سکوت از ذهن بالاتر می رود.

بوستان سعدی باب نعت سید المرسلین .

شبی بر نشست از فلک بر گذشت — به تمکین وجاه از مَلک بر گذشت .

چنان گرم در تیه قریت براند — که در سدره جبریل از او باز ماند .

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حاملِ وحی بر تر خرام .

چو در دوستی مخلصم یافتی- عنانم ز صحبت چرا تافتی؟.

بگفتا فراتر مجالم نماند - بماندم که نیرویِ بالم نماند .

اگر یک سرِ مو فراتر پرّم — فروغِ تجلّی بسوزد پرّم .

در این جا سخن از ناتوانی عقل است در همراهی عشق .عقل راهی به فرا ذهنی ندارد و اگر برتر رود می سوزد و منهدم می گردد عقل فقط از اشیاء عکس بر می دارد. در بی صورتِ خودِ راستین خود را می یابیم ما در ابتدا از طریق ذهن خودرا می شناسیم اما این شناخت به بی صورت نمی رسد . ما نمی دانیم چگونه بی صورت به صورت در می آید ویا چگونه فهم در قالب اندیشه به صورتِ سخن ظاهر میشود .همه صورتها معرّف بی صورتند و اگر دَقّت شود بی صورت را می شناسانند . آن دینی که در نهایت آدمی را به حیرت در عشقِ خداوند می اندازد ، در زند نگي هم با اخلاق تر و خوش خو تر است وعدالت را هم در جامعه بیشتر جاری می کند و آدمی را آدم تر می نماید و بهشت رابرای همه طلب می کند و دوری ا زدوزخ را هم برای همه بر می گزیند .عشق برای هر کس حالتی می آورد که تجلّی حق نام دارد و تحتِ نامی از نامهای خداوند شناخته می شود .نامهای خداوند بی نهایت است و خداوند بر هرکس یک تجلّی خاص دارد ولذا نباید به سخن کفرآلود دیگران توجّه نمود . باید به نَبُت وعمل فرد بنگریم نمونهٔ بارز این مطلب شبانِ موسی است که در ظاهر سخنان کفرآمیز می گفت اما در دل بسیار روشن و با صفا بود لذا فرمان رسید به موسی که کفر شبان همان دینِ راستین است . موسی با شبان بعد از آن پرخاشهای اوّلیّه و آگاهی از درون شبان چنین گفت :

دفتر، 2 بیت 1787.

عاقبت او را دریافت وبدید — گفت مژده ده که دستوری رسید .

کفر تو دین است ودینت نورجان — ایمنی ، وز تو جهانی در امان .

ای معافِ یَعْلُ الله مایشا — بی مُحابا، رو زبان را بر گشا .

موسی گفت که رخصتی رسیده و تو آزادی هر چه خواهی بگویی . هر چه بگویی دین و ایمان است و تو به بی صورت رسیده ای وقرّب حق . موسی رسول بود و بیشتر به جنبه های جامعه وهدفمند کردن اعمال مردم نظر داشت و به این می اندیشید که کجا نفع جامعه بیشتر است و نه حالتهای خاص عرفانی که در استثنائات میسر می گردد . اصولاً انبیاء به مردم آن قسمت از اسماء الهی را بیشتر گوشزد می کنند که نظام زندگی از حرکت باز نایستد و رونق مادی و معنوی مردم حفظ گردد . مردم در دل به هرچه مایلند خدا را بخوانند کاملاً آزادند ولی در جامعه بعضی گشایشهای باطنی افراد مجاز نیست و مخصوص هر کس است .در خلوت رفتار آدمیان با بیرون فرق دارد .مانند رفتارِ آدمی در منزل و در بیرون منزل که کاملاً فرق دارد هر فضائی ، فرهنگ خاص خود را دارد ونباید این فضاها درهم آمیزند . دین هرکس آنست که در تنهائی و بدون نظر با خود دارد و نه آن دین که در جمع بدان خود را می شناساند واین دین در جمع ، هوّیتی است ،تعلّق گروهی است و ربطی به دل و خواهشهای دل ندارد. پس آن دین که حیرت می آورد ، در دل است و قرآن هم به همین دین در دل اشاره دارد.

« الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُم بِالْغَيْبِ وَهُمْ مِنْ السَّاعَةِ مُشْفِقُونَ
انبیاء:49. همان کسانی که از پروردگارشان در نهان می‌ترسند، و هم آنان که از قیامت بیمناکند»
این شایستگان کسانی هستند که در خلوت از خدا بیم دارند و همین ها هستند که در هر ذرّه ای واز هر پدیده ای فقط خدا و دست خدا و قضای الهی را می ببیند . این ها عاشقند و به هر نام خدا را می خوانند ونه فقط با نامه‌ی روزی دهنده و بیماری بر طرف کننده .هیچ چیز ما نیست که نزد خداوند پنهان باشد همه چیز آشکاراست این آشکاری بدان معنی است که خداوند برنامه و مدیریّتی در عالم داردو هر رویدادی و موجودی در این برنام ه دیده شده از قبل ، در هر عملی که نزد ما مقدمه ، متن و پایانی دارد، در برنامه های خداوند از اوّل نتیجه معلوم است منتها ما منتظر زمان هستیم که برسد و لی خدا بی زمان است و همه چیز هم آشکار نزد او . لذا با خدا پنهانکاری جائی ندارد واین روشی است که هر کس با مردم هم نباید پنهانکاری داشته باشد و بایداز ریاء دست بر دارد اما عقل بسیار سخت و دشوار در این جاها عمل می کند و راضی به آشکار سازی نمی گردد و هر دم پر ده ای بر دل می افکند و پنهانکاری را توصیه می کند . عقل دائم به دنبال صورت سازی و نمایش صورت است ولذا اجازه نمی دهد ما به بی صورت که عریان است نزدیک شویم از این روی دیر به عاشقی می رسیم ویا نمی رسیم ودر کفر می مانیم و می میریم .

دفتر،6،بیت618.

وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش را بگذارم سراسر جان شوم .

ای عذوّ شرم واندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم وحیا .

جبر و اختیار .

مولانا بحث میان جبری و اهلِ قدر را ساختاری می‌پندارد تا تنورِ تلاشها را در زنگی گرم نگهدارد، از این روی دوام این بحث‌ها را به نفع ترقّی جامعه می‌بیند و لذا پایانی برای آن در نظر ندارد. رسیدن به نتیجهٔ واحد را موجبِ رها شدنِ زندگی ونابودیِ زندگی می‌بیند و بیان می‌دارد که این بحثها باید تا قیامت دوام یابد و اگر یک طرف در بحث کم بیاورد خداوند یواشکی به طرفِ در حالِ باختِ کمکیِ ذهنی می‌کند که نیازد و بدین روش تلاشها برای یافتنِ دلایلِ جدید شدّت گیرد تا همین تلاشها چرخِ زندگی را بگرداند و نوآوری و کشفِ یافته‌های جدید را ارمغان آورد. گویا خداوند چنین مدیریتی را لازمهٔ بقاء عالم و زندگی بشر دانسته و برای زنده نگهداشتنِ آن کمک می‌نماید.

دفتر، 5 بیت 3216.

همچنین بحث است تا حشرِ بشر - در میانِ جبری و اهلِ قَدَر .

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش — مذهب ایشان بر افتادی ز پیش.

چون که مقضی بُد دوام آن روش - می دهد شان از دلایل پرورش .

تا که این هفتاد و دو ملت مدام - در جهان ماند الی یوم قیام .

تا قیامت ماند این هفتاد و دو - کم نیاید مبتدع را گفت و گو .

میگوید، «هر باوری راهی به حق دارد اما باورها از همدگر خبری ندارند و همین بی خبری موجب ماندگاری آنها شده است. در این جا برای هر باور در بحثها باختی متصور نیست، چون اگر یک طرف در بحث ببازد آن باور هم نابود می شود و از آنجا که راههای وصول خداوند فراوان است و هر گروهی از روزنی به حق متوجه می گردد، نباید باوری حذف گردد تا گروهی از تلاش بریرای یافته ها باز ماند. باورها در تلاشند که خود را زنده نگهدارند و همین تلاش موجب رونق زندگی و زنده ماندن صاحبان باور نگردیده است حال اگر باوری در بحث کم بیاورد خداوند به طریقی کمک می کند که بازنده ای در کار نباشد. اکنون چنین می نگریم که همه این تلاشها برای ماندگاری را چگونه می شود با جبر و اختیار و توکل توجیه نمود؟»

جبر و اختیار از اموری است که از پیدایش بشر شروع شده و همه بزرگان خود را درگیر این مطلب نموده اند و تا انتهای تاریخ هم ادامه خواهد داشت و هیچ کس به صورت قطعی پاسخی هم برای آن نخواهد یافت چنان جبر و اختیار در هم گره خورده است که نمیشود از طریق استدلال و ذهن فهمید که جبر کجاست و اختیار کجاست؟. این پرسشهای جبر و اختیار را اگر از منظر ذهنی، بنگریم چنین ندای می گردد که نوعی باز خواست و چون و چرا در مدیریت آفرینش آورده ایم که در نهایت بی جواب خواهد ماند. اما راه دیگری هم اینجا متصور است که مولانا بدان روی آورده تا جبر و اختیار را به طریقی حل کند و بیان دارد که کجا مجبور و کجا مختاریم. می گوید، اگر ما از دید عاشقی به معشوق عالم بنگریم آن پرسشها به ذهن عاشق نمی رسد عاشق جذب معشوق است و خواسته ای ندارد که پرسشی بپاورد. وقتی عاشقی آمد جبر و اختیار معشوق در کارها و حالات در هم می روند و تفکیکی دیده نمیشود. در عاشقی وحدت است و تفرقه جایی ندارد. فقط اوست که نور آسمانها و زمین است و دگر هیچ. مولانا عشق را داروی هر درد و یک سوکننده حالات و بر طرف کننده تردیدها می داند. لذا جبر و اختیار فقط با عشق قابل حل است و نه با بحث، چون عاشق از معشوق هیچ پرسشی ندارد و هیچ گله یا شکوه در خود نمی بیند. جبر و اختیار برای عاشق آرامش می آورد اما در ذهن همچنان با بحثها در گیر است و راه بجایی نمی برد.

دفتر، 1 بیت 15.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ - بوالعجب من عاشق این هر دو ضدّ

تنه‌عاشق است که قهر و لطف حق برایش فرقی ندارد و همه چیز را قضای خداوند می‌داند. اما همین عاشق عارف هم گاه در دل دچار تناقضهائی می‌گردد که باز جبر و اختیار را از آن قطعیت قابل تصوّر عاشقی در تردید قرار می‌دهد. عارف، زمانی در طرب است و زمانی در گرفتگی. عاشق وقتی در طرب و شادمانی قرار می‌گیرد با زمانی که در فشار احوال است کاملاً سخنش فرق دارد از این روی عاشق گاه خود را مختار و گاه در فشار جبر حس میکند و به تناسب این احوال از جبر و اختیار سخن می‌راند. این دوگانگی را می‌توان چنین تعبیر نمود که اگر در سخن عارف تناقضی دیده می‌شود باید به حساب حالات عارف گذاشت و نه افکار و اندیشه او. دل گاهی اسیر عشق است و گاه آواره عشق.

دفتر، 6 بیت 4075.

چون غبار تن بشد، ماهم بتافت - ماهِ جانِ من هوای صاف یافت .

عمرها بر طبلِ عشقت، ای صنم - إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي مِی زَنَم.

دعوی مرغابی کرده ست جان - کی ز طوفان بلا دارد فغان .

بطّ را ز اشکستنِ کشتی چه غم؟ - کشتی اش بر آب بس باشد قدم . .

گشته شدن به تیغ عشق گرد غبارِ خود پرستی راز از جان عاشق دور می کند تا ماه عشق هوای صاف بیابد و تابیدن گیرد ای معبود، عمری است که بر طبل عشقت می کوبم و آواز می دهم که «مرگم حیات تازه به بار می آورد» جان خاکیم را چون مرغابی دریا می بینم پس چگونه ممکن است از طوفان بلا ناله سر دهد و مرغابی را از طوفان و شکستن کشتی چه غم؟ کشتی او همین است که پا در آب گذارد این جان و تن من به همین دعوی مانده است. این جا همان حالات خوش بر عارف بروز کرده و از طوفان بلا و غم ها فغانی ندارد، مانند مرغابی است که از شکستن کشتی هراسان نمی گردد، دریای وجود هم کاشانه مرغابی جان است و عارف با فزاینده خود ذهنی به خود راستین می رسد و کاملاً خود را مختار می بیند. اما گاه عارف دچار نگرگونی دل می گردد و راهی برون رفت نمی یابد.

دفتر، 6 بیت 565.

کز تناقضهای دل پشتم شکست - بر سرم جانا بیا می مال دست .

زیرِ دستِ تو سرم را راحتی ست - دستِ تو در شکر بخشی آیتی ست .

سایه خود از سر من بردار - بی قرام بی قرام بی قرار.

خوابها بیزار شد از چشم من - در غمت ای رشک سرویا سمن .

اینجا همان حال گرفتگی و تناقضهای دل بروز کرده و عارف نمی داند چه بکند و از معشوق یاری می طلبد . عارف، این گرفتاری را از همین حالات دل می بیند . این همان حالات جبر است . عارف در چنین حالاتی از قدرتی دیگر هم بر خوردار است و آن قدرتِ توکل به خداوند است . در چنین حالاتی خدا باور بر سر چند راهی قرار میگیرد که آیا از اسبابِ عالم برای رفع حالات می شود استفاده کرد ؟ آیا سپردن کامل خود به قضای الهی نا دیده گرفتن اسباب و علل است ؟ آیا تلاش و استفاده از اسباب با توکل به خداوند در تضاد قرار می گیرد؟ و پرسش های مشابه دیگر که اغلب آدمی را بر دوراهی و چندان راهی سر گردان می کند، پس چه باید کرد ؟ از طرفی آن که توکل بر خدا میکند و امور را به او می سپارد با کسی که توکلی ندارد و با اسباب کار خود را پیش می برد ، در نتیجه کار چه فرقی با هم دارند ؟. توکل بر خداوند با سنت های خداوند که فرمان به استفاده از اسباب و وسایل در امور را می دهد چه تناسبی دارد. آیا باید از طریق سببها پیش رفت و در حین کار بر خداهم توکل کرد ؟ اگر این گونه است پس آنانکه از طریق سببها می روند و توکل هم ندارند ، این دو چه فرقی با هم دارند؟ برای مثال ، کسی که دارو می خورد برای بهبودی و سلامتی را از خداوند

می طلبد و توکل بر خدا می کند با کسی که دارو مصرف می کنند و به نتایج آزمایشی آن خود را راضی کرده ، این دو چه فرقی با هم دارند ؟ ما اگر مختاریم و خود مان مسؤولیم در کارها پس توکل چه میشود؟

اگر به نیکی بنگریم ما سراسر مختاریم و جمادات هستند که اختیار ندارند و اگر کسی فاقد اختیار باشد با جماد فرقی ندارد البتّه حیوانات هم اختیار دارند پس اختیار تمام هویت بشری است با این اختیار که ما داریم نقش توکل کجا قرار می گیرد؟ .

خدا باور با توکل، قدرتِ خداوند را هم به پشتیبانیِ خود می آورد و از اعتماد به نفسِ بالائیِ خود را بر خوردار می گرداند . مولانا می گوید که باید تلاش و کوشش واستفاده از ابزار و وسایل به کار گرفته شود و هنگامی که امور جریان دارد ،توکل هم به خداوند و قضای الهی بشود . کسی که وکیل می گیرد لازم است که وکیل را توجیه کند یعنی یک حرکتی هم باید موکل انجام دهد پس این توکل به معنی خوابیدن نیست که هر گونه خدا بخواهد میشود .نتیجه این می شود که تلاش باید باشد و توکل هم باید باشد . یک قدم ما بر داریم بعد یک قدم هم خدا بر می دارد.»
﴿ إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ.انفال53بی‌گمان خداوند آنچه قومی دارند دگرگون نکند مگر آنکه آنچه در دل‌هایشان دارند، دگرگون کنند»

دفتر، 1بیت 951. و 917.

گر توکل می کنی در کار کن – کشت کن پس تکیه بر جبار کن .

گفت پیغمبر به آواز بلند – با توکل زانوی اشتر ببند .

رمز الکاسب حبیب الله شنو – از توکل در سبب کاهل مشو .

استفاده از توکل به عنوان برخوردار ی از قدرتِ غیبی در جا ئی که ذهن و اسباب ره بجائی نمی برند ،به خدا باور آramشی می دهد و به او تلقین می کند که اگر نتیجه با شکست روبرو شد لابد خیری در کار بوده و همین باور بسیا ربه آرامش روان کمک می کند و فرد را از پوچی و بلا تکلیفی دور نگه میدارد .خدا باور قضای الهی را هم در امور دخیل می ببند البته خود قضا هم علّتی است بالای هر علّت اما نمی دانیم که این قضا چه وقت وارد رویداد میشود چون در هر کاری ما هر چقدر دقّت کنیم باز ممکن است مواردی را در نظر نگیریم .در این جا باز توکل بر قضای الهی ره گشاست . از منظر دیگر مولانا استفاده از اسباب را هم توکل بر اسباب می نامد ، پس توکل هم بر اسباب است و هم بر قضای الهی یعنی آدمی سببها را و خدای سببها را وکیل خود قرار می دهد واعتماد به توکل دارد و اطمینان کامل .مجموع این سببها واعتماد و توکل وتلاشها و امید واری ها به پایان کار ، ایمان نام دارد ومؤمن کسی است که به همهٔ اینها باورِ قطعی دارد تا امور را به نتیجهٔ دلخواه موکل برسانند . اعتماد بر خداوند یعنی این که هر چه آفریده وهر رویدادی در جهان به وقوع آید که ما ندانیم در همان نظم وبرنامه های اوست و بی جهت چیزی آفریده نشده است قرآن همهٔ آفریده هارا بر حق می داند .
﴿ وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَاطِلًا.ص27. و ما آسمان و زمین و مابین آنها را بیهوده نیافریده‌ایم،» بنا بر این ما به همهٔ وعده های قرآن اعتماد داریم مانند، اینکه ، عمل صالح پاداش دارد، ظلم پایدار نیست ،کار زشت عذاب دارد و بقیه موارد .در اینجا نباید آن محو در عشق الهی را مغایر توکل و اعتماد بر اسباب و تلاش وامید دانست آن حالتِ محو وفنا در یک حالتِ خاص واز یک منظر فرا سبب و برای افرادی بسیار اخص الخواص و محدود قابلِ توجیه است آن هم در زمان اندک و نه برای عموم وحتى افرادِ خاص وهر صاحب‌دلی.جبر یک رویداد فراسبب است که بر قضا اثر می گذارد .این بالاترین درجهٔ توکل است .این مرحله بسیار اندک ونادر است وحالش هم موقتی و چون نایاب است باید رها شود وهمان توکل مرحلهٔ همگانی و عموم را باید در نظر گرفت .

پس نباید با قضای الهی در آویزم بلکه باید تسلیم باشیم .توکل در درجات بالا کودک وار بودن است . کودک همه چیزش به پدر وابسته است و از خود هیچ استقلالی ندارد حتی معنی گناه را هم نمی داند آنچه پدر می گوید کودک پذیرفته است

دفتر، 1بیت914.

باقضا پنجه مزن ای تند وتیز – تا نگیرد هم قضا با تو ستیز .

مُرده باید بود پیش حکم حق – تا نیاید زخم از ربُّ الفلق .

در طبیعت قانون علّیت کار خود را انجام می دهد و انسانها هم با برنامه ریزیها جوانب امور ا می نگرند اما آدمی هر گونه دقیق عمل کند واز ابزار پیش رفته هم بهره گیرد باز مواردی بسیار از نظر مغفول می ماند چون در عالم ما همه کاره نیستیم که همه امور به دست ما باشد نیروها و علّی بیرون از ذهن مامم در کارند که ما آگاهی از آنها نداریم و نمی دانیم که این نیروها چه وقت واردکار می شوند اما باید این نیروها را بحساب آوریم تا در شکستها خود را نیازیم .

دفتر، 5بیت 1545.

سنتی بنهاد و اسباب و طرق – طالبان را، زیر این اَرزَق تُثَقّ.

بیشتر احوال بر سنت رود – گاه قدرت خارق سنت شود .

ای گرفتار سبب بیرون مَیر – لیک عزلِ آن مسَبِّب ظنّ مبر .

هر چه خواهد آن مسَبِّب آورد - قدرتِ مطلق سببها بر درد .

مولانا می گوید که عطای پروردگار به قابلّیت ها بستگی ندارد .وقتی موجودات از عدم به وجود می آیند نه علّتی دارند و نه به سبب به وجود می آیند بنا بر این نیروهائی بالاتر از فهم ما وجود دارد که بر علّتها اثر می گذارند و امور را تغییر می دهند .خدا باوران این دخالت را قضای الهی می نامند و توکل بر خدا هم پذیرش همین قضای الهی است . اگر کسی گرفتار سبب است نباید قدرتِ خدا را در عزل سبب انکار کند اما ابتدا خداوند آدمیان را به پیروی ازسبب ها فرمان داده است چون در عالم نظمی بر قرار است و باید از آن تبعیّت گردد .قضای الهی همان برنامه های اوست در ادارهٔ عالم و ما انسانها هم جزو همین برنامه ها هستیم وجزو همین نظم اما ما همهٔ این برنامه هانیستیم و چندان آگاهی هم از همه چیز نداریم .قرآن هم به همین محدودیتِ هر استعدادی اشاره دارد واین اعم است از جماد ونبات و حیوان وانسان .

﴿وإِنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ حجر21. هیچ چیز نیست مگر آنکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و جز به اندازه معین از آن پدید نمی‌آوریم»

شهود و تجربه باطنی در اتحاد وجودی از نظر اقبال

باپیدایش علوم جدید درک ما از ماده و زمان عوض شده است .ماده، تنزل آگاهی است و شعور دارد با تغییرات بنیادین در اصول، درک ما از خداشناسی دین شناسی و طبیعت شناسی دگرگون می‌شود شهود باطنی، چیزی را در خود یافتن است ، اتحاد وجودی وماوراء طبیعت را در دل طبیعت دیدن است . در این بخش از نظرات اقبال درکتاب باز سازی اندیشه دینی و توضیح و نظرات عبدالکریم سروش بهره گرفته شده است .

اقبال در صفحه 33 کتاب باز سازی اندیشه دینی چنین میگوید :

(عقل و شهود اساسا ضد هم نیستند ، بلکه هر دو از یک ریشه سر بر می‌کنندو مکمل یکدیگرند ، منتها آن یک حقیقت را به تدریج در می یابد و این یکباره . یکی چشم بر جاودانگی حقیقت می‌دوزد و دیگری نظر بر جنبه ناپایداری آن دارد .یکی لذت حضورهمه ی حقیقت را در می یابد و دیگری خردک خردک در پی درک تمامی آن است و به منظور این دریافت همه ی راه ها را برای معاینه انحصاری خودمی‌بندد. هر دو ی آنهابرای بازسازی خویش، نیازمند یکدیگرند . در حقیقت برکسون فیلسوف فرانسوی» 1859-1941 «.از بزرگترین حکمای مروج روحانی و طرفدار ما بعد الطبیعه) میگوید که شهود چیزی جز نوع برتر عقل نیست)

اهمیت حسّیات کمتر از شهود باطنی نیست قرآن بسیار به طبیعت و موجودات و سیر در آفاق و عجایب خلقت اهمیت می دهد .قرآن خواننده را فرا می‌خواند که در عالم نظر کند . می ببینم که خداوند عظیم زنبوری حقیر را مورد وحی قرار می دهد و بیننده را مدام فرا می‌خواند که به مشاهده ی تغییرات دائمی ابر و باد و آسمان پرستاره و تناوب روز و شب و سیارات که در فضای بی کران در چرخشند بنگرد . اگر چنین نشود باارزشتترین داده های. خداوند که دیدن و شنیدن است مورد ملاحظه قرار نگرفته است . قرآن اعلام می‌دارد که چشم و گوش در نزد خداوند برای آنچه در این جهان از ایشان سر زده مورد باز خواست قرار می گیرند

(**وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وَمِنَ الشَّجَرِ وَمِمَّا يَعْرِشُونَ نحل 68**. و پروردگار تو به زنبور عسل وحی [=الهام غریزی] کرد که از پاره‌ای کوه‌ها و از برخی درختان و از آنچه داریست [و چفته‌سازی] می‌کنند، خانه‌هایی برای خود درست کن،)

(**إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَالْفُلْكِ الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِمَا يَنْفَع النَّاسَ وَمَا أَنْزَلَ اللَّهُ مِنَ السَّمَاءِ مِّن مَّاءٍ فَأَحْيَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَبَثَّ فِيهَا مِن كُلِّ دَابَّةٍ وَتَصْرِيفِ الرِّيَّاحِ وَالسَّحَابِ الْمُسَحَّرِ بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْقِلُونَ**. بقره

164. راستی که در آفرینش آسمانها و زمین، و در پی یکدیگر آمدن شب و روز، و کشتیهایی که در دریا روانند با آنچه به مردم سود می‌رساند، و [همچنین] آبی که خدا از آسمان فرو فرستاده، و با آن، زمین را پس از مردنش زنده گردانیده، و در آن هر گونه جنبنده‌ای پراکنده کرده، و [نیز در] گردانیدن باده‌ها، و ابری که میان آسمان و زمین آرمیده است، برای گروهی که می‌اندیشند، واقعاً نشانه‌هایی [گویا] وجود دارد .

(إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا.اسراء 36. و چیزی را که بدان علم نداری دنبال مکن، زیرا گوش و چشم و قلب، همه مورد پرسش واقع خواهند شد) . اقبال در صفحه 39 باز سازی اندیشه دینی چنین می گوید:

(عقل و شهود اساسا به هم پیوسته اند و عقل الزاما به دلیل پیوندش با زمان گذرا باید مشمول مفهوم متناهی و عدم قطعیت باشد .بنا بر این اندیشه ذاتالایستا نیست، بلکه پویاست و به موقع بی کرانگی درونی خود را آشکار می سازد همانند دانه ای که از همان آغاز، اتحاد آلی یک درخت را به عنوان واقعیتی کنونی در خود دارد .بنا بر این فکر در تبیین توانمندی خود تمام و کامل است و از لحاظ بیش مادی چونان رشته های مشخص محدودی ظاهر می شود که جز از طریق ارتباط با یکدیگر قابل فهم نمی باشد.) اقبال ادامه می دهد که این جزء نگری اندیشه را باید درکل بزرگتری دید تا نتیجه بدست آید .این کل بزرگتر در تعبیر قرآن لوح محفوظ است که همه ی امکانات مبهم شناخت را به عنوان واقعیتی موجود در خویش دارد و خود را در زمانهای پیا پی به گونه ی مفاهیم متناهی ومتوالی، به منظور دستیابی به وحدتی که اکنون در آنست آشکار می سازد).

(وَاللَّهُ مِنْ وَرَائِهِمْ مُحِيطٌ. بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجِيدٌ. فِي لَوْحٍ مَحْفُوظٍ.بروج 22. با آنکه خدا از هر سو بر ایشان محیط است. **بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجِيدٌ.** که در لوحی محفوظ است) .

دفتر 1 بیت 1066.

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو - سخت کم‌یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت‌طلب - فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود - عقل او از روح محظوظی شود
وقتی ریگی چشمه ی آبی از او بیرون آید بعد فوران آب، آن ریگ نیست و چشمه آب است آدمی هم که از خود تهی گردید منبع حکمت می‌شود و از سببها بیرون می‌آید. انسان ابتدا لوحی بود که باید بر او بنویسند و یاد بگیرد ولی بعد لوح محفوظ می‌شود و از خطا و تغییر مصون می‌ماند . یا به عبارت دیگر آدمی ابتدا شاگرد عقل بود و اکنون عقل شاگرد او می‌گردد . بجائی می‌رسد که چیزهائی را می‌بیند که عقل عرفی قادر به کشف آن نیست .همین عقل بود که در سفر معراج پیامبر گفت که من قادر به همراهی با شما نیستم .این تهی شدن همان عشق و حکمت است.اینجا کنار گذاشتن عقل فلسفی منظور است نباید تصور گردد که فهم دچار اشکال می‌گردد .منظور عقل استدلالی است .مولانا آن عقل بالاتر را عقلی می‌نامد .

دفتر، 1 بیت 1074 .

عقل چون جبریل گوید احدا - گر یکی گامی نهم سوزد مرا .
تو مرا بگذار زین پس پیش‌ران - حد من این بود ای سلطان جان .
. یافتن شهود باطنی به شفافیت روح و صیقل جان مربوط است دریافتهای باطنی فرقی با تجربه های حسی ندارد وبا عقلانیت هم سازگار است .این شهود باطنی که اقبال در تجربه بدست آورده کمک فراوانی به خدانشناسی ، دین شناسی و معرفت دینی او نموده است . اقبال راه فلسفه را به خدانشناسی مناسب نمی‌داند و آن را پوشش و حجابی می‌داند که هیچگاه به یقین نمی‌رسد . از طرفی، استدلالات فلسفی در اختیار همه نیست و مخصوص عالمان و فلاسفه است اما تجربه باطنی برای هر کس که بخواهد هموار است وانگهی تجربه باطنی همیشه از پیدایش بشر همراه انسان بوده است اما فلسفه که از یونان آغاز گردید قدمت چندانی ندارد. البته خطا و تصحیح در هر دو راه فلسفه و تجربه باطنی وجود دارد .این تجربه ای که اقبال از آن سخن می‌گوید بیشتر درونی است و از تجربه حسی و استقرائی هم بهره می‌گیرد .

تجربه های باطنی مشخصاتی دارند که بسیار مهمند .در تجربه باطنی واسطه و دایه وجود ندارد و فرد مستقیما به حقیقت محض رو بروست البته در تجربه حسی هم واسطه ای نیست و تجربه گر مستقیم با مورد تجربه روبروست . از ویژگی دیگر تجربه باطنی عدم تجزیه با حواس است . نبود تجزیه رویداد با حواس ، این ویژگی را دارد که نتیجه یک جا بدست می‌آید بر خلاف تجربه حسی که هر حس باید کار خود را انجام دهد و در آخر عقل نتیجه را گزینش نماید . برای مثال وقتی برای محصول بیشترناچاریم از زمین و بذر و اصلاح نباتات بررسی هائی انجام دهیم آزمایشهائی صورت دهیم و شرائطی را در نظر آوریم که هر کدام این امور با حواس ما روبرو هستند، در تجربه باطنی هم همین استنباط برای ما یکجا حاصل می‌گردد.. در تجربه حسی هر حس قسمتی از شناخت را به ما میدهد، بینی بوی آن را، چشم ابعاد و رنگ آن را،گوش صدای آن را و بقیه حسها هم همینگونه بعد همه این داده‌ها با هم ترکیب میشوند و یک کلی ارائه می‌دهند . در تجربه باطنی دیدن و شنیدن با همد و یکی می‌شوند یعنی وقتی سخنی شنیده می‌شود ، دیده هم می‌شود .در تجربه های حسی همیشه یکی از صفات مورد تجربه آزمایش می‌شود از قبیل ، حجم، وزن، رطوبت، بار الکتریکی و ... اما در تجربه باطنی همه صفات با هم و یک جا خود را نشان می‌دهند و ادراک میشوند .

دیوان شمس غزل 1372.

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون - یک بار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام
چندانک خواهی درنگر در من که شناسای مرا - زیرا از آن کم دیده‌ای من صدصفت گردیده‌ام
در دیده من اندر آ وز چشم من بنگر مرا - زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام
تو مست مست سرخوشی من مست بی‌سر سرخوشم - تو عاشق خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام

در تجربه باطنی خنده با دهان نیست و مستی به سر ربطی ندارد چون حسها در هم رفته اند و یکی شده اند و ویژگی دیگر تجربه باطنی اتحاد است با مورد تجربه شده بر خلاف تجربه حسی که تجربه گر و مورد تجربه اتحادی ندارند . وقتی ما میوه ای را مورد آزمایش قرار می‌دهیم با صفات آن آشنا می‌شویم با خود میوه یکی نمی‌شویم . در تجربه باطنی یک چیز است و دوچیز وجود ندارد یک اتحاد وجودی برقرار می‌شود و تجربه گر حیران می‌شود از خودش فراموش میکند . برای نمونه و آگاهی از تجربه باطنی در قرآن داستان مریم و ظاهر شدن ملک بر او آمده . مریم با دیدن ملک با یک حیرانی مواجه میشود و می‌ترسد و می‌گریزد مولانا این رویداد را اتحاد وجودی می‌بیند و بیان می‌کند زمانی که مریم حیران می‌گردد که این جوان کیست که در مقابل او ایستاده و او برهنه در جوی آب خود را می‌شوید آن جوان به مریم می‌گوید که سرمکش من نمودار کرم و از سرافرازان عزتم ، من همانم که تو اکنون در من می‌گریزی .مریم خودش با درون خود و خیال خود مواجه می‌شود .

دفتر، 3بیت 3770.

بانگ بر وی زد نمودار کرم - که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سرمکش - از چنین خوش محرمان خود درمکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک - از لیش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم - در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیت - یکسواره نقش من پیش ستیت
مریما بنگر که نقش مشکلم - هم هالالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست - هر کجا که می‌گریزی با توست

می‌گوید که من موجود ی هستم که هم در درون و هم در بیرون تو هستم مانندخیال در درون تو هستم و مانند هلال در بیرون تو هستم و تو به من دسترسی نداری. وقتی چنین حالتی بر عارف دست می‌دهد مفاهیم به خواب می‌روند و قادر به فهم و تجزیه نیستند چون به مفهوم سازی نرسیده اند و ماقبل مفهوم سازی هستند در این جا هم آن جوان می‌گوید که من امین بارگاهم و در عدم و نیستی قرار دارم و تو ای مریم هنوز فقط یک نقش مرا می‌بینی در اینجا علم حضوری رخ داده و نه حصولی که از مفاهیم و برنامه ای سر به در آورد. فرق علم حضوری و حصولی این است که در حصولی درک با ابزار مفهوم سازی بدست می‌آید و لی در حضوری یک جا نتیجه بر قلب عارف می‌نشیند و مفهوم را کنار می‌زند اما پس از مدتی شعور و خرد از راه می‌رسند تا از این یافته حضوری عکس برداری کنند و آن را در قواره ی مفاهیم و علوم قرار دهند تا اندکی قابل بیان گردد و بتوان به دیگران انتقال داد این همان تجربه اتحادی است که جانشان در هم می‌روند . گر چه قابل بیان نیست اما صاحب تجربه به نیکی و تمام آن را در میابد و جانش تغییر می‌کند .این گونه است که نمی‌شود آن حالت را بیان کرد چون قابل بیان نیست و مفاهیم بیان ابزار لازم را ندارند و لذا می‌بینیم که صاحب‌دل در سکوت به سر می‌برد و هر چه بگوید ، او نیست که می‌گوید ، کسی در او سخن می‌گوید . این که عارفان از تنگی و ناتوانی زبان سخن می‌گویند به همین علت است که الفاظ کشش بار معرفت حضوری را ندارند . اگر هم زبان به گفتار آید باز چیزی نمی‌گوید فقط پرده ای برآن تجربه باطنی می‌اندازد و هر چه بیشتر تلاش کند که آسان تر باطن را به ظاهر برساند، بیشتر آن را پنهان می‌کند . از ویژگی دیگر تجربه باطنی عدم انتقال است البته در تجربه حسی هم همین انتقال با مشکل رو بروست چون هر کسی از رویداد بیرونی در خود به حالتی می‌رسد که این حالت با همان مورد در دیگری فرق دارد مثلا حس بویائی از یک پدیده در درون بو گیرنده حالتی می‌آورد که مخصوص خود این شخص است و این حالت در دیگری منجر به حالت دیگری می‌گردد بنا براین در انتقال حسی هم مانع هم چنان بر قرار است . در تجربه باطنی این انتقال با محدودیت بیشتری در جریان است چون جایگاه تجربه گر مخصوص خود تجربه گر است که در سیر متعالی تا کجا رفته است . زبان نماینده حسیات است یعنی آنچه می‌بیند و می‌شنود همان را بیان می‌کند تا دیگری هم که از آن حسیات آگاه هست بفهمد و می‌فهمد اما زبان تجربه باطنی چون حضوری است نمی‌تواند این زبان رایج باشد از این روی زبان دیگری را صاحب‌دلان به کار گرفته اند که مجاز و استعاره نام دارد یعنی چیزی را می‌گویند که چیز دیگری را بفهمند .رازها درونی هستند و نادیدنی از این روی نامحسوس را در لباس محسوس می‌آورند تا قدری به فهم نزدیک شود .مجاز این جا به کار می‌رود این زبان اشارت نام دارد یعنی به چیزی اشاره می‌کنند که چیز دیگر را بنمایانند .فهم هر زبان لازمه اش حضور در بین اقوام همان زبان است زبان عرفان هم لازمه اش این است که فرد با عارفان زیست کند وزبان معارف را بیاموزد هم نشینی با عارفان آدمی را قادر می‌سازد که زبان اشارت را بفهمد اما پس از مدتی حضور در میان عارفان این زبان اشارت که خودش ناقص است جای خود را به زبان ، سکوت می‌دهد و بدین ترتیب راز ها با سکوت سخن می‌گویند هم چنان که دیوان شمس زبان سکوت مولاناست و مولانا خود را در این دیوان خاموش می‌نامد .در خموشی حرفها بیشتر خود را نشان می‌دهند . وقتی خود عارف به سکوت رفت در درون غوغائی بر پا میشود .

دفتر، 6بیت 702.

در خموشی گفت ما اظهار شـود - که ز منع آن میل افرون تر شود
گر بغرد بحر غرـم شـ کف شـود - جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بـستن آن روزنـست - عین اظهار سخن پوشیدنـست
بلبلانـه نـعره زن در روی گل - تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان - سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنیست - در حقیقت هر دلیلی رهنیست .

روح رسته از غبار تن بسیار با لطافت است و عقل بر آن غیرت می ورزد که بدست نامحرم نیفتد. برای مخفی شدن روح مثالی می آورد میگوید؛ دریا موج می زند و کف می کند تا همه را به همین کف مشغول دارد و کسی بحر را نبیند اگر از خوبی روح حرفی بزنم خود این حرف زدن همان کف دریاست که خوبی را می پوشاند . من بسیار می گویم که نگویم و مخفی دارم سخن من مرا مخفی می کند. خداوند هم گنجی بود که از پری شکافته شد و جوش کرد و این همه موجودات به وجود آمدند . همه این موجودات پرده ای هستند که آن گنج مخفی بیشتر مخفی گردد پس زیادی گفتار، راز را بیشتر مخفی می کند چون توجه را منحرف می کند .

بلبل بر گل که رازی با او دارد غیرت می ورزد و مایل نیست کسی آن را ببیند چون برای دیدن محرمی و شایستگی لازم است . عارف در ظاهر بسیار سخن می گوید که آن راز را نگوید از همه چیز می گوید تا رازها را نگوید،فهم این سخن چنان است که هر کس باید خودش برسد و ببیند. استدلال بر وجود خداوند بیشتر او را مخفی میکند وقتی کسی به دلیل مشغول شد از خود مقصود دور می شود توجه زیاد به نشانه ها آدمی را به نشانه مشغول میکند و سالک را از رفتن باز می دارد . تجربه باطنی برای عارف در یک زمان بی زمانی رخ می دهد . ذهن او را دگرگون می کند این زمان بی زمانی بدان صورت است که ذهن وعقل و تن عارف در زمان است اما آن حالت شهود باطنی در بی زمان است، از این نظر عارف زمانی در بی زمانی است. بی زمانی یعنی چنان غرق در آن یافته شهودی است که نمی تواند به چیز دیگر فکر کند و محو فقط همان حیرت شهودی است و رویداد دیگری در ذهن نمی تواند پیش آید و شهود را منحرف کند مانند این است که کسی یکبار همه اطلاعات حافظه اش پاک شود وفقط همین شهود باطنی جانش را در هم پیچد. وقتی عارف از آن خلسه ی اشراقی بیرون می آید و به زندگی روی می آورد آنچه بر او گذشته یاد می آورد و می تواند تا حدودی آن شهود را باز گو کند وحالت ناشی از شهود را شرح دهد و برای مشتاقان راهنما باشد . اقبال،این باور را که ممکن است حالات عارف در تجربه باطنی به تحریکات عصبی مربوط باشد قبول ندارد . او برای حالات باطنی استقلالی قائل است و اگر این حالات ، تابع تحریکات عصبی باشد جبری می شود و ارزشی ندارد وهم همگانی و بدون صیقل جان و اخلاق نیکو و عمل صالح ممکن می شود . این جا شبهه ای ایجاد می گردد که آیا هر کس مدعی تجربه باطنی شد باید از او قبول نمود؟ در عالم هیچ چیز خالص نیست و کمبودهایی در پدیده ها مشاهده می گردد شهود باطنی هم جای نقد و بررسی دارد و نمیشود از گفته عارفان بدون بررسی به یقین رسید . فلسفه هم موازینی دارد که می تواند بر چنین ادعائی شبه وارد کند . کسی که مدعی است خداوند به او رازی را نشان داده و در حالت باطنی بر او متجلی گشته است باید نگریست که آیا فلسفه هم این ادعا را می پسندد و قبول دارد ؟ از طرفی باید دید مدعی در رفتار، اخلاق حسنه و صحت اعمال در چه جایگاهی نشسته است . ؟

حال این پرسش مطرح می شود که چگونه شهود باطنی در تجربه های دینی باید تفسیر شود ،آیا فیلسوفان در راه هستی شناسی و اثبات آن درست رفته اند ؟

اقبال ، برای شناختِ خداوند،زمان، طبیعت، مکان ، هستی و ماوراء طبیعت از آراء برکسن ، راسل ، وایتهد، مکتاگارت استفاده می کند اما نقد هائی بر آنها وارد می نماید .کانت را نقد می کند که تلاشش دررد اثبات خدا ناقص است . اقبال اشاره دارد که ،فیلسوفان سه دلیل برای اثبات خداوند آورده اند .

کیهان شناختی،غایت شناختی،متافزیکال یا وجود شناختی است . این ادله به باور اقبال همگی کمبود دارند و ناقص اند و نمی توانند مانند تجربه باطنی ما را قانع کنند . آنچه فیلسوفان گفته اند با درکی که از ماده، زمان ومکان داشته اند جلو رفته اند و تلاششان برای دوره ی خودشان مقبول بوده است . در دوران جدید با جهشی که در علوم بویژه در تئوری اتمی وساختار ماده به وجود آمده و تئوری زمان انشتین که مطلب نسبیت را به میان آورده ، اصول پیشین را بکلی دگر گون نموده است و لذا نمی توان آن آراء فلاسفه پیشین را پذیرفت . اگر آن ادله فلاسفه را کنار بگذاریم و از آنها عبور کنیم می توانیم با تجربه باطنی به اثبات خدا برسیم . برای توضیح این تجربه ابتدا باید فهمید که زمان ، مکان ، طبیعت ، مغز ،ذهن ، روح و آگاهی چیست . آن درکی که پیشینیان از ماده و زمان و ... داشتند به هیچ وجه ما را به اثبات وجود نمی رساند . اینک ادله پیشین فلاسفه را مورد بررسی قرار می دهیم .

اصل کیهان شناختی: این اصل بر علت و معلول بنا شده ،هر معلولی علتی دارد و اگر این روند ادامه یابد ، آخزش به علت اولی می رسد که علتی ندارد و بن بست است.عبدالکریم سروش میگوید، «اما عده دیگری از فلاسفه گفته اند که ، هر ممکنی علتی دارد اگر به موجودی برسیم که ممکن نباشد به واجب الوجود رسیده ایم و لذا علت نقض نمیشود هر ممکنی موجودی دارد که از امکان بدر آید چون تسلسل باطل است به موجودی می رسیم که ممکن نیست و واجب الوجود است و وجوب علت ندارد، ممکن علت دارد .».

برهان غایت شناختی .برهان نظم است میگوید که جهان ناظمی دارد اقبال این را نقد می کند مانند نقد هیوم، هیوم در کتاب تاریخ دین دلایل محکمی بر رد این برهان دارد اقبال می گوید که برهان نظم یک صانع را اثبات می کند و نه خالق رامانند مهندسی که با ابزار کار و مصالح چیزی را بسازد اما آنچه از خالق برمی آید خلقت عالم است و نه صانع. اگر گفته شود که خدا هم صانع بوده وهم خالق این هم رد است چون باید اول بسازد و بعد نظم دهد. از طرفی با بی نظمی های جهان چه باید کرد . مورد دیگر این که این برهان بین خالق و مخلوق جدائی می اندازد یعنی خالق بی هدف بوده و بعد به خلقت نظم داده است .اگر بین خالق و مخلوق فاصله باشد ، فساد می آورد . دوگانگی بین خالق و مخلوق روند بسیار زشتی به دنبال دارد .این برهان، خدای حاکمی را در بالا می نشاند و از بالا فرمان صادر می شود و نظم داده می شود ،این درست نیست . هیوم میگوید، جهان مانند دانه ایست که خودش رشد می کند و خود را نظم می دهد پس نیازی به عقل برتر نیست .

کانت .از ماهیت موجودی هیچ وجودی را نمیشود اثبات کرد

اقبال ، درک ما از زمان و مکان حالا عوض شده است آن شناخت پیشین بود که فلسفه هم همراه داشت بنا بر این همه آن ادله را باید رها کرد و به درک جدید رسید تنها راهی که ما را به خدا می رساند تجربه باطنی و دینی است که خدا را می شود کشف کرد. در دین هم تنها با اصلاح فقه یا سیاست نمیشود خدا ثابت گردد.آب را باید از سرچشمه برداشت .درک ما از خدا ، پیامبر، امام، عصمت و ... اگر همان درک پیشین باشد راه بجائی نمی برد آن گناه و پاداش از جانب خدائی است که قدیمی شده چون درک پیشینیان چنان بود . اگر شناختی قرار است که از ،خدا، قیامت،عذاب،گناه،ثواب،و.... بدهید جز با نو کردن از فهم خدا امکان ندارد .با خدائی که مانند ارباب با تازیانه بر سر مردم است چیزی اثبات نمیشود چون این خدا در خور فهم و فقه پیشینیان بود . این گونه باور به این نتیجه رسید که عالم بر اساس ارباب و رعیتی در جریان است ، بردگان هیچ حقی ندارند وباید زجر بکشند تا عطفقی از جانب ارباب جاری شود اگر رحم هم نکند ارباب باز ظلم نکرده است . اقبال میگوید که،فقه را باید از سرچشمه آباد کرد مبادی را باید به کار گرفت .البته هر دوره ای شرایط خود را دارد علمای هر دوره هم جهد کردند و بنائی ساختند و خدائی را ثابت کردند و اراده و علم باری را شرح کردند تا به وحی و نبوت رسیدند به دنبال این یافته ها ، باورهای اخلاقی و سیاستی هم به وجود آمد .

امروز درک ما از طبیعت، زمان ، مکان، علوم، عوض شده است .امروز بایولوژی و فیزیک بسیار سخن تازه دارند .فلسفه امروز همه فلسفه قبل را به نقد کشیده و کانت متافیزیک پیشین را زیر و رو کرد کانت علتیت را رد میکند وعادت می داند و زمان را بیرونی نمی داند .

اقبال زمان را بسیار اصیل می داند بر خلاف کانت. اقبال درک خود را از متافیزیک از زمان می داند .میگوید،درک ما باید از خدا عوض شود بویژه از نسبت خدا با طبیعت و انسان. اقبال به جدائی طبعیت از خدا به شدت حمله می کند جدا کردن اینها وگفتن این که علتی باید باشد تا ما معلول باشیم این همان جدائی است .اگر خالقی باشد جدا و مخلوقی باشد جدابدان معنی است که باید ناظمی باشد که ما منظوم باشیم ، این گونه جدائی غلط است و ناشی از درک غلط ماده و زمان می باشد که پیشینیان داشتند . این باور بدانجا می رسد که خداوند از بالا رهبری کند و ما اجرا کنیم ، این ها را اقبال رد می کند و میگوید،وجود ما منحل در وجود خداست .آن باور پیشین و درک پیشین این گونه بود که همه خدا را ثور مکانی از مخلوق می دیدند این ثوری وجودی با گفته قرآن مخالف است . خدا از رگ گردن ما به ما نزدیکتر است خدادر ما روان است وبا ما فاصله ندارد ما در خدانیم. خلقت جدا شدن چیزی از خدا نیست بیرون از خدا چیزی وجود ندارد . اگر چیزهائی از خدا بیرون باشد ،خدا محدود می شود . خدای بیکران و نا محدود با این برداشتها سازگار نیست . همه چیز به خدا قائم است معلول از علت جدانیست معلول در اوست . نتایج این خدا گونه شناسی بسیار مهم میشود از جمله، در دعا، در نماز، در قرب ، در همین نزدیکی است.نزدیکتر از من به من است من از او دورم .چنان اقبال به خدا نزدیک میشود که همسایه و دیوار به دیوار حلول میشود ولی اقبال با آشنائی قرآن از این باور دور است اما بسیار از آمیختگی خدا با جهان و تروش روح خدا در ذره ذره عالم سخن می گوید . شبیه حلول هگل میشود که گفت خدا در طبیعت حلول کرده است و به تدریج صورت این عالم را پیدا میکند. هگل پرتستان بود اما خدایش جدا بود با کلیسا . هگل درک فلسفی را بالاترین درک می دانست .ما باید درک را از زمان و مکان و ماده عوض کنیم اقبال برای این درک از ، وایتهد که همکار راسل بود کمک می گیرد . وایتهد ، ریاضی دان ، فیزیک دان و فیلسوف افلاطون شناس بود.در نور تئوری آورد که رقیب انشتن گرید این تئوری هنوز باقی است . وایتهد، خدائی معرفی می کند که در معنا تکامل پذیر است یعنی نو شوندگی دارد . اقبال این را تا حدودی می پذیرد و مراقب است که به خدای ناقص ختم نشود .

علم جدید ماده را آن ماده قبلی نمی داند که صلابت وسختی داشت . چون خلأ هائی در اتم هست ماده در ظاهر سخت دیده میشود اما در واقع مجموعه ای از بخاراتی است این ماده مرز معینی ندارد ، نمیشود ابعاد چیزی را اندازه گرفت ،هیچ اندازه گیری درست نیست و در اجزاء به آخر نمی رسد .اتمها بالاو پائین می روند و نمیشود ابعاد را مشخص کرد. ادینگتون ، ستاره شناس انگلیسی می گوید،میز فیزیک با میز مردم فرق دارد . میز مردم بی خلل و سخت است بر او چیزی می گذارند و روی میز قرار می گیرد . در فیزیک میز بیشتر خالی است از اتم همه مشخصات میز از وزن، حجم متغیر است . وایتهد میگوید که ، رنگ ، صدا ، بو، طعم، حجم ، زیبایی و ... در عالم واقع وجود ندارد این حواس ماست که این ها را می سازد عالم خارج بو، عطر، رنگ، زیبایی و ... ندارد یک چیز سخت بی روح است اگر ما نبودیم اینها هم نبود از رنگ و بو ، زیبایی از ما به خارج اسناد می گردد. این ماده را واقع دیدن خطاست و از بارکلی است که گفت جهان فقط اندیشه است. ماده را آیا باید واجد همه این امور دانست ؟فهم این در پایان کار معلوم می گردد. لذا باید اصالت را به ماده ندهیم و به روح بدهیم که آگاهی است پس بافت جهان آگاهی است .این آگاهی وقتی تنزل پیدا کند به ماده می رسد بر خلاف تئوری

تکامل که گفته میشود ماده به حیات می رسد. باید گفت آگاهی که تنزل یابد ماده می شود اگر باور کنیم در آگاهی رنگ ، بو، طعم، زیبایی، مشخصات هست در ماده هم که تنزل یافته است رنگ است .علم اصالت را به جرم وحرکت می دهد ، اصل مکانیکی قرن 18 است بقیه اصالت ندارند و ساخته ذهن است.خارج با ذهن ما در تماس میشود و رنگ و زیبایی اثر این تماس است انعکاس آن و عکس بیرونی نیست .برای مثال ،اگر سر ما به دیوار بخورد و درد بگیرد ، این درد نتیجه ضربه است ، درد در دیوار نیست که منتقل شود عین این حالت در زیبایی،بو،رنگ، عطر و مشخصات اشیاء است.درك را باید از ماده عوض کرد هر چه ما از آگاهی داریم نازلش در ماده است .اراده ، زیبایی، عطر، بو و ... آن ماده بی روح را باید کنار گذاشت درک را باید عوض کرد.ماده ، آن فیزیک و شیمی نیست .نمونه اعلی ای که برای اقبال اهمیت دارد این است که ماده زنده است یعنی همه جانوران و انسان . ماده شناسی را باید از اینجا آغاز کرد.اگردرك را از ماده مُرده آغاز کنیم همه چیز ما عوض می شود و همه چیز از مُرده حاصل میگردد . بعد هم تکامل را به میان می آوریم که ماده پیچیده می شود و موجود زنده به وجود می آید یعنی ،حیوان و انسان از یک چیز مرده پیدا میشوند چگونه از یک ماده بی شعور موجودی با شعور و اندیشه زائیده می شود ؟ . پس اصالت را به حیات باید داد و به موجود زنده . این زنده وقتی کم می شود و تنزل می کند به ماده می رسیم .این دیدگاه اقبال است .زیر بنا حیات است که با فیزیک و شیمی قابل بیان نیست و آن غایت داری حیات است یعنی موجودات زنده بالذات به سوی غایتی روانند . از ماده فیزیک و شیمی که بی جان است این درک قابل تفسیر نیست . در اینجا بیولوژی مهمتر از فیزیک و شیمی است .

در دوران جدید مواردی در شناخت هستی پیدا شده که به امرجنت معروف است . این امرجنت چنین است که ،چیزهای نوی در شیمی وعلوم پیدا می شوند که هیچ شباهتی به مواد سازنده خود ندارند برای مثال، آب از دو عنصر نیدروژن واکسیژن بدست می آید اما در آب هیچ اثری از این دو عنصر دیده نمیشود .در ماده جاندار چیزی است که ضعیف شده ی آن چیز در ماده بی جان است .و این ، نوشوندن و نو آفرینی است ،از موجود زنده چیزی بیرون می آید که جز ابداع و نو شونده چیز دیگری نیست این همان امرجنس است .زمان بستر این نو شوندگی است، زمان ، سریال تکراری و گذر ایام نیست بالعکس بستر نو شوندگی است هر جا نوزائی باشد زمان هم هست اقبال این زمانیت را به خدا هم نسبت می دهد .خدا خلق می کند و بیرون از او نیست در درون اوست و خدا هر روز در کاری است و تولید می کند پس خداوند هم تغییر می کند و تحول ، این تغییر به معنی ناقص نیست که کامل شود .نه،تغییر می یابد یعنی ساکت و راکد نیست و دائم در خلق است قرآن هم به این خلق و تغییر اشاره دارد (**كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ** **رحمن 29**). خدا هر دم در کاری است (یعنی در نو آوری و خلق نو می باشد خدا با آدم در داد ستد است

(**إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ**. **رعد 11** . یک قدم شما بردارید تا خداهم یک قدم بردارد»

در این داد وستد و معامله و نوآوری و تغییر است که،دعا جایگاه خود را بدست می آورد . خداوند ، دعا را می شنود و اجابت می کند این دیدگاه با جمود الهی سازگار نیست .این باور که هر چیز و رویداد از اول بوده و خواهد بود و تغییری در کار نیست و آخر هم همین است ، جبر کور است . خلاقیت جزو ذات وجود و طبیعت و جزو ذات خداوند است و خدا هر روز در کاری است معنی این است که کارها از قبل تعیین نشده و تمام نشده است .زمان، در اقبال رمز متافیزیک است که عنصر مهم خلاقیت است این باور همان اصلاح فکر دینی است و اصلاح سیاست و تصوف .زمان را ثنوی و بی خاصیت دیدن زیان دارد .زمان یعنی وجود می شکافد و جلو می رود و تازه ها به وجود می آورد که در قبل فکرش هم نبود لذا هستی در خود بسته نیست که همیشه ثابت باشد دریائی است که دائم موج می زند و کف می آورد و گوهر عرضه می کند که گمانش هم نمی رفته است . در این نو شوندگی وجود را باید شناخت .اقبال میگوید، دین آمده که به ما چنین بینشی از خدا و وجود بدهد با این دیدگاه دعا هم معنی می شود . فلاسفه هیچ تبیینی برای دعا ندارند. دعا در ادیان بسیار توصیه شده است .در قرآن آمده که ،بگو مرا بخوانند من نزدیکم و اجابت میکنم ، اما هیچ مکتبی نمی داند که دعا چگونه شنیده می شود و جواب می دهد و این از مشکلات متافیزیک است .

اقبال با تأثیر پذیری از برکسن فیلسوف فرانسوی و با کاوش در قرآن به زمان اهمیت می دهد و زمان را موجد و باعث نوآوری در زندگی و هستی می داند . جهان در حال حرکت است و زمان صفت این حرکت است .زمان در نهاد هر موجودی نهاده شده است ما گردش خورشید را وزمین را می بینیم که روز و شب می شود اما واقعیتی در آن نهفته است که گذر زمان می باشد .اقبال به آیه ای از قرآن اشاره می کند که در آن نشانه های شب وروز مشاهده میشود .

(**إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ** .**آل عمران 190** . مسلماً در آفرینش آسمانها و زمین، و در پی یکدیگر آمدن شب و روز، برای خردمندان نشانه‌هایی [قانع کننده] است).

حرکت در متن طبیعت جاری است که توجه ما را به زمان جلب میکند. قرآن بر بدیهی ترین محسوسات انگشت می گذارد که همه هر روز مشاهده میکنند این که در قرآن از باد ، باران، دریا ، کوه،درختان، جانوران و همه مخلوقات سخن رفته است بیان این مطلب است که حقیقت متعالی را می شود در همین پدیده های زمینی یافت .نیازی نیست که همه به سوی دریافتهای باطنی و اشرافی و متعالی بروند که البته این روش بسیار سخت و در خور همه نمی باشد .قرآن میگوید که به همین محسوسان نیکو بنگرید و در آنها غور و تأمل نمائید تا واقعیت هار ا به شما نشان دهند .پیامبر هم همین مخلوقات زمینی و حسی را می دید و با درایت از درون آنها به دریافتهای باطنی و اشرافی رسید تا در نتیجه وحی بر او نازل گردید .پیامبر از دل هر ذره پیام خداوند را می شنید یعنی پیامبر در دل طبیعت ماوراء طبیعت را می دید . قرآن به گونه ای سخن می گوید که آدمی را تنها رعیت خداوند نمی داند قرآن همکاری خداوند با آدمیان را نشان می دهد که نشانه ی اهمیت دادن به آدمی است . از نشانه های بارز اهمیت دادن به شخصیت والای آدمی همکاری خداوند با انسان است که قرآن بدان اشاره دارد .

(**إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ**. **رعد 16** . خداوند قومی را تغییر نمی دهد مگر خودشان خود را تغییر دهند .).

میگوید ابتدا شما قدمی بردارید تا بعد خداوند قدم بردارد .آن باوری که میگوید ما می نشینیم تا خداوند هر چه می خواهد انجام دهد اشتباه است این آیه صراحتاً به همکاری خداوند و انسان فرمان می دهد .بنا بر این توکل بر خداوند به معنی این نیست که آدمی بخوابد تا هر چه قسمت است از جانب حق بیاید . از زاویه دیگر هر کاری که انسان انجام می دهد از داده های خداوند است اما اختیاری آدمی دارد که این داده ها را به کار می اندازد یا رها میکند.آدمی خودش هم در تنوری و هم در عمل بازیگر فعال است و به هیچ وضع تماشاگر نیست.قرآن هم به عمل بیش از نظر اهمیت می دهد سراسر قرآن ایمان را با عمل توصیه دارد و این عمل بدست آدمی صورت می پذیرد.هر عملی مسبوق به تفکری است و آدمی باید قدرت مفهوم سازی وکشف مجهولات داشته باشد از این نظر قرآن بر این مفهوم سازی تأکید دارد. خداوند در فطرت آدمی قدرت مفهوم سازی و تفکر نهاده است و این فتوت و بخشش را قرآن در گفتگوی خداوند با ملائک بیان می دارد آنجا که به ملائک گفت، میخواهم در زمین جانشینی برای خودم قرار دهم و ملائک اعتراض کردند که چگونه مخلوقی که در زمین می آوری و او خون جاری میکند و فساد می آورد می تواند جانشین باشد و خداوند پاسخ می دهد چیزهایی می دانم که شما نمی دانید . آنگاه خداوند علم اسماء که علم هویت مخلوقات ومفهوم سازی است و قدرت تفکر می باشد به آدمی آموزش داد .

(**وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ**.**بقره 30** . وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ)

این جایگاه آدمی حاکی از مقبولیت وشایستگی آدمی است که او را به حق جانشین خداوند در زمین قرار داده است که هم می تواند به طبیعت بنگرد و هم مفهوم سازی کند. از عقل بهره گیرد واز تجربه باطنی به راز هستی وخداشناسی پی برد.اقبال به تجربه باطنی بسیار اهمیت می دهد و اصرار دارد که در اصول باید تغییر صورت پذیرد یعنی دید ما نسبت به خدا و طبیعت عوض شود .ما در خدانیم ، ما فکر خدانیم و باید خود را در خود بباییم .

کلیات اقبال اسرار خودی بقائی صفحه 61.

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ای - تو هم از بطن خودی زائیده‌ای

از خودی مگذر بقا انجام باش - قطره‌ای می باش و بحر آشام باش

تو که از نور خودی تابنده‌ای - گر خودی محکم کنی پاینده‌ای

هستی و از نیستی ترسیده‌ای - ای سرت گردم غلط فهمیده‌ای

چون خبر دارم ز ساز زندگی - با تو گویم چیست راز زندگی

غوطه در خود صورت گوهر زدن - پس ز خلوت گاه خود سر بر زدن

چون ز بند آفل ابراهیم رست - در میان شعله ها نیکو نشست .

این همان تجربه باطنی ابراهیم بود که به درون خود رفت ، خداو طبیعت را دید و به هستی شناسی رسید .

قرآن هم به همین شهود باطنی و آگاهی اشاره دارد

(**الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ الرَّحْمَنُ فَاسْأَلْ بِهِ خَبِيرًا** **برقران 59** . همان کسی که آسمانها و زمین، و آنچه را که میان آن دو است، در شش روز آفرید. آنگاه بر عرش استیلا یافت. رحمت گر عام [اوست]. از او از آگاهی بپرس. آگاهی همان جان و روح است که هر چه بیشتر آگاه باشد با جانتر است .

سخنی از عشق در مثنوی و دیوان شمس .

آن عشقی که مولانا از آن سخن به میان می آورد عشق حماسی ، ورزمی است و خون جاری میکند . خونی است که در درون عاشق می جوشد و این خون به صورت شعر بر زبان جاری میشود از این روی میگوید کاغذی که می نویسم خون و خرقه و کلامم خون آلود است و سیلی از خون بر بستر جانها روان میکند . می گوید من در حالت آرامش شعر نمی گویم خون من به غلیان می آید و لذا موقع شعر گفتن سراپای جامه ام خونی است . جانم را در کلامم می گذارم این همان بی خودی مولانا است

دفتر،3 بیت 4754.

عشق،از اول چرا خونی بود - تا گریزد آن که بیرونی بود .

عشق از اول قصد شکنجه و سخت گیری و خون ریزی دارد تا آن کس که عاشق ولایق نیست فرار کند این همان غیرت عشق است که نامحرمان را راه نمی دهد اول عاشق را امتحان می کند و بعد اجازه ورود می دهد غیرت حق هم همین است که نگذارد ، غیر خدا معشوقی یافت شود .

دیوان شمس غزل 2914.

ناگهان اندر دویدم پیش وی – بانگ بر زد مست عشق او که هی .

هیچ می دانی چه خون ریز است او – چون توی راز هره کی بودست کی .

شکران در عشقِ او بگداختند – سر بریده ناله کن مانند نی .

پاک کن رگهای خود در عشقِ او – تا نبُرد تیغِ او پایت ز پی .

آوارگی همگان از عشقِ حق، بر همین شایستگی عاشقِ استوار است .خداوند غیرت می ورزد که عاشقِ حق نباید بر چیزِ دیگر عاشقِ باشد . عشق فقط مختصِ خداوند و برای خداوند است لذا مولانا می گوید ، کل دوعالم نزد من تپه خاکی بیش نیست

دفتر ، 1 بیت 3700،دفر،6 بیت976.دفتریا، 5بیت2186.

هر چه جز عشقِ خدای احسن است – گر شکر خواری است ، آن جان کندن است .

چیست جان کندن ؟سوی مرگ آمدن - دست در آبِ حیاتی نازدن

عشق ز اوصافِ خدای بی نیاز – عاشقی بر غیر او باشد مجاز .

عشق وصفِ ایزد است ، اما که خوف – وصف بندهٔ مبتلای فرج وجوف .

چون **«يُجْبُونُ»** بخواندی در نُبی – با **«يُجِبُّهُمْ»** قرین در مطلبی.

پس محبت وصفِ حق دان، عشق نیز – خوف نبود وصف یزدان ای عزیز.

اشاره به قرآن است که می گوید ابتدا خداوند بر مخلوق عاشق است وبعد از این عشق به بنده هم می رسد که بر خدا عاشق گردد یعنی اوست که به خود عاشق است **«يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»** . مائده 54 .خداوند به زودی قومی به عرصه می‌آورد که دوستشان می‌دارد و آنان نیز او را دوست می‌دارند،»

عشق وصف ایزد است و اوصافِ حق بی پایان و تنگنای قافیه برکه ایست کوچک که نهنگِ معانی در آن نمی گنجد . چگونه می شود از شیر مستی سخن گفت که در وصف نمی گنجد و از بسیط مرغزارافزون است . اما وقتی شور مستانه ، وجودمولانا رافرا میگیرد ، ندا می دهد که اسرارش چنان تند است که اگر حلاج اشارت گو وبه دار کشیده شده هم اکنون بود ، او را به دارمی کشید . عشق در قافیه و سخن نمی گنجد اما وجود عارف را صاف صیقل می دهد پراکندگی فکروذهن را یک جا جمع می کند، عاشقِ راسبیک بار می سازد هنگامی که مولانا از تن عریان وازجان بی خیال میگردد خاموش می شود تا خودهستی ، زبان بگشاید و پرده ها را بردارد ،اما باز گوشی نیست که بشنود .اگر گردون این شور مستانهٔ مولانا را که از زبان هستی بیرون می آید بشنود چنان در هم می ریزد که ،چرخ، قیامت نامه می خواند و تا کهکشان گریبان می درد . از عشق چه باید گفت؟ وجودی که با دو عالم بیگانه است ،

این قدر دید مولانا وسیع است که جهان خوار است .با چنین دریا صفتی که بنشینی ناچار دریا صفت می گردی هر کس با مولانا بنشیند از خود ذهنی فنا و به خود راستین که بیکرانه است بقا می گردد .

دفتر ، 5 بیت 2191.

شرحِ عشق ار من بگویم بر دوام – صد قیامت بگذرد وآن نا تمام .

زان که تاریخ قیامت راحد است – حد کجا آنجا که وصف ایزد است .

عشق است که از او مولانا ساخته، چگونه می توان به وصال شاهی رسید که خودش جاودانه با خودش عشق می ورزد آن شاه خداوند است واین عشق الهی است و این کلیدی بود برای باز شدن آن گنجینه های آفرینش .نمیشود از عشقی سخن گفت که عاشق عشق است ، او خود باید بگویدِ خود هم بشنود چرا چنین است ؟ مولانا می گوید ، خودش از آیات والفاظ و عباراتِ خداونداست و این اشاره به قرآن است می گوید :

«سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنََّّهُ الْحَقُّ.فصلت53. زودا که آیات خود را در بیرون و درونشان به ایشان

بنمایانیم، تا آنکه بر آنان آشکار شود که آن حق است»

دیوان شمس غزل 67.

من که حیران ملاقات تو ام - چون خیالی ز خیالات تو ام .

ذاتِ من نقش صفاتِ خوش توست – من مگر خود صفتِ ذاتِ تو ام .

گر کرامات ببخشد کرم‌ت – مو به مو لطف وکرامات توام .

نقش واندیشه من از دم توست – گویی الفاظ وعبارات تو ام .

گاه شاه بودم وگاهی بنده – این زمان هر دو نیم ماتِ تو ام .

چه کنم ذکر که من ذکرِ توام – چه کنم رای که رایاتِ توام .

سَنُرِيهِمْ شَد و فِی اَنفُسِهِم –هم تو ام خوان که ز آیاتِ تو ام .

مولانا در حالاتِ مختلف از عشق سخن گفته است وچون این حالات شناور بوده اند ، اوج سخن یکی نمی باشد .گاه در اوج شور مستی، عشق، خودش می سروده ودر دهان مولانا می گذاشته و گاه که در حکایتی فیلش یادِ هندوستان می کرده ، خودش به عشق خطاب می نموده است از این روی عشق در گفتار مولانا در حالات مختلف بوده است .

به باورِ علامه اقبال در کلیّات عشق زمینی نیست وجودی آسمانی است و لذا در دنیا بی خویشاوند است .

کلیات اقبال بقائی صفه ز33.

عشق رازاز تیغ وحنجر باک نیست – اصلِ عشق از آب وباد وخاک نیست .

از نگاهِ عشق خارا شق شود – عشقِ حق آخر سراپا حق شود .

کیمیا پیدا کن از مشبِ گلی – بوسه زن بر آستانِ کاملی.

این کیمیا همان عشق است که خاک را به ثریّا می رساند .

در دیوان شمس هم این غریب بودنِ عشق در زمین در غزلی بیان شده است

دیوان شمس غزل 24..

این عشق، همچو روح، در این خاکدان غریب – مانند مصطفی است، به کفّار آمده .

پنهان بود بهار ،ولی در اثرنگر – زوباغ زنده گشته ودر کارآمده .

گر عشق رانبینی در عاشقان نگر – منصور وار، شاد، سوی دار آمده .

در مثنوی ودیوان شمس حالاتِ مولانا یکسان نبوده است از این روی گاه عشق خودش به میدان می آیدو خودش سخن می گوید و مولانا در سکوت به سر می برد و باز گاهی خودِ مولانا از زبان عشق گفتار می آورد و گوش عشق شنونده است .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 69 .

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست - ما به فلک می رویم، عزم تماشا کراست؟

ما به فلک بوده ایم ، یار ملک بوده ایم – باز همانجا رویم جمله، که آن شهر ماست .

خود ز فلک برتریم ، وز ملک افزون تریم – زین دو چرا نگذریم؟ منزلِ ما کبریاست .

گوهر پاک از کجا ، عالمِ خاک از کجا – بر چه فرود آمدیت؟ بار کنبد ، این چه جاست؟ .

بخت جوان یار ما ، دادن جان کاری ما – قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست .

در این جا عشق همه را به نیستان وجود فرا می خواند و خاک را مناسبِ حضور خود نمی یابد. باز در جانی مولانا به عشق خطاب می کند و شیدائی خود را به گوش او می رساند

گزیده غزلها کدکنی غزل 91.

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود – داغ تو دارد این دلم جايِ دگر نمیشود .

جان ز تو جوش می کند ، دل ز تو نوش میکند - عقل خروش می کند ، بی تو بسر نمی شود .

جاه و جلالِ من تویی، ملک و مالِ من تویی - آب زلالِ من تویی، بی تو بسر نمیشود .

بی تو اگر بسر شدی، زیر جهان زیر شدی- باغِ ارم سقر شدی، بی تو بسر نمی شود .

بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم – سر زغم تو چون کشم؟ بی تو بسر نمی شود .

اینک به بعضی حالات مختلف مولانا می پردازیم که از عشق چهره های متفاوتی نشان می دهد . در مثنوی همه جا می گوید که من گر چه از عشق تعریف می کنم وتحسین می کنم ومقام رفیعی به او می دهم ودلِ شما را می برم بدانید که متاع گرانبها نی ست و رایگان نیست و بی زحمت بدست نمی آید .خواریها باید ببرید ، مَنَّتْها باید بکشید ، زَأْتْها باید بکشید ، کوچکی ها باید بکنید ،هزینه ها باید به پردازید ،تا بتوانید این صید را رام خود گردانید و او رادر آغوش بگیرید با او همنشین و همدم بشوید .

دفتر،5 بیت1165.

تو به یک خواری گریزانی زعشق – تو به جز نامی نمی دانی زعشق .

عشق را صد نازو استکبار هست – عشق با صد ناز می آید به دست .

تو مگر آبی وصید او شوی – دام بگذاری به دام او شود .

عشق می گوید به گوشم پست پست – صید بودن خوشتر از صیادی است .

بر درم ساکن شو و بی خانه باش – دعوی شمعِی مکن پروانه باش .

میگوید ، عشق به من آموخته که صیدِ کسی نمیشوم دیگران باید صید من شوند چون صید بودن خوشتر از صیادی است من به دام کسی نمی افتم دیگران در دام من در آیند تازه وقتی که من بخواهم من باید آنها راشایسته بدانم و بعد هم هزینه ها باید پرداخت شود باید آمادهٔ خواری کشیدن باشند ، آمادهٔ کوچکی باشند با استکبار ، با تَکَبُّر ،با خود خواهی وخود بینی عشق به دام کسی نمی افتد اولین شرط تواضع است ، بیرون آمدن از خویشتن است و فراتر رفتن از خود خواهی است اگر چنین شد عشق آغوش خود را به روی شما باز میکند اَمّا رایگان در اختیار شما قرار نمیگیرد این توصیف عشق در مثنوی است . پس به خود وعدهٔ زیادی ندهید اگر می بینید که به دل شما می رود نباید فکر کرد که به راحتی هم به دست می آید دل بردن یک چیز است و شجاعتِ قدم بر داشتن برای گرفتن آن متاعِ گرانبها چیز دیگری است . قدرتِ عشق چنان است که می تواند آدمِ زمینی را هم آسمانی کند

دفتر،1 بیت 25.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد – کوه در رقص آمدو چالاک شد .

عشق جان طور آمد عاشقا – طور مست وخرّ موسی صعقا .

مر حبا ای عشق خوش سودای ما – ای طیبب جمله علَّتْهای ما .

ای دوايِ نخوت و نا موسِ ما – ای تو افلاطون و جالینوسی ما .

عشق درمان هر درد وبیماری است وکلید رازهايِ خداوند است عشق آدمی را به معراج می برد

در قرآن آیه ایست که همگان شهادت به ربوبیّت پروردگار و تنها معشوقِ عالم می دهند. این اقرار با کلمهٔ **«بلی»** ادا میگردد .

وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ [الأعراف: ۱۷۲] و چون پروردگارت زاد و رود بنی‌آدم را از پشت‌های ایشان برگرفت، و آنان را بر خودشان گواه گرفت [و پرسید] آیا پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا، شهادت می‌دهیم تا مبادا روز قیامت بگوئید ما از این [حقیقت] بی‌خبر بودیم.

عبدالکریم سروش این **«بلی»** را که همه بیان کردندمی گوید اینجا گوینده ،عشق بوده است و اکنون هم در زمین همین عشق از غیب به جان می رسد و قصد دارد که این آدم زمینی را آسمانی وعرشی نماید تا به خود راستین برسند .

در « شرح صوتی غزل، اگر چه شرط نهادیم و رایگان کردیم « سروش چنین می گوید :

(خدا تمام مردم را حاضر کرد و گفت من خدای شما نیستم همه گفتند چرا هستی آن روز **الست** است ، آیا من خدای شما نیستم؟ همه «بلی» گفتند همه شاهد بوده اند که خدا خود را نشان داده است .بعضی دچار غفلت شده اند و«بلی» یادشان رفته است ما **الست** گفتیم وتو تصدیق کردی حالا که از غیب به عیان آمده ای چه شده آن «بلی»؟ تو به عشق بلی گفته بودی وپذیرفته بودی حالا چرا سر می کشی ؟ فرار می کنی می گریزی اینجا همش خوبی و شادی است فرار نکن بیا ببین . دو صف آماده است یکی تنور داغ و یکی آبِ روان هرکه در آب رفت از تنور سر در آورد و آنکه در تنور رفت از آب سر در آورد . کسی که تنبل وزرنگی کند به آب می زند که آتش نگیرد ، وآن یکی که خطر پذیرشد به تنور می رود و به صفا می رسد .آنجا بلی گفتی،، گواهی دادی وفا کن و بیا همش خوشی است ظاهرش آتش است باطن زلال و با صفاست فقط جرأت کن .)
آیا این «بلی» گفتن انسان گفتاری بوده یا دیداری و آیا یکبار بوده یا هر دم تکرار میشود ؟
مولانا این « بلی » گفتن انسان را هنگام خطاب خداوند به انسان دیداری میبیند که هر لحظه تکرار می شود چون هر دم موجود از عدم به هستی می آید و دائم نومیشود .

دفتر، 1 بیت 2121 .

هر دمی از وی همی‌آید الست - جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی - آمدنشان از عدم باشد بلی

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 442.

تو زعشق خود نپرسی که چه خوب و دلربائی – دوجهان به هم برآید چو جمال خود نمائی .

تو شراب وما سبویی، تو چو آب وما چو جوئی – نه مکان ترا نه سویی،و همه به سوی مایی .

به تو دل چگونه پوید؟ نظرم چگونه جوید؟- که سخن چگونه پرسد ز دهان که «تو کجایی» .

تو به گوش دل چه گفتی، که به خنده اش شکفتی – به دهانِ نی چه دادی، که گرفت قند خایی؟.

تو به می چه جوش دادی؟ به عسل چه نوش دادی- به خرد چه هوش دادی، که کند بلندرایی؟ -

طرب از تو با طرب شد ، عجب از تو بوالعجب شد – کرم از تو نوش لب شد، که کریم وپر عطایی.

اینجا سراپا از لطافت عشق است که سخن می گوید عشق درخت سعادت است و آشیان هر مرغِ ضعیفی است تا پرو بال پیدا کنند .هزینه پردازی عشق بسیار بالاست کیمیائی است که خاکِ وجود را بدل به زرِ معنی می کند

کاملی گر خاک گیرد زر شود – ناقص ار زربرد خاکستر شود .

عشق درمانگر وکیمیاگر است هر پلیدی را می برد و هر زشت خو را خوش خو می سازد .خاک همین الفاظِ تنگ و محدود و بسته است که در قالب همین زندان لفظ چه معانی گهر بار بر ذهن و جان آدمیان ریخته میشود و آدمِ خاکی را به عرش می برد بگونه ای که انسان عاشق در کائنات نمی گنجد . خاک همین الفاظِ گاه رکیک است در مثنوی که در همین ترکیبِ به ظاهر زشت چنین معانی بلند اخلاقی ، اشرافی و آدمسازی به گوشهای آماده می رساند .

آب تیره اگر صاف خواهد باید به جیحون ببیوند . خوی بد هم با همنشینی خوشخو درمان می شود آدمی وقتی باخودش درگیر می شود زورش کم است و زمین می خورد زود طمع او را می گیرد اما وقتی با کسی همراه شود قدرتش زیاد می گردد مانند اینکه

کسی به شما امید دهد روحیه بالا می رود دلیری میدهد پاکى و نا پاکى سرایت می کند روح انرژی دارد که نفوذ می کند عشق گوید اگر آب روح مت مگدر شد من سیلی از آب زلال می فرستم تا تیرگی بر طرف گردد.

دیوان شمس غزل 226.

آب بد راجیست درمان باز در جیحون شدن – خوی بد راجیست درمان باز دیدن روی یار.

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار – خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار.

شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی – تا فغان در ناورد از حسرتش امید وار.

عشق از شیطان جبرئیل می سازد و از فرعون هم موسی .

دفتر، 6 بیت 3662.

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد – جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد .

دیو همان شیطان است اگر عاشق شود فرشته می شود چون فرشته عاشق است و دیو نیست عشق چنین کیمیا ای است .این جا خود عشق از خودش می گوید . ما گرگ را شبان میکنیم که پاسداری کند گوسفند را .

دیوان شمس غزل 113.

اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم - اگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم .

باز در غزلی قدرتِ شگرفِ عشق را در آدمسازی و فرشته خویی نشان می دهد .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 27

زان خشم دروغینش، زان شیوه شیرینش – عالم شکرستان شد، تا باد چنین بادا . .

فرعون بدا ن سختی، با آن همه بدبختی- نک موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا .

آن گرگ بدان زشتی،با جهل و فرامشتی – نک یوسف کنعان شد، تا باد چنین بادا .

از «اسلم شیطانی» شد نفس تو ربّانی – ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا .

قهرش همه رحمت شد، ز هرش همه شربت شد – ابرش شکرافشان شد، تا باد چنین بادا .

اشاره به حدیث پیامبر شد که از ایشان پرسیده شد ، شما هم شیطان دارید ؟ پاسخ دادند ، بلی ولی من شیطان را مسلمان نمودم .

این اعجاز عشق چگونه شکل گرفت واین قدرتِ کیمیا گری چگونه به دست عشق داده شد .اشاره به حدیثی است که بسیار گفته و نوشته شده و عرفاء بدان استناد کرده اند . «كنت كنزاً مخفياً فأحببت أن أعرف فخلقتُ الخلق ليكي أعرف »من گنج پنهان بودم خواستم که مرا بشناسند خلق کردم تا مرا بشناسند عرفا گویند که رمزاین حدیث در «أحببتُ» می باشد یعنی خدا عاشق خودش بود وعاشقِ این بود، که او را بشناسند مخلوقات خلق شدند تا خدا را بشناسند، لذا عشق مالکِ ملکِ خداونداست و مالکِ، قدرتِ خدائی و دلرباییِ خداگونه دارد. همه کششها و تکاملِ موجودات از همین قدرتِ عشق است . عشق توانمندی دارد که هر ذره را به قربِ خدا وند برساند بقاء عالم به عشق و شناخت خداوند هم به عشق است .

دفتر، 5 بیت 3856.

دورِ گردونها ز موجِ عشق دان – گر نبودی عشق، بفسردی جهان .

کی جمادی محو گشتی در نبات؟ - کی فدایِ روح گشتی نا میات؟ .

روح کی گشتی فدایِ آن دمی - کز نسیمش حمله شد مریمی ؟

ذره ذره عاشقانِ آن کمال – می شتابد در غلُو همچون نهال .

عشق، عظمت و عمق دریا دارد ، آن هم دریائی که عظمتِ آسمان در برابر آن مثل یک حباب از کف هایِ روی آب است .آسمان در برابر عشق چنان خود را می بازد که زلیخا در برابر یوسف . حرکت همه موجوداتِ هستی از عشق است .آن نفخه الهی که روح واصلان به حق را جذب و روشن می کند از همین عشق است بنا بر این همه ذراتِ عالم باعشق به سوی کمال معنوی می شتابندعشق با تسبیح پروردگار تن را از علائقِ این جهانی پاک می کند، تا جان بتواند به عالم بالا سیر کند .

کلیات اقبال بقائی صفحه . 153.

تو ای شیخِ حرم شاید ندانی – جهانِ عشق را هم محشری هست .

گناه ونامه و میزان ندارد – نه اورا مسلمی نی کافری هست .

به قول علامه اقبال در کتاب رموز بیخودی ،آدمی از دل عشق و حُسن پدید آمده است .حُسن جاذبه ایست که عشق را می آفریند .از دلِ طبیعتِ مجبور یک موجودِ مختار پدیدآمده این موجودِ مختار ،کسی است که خودش خود را می سازد و خودش را می شکند و در خود نظاره می کند این وجود چند لایه است و این موجود «نو» آور است .نوآوری از خود شناسی واختیار است .خودشناسی،حل شدن در معشوق یا مثل او شدن است .

گزیده دیوان شمس کدکنی غزل 430.

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری- تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری.

اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند – ز آنک از صد باغ وگلشن خوشترو گلشنتری.

عشق آدمی رامختار وخالّق می سازد تا از صفت خدائی بر خوردار باشد .خلیفه خدائی بودن یعنی کاری خدائی نمودن که نوآوری وخالّق بودن است .

به باور مولانا عشق بیرون از هفتادو دو ملّت است چون هر کس یابه طمع بهشت ویا ترس از دوزخ به عبادتها روی می آورد و هنگامی که فرد عملِ صالح انجام می دهد ویا عبادت می کند ، منتظر است که گشایشی برسد این یک نوع طلبکار ی تلقّی می گردد و لذا کمتر دیده شده که فرد به پاداش نیاندیشد و فقط به رضای خداوند توجّه کند اما عشق هیچ نگرشی به عذاب یا پاداش ندارد و عملش خدائی است یعنی شبیه خداوند عمل میکند .خداوند بی علّت وبی منّت می بخشد ، پاک می بخشد و مزدی نمی گیرد. این صفتِ خدائی فقط از عشق خدائی میسر است .عشق به سخن مولانا لا ابالی است یعنی هیچ قیدی ندارد وبی قرار است ، سخت رو، وبی حیاست یعنی در این دنیا ، بی هیچ پشت گرمی،به راه خود می رودو در پی بهره جوئی نیست ودائم در خود فدا کردن است همین پاک کردن و پاک بخشیدن ، بهره پاکى به عاشق می رساند .

دفتر، 6 بیت 1977.

سخت روئی که ندارد هیچ پُشت – بهره جوئی رادرون خویش گُشت .

پاک می بازد، نباشد مزد جو – آنچنان که پاک می گیرد ز هو .

می دهد حق هستی اش بی علّتی – می سپارد باز، بی علّت، فتی.

که فتوّت بخشش بی علّت است – پاک بازی خارج هر ملّت است .

ز آن که ملّت فضل جوید یا خلاص – پاک بازانند قربانان خاص .

نی خدا را امتحانی می کنند - نی در سود وزیانی می زنند .

عشق غیر قابل توصیف وبیان است اما آثاری از او نمایان است که حیرت افکن است عشق از جنس دیگری است و در دو عالم نمی گنجد وبیگانه است با همه اجزای عالم. این عشق احوالی دارد که هر چیز را از جمله عقلِ سلیم را بیگانه می داند .هیچ جا پیدا نمیشود فقط نزدِ عاشق خود را نشان می دهد. حافظ می گوید که با عشق من از دو جهان آزادم وبه جهان سوّ می رفته ام . مولانا هم عشق را به جهان دیگری غیر از دو جهان می داند که از او انواع جنون زائیده می شود این جنون از عشق فوق عقل است و چون به چنگِ عقل نمی آید ، دیوانه گفته می شود درست مانند وحی که آن هم فوق عقل است و لذا در قرآن آمده که مردم چون به عقلشان

نمی رسید رسول را مجنون خطاب می کردند . اما آن دیوانگی عام برای کسی است که هنوز به عقل نرسیده و فرو افتاده است «**ثُمَّ تَوَلَّوْا عَنْهُ وَقَالُوا مُعَلَّمٌ مَجْنُونٌ** .**دخان 14** .سپس از او رویگردان شدند، و گفتند [او] تعلیم گرفته‌ای دیوانه است» این جنونِ با لایتر از عقل است و بیماری نیست که فهمش کارِ طبیبان باشد .

دفتر، 6 بیت 1986.

نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل از سودای او کور است وکر.

ز آن که این دیوانگی عام نیست — طبّ را ارشادِ این احکام نیست .

گر طبیبی را رسد زین سان جنون — دفترِ طب را فرو شوید به خون .

این دیوانگی چنان بالاست که اگر طبیبی بدان برسد از طبابت دست بر می دارد این عشق آشکار نیست اما زمانی که به عاشق می رسد حیرتی می آورد که پیداست . زیرا عشق در عاشق حالتی را نشان می دهد ،که عقل قادر به فهم آن نیست و سر درگم می گرد د لذا دچار حیرت می شود. این حیرت متاعی است که صاحب‌دلان و سلاطین جان هم در حسرتش مانده اند تا اندکی آن را تجربه نماینداین عشق ربّانی است و عشقِ ربّانی رسالتی هم دارد.

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 377.

این نیمشبان، کیست چو مهتاب رسیده؟ - پیغامبر عشق است زمحراب رسیده .

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب — از حضرتِ شاهنشه بی خواب رسیده .

این کیست چنین خوانِ کرم باز گشاده ؟ - خندان، جهتِ دعوتِ اصحاب رسیده .

یک دسته کلید است به زیر بغلِ عشق — از بهری گشاییدن ابواب رسیده .

بوی خوش خدا به عاشقِ حق می رسد و پیام خدا را می آورد، دعوتِ خدا را می آوردچون اینجا خدا معشوقِ عارف است و لذا معشوقِ قربانی می طلبد که این قربانی خودِ عارف است . عارف خودِ ذهنی و موهومی را در بارگاهِ حق قربانی می کند.اینجا پاک بازی است یعنی طمع نابود میشود و تواضع پیش می آید .البته این عاشقان بسیار نادرند چون در عاشقی مطربِ عشق ندا می دهد که عشق از صفت غلامی و پادشاهی به دور است عاشق نه بندهٔ کسی میشود ونه بنده پروری دارد .عشق دریایِ عدم است یعنی جایی که این موجوداتِ شناخته شده می باشند ، عشق آنجا نیست، و عدم جایی است که قدم عقل به آنجا نمی رسد.عشق نوعی وجود است . در واقع این موجودها عدمند وآن عشق هستی است . مولانا در مقایسهٔ عشق و عقل،عقل را عصا می نامددر دستِ کور وعشق را بینا می نامد برای کمک به نابینا . عصا تا جایی کمک کننده است و در مرحلهٔ به یک بینا نیاز دارد . این عصا همان قیاس و استدلال است در دستِ عالم و بیشتر برظن و گمان استوار می گردد.

دفتر، 1بیت 2147.

این عصا چبود ؟قیاسات ودلیل - آن عصا که دادشان ؟ بینا جلیل .

با عصا، کوران اگرره دیده اند - در پناهِ خلقِ روشن دیده اند .

گر نه بینایان بدندی وشهان — جمله کوران مرده اندی در جهان .

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید ؟ - دیدبان را در میانه آورید .

کوران با عصا را ، بینائی باز راهنمایی می کند بنا بر این بشر با چیزی بالاتر از عقل نیاز دارد تا رهبر عقل گردد .این رهبران همان انبیاء هستند که با وحی خداوند راهنمای مردم می گردند . آدمی با همهٔ استعدادش واز جمله فکرش موجودی شده که رویِ آن روح الهی در خود را پوشانده، یعنی این موجود آدمی پرده ای شده بر آن عشقِ الهی .فکرهم پرده است ووقتی این فکر به زبان می آید باز پرده در پرده میشود یعنی هر دلیلی که بیاوریم بر آن عشق پرده انداخته ایم بر عشق . عشق الهی از دلیل پوشانده می شود باید به خود عشق رسید تا آن را چشید .

دفتر، 1بیت 110.

عَلَتْ عاشق ز علَّتْها جداست - عشق اصطرلابِ اسرار خداست .

هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون به عشق آیم، خجلِ گردم از آن

گرچه تفسیرِ زبانِ روشنگر است - لیک، عشق بی زبان روشنتر است .

عقل در شرحش چو خر در گِلِ بخت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت .

عشق قبل از ازل بوده و بعد از ابد هم خواهد بود ولذا دربیان نمی گنجد ، عشق راباید چشید و مستقیم باید تجربه کرد مانند این که از آتش سخن بگویند یا کسی دستش در آتش باشد و بسوزد عاشق در آتش نشسته است ونه این که از راه دود پی به آتش ببرد .با مفاهیم از عشق سخن گفتن مخفی کردن عشق است اگر هم مفهومی برای عاشق بدست آید بعد از تجربهٔ عشق است ونه قبل آن.بسیاری چیز ها هستند که اوّل باید تجربه شوند و بعد به علم وارد شوند ، غرق شدن یک تجربه است و دانش غرق شدن و نجات یافتن چیز دیگر از همین رو بود که انبیاء از طریق شهود در خود به حقیقتِ عالم پی می بردند ونه از راه علم مدرسه این جا حیرانی مطرح است ونه زیرکی زندگی. حقیّت یابی درونی از به حقیقت رسیدن فهم می شود ونه از شرح حقیقت برای مثال می شود به نوح که به حقیقت رسیده وفرزندش که متّکی به علم خود است اشاره نمود . نوح از عشق حق بر خوردار است وفرزندش از زیرکی عقل. گفتگوی این پدر با فرزند در قرآن چنین بیان شده است ،نوح می گوید ، نجات از این طوفانِ عالم گیرو مشکلات، با معلوماتِ علمی مدرسه ای حل نمیشود و به نابودی می کشاند ولی پسر خود خواه و متّکی به عقلِ معیشت اندیش قبول نمی کند و نتیجه را می ببند. پسر می گوید،

« **قَالَ سَآوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَآءِ قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ** .**هود43** .گفت به زودی در کوهی پناه می‌گیرم که مرا از سیلاب در امان می‌دارد، [نوح] گفت امروز در برابر امر الهی، پشت و پناهی وجود ندارد، مگر کسی که [خداوند] بر او رحمت آورده باشد،

درست است که عقل روشنگری میکند وراه نشان می دهد اما نور عقل مانند شمع است و در برابر آفتاب چیزی نیست یعنی عقل در خدا جوئی ناتوان است رفیق نیمه راه است اما عشق از قدرت بسیاری برخورداراست . آفتاب را باید از آفتاب شناخت .

عشق آدمی رابه سکوت می کشاند و از تفکر مفهومی دور می سازد ، گذشته و آینده را کنار می گذارد و فقط به حال بسنده می نماید .زبانِ عاشق بسته است چون به زبان در نمی آید.

1- عشق صیّاد است واوّلین صیدِ عشقِ راستین و الهی، پاکدلان و روشن ضمیران و صاحب‌دلان می باشند . بذر عشق در سینه های صیقِل زده و از آفات زوده شده میوهٔ عاشقی می دهد . دل‌هایی که از تعلّقات زود گذر زندگی رهائی یافته اند و خودِ ذهنی را تسلیم خود راستین کرده اند ،عاشقِ حق و حقیقت می گردند . یک حالتی انبساطی در جان پیش می آید به فراخنایِ عالم .دیدِ عاشق عوض میشود وجود تازه ای عاشق میگرد .

دیوان شمس غزل -309.

آوخ آوخ طبیبِ خونریزی — بر سر زار زار بیماری.

گفتمش قصد خون من داری — بی خطا وگناه گفت آری.

عشق جز بی گناه می نکشد — نکشد عشق او گنه کاری .

دفتر، 6 بیت 5.

عشق را با پنج وبا شش کار نیست – مقصدِ او جز که جذبِ یار نیست .

2- عشق خواستارِ دلِ پُر درد است که همراه همه ناله سردهد تا به نیستانِ وجود برسد . عشق سینه ای می طلبد که از فراق شرحه شرحه باشد .دردمند است که به سوي درمان می رود عشق هر دردی را درمان می کند .

دفتر، 3 بیت 203.

دردآمد بهتر از مُلک جهان – تا بخوانی مر خدا را در نهان .

خواندنِ بی درد از افسردگیست – خواندن با درد از دل بردگیست .

دیوان شمس غزل 828.

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو ؟ - صابری را مرد باید مرد کو ؟.

چند از این ذکر فسرده چند این فکر زمن – نعره های آتشین و چهرهای زرد کو .

3- عشق، خودش نمی گذارد که عاشق به جائی بگریزد هر جا برود در آغوش عشق است

هر گه ز تو بگیریم با عشق تو بستیزم – اندر سرم از شش سو سودای تو می آید.

چون بر روم از پستی بیرون شوم از هستی – در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید .

اندر دلم آوازی پر شورش و غمازی – آن ناله چنین دامن کز نای تو می آید .

روز است شبم از تو خشکست لیم از تو - غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید .

4- عشق عاشق را پاک و تزکیه می نماید غشها را می گیرد و رزائل را دور می افکند طمع را در عاشق می کشد .

دفتر، 1 بیت 12.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد – او ز حرص و عیب، کلی پاک شد .

شاد باش ای عشق خوش سودایی ما – ای طبیبِ جمله علتهای ما .

ای دواي نخوت ونا موس ما – ای تو افلاطون و جالینوس ما .

5- عشق عاشق را از دلبردگی هر چیزی باز می دارد و نمی گذارد که آدمی دل به چیزی ببندد که رفتنی و زوال پذیراست . اگر عاشق در دامی گرفتار گردد ، عشق زود او را بیزار می کند که برگردد.

گزیده غزلهای شمس غزل 224.

صورتگرِ نفاشتم ، هر لحظه بتی سازم – وانگه همه بتها را در پیش تو اندازم .

صد نقش بر انگیزم ، با روح در آمیزم – چون نقش تو را بینم ، در آتشش اندازم .

تو ساقیِ خمّاری،یادشمنِ هشیاری – یا آنکه کنی ویران هر خانه که می سازم .

6- عشق در عاشق خون ریز است و رهن ز و رندانه سودایِ این جهان را قطع می کند .

دیوان شمس عزل 2017.

داد شمشیری بدست عشق وگفت – هر چه بینی غیر من گردن بزن .

اندر آب انداز الا نوح را - هر که باشد خوب وزشت و مرد وزن .

باز در غزلی دیگر عشق کیسه بری می کند .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل300.

عشق بریده کیسه ام ،گفتم :هی چه میکنی؟» - گفت ترا نه بس بود نعمتِ بی کرانی من .

در مثنوی هم عشق هر ارزشی که مقابلش قرار گیرد کنار می زند وقتی عشق فرامی رسد ، سلسلهٔ تدبیر و عقل و عاقلی دریده می شود اگر زنجیری بپذیرد فقط آن زنجیر جَعَد نگار معشوق است .عشق با هر چیز آبرومندی از قبیل ، شغل، مقام، موقعیت، شهرت، ثروت و ...سازگار نیست .هر چیز که آدمی رادر بند می دارد مثلِ نقشِ تن ، باید رها شود چون اینها ملاحظه کاری می آورند و با عشق که بی پرواست سازگازی ندارند .عشق دشمن اندیشه و شرم است بجای اندیشه دیوانگی فرا عقلی می آید و بجای شرم بی ادبی عرفی جایگزین می گردد عشق به دنبال وصال است و هر سدی را بر می دارد .

دفتر، 6 بیت 614.

هرچه غیر شورش و دیوانگی است – اندر این ره دوری و بیگانگی است .

هین بنه بر پایم آن زنجیر را -که دریدم سلسلهٔ تدبیر را .

غیر آن جَعَد نگار مقبلم – گر دو صد زنجیر آری، بُگسلم .

عشق ونا موس ای برادر راست نیست – بر در ناموس ای عاشق مه ایست .

7- عشق به آدمی نوعی بودن و وجودی تازه در جهان غیر این بودن موجودات می دهد . این وجود تازه مرگِ اختیاری می باشد .گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 113.

بمیرید ،بمیرید،در این عشق بمیرید – در این عشق جو مُردید،همه روح پذیرید .

بمیرید، بمیرید، وزین مرگ مترسید – کز این خاک برآیید ،سماوات بگیرید .

بمیرید،بمیرید،وزین نفس ببرید – که این نفس جویند است و شما همچو اسیرید .

یکی تیشه بگیریدیِ حفرهٔ زندان – جو زندان بشکستید همه شاه وامیرید .

بمیرید،بمیرید،به پیش شه زیبا - بر شاه جو مُردید، همه شاه وشهیرید .

بمیرید، بمیرید،وزین ابر برآیید – چو زین ابر آیید، همه بدر منیرید .

8- عشق،عاشق را از غم این جهان و آن جهان آزاد می کند .

دیوان شمس غزل 3344.

چو عشقش برآرد سر از بی قراری- تو راکی گذارد که سر را بخاری.

کجا کار ماند تو رادر دوعالم – چو از عشق خوردی، یکی جام کاری.

گر آن گلِ نچیدی چه بویست این بو – گر آن می نخوردی چرا در خماری.

گلستان جانها بروی تو خندد – که مریاغ جان را دوصد نو بهاری.

خیالت چو جام است و عشق تو چون می- زهی می زهی می زهی خوشگواری.

در مثنوی هم به این فرا دوجھانی اشاره دارد .

دفتر، 3 بیت 4722.

با دو عالم ، عشق را بیگانگی – اندر او هفتاد ودو دیوانگی.

سخت پنهان است و پیدا حیرتش – جانِ سلطانانِ جان در حسرتش.

غیر هفتاد ودو مُلت کیش او – تختِ شاهانِ تخته بندب پیش او .

پس چه باشد عشقِ دریایِ عدم؟ - در شکسته عقل را آنجا قدم .

بندگی و سلطنت معلوم شد – زین دو پرده عاشقی مکثوم شد .

میگوید عشق با دو عالم بیگانه است و دیوانگی او فرا عقل است یعنی از عقل عبور کرده چون کتش ندارد و همه صاحب‌دلان در حسرت رسیدن به این جایگاه می باشند گرچه خودش پنهان است ولی حیرتش در دل آشکار است .این حیرت غیر از آن حیرتِ کشفِ علمی است که در ذهن می آید از ویژگی این عشق این است که صاحب‌دل از بندگی و سلطانی خلق رها شده است .

9- عشق جانفشانی و قربانی از عاشق می طلبد نفس سرکش و خودِ ذهنی باید در آستانه عشق قربانی شوند .

دیوان شمس غزل 427 .

در دل و جان خانه کردی عاقبت – هر دو را دیوانه کردی عاقبت .

آمدی کانتش در این عالم زنی – وا نگشتی تا نکردی عاقبت .

من تو را مشغول می کردم دلا – یادِ آن افسانه کردی عاقبت .

شمع عالم بود لطفِ چاره گر - شمع را پروانه کردی عاقبت .

یا رسول الله ستون صبر را – استن حنانه کردی عاقبت .

در مثنوی هم به این قربانیها اشاره دارد .

دفتر، 4 بیت 1408.ودفتر، 2 بیت 1362- 2433

زیرکی بفروش و حیرانی بحر – زیرکی ظنّست و حیرانی نظر .

عقل قربان کن به پیش مصطفی – حسبی الله گو که الله ام کفی.

جان و عقلِ من فدایِ بحر باد – خونبهایِ عقل و جان این بحرداد.

تا که پایم میر ود رانم در او – چون نماند پا چو بطّانم در او .-

عقلِ من گنج است و من ویرانه ام - گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام .

اوست دیوانه که دیوانه نشد – این عسس را دید و در خانه نشد .

باز در غزلی به همین فدا کردنِ جان و دل در راهِ عشق اشاره شده است .

دیوان شمس غزل 3061.

شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق – حرام باد حیانت که جان حطب نکنی.

میگوید که جان را هیزم آتش حیاتِ طیبۀ عشق کن

10- معیارِ عاشق با ارزش هایِ دیگر فرق دارد . از هر سخنش بویِ عشق می آید حتی اگر از کفر هم سخن بگوید سخنش بویِ دین دارد و اگر از کژی هم سخنی بگوید همین کژی هم باز «راست» را می آراید .

دفتر، 1بیت 2893.

هر چه گوید مردِ عاشق، بویِ عشق – از دهانش می جهد در کویِ عشق .

گر بگوید «فقه» آید ، این همه – بویِ «فقر» آید از آن خوش دمدمه .

و ربگوید «کفر» آید بویِ «دین». - آید از گفتِ شکش بویِ «یقین»

ور بگوید «کز» نماید، راستی – ای «کژی» که «راست» را آراستی.

اگر کفی خاک آلود بر دریا مشاهده شود این کف از آبی صاف و زلال بر خواسته است و اصلِ روشنی دارد و راهنمایِ روشنی است یا اگر حرفِ تندى از دهانِ معشوق در آید باز از لبِ شکر خوارو شکر فروش و دلبر است و بر دلِ عاشق گوارا می آید یا اگر صاحب‌دلی تکه طلائی پیدا کند که شکلِ بت داشته باشد آن را هم مانند طلايِ اصلی بر می گیرد و از بت بودنِ ظاهرش در می آورد. یا اگر از شکر شکل نانی پخته شود طعمِ قند خواهد د د و نه نان ، گر چه شکل نان داشته باشد . عشق چنین قدرتی دارد که اگر ظاهری نا مقبول نشان دهد باز ارزشِ عشق را دارد مانند ، چوب در شاخ نبات که در وزن و قیمت با نبات برابری می کند چون داخلِ نبات است و در ترازو با هم وزن می شوند .

11- عاشق بیرون از دین نمیشود زیرا عشق خودِ دین است ، آدمِ دینی عاشقِ حقیقی است .

دفتر، 2 بیت 2611.دتر، 1بیت 220. .

کسبِ دین عشق است و جذبِ اندرون – قا بلّیتِ نور حق را ، ای حرون .

عشقِ آن بگزین که جمله انبیاء سیافتند از عشقِ او کارو کیا .

عشقِ آن زنده گزین کو باقی است – کز شرابِ جان فرایت ساقی است .

زانک عشق مردگان پاینده نیست - زانک مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر - هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

تو مگو ما را بدان شه بار نیست - با کریمان کارها دشوار نیست

تا عشق حق نباشد جذبِ اندرون که قابلیّتِ نور گیری دارد .فَعَال نمی گرد د. اگر جذبِ درون نباشد زندگی مانندِ بازیچهٔ کودکان می گردد که در پایانِ حاصلی ندارد جز خستگی و گرسنگی.هر چیز فنا شونده ای مُرده تلقی می شود و عشق بر هر فانی عشق بر مُرده است و این پایدار نیست عشق بر زنده جایز است و جز خداوند همه فانیند .عشق بر کریم همیشگی جایز است که خداوند است .کریم هر کس را می پذیرد کریم کسی است که می بخشد بی حساب و کسی را محروم نمی کند .

12- عاشق بعد از فراغت از دشواریها ، تازه ونو میشود و رستگاری را در مستی می یابد .

دفتر، 5 بیت 3107.

جهد کن کز جامِ حق یابی نوی- بی خود وبی اختیار آنکه شوی .

انگه آن میِ را بود کلّ اختیار – توشوی معذورِ مطلق مست وار .

هر چه کوبی، کُفته می باشد آن - هر چه روبی، رُفته می باشد آن .

مردان حق و عاشق هر چه میکنند فعلیِ حق است مست حق به فرمان حق است .

البته ویژگیهای عشق راستین فراون است .

تا زمانی که عاشق باشد و معشوق هم باشد هنوز دو می باشند و این شرک است .طالب تا به مطلوب نرسد در شرک است

دفتر، 3 بیت 1391.

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست - وحی و برق نور سوزنده نُبیست

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح - شد طلب کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان - سرد باشد جست وجوی نردبان

این همان مرحله وصال است که مولانا رسیده بود وقتی وصال بدست آورد چنین سرود بر کائنات .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 53.

یابید بیابید که گلزار دمیده‌ست - بیابید بیابید که دلدار رسیده‌ست

بیارید به یک بار همه جان و جهان را - به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست

بر آن زشت بخندید که او ناز نماید - بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست

همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد - که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیده‌ست

چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت - مگر نامه اعمال ز آفاق پریده‌ست

بکوبید دهل‌ها و دگر هیچ مگوئید - چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده‌ست.

جایگاه اندیشه در تأویل.

برای درک مفاهیم ومعقولات ناچاریم که معانی را در جایگاه محسوس وعینی قرار دهیم تا بتوانیم به ذهن نزدیک نمائیم. این عمل در واقع تنزلِ معانی وپوششی بر آن می باشد چون امور حسی محدودند وتوان بیان معانی را ندارند . قالب بندی بر معانی توسط اندیشه انجام می پذیرد قالبهای الفاظ گنجینهٔ معانی را حفظ می کنند تا صاحبدلانی راستین وقتی به این قالبها برسند ، آن گنجینهٔ مخفی معارف را آشکار سازند و اسرار آفرینش را به گوش مشتاقان برسانند .
فروریزی قالبها ورسیدن به معانی مجرد ،تأویل نام دارد.

علامه حکیم غروی درکتاب آدم از نظر قرآن جلد دوم ص 45 تأویل را چنین توضیح می دهند .(تأویل در لغت به معنای تغییر وار جاع چیزی به اول آن، در قرآن جز به معنای، نتیجه، پایان،باطن وحقیقت شیئی نیامده است).

مولانا در مورد تأویل نظر واحدی ندارد .یکجا می گوید که بیان را بدون هیچ گونه تأویل و تفسیر به همان شیوه که گفته شده بپذیرید وچون وچرا نکنید و باز یک جا نظر می دهد که گفتار را باید تأویل گردد.

دفتر، 1 بیت 3754.

امت احمد که هستید از کرام - تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد - یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی‌تأویل این را در پذیر - تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانک تاویلست وا داد عطا - چونک بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست - عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را - مغز را بد گوی نه گلزار ر .

میگوید، شما امت پیامبر همیشه تا قیامت ابر رحمت بر سر شماست لذا این حقیقت که پیامبر فرمود «من شب رابه صبح می رسانم در حالی که خداوند به من آب و غذا می دهد» بی تأویل بپذیرید تا شما نیز شیرینی شهد و شیر را بجشید و بدانید که تأویل در اینجا نادیدن حقیقت عطا وبخشش و انکار آن است و نادیدن حقیقت از ضعف عقل آدمیان است بنا بر این سرزنش بر عقل آدمیان ممکن است روا باشد میگوید اگر عقل نمی پذیرد، خودرا تغییر دهید بلکه اول خود را تأویل نمائید تا آن عقل تأویل شده بپذرد
وقتی این تأویل انجام شد زنگار جان کنار می رود و آدمی آینه می گردد و حقایق خودشان بر آدم صافی هجوم می آورند . ما باید چنان تهذیب شویم که جهان خود را به ما نشان دهد اگر چنین شدیم طبیعت هم خود را به ما نشان می دهد .
مولانا زمانی در این جا این تأویل را نمی پذیرد که در یک حالت خاصی بوده است بنا بر این اگر کسی بخواهد این بیان مولانا را شهود کند باید به آن حالی برسد که مولانا وقتی به این حال رسید این سخن را بیان نمود .برای مثال تا آدم مادر نباشد آن احساس خاص را به فرزند ندارد با مطالعه و تخصص علمی این احساس مادر بودن خود را نشان نمی دهد . این گفته پیامبر که «من شب رابه صبح می رسانم در حالی که خداوند به من آب و غذا می دهد» زمانی خود را بر آدم آشکار می تنماید که جستجوگر هم در همان حال پیامبر قرار گیرد اگر چنین شد این صحنه را می بیند و نیازی به تأویل ندارد . این حالت فرا زمانی و مجرد است .

صاحبدل راستین اجمال را به معانی عرشی می برد، و حقیقت گفتار را در میابد .در واقع ابتدا صاحبدل بوئی از بوستان کبریا به مشامش می رسد و سپس به دنبال آن بو روان می گردد تا به خود منشأ بو برسد . رسیدن به فرا زمانی مراحل دارد.

دفتر،2 بیت 163.

چند گاهش گام آهو در خور است – بعد از آن خود ناف آهو رهبر است .

رفتن یک منزلی بر بوی ناف – بهتر از صد منزل گام وطواف .

آن دلی کو مطلع مهتابهاست - بهر عارف قُحَّت ابوابهاست.

بو،نسیم حقیقت است که رهرو را به حق می رساند .آدمی ابتدا به کمک راهنان قدم در راه می گذارد وبعد زمانی می رسد که بوی حق به مشامش می رسد از این جا سرعت صد برابر می شود و باید تقلید را رها کند و بسوی حق، محققانه ببرد البته تقلید در ابتدا لازم است . یک گام بر بوی حق رفتن برابر است با صد گام مقلدانه البته تضمینی نداده اند که رسیدن به حق حتمی است ولی یک سرمایه داده اند که فقط امید است در هر جا امید تجارت باید داشت ، تجارت هم با همین امید رونق می گیرد البته هیچگاه هیچ سودی تضمینی نیست ما در خوف و رجا هستیم اما خوف نباید به یأس برسد و رجا هم نباید به جانی برسد که فرد خودش را بی خطر کامل ببیند و کار را تمام شده بداند . زمانی می رسد که دل محقق متوجه میگردد درهای رحمت بر او گشاده شده است . دلهایی هم هستند که مهتاب خورشید ازلی بی علت بر آنها می تابد مانند این است که سراسر ماه شده اند ما از چگونگی ورود عنایت حق به این بزرگان اطلاعی نداریم . بوی حق زمانی می رسد که به مرحلهٔ حیرانی و فرا عقلی برسیم یعنی دل را صفا بخشیم وزنگار زدائی کنیم . بیت اشاره به آیه قرآن است

(إِذَا جَاءَ وَهْمًا فَتَحْتْ أَتَوَالِهَا. زمر 73. گروه گروه به سوی بهشت برانند، تا به نزدیک آن رسند، در حالی که درهایش گشوده است،).یعنی چنان روشنند که بر هر مهتابی غلبه دارند.

دفتر،3 بیت 3845.

بوی آن دلبر چو پُرآن میشود – آن زبان ها جمله حیران میشود .

هیچ زبانی قادر به بیان عشق نیست . در مرحله نخستین شخص با الفاظ به تفسیر معانی می پردازد اما صاحبدل راستین ابتدا این محسوس را به تأویل می برد تا به تحقق در خود برسد، معنی به چنگ اندیشه نمی آید چون اندیشه گرفتار زمان است و زمان از گذشته بهره می جوید و عارف به گذشته نمی رود از این روی بجای تفسیر و تأویل عارف ابتدا خودش را تأویل میکند تا آن معانی عرشی در جان عارف آشکار سازی گردد .

دفتر،5بیت 1661 ودفتر 1بیت 1089.

فکر خود را گر کنی تأویل به - که کنی تأویل این نامشتمبه

کرده‌ای تاویل حرف بکر را - خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی - پست و کژ شد از تو معنی سنی .

خود را تأویل کردن به مثابه شناخت معنی انسان است این جا سخن از انسان شناسی و هستی شناسی است ابتدا معنی آدمی باید آشکار شود . این گونه شناخت را عارفان به شیوه در خود فرورفتن و به سکوت نشستن وعاشق شدن دریافته اند ما وقتی به عشق و سکوت می رویم صدای وجود را با گوش باطن می شنویم . همه جا سخن از موجود است و کمتر به وجود اندیشیده اند چون وجود پنهان است .آدمی تا به خود آگاهی نرسد ، وجود نمایان نمیشود وقتی وجود نمایان شد هستی خود را نشان میدهد و اسرار وجود بر عارف آشکار میگردد این آشکار سازی همان تأویل خود است .

== اگر قرآن میخوانی یا میشنوی و میبینی آیه ای با عقل و اندیشه و علم و مشاهدات تو سازگار نیست رو به تأویل می آوری و تأویل میکنی چرا بجای تعویض معنی آیه وجود خود را عوض نمی کنی لابد پیچشی در وجودت هست آنرا عوض کن تا راست شوی بعد واقعیت را راست میبینی . بر هوا و هوس و بر میل تأویل خودت تأویل می کنی اینجا معنی بلند و روشن را فرومیگاهی و پست میکنی . اگر خود را عوض کنی و تغییر دهی ، خود حقیقت بر ذهن می نشیند سینه ما آینه است اگر غبار را از آینه پاک کنیم خود حقیقت بر ما خود را عرضه میکند . آیا رسیدی به جایی که حقیقت در ذهن بنشیند ؟ مولانا میگوید که ، بیش از دانستن و علم اندوختن به صیقل زدن درون باید پرداخت .
آنانکه حقیقت رانمی پذیرند اشکال در خودشان است و نه درنیود حقیقت . در امور حسی این کمبود زود حس میشود مثل نشنیدن یا بیمار شدن .امور روحی هم همین است .آدم خود خواه هرگز درک حقیقت ندارد .خود خواهی یعنی برتری بر حقیقت . خود خواه آن حقیقت را می پذیرد که با خود خواهی سازگار باشد خدا را قبول نمیکند چون تراشیده خودش نیست اما بت را قبول دارد چون خودش تراشیده است . افرادی که همیشه به تأویل می روند و هیچگاه دست بر نمی دارند ایمانشان کهنه است . باید همیشه ایمان را تازه نگهداشت مانند تازه نمودن امیال و آرزوها .قرآن هم به همین تازه نمودن ایمان اشاره دارد

(أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ وَأَضَلَّهُ اللَّهُ عَلَىٰ عِلْمٍ وَخَتَمَ عَلَىٰ سَمْعِهِ وَقَلْبِهِ وَجَعَلَ عَلَىٰ بَصَرِهِ عِثَابَۙ فَمَنْ يَهْدِيهِ مِنْ بَعْدِ اللَّهِ أَفَلَا تَتَذَكَّرُونَ.

ای رسول ما) آیا می‌نگری آن را که هوای نفسش را خدای خود قرار داده و خدا او را دانسته (و پس از اتمام حجت) گمراه ساخته و مهر (قهر) بر گوش و دل او نهاده و بر چشم وی پرده ظلمت کشیده؟ پس او را بعد از خدا دیگر که هدایت خواهد کرد؟ آیا متذکر این معنی نمی‌شوید؟)

دید کسی که دینش و خدایش هوای اوست یعنی امیال پُرس‌ت شده به فهمی تازه نرسیده و با خرافات روزگار می‌گذراند و هر خرافه ای را زود می‌پذیرد. لذا لازم است که ایمان را تازه نگه‌داریم، همان‌گونه که امیال را تازه نگه‌میداریم . خدا و پیامبرو ایمان باید نو شوند یعنی هر از چند‌گاه باید باور جدیدی از فهم معارف هستی و پیامبر و خداوند بر دلها بنشیند . همان‌گونه که ما همیشه علم خود را افزایش می‌دهیم بینش خود را و ایمان خود را هم باید ارتقا بخشیم تا به ایمان تازه ای برسیم یعنی فهم خود را از دین و هستی بیشتر و نو تر کنیم . کسی که به دنبال تازگی ایمان است از هرآیه قرآن و یا مثنوی باور تازه ای نصیبش میشود .

به گفتهٔ قرآن آدم حاوی علم اسماء می‌باشد یعنی ماهیّتِ عالم در وجود آدمی نهاده شده است این ماهیّت قادر است که معنی مجرّد را از محسوس دریابد.آموزش‌گشودن دفتر اسرار آفرینش در وجود آدمی بر عهده پیام آوری از همان مبدأ وجود است این پیام آور همان «وحی» است که بر سراسر عالم از جماد، نبات، حیوان و انسان فرود می‌آید البته به تناسب و دفتر غیب را می‌گشاید همین پیام آور تأویل آدمی را نشان می‌دهد .

دفتر،5بیت 3343 و3319.

ای خنک آن را که ذات خود شناخت – اندر امن سرمدی قصری بساخت .

ما بدانستیم که ما این تن نه ایم – از ورای تن، به یزدان می‌زنیم .

گردش سنگ آسیا در اضطراب - اشهد آمد بر وجود جوی آب .

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش - او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا - قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان - این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم - که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهدست - که گواه ذوالجلال سرمدست

میگوید، هرحرکتی در عالم از هر موجودی گواه واشهد است بر پروردگار از این روی خود شناسی به خدا شناسی می‌رسد .

همه از ذره تا افلاک پیام‌آوران حق اند از این روی پیامبر فرمود

به من فرمان داده شده که سه چیز را دوست بدارم و حرمت آن را پاس دارم البته خود نبی در حد بسیار بالا به مخلوقات محبت دارد ولی باز این سه مورد تاکید شده چون اهمیت بالائی دارند یکی از این سه مورد «بوی خوش» می‌باشد بوی رحمان که بدنبالش کشش به سوی خداوند ایجاد می‌گردد. بو فرا زمانی است که خاصیتِ بقیه حواس را هم می‌پذیرد .یعنی «بو» خاصیتِ دیدن یا شنیدن هم پیدا می‌کند . بو ، نشانه ایست از عالم بالا.وقتی بو رسید وشامه قوی شد باصره وسامعه هم اشباع می‌شود .مولانا میگوید که حواس از یک ریشه هستند وقتی یکی تغییر کرد بقیه هم تغییر می‌کنند . نفس عاملی است که به همه اعضاء عینیت می‌دهد یعنی وقتی چشم دید بدان معنی است که همه حواس هم می‌بینند نه اینکه یک حس ببیند وبقیه کار خودشان را بنمایند این همان اتحاد بین روح وبدن است بنا بر این نفس ویدن دوروی یک سکه اند روح نقش بدن گرفته است . یکی دیگر پاسداشت جایگاه والای زنان وحرمت و محبت به آنهاست چون اینان حامل و امانتدار لوح محفوظ خداوند هستند که این لوح باید تمام و کمال به فرزند انتقال داده شود .این لوح حاوی همان ماهیت اشیاء و اسرار آفرینش است تا فرهیختگانی به‌صحنه آیند واز این لوح راز هستی را در خود آشکار سازند . آن سومی نمازاست که نبی فرمود نماز نور چشم من است .

در معنی نماز از زبان روانشناس بزرگ آمریکائی ویلیام جیمز«1842 -1910» . صفحه 163.باز سازی اندیشه دینی در اسلام اقبال ، بقائی .

آدم موجودی اجتماعی است اما اجتماع همیشه با آدم سازگاری ندارد از طرفی آدمی نیاز به آرامش درونی و عبور از تنهایی دارد در هر تنهایی آدمی باید همدمی داشته باشد که آرامسازی کند اینک به این گفته جیمز باید توجه نمود . هر آدمی در درون خود برای خودش جهانی آرمانی و خیالی تصویر می‌کند تا امید وار گردد .

(نهانی ترین «خود» های تجربی یک انسان، خودی ، از نوع اجتماعی است ولی همدم شایسته یا رفیق اعلای خویش را تنها در جهان آرمانی و معنوی می‌تواند ببیند که آدمیان در قلب خود بدان رجوع می‌کنند . از این شناسائی است که حقیر ترین شخص این کره خاکی خویشتن را واقعی و با اعتبار می‌یابد. برای اکثر ما مردم زمانیکه «خود» اجتماعی بیرونی سر خورده و نا امیدمی‌شود،چنانچه جهان دارای چنین ملجاء و مأمن درونی نباشد، بدل به ورطه هولناکی خواهد شد .ولی مطمئنم حتی آنان که می‌گویند ذره ای از آن احساس در وجودشان نیست، خودشان را فریب می‌دهند ،چون در واقع چیزی از آن احساس و حال در باطنشان وجود دارد .) صفحه 164.اقبال می‌گوید

پس نماز گزارددن از نظر روانشناسی اصولا موضوعی غریزی است گر چه از لحاظ شناخت و کسب معرفت به اندیشیدن شباهت دارد اما در عالی‌ترین مرتبه اش بر تر از اندیشه ی مجرد است . ذهن از راه اندیشیدن، عمل حقیقت مشاهده و دنبال می‌کند اما به هنگام نیایش روشش را به عنوان دنباله رو بودن کلیتی که به آرامی حرکت می‌کند، رها ساخته، از اندیشیدن برتر می‌پرد تا خودش به حقیقت مطلق نایل آید . در ادیان هر تحقیق و جستجویی برای کسب معرفت اساسا شکلی از عبادت است . طبیعت را از دید علمی دیدن هم نیایش است این مانند پیدا کردن آهو از روی رد پاست اما عارف بر بوی ناف آهو می‌رود و لذا یک قدم بر بوی ناف برابر با صد قدم بر رد پاست .

دفتر، 2 بیت 163.

همچو صیادی سوی اشکار شد - گام آهو دید و بر آثار شد

چندگاهش گام آهو در خورست - بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

رفتن یک منزلی بر بوی ناف - بهتر از صد منزل گام و طواف

علامه اقبال میگوید، نماز گزاردن ، وسیله ای است برای اشراق روحانی و عملی طبیعی و حیاتی که از این طریق جزیره ی کوچک شخصیت ما موقعیتش را یکباره در کل بزرگتری می‌یابد.

علامه اقبال در ص 189 کتاب باز سازی اندیشه دینی میگوید «بدن عمل متراکم یا نتیجه روح است بنا بر این تفکیک روح از آن ممکن نیست عنصر ثابتی در خودآگاهی است که از خارج مثل چیزی محکم و ثابت به نظر می‌رسد. « اینجا پرسشی پیش می‌آید که اگر تن نتیجهٔ روح است پس ماده چه جایگاهی دارد؟ . اقبال چنین توضیح می‌دهد .

(ماده، مجموعه ای از «من» های مرتبهٔدانی که وقتی ارتباط وتاثیرمتقابلشان به درجه ی معینی از همنواختی ووحدت رسید،«من» برتری از میانشان پدیدار می‌شود. رسیدن جهان است به نقطه یی که می‌تواند خود را هدایت کند،آنجا که شاید، حقیقتِ غائی رمز ورازش را آشکارمی سازد و امکانی برای پی بردن به ماهیت نهائی خویش فراهم می‌آورد)

دفتر،2 بیت 3241.

سوی شهر از باغ شاخی آورند - باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست - بلک آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمی‌داری سوی آن باغ گام - بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود - تا که آن بو نور چشمانت شود

گفت یوسف ابن یعقوب نبی - بهر بو **القوا علی وجه ابی**

بهر این بو گفت احمد در عطات - دانما قرهٔ عینی فی الصلوة

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند - رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوت یک قوت باقی شود - ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را - عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود - حسها را ذوق مونس می‌شود. ===

این بو یک هویتی است که هویتِ دیگر رادر کام می‌کشد بو آدمی را بسوی بو می‌کشد بو موجب نور چشم هم میشود روح وبدن یکی هستند و متحدند از این روی اگر چشم روشن شد بقیه حواس هم روشن می‌شوند اگر گوش به غیب باز شد چشم ودل هم باز می‌شود چشم یعقوب نابینا شده بود وزمانی که بوی پیراهن یوسف را شنید وبر صورت مالید بینا شد . یعنی یک خبر خوش هم می‌تواند در حواس تغییر بدهد

(وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ. و از آنان روی برگرداند و [با اشک و اندوه] گفت بر [فراق] یوسف اسف می‌خورم، و چشمانش از [اشک و] اندوه سپید [و نابینا] شد و اندوه خود را فرو خورد) .

از امور مهم دیگری که به اندیشه در تأویل کمک می‌کند ، عبادت و دعاست .عبادت قادر است آن سرمایه عظیم بشری را که نهفته است آزاد سازد و امید را بالابرد وقتی چنین شد عالم در تسخیر جان آدمی قرار می‌گیرد .عبادت قادر است اندیشهٔ تأویل سازی را فعال نماید تا معانی عرشی حقیقت را آشکار سازند .

علامه اقبال در کتاب باز سازی اندیشهٔ دینی در اسلام از صفحه 193تا195 چنین آورده است .

(عبادت در اسلام وسیله ای برای رهایی،«من» از مکانیسم وکسب آزادی است و نماز روزانه که بنا به قرآن«خویشتنداری» را از طریق تماس با سر چشمهٔ اصلی حیات و آزادی در «من» تقویت می‌کند تا «من» راز تأثیر مکانیکی خواب و امور جاری وارهاند.راه حیاتی، پذیرش مطلق ضرورت بی چون وچرای حیات است که به صورت یک کلی نگریسته شده که بر ا ی ظاهر ساختن ثروت باطنی خویش زمان تسلسلی می‌آفریند. این راه حیاتی تسخیر عالم همانست که قرآن آن را به «ایمان» تعبیر می‌کند .ایمان اطمینان زنده ای است که از تجربه ای کمیاب به وجود می‌آید).

آدم خلیفه خداوند در زمین است قدرت خلیفه از حق و حق هم قدرتش نامتناهی است از این روی خلیفه می‌تواند بر عالم سیطره داشته باشد از طرفی آدمی مخزن اسرار اسماء الهی است چگونگی سیطره بر عالم را علامه اقبال چنین بیان می‌کند (اشارات این آیات آن است که استعدادِ نامیدن اشیاءبه بشر عطا شده است یعنی می‌تواند از آنها صورت عقلی و مفهومی بسازد،تشکیل مفاهیم صورتهای عقلی از اشیاء ، معنائی جز مسخر کردن آنها ندارد. بنا بر این خصوصیتِ علم و معرفت بشر از اشیاء مفهومی و تصوّری است و با سلاحِ همین معرفت تصوّری است که بشر به جنبهٔ قابلِ رؤیتِ حقیقت تقرّب می‌جوید)

کلیات اقبال بقائی ص48.

نایب حق در جهان بودن خوش است - بر عناصر حکمران بودن خوش است

نایب حق همچو جان عالم است - هستی او ظل اسم اعظم است

از رموز جزو و کل آگه بود - در جهان قائم بامرالله بود

خیمه چون در وسعت عالم زند - این بساط کهنه را برهم زند

فطرتش معمور و می‌خواهد نمود - عالمی دیگر بیارد در وجود

صد جهان مثل جهان جزو وکل - روید از کشت خیال او چو گل

پخته سازد فطرت هر خام را - از حرم بیرون کند اصنام را

مدعای «علم الاسما» ستی - سر «سیحان الذی اسرا» ستی.

خشک سازد هیبت او نیل را - می برد از مصر اسرائیل را

از قم او خیزد اندر گور تن - مرده جانها چون صنوبر در چمن

ذات او توجیه ذات عالم است - از جلال او نجات عالم است

این ابیات نشان می دهد که اگر آدمی در تأویل خود بنشیند قدرتِ شگرف خدائی می یابد و او را قادر میسازد که محسوس را به قالبهای معقول عرشی ار تقاء دهد و در آن فضااست که حقیقتِ اشیاء قابل رؤیت می گردد. چشمه های معرفت در درون او می جوشد تا بذرهای نهفته اسرار عالم پنهان شده در کویر تن را در اندیشهٔ تأویل شدهٔ خود بارور نموده و مشاهده نماید. مولانا این حقایق دیده شده را از زبان زید که به حقیقت رسیده بود چنین بیان می کند .

دفتر،[بیت3516.

گفت تشنه بوده‌ام من روزها - شب نخفستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان - که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جملهٔ ملت یکيست - صد هزاران سال و یک ساعت یکيست

یک بیک وا می‌شناسم خلق را - همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست - پیش من پیدا چو مار و ماهیست

این زمان پیدا شده بر این گروه - یوم تَبِیضُ و تسوَدُ وجوه

جمله را چون روز رستاخیز من - فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هست ازل را و ابد را اتحاد –وهم را ره نیست سوی افتقاد .

من از ماده وحواس فاصله گرفتم من از زمان و مکان عبور کرد م مانند نیزه که از سپر عبورمیکند ، از زمان بیرون رفتم به ماوراء زمان رفتم که ازل و ابد است دوزخیان وبهشتیان را دیدم عالم زیر خیمه ای قرار دارد از زمان، آنجا قبل وبعد ندارد « وهم » کنار رفته است اگر زمان نباشد، وهم ، کار نمی کند .زمان ومکان جزو فاهمه اند وبدون آنها نمیتوانیم چیزی بشناسیم زمان ومکان وهمی می آورد که ما عالم را بشناسیم ولی با یک قوه دیگر می توانیم بالا رویم فرا زمانی چنین است که همین حالا قیامت را می بیند از این روی میگوید،همانگونه که در قیامت بعضی رویها سفید و بعضی سیاه است من حالا قیامت را می بینم که اشاره به آیه قرآن است .

«**يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ فَأَمَّا الَّذِينَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ أَكَفَرْتُمْ بَعْدَ إِيمَانِكُمْ فَذُوقُوا الْعَذَابَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ** **[ال عمران: . ۱۰۶ .]**
در آن] روزی که چهره‌هایی سپید، و چهره‌هایی سیاه گردد. اما سیاه‌رویان [به آنان گویند:] آیا بعد از ایمانتان کفر ورزیدید؟ پس به سزای آنکه کفر می‌ورزیدید [این] عذاب را بچشید»).

برای توجیه قیامت و جهان دیگر ادامه می دهد، که این جهان نسبت به جهان دیگر مانند رحم است .اکنون ما در رحم قرار داریم و باید متولد دوباره شویم . افرادی به این تولد دوم رسیده اند و زاده شده اند در آن سو و منتظر ما هستند تا ببینند ما را که زاده شدیم آیا از سفید رویان هستیم یا سیه روی . بدن ما حامله جان ماست وقتی میمیریم گوئی جان را متولد می کنیم در عالم دیگر چون جان به عالم جانها می پیوندندو درد هنگام مرگ درست همان درد زایمان است بدن دچار اضطراب زادن می شود و طفل جان را می زاید در جهان دیگر جمله جانهای گذشته منتظر - - تا چگونه زاید آن جان بطر

جانهای گذشته و ارواح پیشین در جهان جان منتظرند که ببینند این طفل چگونه است

مولانا قصدش از بیان این داستان شناخت حقیقت و دیدن حق بوده است این شناخت در قالب همان تأویلِ اندیشه می تواند عیان گردد .

دفتر،[بیت . 3535.

چون خدا ما را برای آن فراخت - که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه آرزیم ای جوان - کی شویم آیین روی نیکوان.

خلقت ما برای این بوده که بتوانیم حقایق عالم را در خود بیابیم وآن وقتی است که قبلا خود را و اندیشهٔ خود را تأویل کرده باشیم وتغییر در خود به وجود آورده باشیم و دعا همین تغییر را انجام می دهد .مولانا میگوید که همه حقایق با حکم فرمانروائی دل بروز میکند ومعنویت ازچشمه دل فوران دارد .همانگونه که اندامهای بدن به فرمان دل در جریان امورند، حکومت دل مانند حکومت سلیمان بر دیو و پری فرمان خواهند راند اگر دل از آلودگی هوی وهوس زنگار زدائی شد و به قرب الهی رسید آن وقت عالم در تسخیر معنویت قرار می گیرد.

دفتر،[بیت 3593.

گر درین ملکت بری باشی ز ربو - خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو - دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد - پادشاهی فوت شد بخت بمرد

میگوید که در ملک جان، دل فرمانروا است و اگر از مکر و قدرت طلبی دور بماند آن وقت عالم محکوم آدمی می گردد و معنویت آن بر دل آشکار می شود اگر از زشتی دو رباشی آن سه دیو زشت در وجود که گویا صفت زشت آدمی هستند نمی توانند کاری کنند . اگر آدمی با جهان یکی شود یعنی روحش گسترده شود جهان را مانند بدن در تصرف می آورد. خوبیهای عالم همه بازتاب خوبی دل است، عالم سایهٔ دل است، باید دلی را جست که مجذوب حق باشد و نه سایهٔ دل .

دفتر،3بیت2266.

خود روا داری که آن دل باشد این - کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست - هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض - سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه - یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او - می‌پرستندشان برای گفت و گو

دل نباشد غیر آن دریای نور - دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نه دل اندر صد هزاران خاص و عام - در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو - تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیطست اندرین خطهٔ وجود - زر همی‌افشانند از احسان و جود.

هر خوشی در عالم از دل حاصل می گردد آن شیرینی و لذت که از شیر و انگبین احساس میکنی در واقع انعکاس دل تواست و روا نمی باشد که تو سایه دل را دل انگاری و مراد زندگی بدانی . پس از ریزه های دل که عرض است دست بردارو دل کامل و حقیقی را بجو که جوهر عالم است نتیجه این که برای آشکار ساختن معارف بشری در اندیشه، آدمی باید خودش را تأویل کند تا حقیقت پنهان آشکار گردد از این روی آدمی آشکار ساز حقایق آفرینش است .

کافر و عذاب

کفر، در لغتِ پوشاندن وکافر به معنی پوشاننده می باشد ، در باور دینی، کافر پوشانندهٔ حق وحقیقت تلقّی می گردد . تعیین جایگاهِ حق و آنکه دست به این گزینش می زند از اموری است که مصداقش چندان آسان یاب نمی باشد .با این تلقّی کافر ممکن است در محدودهٔ سیاسی جغرافیائی قرار گیرد و یا درمحدودهٔ عقیدتی وبه با باور قدیم کافر بیرونی ودرونی .

در روزگار قدیم محدوده های جغرافیائی بر اساس قومی و قبیله ای تعیین می شد . قبیله هوئیّت هر کس بود و سلسله مراتبِ

خانوادگی هم هوئیّت خانوادگی به شمار می رفت . قبیله هم در وجود رئیس قبیله خلاصه می گردید و رئیس همهٔ، قبیله بود و حکمش

در امور شخصیهٔ وجهت گیری سیاسی نافذ بود. در چنین شرائطی هر قبیله بمنزلهٔ کشور کوچکی در معیار امروز بود .چنانچه

جنگی صورت می گرفت توافقاتِ سیاسی دو رئیس قبیله به نزاع خاتمه می داد .جنگ گر چه خاتمه می یافت ولی کینه ها و انتقام

گیری ها و خشونت ها در اوج وحشی گری پر رنگ وحاکم بود .در این وضعیّت اگر کسی از قبیله ای به قتل می رسید قبیلهٔ مقتول سخت انتقام می گرفت و بجای خونی یک نفر چندین نفر کشته می شدند این انتقام کشیهای بی حساب قرن‌ها ادامه می یافت و سازش

ها برای آشتی جرم وخیانّت محسوب می شد .

در چنین شرائطی اسلام آمد ، هدف را بر کاهش خسارات ورها کردن کینه ها و خشونت ها گذاشت اما کینه ها چنان قوی و تداوم داشت که نمی شد یکباره باورهای گذشته فرو ریزد لذا ابتدا اعلام شد که چرا باید بجایی یک کشته ده نفر کشته شوند بلکه یک نفر کافی است یامی توانند خسارتِ معادل بگیرند . مثلاً اگر چشمی کور شد در نزاع، معادل ارزش چشم بر اساس توافقات خسارت گرفته شود ونه چند برابر . گزینه دیگری به میان آورده شد وآن عفو وبخشش بود و پاداش عفو هم بر تر از هر غنیمتی شمرده شد .

این دستور اسلام توانست در محیط خشن اعراب همبستگی ایجاد کند وبرای مدتی برادری را جایگزین دشمنی سازد واین از

بزرگترین دست آورد آن روز بود .

اسلام، هویتی بود که در آن روزگار به تدریج قیابل را در خود هضم نمود کسی که مسلمان می شد از نظرِ سیاسی و مدنی هویتیّ جدید می یافت و از امتیازاتی در امور زندگی از قبیل ،مالکیت،ازدواج وامنیت بر خوردار می گردید .اما اسلام تنها بُعد سیاسی

نداشت یک بُعد درونی هم داشت که «ایمان» گفته می شد .هرکس که مسلمان بود ممکن بود که مؤمن نباشد ، لذا اسلام و ایمان نو گزینۀ از هم جدا بود قرآن به همین دو گروه اشاره دارد . « **قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَلَكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا وَلَمَّا يَدْخُلِ الْإِيمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ** » اعرابیان گفتند ایمان آورده‌ایم بگو هنوز ایمان [حقیقی] نیاورده‌اید، بهتر است بگویید اسلام آورده‌ایم چرا که هنوز ایمان به [ژرفنای] دل‌هایتان راه نیافته است،حجرات 14.».

هرگاه در محدودیۀ هویتی اسلام تعرضی از بیرون انجام می پذیرفت ویا جنگی به وقوع می پیوست ، به متعَرَض «کافر» گفته می شد و شرائطی جنگی حاکم می شد که به غرامت منتهی می گردید. مولانا در دفتر اول این گونه شرائط جنگی را که تجاوز بیرونی می باشد بیان نموده است . دفتر، 1بیت 3331.

خر نشاید کشت از بهر صلاح - چون شود وحشی شود خونس مباح گرچه خر را دانش زاجر نبود - هیچ معذورش نمی‌دارد ودود پس چو وحشی شد از آن دم آدمی - کی بود معذور ای یار سمی لاجرم کَفَّار را شد خون مباح – همچو وحشی پیش نَثَاب ورماح . جفت و فرزندانشان جمله سبیل – زآنکه بی عقل اند و مردود و ذلیل .

موجودات بنا به ظرفیت و قابلیتی که دارند و کاربرد قابلیت‌هایشان در عمل حاوی درجات و کمالاتی میباشند .هر درجه و کمال نسبت به درجات بالا و پائین عزت و یا ذلتی می‌آورد برای مثال انسان از حیوان برتر است چون کمال بیشتری دارد به همین روش عقل و خرد عزتی دارد که برتر از انسان است و باز عقلِ عقلِ عزتی دارد برتر از عقل. در میان حیوانات هم حیوان اهلی عزتی دارد که حیوان وحشی ندارد . مولانا می‌گوید اگر خر که اهلی است ، وحشی شود اگر کشته شود مباح است در برابر حیوان وحشی مقابله و نابودی قابل توجیه است .وقتی خری که پائین تر از آدمی است و عقلی ندارد هر گاه وحشی شود اگر کشته شود مجاز تلقی می‌گردد، آدمی که کافر وحشی شده اگر دستش برسد می‌کشد، چنین انسانی اگر در نزاع کشته شود مجاز و مباح است . مباح است یعنی می‌شود که کشته نشود و به نوعی مجازات گردد . پس اگر انسان با آن عَزَتی که دارد خود را به مرتبه خری وحشی تنزّل دهد، جایی که کشتن این خر مجاز است چرا کشتن چنین انسانی در نبرد جایز نباشد ؟ کافری که وحشی شده و به نبرد بر خواسته و دیوانه شده و جهل سرتا پای او را گرفته چرا باید رها گردد ؟ با همه این اوصاف باز مولانا ریختن خون چنین انسان وحشی را مباح می‌داند و نه واجب . هیچگاه نباید این کافر وحشی که گردن می‌زند با آن کافر عقیدتی مقایسه شود کفر جهل است بویژه که کافر دیوانه هم باشد . اینجا کفر به معنی جهل و عناد است که زود جوش می‌آورد وخشونت پراکنی می‌کند. یک کافر دیگر داریم که که دینداران به هم نسبت می دهند یعنی یک باور آن باور مخالف را کافر می‌گویند یعنی یک دین ممکن است ادیان دیگر را کافر بنامد.

این ابیات حاکی از فدائی شدن پست است به اشرف مانند فدائی شدن حیوان به انسان چون حیوان پائین تر از انسان است حیوان به اندازه انسان عقل و هوش ندارد وقتی وحشی شد مجازات میشود . آن کشتن حیوانات اهلی برای تغذیه انسانها هم در همین راستا باید نگریسته شود . پس کافر متجاوز را میشود کشت و فرزندانشان را هم اسیر کرد . فرزدان همیشه به معنی اولاد در تولید مثل نیست بلکه به معنی قدرت متجاوز می باشد .

همه آنچه در ادیان نسبت به کافر و متجاوز گفته اند در جهان امروز که حقوق بشر برجسته است تحت نام وطن گفته میشود .آن روز میگفتند دین مقدس است ، امروز هم می‌گویند وطن مقدس است . قدیم حکم شرع بود امروز قانون است آن روز مجازاتی بود به نام دین امروز همان مجازات و شدیدتر بنام خیانت به وطن و یا تجاوز به خاک گفته میشود قدیم سخن خدا بود و امروز قانون است امروز جای خدا وطن نشسته است و تقدسات به وطن داده میشود .سرباز وطن یعنی باختن سربرای وطن. برای وطن شعر گفته میشود و اشک ریخته میشود و خاکش مقدس است حتی مقداری از خاک وطن را امروز به قبری می‌ریزند که دور از وطن خفته است .خیانت به وطن بدترین گناه است در راه وطن سربازان شهید می‌شوند و ... همه این ها در گذشته نبود فقط خدا و دین بود امروز اگر کسی به وطن حمله کند همه بسیج میشوند تا او را بردارند و نابود کنند انواع پیشگیریها و خرجها میشود که وطن بماند در گذشته وطن، دین مردم بود و خدا صاحب وطن بود آن روز کسی که با ما سازش نداشت دشمن بود . امروز، وطن جای خدا گنجانده شده است .امروز سلاحهایی ساخته میشود که بیشتر بکشند شهرها را نابود کنند برای دفاع از وطن .سخن مولانا را در ستیز با کفار از این منظر باید نگریست مولانا این ستیز ها را به عقل ها و بی عقلی ها نسبت می‌دهد . امروز، خطر تجاوز بیگانه و توطئه برای سرزمین و حکومتها بسیار مهم است که به شدت مقابله میشود .امروز خدا ناباور اگر به وطنش توهین شود بر می‌آشوبد وبا تبلیغات سرسخت دفاع می‌کند و یا برای دفع متجاوز به جنگ می‌رود و کشته میشود .آن روز همین توهین اگر به دین می‌شد یک خدا باور تلافی میکرد . امروز اولین شعار تأیید شده سازمان ملل که برای هر فرد روی کره زمین مقبول افتاده این است « آنچه بر خود نمی‌پسندی بر دیگران مپسند » دفتر، 4بیت 1435.

واستان آن دست دیوانه سلاح - تا ز تو راضی شود عدل و صلاح چون سلاحش هست و عقلش نه ببند - دست او را ورنه آرد صد گزند

سلاح دیوانه قدرت اوست این قدرت باید به نحوی مهار شود. اگر گفتگو و مصالحه و مدارا و گذشت شکست بخورد راه مبارزه و نبرد گشوده میشود .جنگ ادامه گفتگوست در این صورت باز مولانا خون کَفَّار متجاوز را مباح می‌داند مانند حیوان وحشی پیش تیرونیزه اگر این قول را بپذیریم باید دید فرزندان در سخن مولانا به چه معنی آمده است ؟. دفتر، 1بیت 1670.

فعل را در غیب ، اثرها ز ادنی است – و آن موالیدش به حکم خلق نیست . بی شریکی جمله مخلوقی خداست – ان موالید، ارچه نسبتشان به ماست . موالید جمع مولود بمعنی فرزندان است اما به اثراتِ فعل اول هم اطلاق میگردد. فعل دوم اثرات بجا مانده از فعل اول است برای مثال به کسی ضربه می‌زنیم این ضریب فعل اول اما درد و کبودی پوست از ضریب فعل دوم است پس موالید آن عوارض عملی است که قبلاً صورت گرفته است . مثال دیگر اگر نَجَّار دست را بالا برد وچکش بر میخ بکوبد ، بالا بردن دست فعل نَجَّار است واما کوبیدن چکش و میخ و فرو رفتن ، فرزندان عمل انجام شده یا موالید می باشد .بنا بر این همه جا نباید معنی فرزند را به تولّد خانوا دگی نسبت داد . اشاعره ،قائل بودند که فاعل در عالم فقط خداست و بقیه ابزارند و معتزله قائل به عقل بودند و آدمی را فاعل می‌دانستند اینجا مولانا قول اشاعره را بیان داشته است . دفتر، 1بیت 1296.

چرخ سرگردان که اندر جست وجوست – حال او چون حال فرزندان اوست . چونک کلیات را رنجست و درد - جزو ایشان چون نباشد روی زرد یعنی کائنات فرزندان چرخ گردون می‌باشند و آن چرخ پدر است . ما هم فرزندان این چرخ هستیم و همان سرگردانی چرخ را دارا می‌باشیم .هر احوالی که این چرخ دارد به فرزندان او هم می‌رسد . وقتی کلیات دچار حالات مختلف باشد جزئیات هم همان دگرگونی را دارند وانگهی ما خودمان هم در اضداد بسر می‌بریم دفتر، 1بیت 3701.

نار خصم آب و فرزندان اوست – همچنان که آب خصم جان اوست . این جا فرزندان آب همه گیاهان و روئیدنها و موجودات هستند که از آب زنده اند .پس فرزند کافر، قدرت اوست، آن قدرت را باید از او گرفت چه سیاسی باشد یا اقتصادی یا اجتماعی و اگر در این نزاع خونی هم ریخته شود مباح است وگناهی نیست .از متجاوز باید قدرت را گرفت و افرادی که به این قدرت کمک می‌کنند باز در حکم فرزندان قدرت هستند . کافر و غیر کافر ضیّ همند و گفته مولانا این است که اساس زندگی آشتی بین ضدهاست و نه انهدام ضدها و مخالف . اصولا هر کار زوری واز روی فشار دوام ندارد و خودش خود را نابود می‌کند .

دفتر، 4بیت 1435. پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان – تا ستانند از کف مجنون سنان . در هر صورت آنچه عامل خون ریزی است ، قدرت است و این قدرت باید مهار شود و گرفته شود قدرت شامل فکر و خرد و مقام و نفوذ و ثروت و غیره می‌باشد .از دست این دیوانه قدرتش را بگیر. فکر کافر شدن را بگیر و فکرش را عوض کن . آنچه اینجا گفته شد مربوط به کافر بیرونی و متجاوز و خون ریز است که در جنگ اگر کشته شود مجاز می‌باشد اما کشتن واجب نشده است و مباح دانسته شده . به متجاوز بیرونی در پیدایش اسلام کافر می‌گفتند. حال ببینیم کافر درونی چیست ؟

آدمیان در عقل متفاوتند ، باورها در حال نوشدن می‌باشند هرگاه باوری وارد شد ، آن باور پیشین اگر با این باور جدید همسو بود تقویت می‌شود و اگر متضاد بود پوشیده می‌شود این پوشیده شدن همان کفر است . پس کفر یک نوع تلقی است از باورها در نسبت باورهای پیشین بدین معنی که حقیقتی نو آن باور کهنه را می‌پوشاند. پس زمانیکه گفته می‌شود فردی کافر شده بدان معنی است که باوری قوی تر بدست آورده وآن باور قبلی او پوشیده شده است و دیگران که خبر ندارند او را کافر می‌نامند ، این نوشدنها و پوشیده شدنها تا همیشه ادامه خواهند داشت و انتهائی هم نیست و نباید باشد . این روند هم بدان علت است که اشکال فکر پنهان است و نامعلوم زیرا اگر حقیقت آشکار بود نیازی به جستجو نبود و همه هم شاکر بودند . ما با سایه ای از حقیقت روبرو هستیم و لذا هر کسی در گمانی می‌افتد . تا روزنی به آن حقیقت .پنهان گشوده نشود نور آن حقیقت به ما نخواهد رسید .به تناسبی که روزنها افزایش می‌یابد دسترسی به نور حق هم گسترده تر می‌گردد وجهانها همین گستردگی معارف انسانی در درون می‌باشند .ما جهانها داریم در درون جهان بی انتها و لذا هر روزنی که بگشائیم آن جهانها را بیشتر می‌بینیم ، آگاهی ما هم تا بدانجا افزایش می‌یابد که بدانیم اکنون هم در همان جهان برتر قرار داریم .

دفتر، 2بیت 1316. ساعتی کافر کند صدیق را – ساعتی زاهد کند زندیق را . زانکه مخلص، در خطر باشد ز دم – تا ز خود خالص نگردد او تمام . زانکه در راه است و رهن بی حد است – آن رهد کو در امان ایزد است . میگوید، آدم صِدِّیق زمانیکه آگاهی بیشتر و بر تر یاف از آن حالت پیشین عبور می‌کند وآن را می‌پوشاند و به مرتبۀ آگاهیتری می‌رسد حالا آن حالت پیشین کفر به حساب می‌آیدو به همین روش زندیق که بی دین است به آگاهی بالاتر دست می‌یابد که دین باور و زاهد است . نتیجه این که هر آگاهی نسبت به آگاهی بالاتر کفر و نسبت به پائین تر ایمان است .آدمی تا در راه است هر دم در معرض خطرات ویا صعود گام بر می‌دارد همین رفتن ها درجات را نشان می‌دهد ولی کسانی که در راه نیستند مانند غوره در

همان تشری می توقف نموده اند و میل به شیرینی ایمان ندارند در همان تشری کفر باقی خواهند ماند .همه این حالتها تا در حرکتند به سوی مقصد در راهند وقتی رسیدند یکی میشوند .

دفتر، 1 بیت 2457.

کفر و ایمان عاشق آن کبریا – مس و نقره بندهٔ آن کیمیا.

کافر پیر ار پشیمان می‌شود - چونک عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمتست و پر کرم - عاشق او هم وجود و هم عدم .

مهرورحمت صفتی است که ما به خدا نسبت می دهیم . هر جا رحمتی دیدیم به خدا نسبت می دهیم این رحمت به معنی حضور شفاف خداوند است آدم پر رحمت و پر کرم در حضور خداست و خداوند هم آنجا حاضر است ، این آدم به این حضور هم آگاه است . ما همه در حضور خداویم اما آگاه نیستیم .محضر حق پر رحمت است در این حضرت پر رحمت و کرم خدا حاضر می گردد خدائی که وجود و عدم عاشق او هستند یعنی هستی مادی و غیر مادی کافر به سوی ایمان ذهنی روان است و ایمانِ ذهنی بازدر شوق دیدار و رؤیت است

کفر و ایمان عاشق آن کبریا - مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

مس و نقره هر دو عاشقند و به سوی کیمیا می روند تا زر شوند یعنی تکامل یابند .کفر چرا عاشق است ؟ چون کارگزار خداست نیروهای کفر و ایمان عوامل خداوندند و نقش عاشفی دارند .عارف بجائی می رسد که کفر و ایمان زیر پای او قرار می گیرد گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 285.

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم - چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی‌پا و سر کردی مرا بی‌خواب و خور کردی مرا - سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم - ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من .

میگوید، در یافتن و عشق تو بودم هر باور نو که می آمد آن باور قبلی کفر بود و این جدید ایمان من بود و من در هر دو حالت کفر و ایمان تو را می جستم یعنی هم در حالت کفر و هم ایمان به عشق تو در حرکت بودم اما حالا رسیدم و تو را دیدم از این روی این کفر و ایمان حالا هر دو چاکرم هستند این کفر و ایمان مفهومی است تا ما در راه هستیم کفر و ایمان بر هم غلبه می کنند حالا مر حلهٔ رؤیت است و شهود. اگر کسی با کفر به چالش برخاست و به ایمان رسید اینجا کفر به ایمان خدمت کرده است . کفر و ایمان دو راه هستند و نه مقصد

تا آمدی اندر برم شد کفرو ایمان چاکرم – ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من .

دیدن بدان معنی است که از حجاب هستی بیرون رویم و خود. نور را مشاهده کنیم ، ما اکنون در سایهٔ آن نور هستیم دیدن همان خود برتر است که به قربِ لاینتاهی رسیده است ود رهر صورت هویتِ خود را رها نکرده است . قرآن هم به همین حضور با حفظ هویتِ بنده اشاره دارد .

« مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ.**نجم17.**». یعنی هنگامیکه پیامبر به حقیقت رسید ویا در فرهنگ دین به قرب الهی رسید باز هویتِ بشری خود را حفظ نمود و حدّ خود شناخت و طغیان الوهیت نکرد. همیشه بنده جایگاهی دارد و خداوند هم جایگاهی. خداوند مدیریتِ کائنات را دارد و چنین قدرتی به بنده داده نشده است .

کفر ناشی از نقصان عقل است که همه گرفتارند بنا بر این به نسبتِ عقلاها ، کفرو ایمان هم در افزایش وکاهشند گاهی آنچه کفر تصوّر می شود عین ایمان است و آن چه ایمان برآورد می گردد عین کفر است .

دفتر، 2 بیت1789.

کفر تو دین است ودینت نور جان – ایمنی وز تو جهانی در امان .

این کفر در زبان است و دل پُر از ایمان است در هر جا این گونه کفر زبانی و ایمان باطنی حضور دارند بنا بر این بسیاری کافرند و نمی دانند . اما گاه کفر از روی عناد و کینه و خشونت خود را نشان می دهد که باید مهار شود .بسیاری از کافران از بوی رسیدن به حق گرفتار کفر شده اند اینها در پی حق طلبی بوده اند و نمی دانستند که به کفر می رسند چون هیچ کس عمداً به دنبالِ باطل نمی رود پس نتیجه ای می شود که بروز کفر از بودنِ حق است اگر حق وایمان نبود ، کفرو کافری هم نبود .

درما هم خودِ راستین حضور دارد اما مخفی است و هم خودِ موهومی که از نفس سرکش ومتجاوز پیروی می کند . تااین بیگانه در ماست آن خودِ راستین در اسارت است . ابتدا باید این بیگانه را دور کرد تا به آن خودی خدائی رسید . از این روی منظور از کشتن بیگانه ، همین کشتنِ خوی بد و اخلاق تجاوز وخشونت است تا نفس اصلاح گردد و در اختیار عقل قرار گیرد ونه در فرمان اراده که هردم به تجاوز ترغیب گردد .

دفتر، 1 بیت 3322.

جمله حیوان را پی انسان بکش – جمله انسان را بکش از بهر هش.

هش چه باشد؟ عقل کل هوشمند – هوش جزوی هُش بود ، اما نژند .

جمله حیوانات وحشی ز آدمی- باشد از حیوان انسی در کمی.

خون آنها خلق را باشد سبیل – ز آن که وحشی اند از عقلِ جلیل .

عزّتِ وحشی بدین افتاد پست – که مر انسان را مخالف آمده ست.

پش چه عزّت باشد تای نادره – چون شدی تو خُمُرِ مستفزه .

همه حیوانات وحشی کمتر از آدمی هستند چون اهلی نیستند و نقصان دارند پست ترند از آدمی قربانی کردندشان برای خلق مجاز است چون وحشی از عقند و از عقل گریخته اند عقل ندارند .بی عقل را فدای با عقل کردن ،هش ، عقل کل هوشمند است نه این عقلهای کوچک بی خاصیت کفاری که مقابل پیامبر می ایستادند و به ستیز و توطئه دست می زدند مثل حیوانات هستند مانند خرهای گریزان .ای که خود را نادر می دانی تو جزو خرهای گریزان هستی چون از عقل وحشی شده ای تو عزتی نداری. قیمت از آن عقل است منظور عقل ایمانی است که قربانی میشوند درپای نفس ناطقه یعنی قربانی شدن نفس سرکش ومتجاوز در پای نفس به حقیقت رسیده .

پس آدمی وقتی از آن نفس الهی دور شد و وحشی شد و فاصله گرفت و ستیزه کرد نمیشود او را معذور داشت

هر صفتِ وحشی در خور نابودی است و این صفات رزبله باید در پای عقلِ جلیل که از عقلِ وحیی فرمان می برد قربانی شود .

عقل جزویِ خود خواه راها می شود و عقلِ حقیقت طلب جای آنرا می گیرد .پیام مهم مولانا این است که هر مانعی که عقلِ جلیل را بپوشاند باید کنار رود و جایش عقلِ همسو با عقلِ وحیی آورده شود . عقل وحیی در تجربه باطنی بدست می آید و شهودی است لذا قابلِ بیان و انتقال به دیگری نمی باشد .

آدم وحشی هم چنانچه از خوی وحشی گری دست بردارد ویا کنار ننشیند و به ستیز بر خیزد ، چنانچه در نبرد کشته شود قابلِ توجیه است اما اگر این خوی سرکش آزاد گذاشته شود هزاران جنایت وفته خواهد آورد .

آنجا که کافربه ستیز و مبارزه برمی خیزد و جنگی را بپا می کند اگر بتواند می کشد در چنین حالتی باز مولانا کشتن او را مباح می داند و نه واجب چون باز نظر به اصلاح داردو نه نابودی.

دفتر،3 بیت 1802. ودفتر،6 بیت 2452.

بر همه کُفار ما رارحمت است – گر چه جان جمله کافر نعمت است .

بر سگاتم رحمت وبخشایش است – که ، چرا از سنگها شان مالش است .

هیچ کافر را به خواری منگريد – که مسلمان مردنش باشد امید .

چه خبر داری ز ختم عمر او – که بگردانی از او یکباره رو .

مولانا نشان می دهد که کافر هم جایگاهی دارددر جامعه مانند طلای ثقلی در بازار .کافر به انگیزهٔ یافتن حقیقت به کفر افتاده است زیرا حقیقت دیر یاب است همین دیریابیِ حقیقت منجر به کفرو کافری می گردد پس عامل اصلی کفر خود حقیقت و ایمان است . آدمی تا به حق نرسد و حقیقت را در خود شهود نکند یعنی به بی زمانی نرسد هر چند در راه هم باشد بدان معنی است که از حقیقت دور است وپوششی بر حقیقت دارد همین پوشش خودش نوعی دوری از حق می باشد این دوری عذاب نام دارد پس هر انسانی در مواردی درکفرو عذاب است چون حقیقت دیر یاب است .

آدمی تا به تجلّی حق نرسد در کفر است . علامه اقبال به همین رسید ن به حق اشاره دارد د .

کلیات اقبال ماکان صفحه 331.

بی تجلّی مرد دانا ره نبرد – از لگد کوب خیال خویش مُرد

بی تجلّی زندگی رنجوری است – عقل مهجوری ودین مجبوری است .

این همان تجلّیِ حقیّت است که بندگان شایسته می رسند

مولانا در مورد کفر و ایمان سخنی دیگر می آورد و می گوید که افرادی از دم مستی حق برخوردارند که مرحلهٔ عاشقی است در این مرحله کفر و ایمان دو پوستهٔ عشق می باشند و عشق مغز حقیقت است .ایمان پوستهٔ چسبیده به مغز و کفر پوستهٔ ضخیم بیرونی است که حظی از مغز ندارد و فقط مغز را حفظ می کند .بنا بر این کفر وایمان تا به مغز نرسند حافظِ مغز می باشند از این نظر هر دو، دو راه می باشند به سوی مغز که عشقِ الهی است .

دفتر،4 بیت3281.

زان که عاشق در دم نقد است مست – لاجرم از کفروایمان بر تر است .

کفرو ایمان هر دو خود دربانِ اوست – کوست مغز وکفر ودین او را دو پوست .

کفر قشر خشک رو بر تافته – بازایمان قشر لذّت یافته .

قشر های خشک راجا آتش است – قشر پیوسته به مغز جان خوش است .

مغز، خود از مرتبه خوش بر تر است – برتر از خوش که لذّت گستر است .

کفر و ایمان در زمانند و نقد حال بی زمانی است و لذا نقدِ حال مغز است عاشق مست محبوب است کفر و ایمان هر دو دربان حقیقتند . اگر حقیقت مانند مغز گردو باشد کفر آن پوسته کلفت و ایمان آن پوسته نازک چسبیده به مغز است .هر دو پوست برای محافظت است اما آن پوسته کلفت برای سوختن به بکار می رود و کنار گذاشته می گردد اما پوسته نازک در همراهی مغز لذیت است و گاه به کار می آید.

در عشق حالتِ سیر چشمی می آید که توجّهی به خوشی ونا خوشی امور نمی شود و فرد تا عاشق نشود ، اینجا حضور است ونه وصف .عشق دائم نو می آورد چون فرازمانی است لذا عاشق در این حالت غرق وصلت است و کمبودی نمی بیند عاشق از خود ترک اختیار نموده تادر اختیار معشوق ، اختیارش فرونی یابد این جا معشوق در عاشق نشسته است و حرف می زند . جان وقتی از حقیقت دور شد گرفتار چالشهای درونی میشود این دور شدن از حقیقت در قرآن عذاب نام دارد. حقیقت یعنی رسیدن

جان و روان به یک فضای گسترده و بی کران درونی که سرتاسر آرامش و امید است و از هجوم هر نوع خیال لگد کوب آزاردهنده در امان باشد. هر ذره در جهان تکه‌ای از حیات است که از آن بیکرانگی حیات جدا شده و شکل ماده به خود گرفته است رسیدن هر متناهی به لایتناهی یا رسیدن کرانه به بی کرانه که حضور مطلق است، حقیقت مطلق نام دارد و انسانها هر کس به اندازه ظرفیت و کمالِ خودش به درجائی از این حقیقت نائل می گردد.

کلیت اقبال ماکان صفحه 298 .

بخود رس از سر هنگامه بر خیز - تو خود را در ضمیر خود فرو ریز
تن و جان را دو تا گفتن کلام است - تن و جان را دو تا دیدن حرام است
بجان پوشیده رمز کائنات است - بدن خالی ز احوال حیات است
عروس معنی از صورت حنا بست - نمود خویش را پیرایه ها بست
حقیقت روی خود را پرده باف است - که او را لذتی در انکشاف است

یک مجسمه از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

مجسمه‌ای از یک زن که در حال آرایش صورتش با آینه است.

انجام هر عملی برای انسان مبنی بر تفکر است و سپس برنامه ریزی و عمل . ما هر رویدادی را بر مبنای علت و معلول می سنجیم . البته تعدادی از فلاسفه علت را قبول ندارند و می گویند آنچه علت نامیده می شود ، عادت مردم است . برای مثال علت خاموشی آتش ، آب است فیلسوفی می گوید ، نه، این عادت مردم است و نه علت آن عده ای زمان را هم قبول ندارند . به توالی رویدادها ، زمان گفته یعنی ما زمان را به حوادث می دهیم . به عبارتی زمان علامت حوادث است موجودات چون زماندارند با علت ها روبرو هستند . این علت ها خودشان پرده اند بر وجود حق چون از طریق واسطه ها حق را جستجو می کنند . وقتی رویدادی و یا حادثه ای نباشد زمان هم نیست . خود مکان هم در بی مکان وجود دارد چون اگر مکان در مکانی باشد باز باید ادامه یابد و به تسلسل می رسد که خطاست از همین روی زمان هم در بی زمان قرار دارد

خداوند در یک چنین جایگاهی قرار دارد یعنی بی زمان و بی مکان و بی کلام است در نتیجه خداوند بی علت خلق می کند . خلق موجودات ریش خداوند است به جهان هستی. خداوند فوق قانون است و نمی شود مقید به قانون باشد بی علت می دهد و می بخشد و چشم اشتی هم ندارد ..

دفتر، 1 بیت 2875.

گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد – خاک راتابان تر از افلاک کرد .

گنج مخفی بُد، ز پُری جوش کرد – خاک راسلطان اطلس پوش کرد .

این همان ریش است که از اجمال به تفصیل در می آید یعنی چیزی به عالم اضافه نمیشود طوماری است که باز میشود وقتی باز شد خودش به خود نظمی دهد تا فهم گردد خداوند در آفرینش نه قصدی دارد و نه به نتیجه می اندیشد جوششی است که فوران دارد و این فوران حضور خداوند است در عالم و در هر موجودی . خداوند فوق قانون است و نمی شود مقید به قانون باشد بی علت می دهد و می بخشد . خدا گنج پنهان است که از شدت پری شکاف برداشته است . خداوند صدها هزار عالم در یک دم می آفریند و آدمی هم اگر به خود فرو رود و به خود بینا گردد و خود را کشف کند صدها عالم در نظرش پیدا میشود چون آدم لایه لایه است و در هر لایه عالمی دارد اگر آدمی به خود برسد و آگاه شود می بیند که خودش بی زمان و بی مکان و بی کلام است اما در حدّ خودش دم مردنائی در خور نی میباشد و نه در حد نی نواز . درد مهم ما این ست که خدایا ما را به درد فراق دچار نکن از فراق در عالم دردی بدتر نیست ، مابر درخت تو آشیان داریم شاخ این درخت را مشکن ما سرخوشان عشقیم ما را نالان مکن . توفیق ده ما را که به عهد امانتی که در ذات ما نهفته است و ما بی خبریم وفا کنیم . در جهان روح صدها جهان نمایان است. اما این نقوش و صورتهای عالم پرده و حجاب آن روح است که در آن بی نهایت جهان نشسته است . آن جهان روح چنان قوی است که می تواند هر سدی را از پیش رو بردارد همانگونه که یک دم عیسی از هزاران یافته های علمی جالینوس برتر بود یا وقتی پیامبر اسلام ص ظهور کرد در بین اعراب شعرای زیادی بودند اما یک درس نخوانده چنان سخن می گفت که این ادبا شرمنده شدند که از خود و از شعر حرفی بزنند . فهم این خدا با خرد و ذهن میسر نیست باید به بالاتر از ذهن رفت چون خداوند توصیف پذیر نیست و به مفهوم و گفتن در نمی آید . خرد و عقل تا یک جائی می توانند کمک کنند اما از یک مرزی به بالاتر رفتن ناتوانند . عقل دنبال سایه هاست و از نور بی خبر است که این سایه را می آورد .

دفتر، 1 بیت 420.

مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش - می دود بر خاک پران مرغوش

ابلهی صیاد آن سایه شود - می دود چندانک بی مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست - بی خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او - ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت - از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه اش - و ا رهند از خیال و سایه اش

سایه یزدان بود بنده خدا - مرده او زین عالم و زنده خدا.

میگوید که بیشتر مردم به همین سایه های حقیقت دل خوش کرده اند مانند صیادی که بجای شکار مرغ هوا به سوی شکار سایه مرغ در زمین می دود تا فرسوده شده عمر و سرمایه اش به هدر می رود رنج و عذاب می بیند و بجائی نمی رسد . وقتی به کسی پستی روی آورد نمیتواند به بالا بنگرد این نتوانستن هم دستوری است یعنی چون آمادگی شنیدن سروش غیبی از بالا را ندارد گوشش ندای بالا را نمی شنود و دستور است که نشنود اگر دیده میشود که کسی سخنش عرشی و آرامش دهنده است بدین معنی است که ندائی از بالا او را فرا خوانده است . تا از بالا پیام نرسد آدمی سر به بالا نمیکند . قرآن و مثنوی همین ندای از بالاست که هر کس رو به بالا داشته باشد او را بالا می کشد اما افرادی باسایه ها گویا زاده شده اند و بجز سایه چیزی نمی دانند . این جهان ما جهان سایه هاست بنا بر این هر چه به این جهان تعلق دارد و از جمله علوم ، سایه است و آن نوری که این سایه را آورده پنهان است علم حقیقی ورود به سرچشمه این سایه هاست . اما از زاویه دیگر اگر بنگریم چنین است که ما، همه شناسائی ها را از قبیل رنگ و بو و زیبایی و لطافت را به عالم می دهیم ما بازیگریم در عالم و نه تماشاچی ما به عالم نقش می دهیم یعنی سایه را ما به اشیا می دهیم یعنی عالم و هر چه در آنست سایه ایست که آن سایه را ما به او داده ایم بنا بر این ما در عالم فاعلیم پس کسی که دنبال سایه دل می رود هیچوقت به حقت نمی رسد این همان صیاد است که دنبال سایه مرغ هوا روی زمین می دود . مولانا میگوید که، این دنیا مانند خواب است وقتی بیدار شدیم می فهمیم که قبال خواب بوده ایم ولی عارفان بیدارند چون وجودشان تغییر کرده است و لذا خوابشان در بیداری است . این عالم همه اش عالم سایه هاست اما در همین دنیا بندگان هستند که سایه خداوندند و اگر همنشین آنها شویم از این سایه های عالم دور شده به خداوند می رسیم وقتی از این سایه خداوند که مانند دایه است بتوانیم شیر معرفت بنوشیم به معارف حق رشد می کنیم این بندگان سایه ، از این عالم مرده اند و به نسبت به خداوند که نور آسمانها و زمین است زنده اند . این جهان ما جهان ممکن است و چه بسا جهانهای ممکن فراوانی باشند که قوانینش فرق کند و زنده بودنش نوع دگر باشد یعنی از خداوند بی واسطه حیات بگیرن ، یعنی بی این بدن هم می توانند حیات داشته باشند . اولیاء به حق بیدارند و لذا از جهان خفته اند یعنی از تعلقات و هوسها رسته اند و چشم به خدا دارند از غیر خدا خوابند و بی اعتنا به آنچه زود گذر است . رسیدن به نور نیاز به و رای عقل و ذهن دارد چون عقل به محسوسات و صورتها سرو کار دارد لذا ما برای فهمی ، داده های خود را بر رویدادها و اشیاء می ریزیم و مفهوم سازی می کنیم تا تحت نظم در آوریم. یعنی ما نظم را به اشیاء می دهیم چون ساختار وجود ما منظم است . اگر شایستگی پیدا کنیم وجودماتم تغییر می یابد و نوع دیگر زنده میشویم .

دفتر، 1 بیت 549.

عین آن تخییل راحمت کند – عین آن زهر آب را شربت کند .

آن گمان انگیز را سازد یقین- مهر ها رو باند از اسباب کین .

پرورد در آتش ابراهیم را- ایمنی روح سازد بیم را .

از سبب سوزیش من سوداییم – در خیالاتش چو سوفسطاییم .

خداوند محتاج این قواعد نیست و در یک لحظه می‌توانند هر ورقی را بر گردانند یا هر خیال باطل را به حکمت برساند و زهرآب را شربت سازد تبدیل هر چیز به ضدش کار خداوند است چون کار خداوند بی علت است همانگونه که ابراهیم را در آتش نگه داشت یا بیم را به امید و باز امید را به بیم تبدیل کند این بدان معنی است که خداوند با علّت و دلیل پیش نمی‌رود و از اسباب عبور می‌کند . البته جهان قوانینی دارد اما خداوند خود را در گیر این قوانین نمی‌کند و این که فلاسفه به علّتها چسبیده اند در خدانشناسی را ه بجائی نمی‌برند این تبدیل ها و خروج ار اسباب بدان سبب است که در نظام عالم هیچ شیئی از خودش چیزی ندارد بلکه به هر ذرّه خاصیتی می‌دهند و لذا می‌توانند ندهند برای مثال خاصیت آب این است که آتش را خاموش کند و می‌کند اما ممکن است گاهی خاموش نکند گویا نیروئی دیگر در پشت آب قرار دارد که به آب دستور می‌دهد که چه بکند .البته بیشتر، آن نیرو می‌گوید خاموش کن و نادرا هم ممکن است امر کند که خاموش نکن بلکه مثل نفت عمل کن و شعله را بیشتر نما . این جا همان عبور از قوانین و علّتهاست . استثناء در هر چیزی و یا رویدادی در طبیعت متصور است .هیچ پدیده و یا موجودی از خودش چیزی ندارد که ذاتی باشد بلکه به موجود چیزی می‌دهند. ماده ، تا خورشید و اشعه کیهانی و جاذبه و نیروهای دیگر نباشند ، ماده درست نمی‌شود پس ماده از خودش چیزی ندارد وقتی به موجود چیزی می‌دهند می‌توانند هم از او بگیرند .

از سبب سوزیش من سوداییم – در خیالاتش چو سوسفطاییم.

یعنی از سبب سوزیها و خروج از علّتها که گاه می‌بینم دیوانه میشوم که چرا چنین است چون عقل با بی‌نظمی مقابل می‌شود و بی‌نظمی را بر نمی‌تابد .سوسفطانیان قومی قدیمی و اهل جدل بودند از طرف مقابل سخنی می‌گرفتند و بر علیه خودش بکار می‌بردند و به راحتی چیزی را باطل و یا حقمدار می‌کردند سوسفطلنیان مخالفین را در تردید می‌بردند که مخالف نتواند راهی بیابد و اگر راهی را هم جست باطل باشد کارشان به زمین زدن بود یا حریف را به خیالات پراکنده می‌بردند تا نتواند حقیقت را بیابد .در این بیت میگوید ،چنان این خیالات من در فهم امور سر در گم می‌شود که سوسفطائی می‌شوم و قادر نیستم حق را از خیال تشخیص دهم .. از طرفی حقایق عالم و هستی فربه و مهیبند که فهمشان آدم را سر در گم و دیوانه می‌کند اما در عین دیوانگی یک نوع طرب و خوشحالی هم بر آدمی عارض می‌گردانند. سبب سوزی ونفی علّیت موجب حیرت است و همین حیرت نیازمند بهره گیری از حواسّ دیگری است که مانند حواسّ ظاهری متّکی به زمان نباشد .جان از چنین حواسی برخوردار است .برای درک بی‌ علت بودن خداوند و فهم حیرت باید از حواس باطن کمک گرفت . حواس ظاهر هر کدام اطلاعاتی جمع آوری می‌کنند وبعد مغز پردازش می‌کند و راه حل می‌دهد اما در حواس باطن همه حواس باهم یک کار می‌کنند یعنی همه می‌بینند و همه می‌شنوند این حالت همان حیرت است .زمانی حواس باطن به کار می‌افتند که حواس ظاهر کنار گذاشته شوند .

دفتر، 1 بیت 570.

پنبه اندر گوش حس دون کنید – بند حس از چشم خود بیرون کنید .

پنبهٔ آن گوش سر ، گوش سر است – تا نگردد این گر آن باطن گر است .

بی حس وبی گوش وبی فکر ت شوید – تا خطاب ارجعی را یشنوید .

تا به گفت وگوی بیداری دری – تو ز گفت خواب، بویی کی بری.

میگوید که از جهان حس که دستِ حیرانی شما را بسته است بیرون روید هر صدا را نشنوید و نبینید تا خیالات واهی کنار روند و حقایقی را ببینید این گوشِ ظاهری مانند پنبه ایست بر آن گویی که اسرار را می‌شنود این روش رفتن ، به باطن و شهود باطنی است البته کنار گذاشتن حواس ظاهر هم مطلق نمیشود ما باید زندگی کنیم اما میشود به حد اقل رساند .یعنی در کنار بهره بردن حدّ اقلی از حواس ظاهری برای معیشت وکار، باید گاه به عشق و سکوت و فکر هم زمان بدهیم و به ذوقِ درون اهمیت بیشتر بدهیم .ذهن ، انبار افکار است اگر بتوانیم این انبار را از اندیشه های متنوع جارو کنیم و انبار را تا حدودی به نسبت ظرفیت خود خالی نگهداریم آن وقت آن نوای غیبی که ما را به اصل فرا می‌خواند را خواهیم شنید که **« از جعی اِلَی رَبِّکَ راضِیَۀ مَرْضِیَۀ (الفجر: ۲۸) »**. ذهن باید از باور های این جهانی به باور های باطنی و آن جهانی ، البته موقتی و گاه گاهی برسد . ما تا بیداریم به این زندگی از آن خواب عارفانه که سرای غیب است دور هستیم. مرحله حیرانی عقل است .

خداوند عین وجود است و خود وجود قابل تعریف نیست و ما موجودیم ، هر چه از وجود بگوئیم از موجود گفته ایم و نه از وجود . فقط تأمل در خود است که می‌شود وجود را شهود کرد .از این روی تا حیران نشدیم به درک وجود نمی‌رسیم چون حیرانی فراتر از عقل است ولذا به موجود نمی‌اندیشد ، حیرانی همان بی خودی است که وجود را شهود می‌کند . حیرانی ، غرق شدن است وقتی کسی غرق دریا شد جزو دریا می‌شود مانند قطره که به دریا رسید دریا میشود و از امکانات دریا برخوردار می‌گردد یعنی می‌بارد، سبزه و گل می‌رویند، دنبال کام تشنه می‌گردد و پلیدی را می‌برد و باز به دریا بر می‌گردد تا پاک شود . ما تا حیران نگردیم به عمق نمی‌رسیم لذا باید بجای شناختن در آن حیران شویم .در شناخت ما او را درکام می‌کشیم و لی در حیرانی او مارادر کام می‌کشد . ما محصولِ ذهنِ خدانیم مانند فکر که از ذهن جدا نیست ماهم جدا نیستیم از این روی در قرآن همه کلمه ربّ می‌باشند .

قُلْ لَّوْ کَانَ الْبَحْرُ مِذَاذًا لِّکَلِمَاتِ رَبِّیْ لَافْتَدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ کَلِمَاتُ رَبِّیْ بگو اگر دریا برای [نوشتن] کلمات پروردگارم مرکب باشد، بی‌شک آن دریا، پیش از به پایان رسیدن کلمات پروردگارم، به پایان می‌رسد،کهف109.» می‌گوید همه کلمات پروردگارند فکر خدا هم با کلمه بیان می‌شود ولذا ما کلمه خدانیم .اینها همه از خداوند بیرون می‌ریزدیعنی چیزی به او اضافه نمی‌شود همان گنج مخفی که پُر است و چاک بر می‌دارد.

دفتر، 4 بیت 1667.

حق ز ایجاد جهان افزون نشد – هر چه اول آن نبود اکنون نشد .

برای رسیدن به حیرانی، مولانا به دریا مثال می‌زند .دریا نماد معنی ومطلق وجود است و خشکی نمادِ حس برای خروج از خشکی باید پا در دریا گذاشت . زبان نمادِ حس و خموشی نمادِ حیرانی است .

مولانا علّیت را در امور جاری می‌داند و توصیه به جهد و کوشش می‌نماید اما نتیجه را تنها از کوشش نمی‌داند و به اشارتی پنهانی و پیش بینی نشده می‌بیند این کمک را عنایتی حق می‌داند .

دفتر، 6 بیت 412. و 3809-3853.

بل قضا حق است وجهد بنده حق – هین مباحش اعور چو ابلیس خلق.

درچه کردی جهد کان واتو نگشت – تو چه کاریدی که نامد ربّی کشت .

نیم ذره زان عنایت به بود – که ز تدبیر خرد سیصد رّصد .

ترکِ مکرِ خویشتن گیر، ای امیر – پا بکش، پیش عنایت خوش بمیر .

یک عنایت، به ز صد گون اجتهاد – جهد را خوف است از صد گون فساد .

کان عنایت هست موقوفِ ممات – تجربه کردند این ره را ثقات .

بلکه مرگش، بی عنایت، نیز نیست – بی عنایت، هان وهان جایی مه ایست .

میگوید هر جهدی که کردی نتیجه ای هم دیده شد همین جهد هم باز عنایت حق است چنانچه این عنایت نباشد و فرد هر رویداد را از تدبیر خود بداند خود راگول زده است . خودِ عنایت هم موقوف است بر حیرانی و مرگ اختیاری و این تجربه ایست که بزرگان معارف بشری تجربه نموده اند .

در مورد جهد فردو عنایتِ حق مولانا داستانی را چنین نقل می‌کند :

درویشی تدبیری نمود تا از امیرصدر جهان کمکی دریافت دارد . عادت امیر این بود که هرکس زبانی از وی چیزی بخواهد او رد می‌کرد . درویش تدبیری اندیشید که خود را در در چادر زنی فقیر نشان دهد تا پولی از امیر بگیرد ، این تدبیر هم کارگر نشد . درویش حيله ای بکار برد که خود راמרده سازد و در تابوتی بر سر راه امیر قرار دهد وخوي امیر رایشکند .درویش بر سر راه امیر در تابوت قرار گرفت ، امیر هنگام عبور سکه ای در تابوت انداخت و درویش برجست که بالاخره سکه را گرفتم وامیر جواب داد که بلی اما تا نمردی نگرفتی. پیام مولانا این است که عنایتِ خداوند هم وقتی می‌رسد که به مرگ اختیاری برسیم .

دفتر، 6بیت 3848.

گفت با صدر جهان چون بستدم؟ - ای ببسته برمن ابواب کرم .

گفت، لیکن تا نمردی، ای عنود – از جناب من نبردی هیچ جود .

سَرِ مو تواقِلِ مو تِ این بود – که پسِ مردن غنیمتها رسد .

غیرِ مُردن هیچ فر هنگی دگر- در نگیرد با خدای،ای حیلِه گر.

جهد مهم است ولی در راه موانع هم زیاد است و گاه جهد کننده به فساد می افتد و لذا در خوف بسر می بردو گاهی هم به نتیجه نمی رسد ونمیشود و ما از چگونگی بی خبریم .اما باورِ وانتظار عنایت برای ما امید می آورد وآرامش را بما می رساند .

دفتر، 5 بیت 2048.

گر رسد جذبۀ خدا، آب معین – چاه ناکنده بجوشد از زمین .

گفت پیغمبر رکوع است و سجود – بر در حق کوفتن حلقه وجود .

کار می کن تو، به گوش آن مباحث – اندک اندک خاکِ چه را می تراش .

خاک تعلقاتِ تن را مثل چاه کم کم باید کند تا به حقایقِ درون برسیم .گاهی ظاهرِ عنایت غلط انداز می شود تا آن که عاشق است با سرشتابد، مانند حضرت موسی که از دور آتش دید اما نهرا سید وبسوی درخت رفت همین شکستنِ طلسمِ ترس سبب گردید که در پسِ این آتش نور حق راببیند .

موسی در خودش نار می دید وعنایت همین پنهان شدن نور در نار بود مردِ حق هم ممکن است ظاهری آتشی داشته باشد مردم بریدن از دنیا را نار می دانند اما آنان که رفته اند نور بوده است .از دنیا بریدن یعنی با رنگ وبو خو گرفتن وظاهر امور رادیدن و به عواقبِ آن توجه نکردن است .

این نور،نور شمع دین است که منفذی به جانِ جان دارد.

دفتر،3بیت4370.

همچو موسی بودآن مسعود بخت – کاتشی دید او به سوی آن درخت .

چون عنایتها بر او موفور بود – نار می پنداشت، آن خود نور بود .

مردِ حق راجون ببینی ای پسر- تو گمان داری براو نار بشر .

نه فطامِ این جهان ناری نمود؟ - سالکان رفتند وآن خود نور بود .

عنایتها در سختی ها پیچیده شد ه مانند گنج در ویرانه ها .آتش نفس سوزنده است اما باطنی روشن دارد . عنایت، شکستن طلسم است ، غلبه بر ترس است ،صدای دهلِ ترس در فردِ بختیار ، صدایِ طبلِ عید است که بهار می آید .

در دفترِ سوم مسجدِ مهمان گُش معرفی می شود. مسجدی بود که هر رهگذری در آن مسجد می خوابید ،صبح جنازه اش رابیرون می آوردند ،روزی مردی بی باک بسوی ان مسجد شتافت تا خود رابیازماید همه او را منع کردند اما او نپذیرفت و شب در مسجد خوابید .نیمه شب صدای مهیبی شنید او بر خواست و گفت من برای مُردن آمده ام ، بیائید جلو ، شما که هستید ؟ همین شجاعت طلسم را شکست چون این شجاعت همان عنایتِ حق بود .

دفتر،3 بلیت 4355.

وقتِ آن آمد که حیدر وار من – ملک گیرم یا بپردازم بدن .

گفت با خود ، هین ملرزان دل کزاین – مُردجان بد دلانِ بی یقین .

بر جهید وبانگ بر زد کای کیا – حاضرم، اینک، اگر مردی بیا .

در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم – زر همی ریزید هر سو قسم قسم .

چون عنایتها بر او موفور بود – نار می پنداشت ، آن خود نور بود .

نمیشود عنایت را به قانونِ علّیت ربط دادو گفت که هر معلولی علّتی دارد برای خداوند این علت سازگار نیست .وقتی خداوند یک کار نیک را ده برابر عوض می دهد و کار بد را یک سرزنش می کند نمی شود این جا قانونِ علیت را بکار برد.خداوند خالق است و نه مخلوق.

دفتر، 1بیت546.

چند گوئی من بگیرم عالمی – این جهان را پر کنم از خود همی .

گر جان پر برف گردد سر به سر – تابِ خور بگذازش با یک نظر .

وزر او وصد وزیر وصد هزار- نیست گرداند خدا از یک شرار.

عین آن تخییل راحکمت کند – عین آن ز هراب راشربت کند .

آن گمان انگیز را سازد یقین – مهرها رویاند از اسباب کی.

عقلها از آن سویند

مولانا دوگونه عقل را معرفّی می کند ، یکی عقلی که به زندگی می پردازد و تدبیر امور می کند واز طریق مدرسه و تجربه افزایش می یابد . این عقل مانند جوی آب است که به مزرعه، آب می رساند چنین آبی اگر جلوش بسته شود سر گردان شده و به هر طرف سرازیر می گردد و لذا مزرعه را گم می کند . این عقل، عقلِ معاش یا جزوی است که طلاست اما بُرادهٔ طلا ونمیشود با این ذرّات سکه زد یا ظرف طلا ساخت این عقل به هر کاری سَرک می کشد اما تا به مشکلی خورد راه عوض میکند .بیشتر با تردید و ظن آشنا ست و به یقین نمی رسد . این عقل با پیر شدن آدمی و یا فراموشی کم کم از کارائی می افتد و بامرگ نابود می گردد. این عقل مانند نور ماه است که در روز پنهان می شود تا از خورشید نور بگیرد اما اگر با خورشید به ستیز بر خیزد دچار ماه گرفتگی می شود . این عقل مانند شنا در دریاست اما دریا نیاز به کشتی دارد

دفتر، 6 بیت 119.

عقل سر نیز است اما پای سست – زانک دل ویران شدست و تن درست .

این عقل بیشتر به امیال زود گذر تن می پردازد و تا موقعیتی بدست آورد خود گنده بین میگردد. و با احساس و دل چندان سارش ندارد به هر جا سرک میکشد اما تا با مشکلی برخورد کرد زود عقب نشینی می کند به باور مولانا عقلها از ابتدا مساوی نیستند مانند رنگ چهره ها. مولانا عقلِ دیگری رامعرفی می کند که مانند چشمه ای جوشان در میان جان است . از این روی آب چشمه نه عفونت می گیرد و نه تمام میشود یا مانند کشتی در دریاست . عقل در زندگی بسیار مهم است و آنجا که مولانا از این عقلِ جزوی سخن می گوید و اشکالاتی وارد می کند در مقایسه با عشق است و گر نه عقل ستون زندگی است . عشق محبت وگذشت را بین مردم گسترش می دهد و از خشونت میکاهد. همین عقل جزوی هم مهم است چون اگر در افرادی نباشد سفاقت و نادانی بیداد می کند . عاشقانه به عالم نظر کردن بسی دست آورد دارد عشق گنجینه ها نشان می دهد. . عشق، عاشق زیباییهاست ولی عقل چنین نیست چون دنبال منافع است و اگر در علم هم به کشفی می رسد منافع مادی را در نظر دارد لذا مولانا میگوید

عقل سر تیزست لیکن پای سست - زانک دل ویران شدست و تن درست

پای عقل سست است یعنی آن پای عاشقانه عقل سست است و پای زیرکی عقل محکم است . پای سست است یعنی بهره از عشق ندارد و همه جا سرک میکشد تا بهره ببرد . عقل تنش چاق اما روانش لاغر است از این روی وقتی عشق وارد میگردد این عقل عقب می نشیند . مولانا به این عالمان میگوید که وقتی پای صحبت میشود بسیار سخن ورنند و پیچیده اما در مقابل هوی و هوس نا توانند چون از عشق خبری نیست .

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ - فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ .

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق - صبرشان در وقت تقوی همچو برق .

این عالمان در بحث و جدل و لاف زدن صدرشان بسیار برجسته اما در مدارا و صبر بسیار زود گذرند

عالمی اندر هنر ها خودنما - همچو عالم بی‌وفا وقت وفا .

وقت خودبینی ننگ‌جدر جهان - در گلو و معده گم گشته چو نان .

در خودگتنده بینی بسیار تانا اما در شکم خواری حریص و خود را گم میکند مانند گم شدن نان در معده .

دفتر، **3** بیت **1000** .

خویشتن نشناخت مسکین آدمی - از فرونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت - بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش - چون چنینی خود را ارزان فروش

تاج کرمناست بر فرق سرت - طوق اعطیناک آویز برت

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی - تو چرا خود منت باده کشی.

مولانا عقل دیگری را معرفی می‌کند که جوشش یزدان است در دل آدمی این عقل زمانی آشکار می‌گردد که آن عقل معاش از خود گنده بینی به در آید و تابع عقلِ وحیی گردد آن زیرکی عقل باید کنار رود تا حیرانی عقل عرشی ظهور نماید.

دفتر، 5 بیت 3577 .

جوهرست انسان و چرخ او را عرض - جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش - چون چنینی خویش را ارزان فروش.

می‌گوید که آدم جوهر وجودِ هر چیز است و جوهر این جهان خاکی همه هستی برای وجود آدمی است و لذا نباید خود را محتاج عرضیات از قبیل مال و مقام و علم نماید

دفتر، 4 بیت 1409.

عقل قربان کن به پیش مصطفی – حسبی الله گو که الله ام کفی.

زیرکی بفروش وحیرانی بخر- زیرکی ظن است و حیرانی نظر .

این عقل همان خود راستین است که در او غم ومشکلات عقلِ معاش نیست آدمی از خیالِ خودی بیرون می آید و جانش گسترده می گردد .این عقل ، عقلی است که عقل می‌سازد و مولانا آن را عقل عقل می‌نامد .

دفتر،1بیت 1906.

ای برادر عقل یک دم با خود آر – دم به دم در تو خزان است وبها ر.

باغ دل را سبز وترو تازه بین – پر زغنچه وورد وسرو یاسمین .

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ – ز انبهی گل، نهان صحرا وکاخ .

این سخن هایی که از عقل کل است – بوی آن گلزار وسرو سنبل است .

سخن همان «بو» است که آدمی را به حقیقت می‌رساند حقیقت یعنی آشکار شدن امری در درون و سخن های عقل کلّ بوی آن معدن حقیقت رادر درون به یاد می آورد که اگر فوران کند، هر دم ترو تازه و با طراوت خواهیم بود . حضرت یعقوب بو شناس بود چون به صفای باطن رسیده بود و لذا بوی یوسف جان را پس از مرارتهای بسیار وخود سازیهای سخت در سنّ پیری شنید اواز سرمای نفّس سرکش که زکام سلامتی معرفت است دور بود و لذا به معارف والای انسانی رسید .مهمترین هدف پیامبر تربیت عقل بود چون می دانست نبوّت و ارسال نبی به پایان رسیده از این روی باید چیز فاخری باشد تا بتواند جای تجلّی رسولی را بگیرد لذا به پلایش و صیقلِ عقل پرداخت و دشمن عقل راکه نفّس سرکش وتربیت نشده بود معرّفی نمود وتاکید نمود که عقل از اراده باید خود را برهاند و به عقل وحیی متّصل گردد تا به آن حقیقت درون خود برسد . جان مانند چاهی است که به آب الوهیت می‌رسد یعنی به کشف خدائی می‌رسد

دفتر، 1-3564

چون خدا ما را برای آن فراخت – که به ما بتوان حقیقت را شناخت .

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان – کی شویم آیین روی نیکوان .

آب کم جو تشنگی آور بدست – تا بجوشد آبت از بالا و پست .

می‌گوید که ما آمده ایم که به حقیقت برسیم ،مانند آینه و ترازو باشیم که فقط راستی و درستی را نشان می‌دهند و به اشاره کسی یا رویدادی توجه ندارند و این زمانی است که عقل به عشق بپیوندد .آینه را نمیشود از آینه بودن باز داشت، ترازو را نمیشود برای راست گویی ملامت کردو به آن گفت وزن را جور دیگر نشان بده . اگر آینه و میزان در اختیار چیزی بودند، نه میزان بودند و نه آینه اهمیت آنان همین است که فرمانبردار نیستند . عقل فهمید که اگرپایان بین باشد و راهی به جان جان یا نیستی که همان کارگاه هستی است بگشاید می تواند نماینده شایسته ای از جانب نبی باشد . برای رسیدن عقلِ معاش به آن عقل عقل، پیامبر دین را معرّفی نمود . دین روزنی است از جهان مادی به آن جانِ جان .اگر عقل در این راه افتد به جانان می‌رسد . اگر به صفای نفّس رسیدیم حقایق خودشان بر ما هجوم می‌آورند.

دفتر 3 بیت 2406.

دوزخ است آن خانه کان بی روزن است – اصل دین ، ای بنده، روزن کردن است .

روزن جانم گشاده ست از صفا – می رسد بی واسطه نامهٔ خدا.

تیشهٔ هر پیشه ای کم زن بیا – تیشه زن در کنند روزن هلا .

تا روم من سوی خلوت در نماز – پرسم این احوال از دانای راز.

مولانا آن روزن را در دین نماز معرّفی می‌کند که می‌شود با این روزن نور حق را دید یعنی حالتی در درون وجان آدمی می آید که هر پدیده را با دید عاشقی می‌نگرد و لذا غم ودرد وشکست، اثری در ذهن و رفتار آدمی ندارند . از همین دیدن است که تغییر در آدمی به وجود می آید و انسان عوض می‌شود و اگر عوض نشد، آن روزن را بسته است و نماز بی اثر شده . همین نماز که رسول آن را نورچشم باطن می‌نامد و آن همه تاکید فراوان دارد، همین روزن است از خود موهومی به خود راستین. یعنی نماز آن روزن دین راکه خودش می‌باشد ، خود را می‌گشاید و لذا پیامبر فرمود که نماز نور چشم من است .این نور همان نور حق است ، همان رسیدن قطره به دریاست همان رسیدن عاشق است به آستانهٔ معشوق ازلی همان بی زمانی است که رویدادها بی اثر می‌گردند و شکرستان می‌آورند که مولانا گفت ، شکر اندر شکر اندر شکر اندرشکرم ، خودم هم شکرم ودر من شکر می‌جوشد . وقتی نماز اثر نمی‌گذارد بدان معنی است که روزن را بسته ایم ولذا نوری هم نمی آید و آن نمار گزار، کوری است که به سوی چاهی می‌رود. می‌زند ، خشونت می‌کند ، نفرت پراکنی دارد ، این روزن با هر زشتی وریا و حرص وطمع وکبرو خود گنده بینی فوراً بسته می‌شود از این روی در روز چند نوبت نماز آورده شده و بهترین راه و ساده ترین روش برای باز بودن روزن است .هیچ راهی بجز عبادت و عمل صالح نمی‌تواند این روزن را باز نگهدارد . نماز پاسخ وجواب و گفتگو با خداست .ما با خداوند گفتگو داریم .خداوند با وحی با ما درگوشی صحبت می‌کند و ما با نماز و دعا پاسخ می‌دهیم پس نماز و عبادت گفتگو با خداست .نماز باز شدن روزن است به جهان جان و جانان و آن سوی زمان که عرش خداوند است .

اکنون باید دید که علامت باز شدن این روزن چیست ؟ و چگونه می‌شود فهمید که روزنِ جانِ کسی باز است ورفتارش درست است و دریابین شده وصاحبدل گشته .

علامه اقبال در کلیات این علامت ها را نشان می‌دهد و هر کس باید ببیند از این علائم چند تا در خود دارد ؟

کلیات اقبال .ماکان صفحه 47.

تا عصای لا اله داری به دست - هر طلسم خوف را باید شکست .

هر که حق باشد چو جان اندر برش – خم نگردد پیش باطل گردش.

خوف را در سینه او راه نیست – خاطرش مرعوب غیر الله نیست .

لا اله باشد صدف گوهر نماز – قلب مسلم را حج اصغر نماز .

درکف مسلم مثالی خنجر است – قاتل فحشا وبغی ومنکر است .

دل ز حتی تنفقوا محکم کند – زر فزاید الفت زر کم کند .

بیت آخر اشاره به آیه ای است در قرآن که می گوید به نیکبها نمی رسید مگر از آنچه دوست دارید ببخشید .بخشیدن آنچه دوست داریم نه آن چه اضافه داریم و لذا این بخشیدن خیلی مهمّ است . هر مهمّی که از دست بدهیم، مهمّ دیگری بدست می آوریم در دنیا هر چیزی که بدست آوریم باید چیزی را از دست بدهیم .

عقل برای این که تقویت شود و زود حقیقت رادریابد یک راه بیشتر ندارد و آن عاشقی است . عاشق ،همه بی مرادیهای معشوق را با جان می خرد به جایی می رسد که هر نقص وشکست در عالم را از معشوق ازلی می داند .این عاشقی ، عشق الهی و حقیقت بینی است .

دیوان حافظ غزل 186.

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم - نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست - فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد - وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت - یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت - عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

حقا کز این غمان برسد مژده امان – گر سالکی به عهد امانت وفا کند .

میگوید هر چه می رسد از همان جانان است و جانان چنان فضائی گسترده است که عقل بدان کوچکی مجال ورود ندارد چه جای اینکه وهم بتواند فضولی کند و سرک بکشد این امور با علم و فضل قابل حل نیست

در خمیر مایهٔ آدمی امانتی نهاده شده که محبت است و عشق به معشوق ازلی. همین عشق از غمهای فراق و هجران مژده رهایی می دهد به شرطی که بدان وفا شود یعنی به عهد امانت عشق وفادار باشد اگر چنین شد مژده وصال می رسد . در آرزوی می جانان، جانمان رفت و حافظ هم سوخت کجاست محبوب عیسی نفسی که ما را احیا کند . اگر بدان وفا نشود آدمیّت بر قرار نمی گردد و آدمی ظلوم وجهول می گردد .میثاقی بسته ایم که بدان امانت وفا کنیم ، ما تاعاشق نشویم این میثاق ادا نمی شود و اگر نشد در کفر مانده ایم . عشق همه نا مرادیهای معشوق را با جان می پذیرد اگر چنین شد نه غمی میماند و نه ترسی لذا عقل فقط یک راه دارد که بتواند نمایندهٔ راستین نبی باشد وآن عاشقی است عقل در کنار عشق تقویت می شود . عشق تزریق جان است به جان . عشق همه موانع صعود عقل را بر می دارد،عقل راخالص می کند تا نتواند به فکر گذشته و آینده برود چون غمها از همین زمانهای گذشته و آینده است . .

توکل.

این کلمه وسوسه انگیز است و باوررهایی را به گمراهی کشانده و چنین برداشت شده که توکل بر خداوند و قضای الهی راه را بر تلاش و جستجو بسته است وتنبلی پیش آورده است از آن سو باوررهایی توکل را به شرطی می پذیرند که همراه تلاش و در حین کار و جستجو باشد .جبری، بر این باور است که می خوابد و توکل به او روزی می رساند باز افرادی جوهر کار و تلاش دارند و نمی توانند بنشینند همین ها اهل اختیارند و از جبر گریزان می باشند . در واقع این روحیه افراد است که به سوی جبر یا اختیار روانه می گردد . اما ما موجود مختاریم .اختیار صفت خدائی است و ما حاوی این صفت می باشیم .اختیار و نو آوری در آدمی بسیار برجسته است چون این دو صفتِ خداوندند و ما هم بر صورت خداوند خلق شده ایم و روح خدائی در ما فعال است .

. توکل ، اعتماد دل است بر فضلِ خداوند و یقین به نتیجه امر که مقدرّ شده و خواهد آمد .توکل به قوّت دل وقوّت یقین بستگی دارد گاهی ممکن است که صفت یقین باشد و لی دل به اعتماد نرسیده باشد مانند ،خوابیدن با مُرده در یک اتاق . این جا یقین است که مُرده جماد است مانند سنگ اما دل آرام ندارد واین سخن غزالی در کیمیای سعادت است . لازمه توکل علاوه بر یقین اعتماد دل هم می باشد. قر آن هم به همین دو ویژگی اشارت دارد.
عالم مدیریتی دارد که اداره میشود و قضای الهی اسباب و عللی است فوق علل شناخته شده. اراده آدمی هم در همین مدیریت عالم دیده شده است .مدیریت عالم به دست ما نیست عللِ ناشناخته ای هم وجود دارد که از دست ما خارج است لذا نباید اگر شکستی پیش آید یاس بیاورد. قرآن هم اشاره دارد که هر چیز اندازه دارد خواه ، علم،عقل،دانش،قدرت، آینده بینی و ... باشد . باهمین مدیریتِ اندازه‌ها است که عالم مانده و به حیات خود ادامه می دهد خواست ما هم باز در همان مدیریت است پس توکل هم در همان مدیریت است برنامه هایِ ما هم در ساختار همین مدیریت است .توکل یعنی وکیل قرار دادن اسباب و عللِ خداوند در کارها یعنی اعتماد بر علل که این علل ناشی از خداوند است . ایمان هم اعتماد قلبی است که قرآن بیان می دارد . ما جوری ساخته شده ایم که کژی در ساختار ما نیست اما گاهی بر حسب مورد خطا هم داریم ما به این اعتماد داریم وقتی هم در دستان خدا هستیم باز بنده ایم با قدرت خیلی بیشتر ما از خود چیزی نداریم و هر چه داریم او به ما می دهد . پس توکل اعتماد به خدا وند و برنامه هایِ خداوند است .

دفتر،2 بیت 981.

این جهان یک فکرت است از عقلِ کلّ – عقل چون شاه است وصورتها رُسل .

هر کسی نزد فکرش حاضر است .فکر از متفکّر جدا نیست . این عالم هم صورتِ علمیّه خداوند است ما همان صورت علمیّه هستیم یعنی همه در حضور خداوندیم و ما از خدا جدا نیستیم و متکی به او هستیم این جهان فکر خداوند است نه اضافه می شود ونه کم هر تازه ای که خلق می شود ، همان یک فکر است خلقت طوماری است که باز می شود . اطمینان قلبی بسیار مهم است و از ایمان بالاتر است یعنی ایمان زمانی همه خود را فرامیگیرد که با اطمینان قلبی همراه باشد که قرآن هم بدان اشاره دارد .

وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ ارْنِي كَيْفَ تُخْبِي الْمَوْتَىٰ قَالَ أُولَمْ تُؤْمِنُ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَبْطِئَنَّ قُلُوبِي،بقره 260. و آنگاه که ابراهیم گفت پروردگارا به من بنمای که چگونه مردگان را زنده می‌کنی، فرمود مگر ایمان نداری؟ گفت چرا، ولی برای آنکه دلم آرام گیرد،قلبم اعتماد یابد .

اگر از طریق اسباب هم نتیجهٔ کار بدست آید ،آدم باید در آن اسباب دست مسیّب را ببیند و نه وسیله را.توکل، وکیل قرار دادن خداوند است وسپردن کارها به او، توکل به خدا ، ایمان به خداست و ایمان حالتِ حضور امنیّت در دل است و امنیّت از عشق وعاشقی بدست می آید . بدیهی است وقتی جائی وکیل تعیین می کنیم لازم است که همه مدارک را هم به او بدهیم تا بهتر عمل نماید . ابتدا باید از همه اسباب وایزار لازم استفاده کنیم و توکل را هم مدّ نظر داشته باشیم یعنی ما باید جهد وتلاش را بنمائیم و به توکل هم امید وار باشیم .مولانا به آن کژ اندیشان که توکل را در خفتن و تنبلی می دانند می گوید اگر هم می خوابی که رزق و روزی، برسد لا اقل بروید زیر درختی بخوابید که اگر میوه ای افتاد داخل دهن شما بیافتد .

دفتر1، بیت 945.

جبر تو خفتن بود در ره مخسب – تا نبینی آن در ودرگه مخسب.

هان مخسب ای کاهلِ بی اعتبار – جز به زیر آن درختِ میوه دار.

تاکه شاخ افشان کند هر لحظه باد – بر سرِ خفته بریزد ثقل وزاد .

جبر وخفتن در میان ره زنان – مرغ بی هنگام کی یابد امان .

جبر و اختیار از مواردی است که از پیدایش بشر بوده و تا همیشه ادامه خواهد داشت و هیچگاه عقل به حلّ این مشکل توفیق نخواهد یافت اگر قرار بود این مشکل یکسویه شود تا حالا شده بود .ما تا با طبیعت یکی نشویم نمی توانیم از آن بهره بریم بقیه امور هم همین است . دلِ ما در تک تاب است ما را راحت نمیگذارد چون در جبر و اختیار شناور است و راه به آرامش ندارد

چون در عالمِ اسبابهائی وجود دارند که از قدرتِ ما خارجند مانند درمان بیماری. ما دارو می خوریم و رعایتِ بهداشت هم می کنیم اما بهبودی ممکن است تنها به دارو نباشد این سببها قطعی نیستند اما امید به یقین داریم .ما اگر باطناب از بام به زیر آییم ، سبب است

و نافی توکل نیست اما پرت شدن از بام مخالف توکل است .باید کاری کنیم که دید باطن گشوده شود . خداوندبر ما محیط است و ما در ملک او هستیم هر جا رویم ملک اوست . فرار از او امکان ندارد اگر فرار کنیم باید به او فرار کنیم درست مانند عقل اگر کسی از عقل فرار کند آن فرار هم باز باعقل است یعنی از عقل به عقل رفتن . پس افرادی که از خدا می گریزند ندانسته به خدا می گریزند ، طفل که از مادر طرد میشود باز به دامنِ مادر پناه می برد کسی که از خودش فرار می کند تا از هستی آزار دهنده واز اختیار چند سویه که تردید می آورد دور شود باز به خودش می گریزد یعنی از خود به خود ، چه بداند و چه نداند .

دفتر،1 بیت 974.

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای محال – از که بربائیم؟ از حق؟ ای وبال

برای فهم این امر نیازمند تغییر هستیم که همان ایمان و توکل است تا بتوانیم این فرار از خود به خود را شهود کنیم .

دفتر،6 بیت 2318. ودفتر، 5 بیت 1909.

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس – تا نپوشد بحر راخاشاک وخس.

عارفان را سرمه ای هست ، آن بجوی – تا که دریا گردد این چشمِ چو جو .

تو جهان را قدر دیده دیده ای- کو جهان سبلت چرا مالیده ای .

انسانها صاحب اختیار وایزار اختیارند و هرگاه که قدرت هم به اختیاراضافه شود ، دایره نفوذ و اختیار وسیعتر می گردد .ما، در بیشترموارد ناچاریم که برای نیازمندیهای خود از دیگران کمک بگیریم ،یعنی موقتاً از اختیار خود استفاده نکنیم و به دیگری کار را واگذار کنیم . وقتی لباسی به خیاط می دهیم یقین داریم که مطابق میل ما می دوزد اگر یقین نباشد کاری بیهوده کرده ایم .

انجام هر کاری به دو عامل بستگی دارد ، تلاش وجدنیّت در حین کار و امید به نتیجه کار. تلاش به اختیار ما ست و لی نتیجه پنهان و در اختیار ما نیست و ما آگاهی از آن نداریم و در غفلت بسر می بریم و همین غفلت از نتیجه کار ستون بقای عالم است .این غفلت به تلاشها می افزایدو به کشفیاتی می رسد .

مولانا در ایجادِ جهان و حرکتِ آن و رفتار آدمی و اعمالِ او، در همه جا دستِ قدرتمند خداوند را می ببند می گوید ما همه کاره نیستیم مثالی می آورد که ما در یک لحظه نمی توانیم جلو ودنبالِ خود را ببینیم و این ناتوانی ماست .یا می گوید در سخن گفتن، آدمی باید به حرف توجُّه کند یا غرض گوینده . جان این توان را ندارد که در یک لحظه به هر دو توجُّه کند و لذا جان نمی تواند خالقِ این هر دو باشد. اگر بود می توانست هر دو را باهم انجام داد پس قدرتی دیگر باید باشد که بر هر دو اشراف داشته باشد این قدرت را قرآن معرّفی می کند .«**وَاللّٰهُ مِنْ وَرَآئِهِمْ مُحِیْطٌ . بروج 20** .خداوند بر همه اشراف دارد .» ما چون موجودِ زماندار هستیم ابتدا و پایان داریم و خدا فرازمانی است و لذا یکجا می ببند .ما فرزند امیدیم چون هر عمل را به امیدی انجام می دهیم . مثال ، خفتن به امید بر خواستن ،خوردن به امید سیر شدن،حرکت به امید رسیدن ، خنده به امید شادی،درس خواندن به امید دانا شدن ،هر خیالی به امیدی است ما چه بد ا نییم و چه ندانیم به سوي امید روانیم .

دفتر،3بیت3095.

داعي هر پیشه امید است وبوک – گر چه گردن شان ز کوشش شد چو دوک .

بامدادان چون سوي دکان رود – بر امید وبوک روزی می دود .

خوف وحرمان ازل در کسب لوت – چون نکردت سست اندر جست وجوت .

پس چرا در کار دین ای بد گمان – دامنّت می گیرد این خوف زیان؟ .

مولانا آن نیروي دخالت کننده در امو را خداوند می داند که خالق هستی است او هم برنامه هائی دارد . پس در کارها ما شریکی هم داریم ک هدفش پنهان است آیا عاقلانه نیست که کارها را هم به امید کمک او شروع کنیم ؟ در زندگی برای کارها کمک ووکیل داریم چرا در امور نا مشخص نباید به خدا توکل کنیم ؟

واگذاری کار به نتیجه و باور یقینی به غیب که بالاخره روزی نتیجه عیان می شود «توکل» نام دارد .

گر توکل می‌کنی در کار کن - کشت کن پس تکیه بر جبار کن

گفت پیغامبر به آواز بلند - با توکل زانوی اشتر ببند

میگوید در کا رو کوشش توکل است .توکل یعنی ما کاشتیم ، باران دست ما نیست اما امید محصول را داریم . مولانا می گوید، نتیجه، هم منتظر ماست که خود را نشان دهد .

دفتر، 1 بیت1751.

تشنگان گر آب جویند از جهان – آب هم جوید به عالم تشنگان .

بسیاری از تلاشها به نتیجه نمی رسد ما باید بدانیم که ما مدیر دنیا نیستیم ، عالم همه کار خود را خودش انجام می دهد چه بسا نتیجه ای که ما می خواهیم ضرر ما باشد و ما ندانیم . پیروزی انبیا در دنیا و آخرت از همین توکل بر خدا و برنامه های خداوند بود که سر فراز بودند آنها به غیب یقین داشتند و امید فراوان حتی شکستها را هم با جان می پذیرفتند و پیروزی می دانستند چون باز از معشوق ازلی بود .ممکن است یک امری سبّ راه باشد و در ظاهر نا امیدی آورد ولی همان مانع موجب نتیجه مفید باشد مانند مقاومت هوا که مانع پرواز پرنده است اما اگر هوا نباشد پروازی هم نیست .

دفتر،1 بیت 979.

جهد کن تا توانی، ای کیا – در طریقِ انبیا و اولیا .

با قضا پنجه زدن، نبود جهاد – ز آن که این راهم قضا برما نها د .

جهد حق است ودوا حق است ودرد - منکر اندر نفي جهدش، جهد کرد .

گر توکل می‌کنی در کار کن – کشت کن، پس تکیه بر جِبَّار کن .

میگوید که ای بزرگ مانند انبیاء جهد کن ببین که آنها بسیار وقتها نتیجه گرفتند ممکن است که جهدی موفق نباشد اما بسیار جهد انبیاء و دیگران به نتیجه مطلوب رسیده است موفقیتِ این جهد ها با توکل بوده است چون باور داشتند که هر چیز از خداوند برسد نیکوست از این روی به نهایت قدرت رسیدند. نباید بدبین بود و گفت چرا بعضی جهدها با شکست روبرو میشود چرا نباید به پیروزیها نگریمت .جهد و کوشش نباید پنجه زدن در قضای الهی تصور گردد .پنجه زدن به قضا ، نادیده گرفتن اسباب و عللِ پنهان در عالم است که ما از این علل بی خبریم. جهد هم باز قضای الهی است

صبر و قبولِ نتیجه کار توکل بر پروردگار است نباید همیشه کار بر وفق طبع باشد .رضایتِ نتیجه ، رضایتِ خداوند است و عالم با همین تلاشها و توکل و امید و رضایت به پایان کار به حرکتِ خود ادامه می دهد .

فرد خدا باوردر کارها به امید نتیجهٔ کار خورسند است زیرا هر نتیجه را از قضای الهی می داند و بر این اساس توکل بر خدا دارد قضای حق هم ممکن است مثبت یا منفی باشد وباز ممکن است که قضائی ،قضای دیگر را بپوشاند. قضا علّتی است فوقِ علّتهای طبیعی که ما از آن خبر نداریم وهر چه جهد وتلاش کنیم باز از اموری غافل می مانیم ، لذا در این گونه موارد به توکل روی می آوریم .از چگونگی این دخالت فوق طبیعی در طبیعت، مولانا چیزی نمی گوید .

دفتر، 5 بیت 1546.ودفتر1 بیت 915

بیشتر احوال بر سنّت رود – گاه قدرت خارق سنت شود .

مُرده باید بود پیش حکم حق – تا نیاید زخم از ربُّ الفلق

یعنی دستی از بالا می آید و نظم را برهم می زند و حتی در درجاتی و افرادِ خاصّی شخصِ متّقی باید مُرده ای باشد در دست خداوند با این عمل همین مرده از خود پسندی و پیوستن به نیروی لایتناهی ، زنده تر و من تر می گردد و نباید این گونه مردن را بی خاصیتی تصور نمود .،البته بیشتر افراد هم تلاش دارند وهم توکل. مانند طفل که با صدا وناله از خودش مادر را می طلبد و عدهٔ ای هم مانند تعیین وکیل در دعاوی، امید به نتیجه دارند یعنی از طریق واسطه ها . آن استفاده از ابزار هم نوعی توکل است و جهد وکوشش مغایرتی با توکل به خدا ندارد این هم توکل به اسبابِ خدا ونداست .

اینک از دیدگاه دیگری به توکل می نگریم ،و آن دید درونی است قرآن میگوید «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا. وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ ۚ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ ۚ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ ۗ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا.

هرکس از خدا پروا کند ، خدا راه خروج از دشواریها را می گشاید .واز جائیکه نمی داند روزی برایش عطا می کند هر کس بر خدا توکل کند خدا برایش کافی است خدافرمان خود رابه موقع اجرا می کند وبرای هر چیز اندازه ای مقرر داشته است .«رزق و روزی، می تواند هر چیزی باشد اما آدمی در اثر عمل صالح و مراعاتِ جایگاه خداوند به حالتی در درون می رسد و گشایشی در جانش بروز می کند بگونه ای که آدم تغییر می یابد همین تغییر دید او ، عالم را از آنچه پیش می دید عوض می کند یعنی ، آن چیزی که زشتی می دید حالا با این تغییر نمی ببند و این همان رزق و روزی است که از غیب بر دل می تابد تا معارف الهی را در دل آشکار کند و این از ثمرهٔ عاشقی است که سراسراز توکل است .

ایمان به خدا و توکل به اوقدرتی شگرف به آدمی می دهد آن وقت رویدادها از منظر دیگری نگریسته می شوند گستردگی جان به دیدن لایه های زیرین وجود آدمی می رسد در بُرهه ای چنین تصوّر می گردد که در دستان خداوند قرار داریم و اوست که ما را میگرداند . این تغییر همان مُرده بودن در دست پروردگار است .واوست که بجای بنده سخن می گوید . در اینجا بنده قدرت خدائی می یابد بسیار گسترده اما به تناسب ظرفیت و قابلیت بنده چون در هر صورت ما بنده ایم و او خالق هستی است . ما باید یاد بگیریم که خوب بندگی کنیم چون ما مدیر عالم نیستیم .

دیوان شمس غزل113.

اگر چه شرط نهادیم وامتحان کردیم – ز شرط ها بگذشتیم ورایگان کردیم .

اگرچه بام بلند است آسمان مگریز – چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم .

اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت – لطافتش بنمودیم وباز جان کردیم .

اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم – وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم .

بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم – بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم .

چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی – چه نا امیدی ازما که را زیان کردیم .

میگوید که آسمان همت تو بلند است به معراج برآی و پرواز کن فقط شجاعت داشته باش درست است که ما جسم داریم و جان اما عشق قادر است که همین جسم را هم تبدیل به جان کند و به افلاک برساند .بنا بر این دیو هم اگر عاشق شود فرشته می گردد. این زبان غیبِ خداوندی است که ما را در پنجه های خود گرفته و می نوازد و در گوش ما چنین سخن لطیف می گوید و این همان نتیجهٔ توکل است وثمرهٔ ایمان و اعتماد ، ایمان به خدا و عشق به اوچنین نتیجه داد که حق میگوید،از گرگ شبان ساختیم و از دیو فرشته .قرآن چه فراوان بر این نوع توکل پا می فشارد .

«الَّذِينَ صَبَرُوا وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ» آنان که صبر می کنند وبر خدا توکل دارند .-- «وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ وَكَفَىٰ بِاللَّهِ وَكِيلًا- بر خدا توکل کنیده که او بجزیت موکل است «وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ- وَتَوَكَّلْ عَلَى الْخَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ وَسَيَحْيِي بِحَمْدِهِ وَكَفَىٰ بِهِ بِمُتَّقِبِينَ عِبَادِهِ خَبِيرًا. و بر [خداوند] زنده‌ای که نمی‌میرد توکل کن و شاکرانه او را تسبیح گوی و او به گناهان بندگانش بس آگاه است فرقان 58» .

رضایت به پایان کار، واگذاری امور به پروردگار است و هر نوع نا امیدی از پایانِ امور موجّه نمی باشد .

دفتر، 3 بیت 4799.

این جهان پر آفتاب و نور ماه – او بهشته سر فروبرده به چاه .

که اگر حقّ است ، پس کو روشنی ؟- سر زچه بردار وبنگر ای دنی .

جمله عالم، شرق و غرب، آن نور یافت - تا تو در چاهی، نخواند بر تو تافت .

چه رها کن رو به ایوان وگُروم – کم ستیز اینجا، بدان کاللُجُ شوم .

میگوید که آفتاب حقیقت را رها کر ده ای و به چاه نا امیدی و تعصب و لج بازی و به خود مغرور شدن فرورفته ای و به خود ذهنی چسبیده ای چرا این چاه را رها نمی کنی و به انگورستان نمی روی این لج بازی شوم است و دامنگیر می شود . گاه حتی ممکن است که یک خار در راه آثار بزرگی داشته باشد .گاهی پا می شکند و بجایش خداوند بال می دهد که پرواز کنید آدمی وقتی چیزی از دست می دهد تازه قدر آن را می فهمد که به اندازه ضرورت استفاده کند . پس اگر در چاهی، نا امید مباحث شاید اگر بیرون آیی مانند یوسف گردی که او هم در چاه بود پس همیشه مشکل و رنج نمی تواند عذاب دهنده باشد . از تعصب باید دو رشد که از هر چاهی تاریک تر است زلزله ای باید در جان روی دهد تا تعصب که چاه هولناک است به خود آید .

کبر، فوق ابر دشمن ابر دشمن ساز.

خود گنده بینی وتکبر ریشه همهٔ ظلم ها وبیماریهای روحی است .هر آدمی تا روزی خود را نشکند واز تکبر دست بر ندارد، هیچگاه در دنیا و آخرت آرامشی نخواهد داشت . وقتی صفتی کم کم در آدمی ماندگار شد و جزو زندگی گردید فراموش می گرددو شخص چنین صفتی رادر خود نه می پذیرد ونه قبول میکند که شاید داشته باشد .دیگران هستند که صفاتِ آدمی را تشخیص می دهند . کبر د ریک چنین موضعی قرار دارد ومتکبر از کبر خود خبر ندارد و دیگران هم با ملاحظه کاری ها ،یا ترس و یا حیا حاضر به هشدار نمی گردند . در درمانهای روانشناسی از کبر سخنی نمی رود ودر علوم هم به ساختار مخزّب آن توجّه نشده است .فقط در سخن انبیاء وکتب آسمانی بسیار به این ابر دشمن ، دشمن ساز توجّه ویژه گردیده است .کبر دشمنی با خداست زیراکبریائی صفت خداوند است .

دفتر،1 بیت 1384.و776.

دوزخ است این نفس ودوزخ اژدهاست – کو به دریاها نگرددکم و کاست .

هفت دریا را در آشامد، هنوز – کم نگردد سوزش آن خلق سوز.

عالمی رالقمه کرد ودرکشید – معده اش نعره زنان، هی من مزید .

مادر بتها بت نفس شماست – زانک آن بت مار واین بت اژدهاست .

کشتنِ این کار عقل وهوش نیست – شیر باطن سخره خرگوش نیست .

نفس سرکش دوزخ است که هیچ آبی قادر به خاموش کردنش نیست چنان جهنمی است که دریاها را درخود فرو می برد و خاموش نمیشود .آدمی باید خود را بشکند تا نفس را به نسبت مهار کند .

شکستن خود یعنی از آن دسته تعلقات زود گذر زندگی که کمکی به ادامه زندگی و آرامش روحی نمی کنند دست بردارد .نفس هرکس خفته است زمانیکه آدمی قدرت و ثروت و مقام یافت این نفس بیدار می شود و خون جاری می کند دیگران را می درد و خود را هم پاره میکند از این روی پیامبر فرمود که آن جنگ بیرونی کوچک است و جنگ اکبر مجاهده با نفس است البته پیکار بیرونی اگر هدف آرامسازی جامعه و رفاه مردم باشد موقعیتی را فراهم میکند که فضای بیرون جامعه اخلاقی شود وهمین اخلاقی بودن به جهاد با نفس کمک می کند . رعایت موازین اخلاقی و کشف رزائل در خود کم کم به نابودی رزائل می رسد درنتیجه نفس ضعیف می گردد در جامعه آرام و آزاد زشتی کمتر صورت می گیرد چون نیازی به دزدی و ریا و دروغ یافت نمیشود .رفاه اقتصادی به اخلاقی شدن جامعه کمک میکند آزادی بیان به اخلاقی شدن کمک می کند قضاوتهای عادلانه و قوانین فراگیر که نفع جامعه در آن دیده شده باشد به اخلاق اجتماعی بسیار کمک میکند برای نابود کردن نفس راه مهمتری وجود دارد که عاشقی است عشق همه رزائل را یکجای بلعد و آدمی را پاک و صاف و آینه میسازد تا انوار الهی به راحتی دریافت گردد . تا آدمی به جد نخواهد و تلاش نکند هر گز نمی رسد البته از خداوند هم باید در خواست نمود ، عنایت حق هم مهم است . عقل و هوش ما کوچکتر از این است که بر نفس پیروز شود نیاز به کمک دارد در هر کاری کمک صاحب نظران و اساتید لازم است اخلاقی شدن بسیار به کمک دیگران محتاج است هیچکس از پیش خود چیزی نمیشود . عاقبت کبر انهدام متکبر است مانند آن شیر گستاخ بیشه نخچیران که عاقبت گول خرگوش را می خورد و در چاه می افتد .این شیر وقتی عکس خود را در چاه می ببند تصور میکند که شیری دیگر است که طعمه او را ربوده است لذا بر آن شیر در چاه حمله می برد در واقع او بر خودش حمله کرد وخود را به نابودی کشاند . کبر هم به نابودی متکبر می انجامد .

بنا بر این کلمه لازم است از دیگران و لی نه از هر کس .بدینها و شنیدنها باید تحت کنترل باشند. مهم خواستن خود آدمیست که بخواد از شر نفس خلاص شود . صواب این است که آدمی از خداوند بخواد که یاریش نماید .

دفتر، 3 بیت 4212.

از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها - در نلغزی و رسی در منتها

زانک از قرآن بسی گمره شدند - زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود - چون ترا سودای سربالا نبود

پیروزی بر نفس را باید جدی گرفت و باهمت و تلاش اقدام نمود .همین توبه خود نوعی شکستن خود است از این روی آدمی بعد توبه آرام میگيرد چون نفس کنار رفته است گر چه موقتی باشد . مهم این است که آدمی سر به بالا داشته باشد مانند دانه گیاه که تا سر از خاک بیرون می آورد سر به بالا دارد اگر چنین نکند پژمرده میگردد و تلف میشود قرآن هم طناب هدایت است برای کسی که به بالا بنگرد و نه به ته چاه چون با طناب میشود به قعر چاه هم رفت . این نفس همان فوق ابر دشمن ، ابر دشمن ساز است که با قدرتِ شگرفِ تکبرِ خود را نشان می دهد تا هر که را میبیند تحقیر کند و آتشِ خود را روشن نگهدارد .از علائم کبر این است که وقتی متکبر خطائی در دیگران می بیند به شدت بر می آشوبد و تحقیر و شماتت میکند .

اصرار ادیان به جمع گرائی و الگو پذیری از اولیاء، شناسائی همین ابر شیطانِ کبر بوده است . اولیاء آینه اند که هر فرد می تواند خود را در آنها ببیند و صفاتِ خود را که فرموش نموده مشاهده نماید تاراه نابودی آن را بیابد .

مولانا از بیت3334 دفتر اوّل اشاراتی به ویرانگریها ونابودیهای این ابر دشمن بشری می کند و باز از افرادی که توانسته اند از کبر مصون بمانند مطالبی آورده است همچنین، نشان داده که نبودِ کبرِ بلایای فراوانی را می تواند از آدمی دور نماید .میگوید، بادهای مهیب و طوفانها، درختان ستبر وکهن را می شکند ، اما با علفهای ریز باغچه ها مدارا میکند و آنها را نوازش می دهد که شادی کنند . تیشه از انبوهی وسختی وکلفتی تنه وشاخه های درختان هراسی ندارد این درختان را بر زمین می افکند اما هیچگاه بر برگ درخت که مطیع باد و تیشه است فرود نمی آید . باد،طوفان می شود و با قدرت عمارتها و و درختان را می خواباند و لی همین باد در برابر تسلیم پذیری حلقِ آدمی در دم وباز دم عروسان معارف الهی را در تورهای بسیار زیبای الفاظ به گوش عاشقان می رساند . از همین نرمش پذیری حلق در برابر بادِ دم و بازدم بوده که الفاظ به آرامی از دهان خارج شده اند و از همین خارج شدن الفاظ ،کتابها نوشته شده است و کتابخانه ها گنجینه علوم و معارف گردیده اند . همه این ارزشها از نبود همان بادِ کبراست. باد کبر شاخ درخت متکبر را می شکندو لی با برگهای نرم وتسليم پذیر درخت دلها مدارا میکند و سبزه و طراوت می آورد .

دفتر، 1بیت 3338.

گر چه صر صر بس درختان میکند – با گیاه تر، وی احسان می کند .

بر ضعیفی گیاه آن بادِ تند – رحم کرد، ای دل تو از قوّت مُلُند .

تیشه را زانبوهی شاخ درخت – کی هراس آید؟ بیرُد لخت لخت .

لیک بر برگی نکوبد خویش را – جز که بر نیشی نکوبد نیش را .

همچنین این باد رایزدانِ ما – کرده بُد بر عاد همچون اژدها .

باز هم آن باد را بر مؤمنان – کرده بُد صلح ومراعات وامان .

میگوید که در مقابلِ قدرتِ خداوند که از طریقِ طبیعت خود را نشان می دهد باید تسلیم بود و آن خویِ کبر و خود گُنده بینی را کنار گذاشت تا ضربتی نیاید .وقتی باغبان شاخ خشک را می بُرد ، فریاد بر می دارد آن خشک که چرا چنین می کنی باغبان می گوید تسلیم طبیعت باش ، تر باش و نازک و خشک مباش و غره مشوکه آتش خشک رامی سوزاند اما تر را نمی سوزاند . شاخ خشک گفت من راستم چرا می بری مرا

باغبان گوید اگر مسعوده ای – کاش تر بوده ای کژ بوده ای .

کاش تر بودی و خمیده اما خشکی و سر خم نمی کنی پس باید بریده شوی و سوزانده شوی . شجاع تر کسی است که بر هوای نفس غلبه کند .در عرف پهلوانی مهم است که ببرند و اگر کشته شوند شهید باشند . آن باد که قوم عادرا نابود کرد همان بادِ کبر بود . لفظ در برابر معنا ناچیز است هر حرکتِ ما از همان هستی مطلق یا معناست ، برای متکبران عذاب و برای مؤمنان رحمت است .اگر خاشاک، پرواز در هوای کبر را کنار گذارد و تسلیم آب دریا گردد به ساحل می رسد که زادگاه اوست . همه عالم هستی همان خاشاک بربالای بحر وجود است. این عالم صورت است وتابع زمان و مکان ولی معنا تابع زمان نیست این معنا هر دم ،جهانهای نو می آوردو افلاک را دگرگون می کند ، تنِ ما جزو همین افلاک است وجزو آن روح پنهان که فرمان ها را صادر می کند لفظ مُرده ای در دستِ معنی است .

دفتر، 1 بیت 3353.

جمله اطباقِ زمین و آسمان – همچوخاشاکی در آن بحر روان .

حمله ها ورقص خاشاک اندر آب – هم ز آب آمد به وقتِ اضطراب .

چون که ساکن خواهش کرد از مرا – سوی ساحل افکند خاشاک را.

پیش معنی چیست؟ صورت بس زبون – چرخ را معنیش می دارد نگون .

تو قیاس از چرخِ دولابی بگیر – گردشش از کیست ؟ از عقلِ مشیر .

گردش این باد از معنی اوست – همجو چرخِ کان اسیر آبِ جوست .

همه عالم خاشاکی بر بحر روان پروردگار است وقتی آب تکان می خورد این خاشاک هم تکان می خورند از حرکت آب اما فکر می کنید که خودشان می جنبند اگر دریا بخواد که این خاشاک نجبد به ساحل پرتاب می کند باز اگر بخواد از ساحل به داخل میکشد وطوفانش می کند . در قدیم افلان شناسان ،چرخ را چون کروی و دایره است سر نگون می دانستند گویی زنده ایست که سر به زیر دارد .خدامعنای کائنات و جهان است و این جهان الفاظ خداوند

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر - گردشش از کیست از عقل مشیر

این چرخ دولابی که گویا آب در دول ریخته اند مثل آسیا می گردد. . این چرخ بی جهت سرنگون نیست و بی جهت نمی گردد یک قدرتی که عقل مشیر است آن را میچرخاند . عقل مشیر است که به چرخ کائنات مشورت می دهد. در قدیم باور داشتند که افلاک خودشان محرکی دارند و اراده ای که می چرخند این محرک را نفس مشیر می گفتند باور داشتند که افلاک اراده هم دارند چون نمی ایستند خلاصه اینکه افلاک هم حیات دارند و هم تدبیر که خود را اداره کنند . ما که حرکت می کنیم روحی داریم که به بدن فرمان می دهد در باد هم معنائی است که به حرکت در می آید. میگوید، بروید معنی عالم را پیدا کنید به این معنی سطحی نروید او معنی بخش همه معناهاست

از علامتِ متکبرِ آنست که وقتی کبر را در کسی مشاهده کرد بر می آشوبد و طعن می زند چون کبر خودش هم جنس را می شناسد درست مانند زشت صورت در آینه که زود آینه را می شکند .متکبر وقتی از کبر آتش گرفت این سوزش رادفاع از دین و حمایتِ دین می گیرد غافل از این که آن نفس زشت در خود اوست .متکبر نمی داند که حمیّتی دین آن است که نه خود گناه کند و نه بتواند گناه دیگری را ببیند . خویش بین از هر کس که مثل خودش نیست روی درهم میکشد و عیوس است بر همه طعن می زند و این را غیرت دین می نامد .حمیت دین این است که بخود برسی و با خود ترشروئی کنی.غیرت دینی علامت دیگری دارد که جهان را گلستان می کند

دفتر، 1 بیت 3361.

خویش بین، چون از کسی جرمی بدید – آتشی در وی ز دوزخ شد پدید .

حمیتِ دین خواند او آن کبر را – ننگرد در خویش نفسِ گیر را .

حمیتِ دین را نشانی دیگر است – که از آن آتش جهانی اخضر است .

گفت، حقشان، گر شما روشنگرید – در سیه کارانِ مُغفل منگرید .

عصمتی که مر شما را در تن است – آن ز عکسِ عصمت وحفّظِ من است .

مولانا برا این باور است که در هر متکبری وسیه روزی،همیشه روزنهٔ امیدی وجود دارد که پوشیده است و منتظر باز شدن به نور گیری حق می باشد لذا هیچگاه گناهکار را نباید به چشم حقارت نگریست زیرا عصمتی از پرورد گار در آدمیان پنهان است گر چه متکبر ممکن است بازگشت را از قدرتِ خود بداند و نه از پروردگار.آن که عصمت را از خود می داند تقلید از عصمتِ پروردگاری نمایدکه در خودش پنهان است اما خبر ندارد .کبر در نهایت رسوا ئی می آورد مانندٔ شیطان که هزاران سال عبادت در درگاه داشت اما با یک آزمایش رسوا شد و سرگین گشت از این روی نباید گول عبادتِ ظاهری فراوان کسی را خورد تا در عمل صالح مداوم و همیشگی نگریسته شود . کبر بیشتر در افرادی است که از علم و هنر برخوردارند و می پندارند که همه چیز را می دانند . همچنین کبر دامان زاهد و عابد را بیشتر می گیرد چون این افراد خود را هم صحبت با خدا می ببیند و لذا در دیگران به چشم حقارت می نگرند

دفتر، 6 بیت 2374.

نه چونکنان کو ز کبر ونا شناخت — از که عاصم سفینه فوز ساخت .

علم تیر اندازیش آمد حجاب — وان مراد او بده حاضر به جیب .

ای بسا علم و زکاوت و فطن — گشته ره رو را چو غول و راه زن

میگویدکه،مانند کنعان مباح که بر علم خود تکیه کرد و از کبری که داشت کوشید تا از کوهی که در زمین فرو رفته کشتی نجات بسازد ویا مانند آن فقیر مباح که به او ندا رسید گنجی در قبرستان است و تیر را در کمان گذار و بکش هر جا افتاد گنج همانجا است او هم به هنر تیر اندازی روی آورد اما هر چه دور تر تیر انداخت زحمتش بیشتر شد و نیافت . چون خودش گنج بود و او توجه نکرد که گفتند فقط تیر در کمان نه نگفتند که تیر را رها کن . چون گنج خودش بود و اگر تیر را رها نمی کرد تیر پیش پای خودش می افتاد او به خود تکیه کرد و مغرور شد و این غرور او را از گنج خودش دور کرد ای بسا دانش و هوش و زیرکی که برای آدم غولی گمراه کننده میگردد و راهزن می شود .

دفتر، 1 بیت 3314.

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — هم چنین بوده است، پیدا و نهان .

این دو را مشهور گردانید اله — تا که باشد این دو بر باقی گواه .

نازنینی تو ولی در حدّ خویش — الله الله پا منه از حد بیش.

از علامتِ دیگر متکبر این است که اگر انتقادی از او بشود ، زود آتش می گیرد و کینه را در خود حفظ می کند تا جایی که تلافی کند . اما صفاتی هم وجود دارد که اگر متکبر بدان برسد کم کم از کبرش کم می شود از جملهٔ این صفات تواضع و شرم وحیا ست این دوصفت حالت خود شکنی دارد وکبر را می شکند وقتی کبر با تواضع رو برو گردد اندکی کبر به حاشیه رانده می شود و لی هیچگاه نابود نمی گردد .

دیوان شمس غزل 582.

جمله خشم از کبر خیزد از تکبرُ پاک شو — گر نخواهی کبر رارو بی تکبرُ پاک شو .

خشم هر گز بر نخیزد جز ز کبر و ماو من — هر دو را چون نردبان زیر آر وبر افلاک شو .

هر کجا تو خشم دیدی کبر را درخشم جو — گر خوشی با این دو مارت خود بر و ضحاک شو .

گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت — ورز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو .

مولانا توضیح می دهد که خويِ تکبر مانع فهم حقایق می شود بر دلِ متکبر زنگار است . آنچه موجبِ تکبر می شود امکاناتِ زندگی از قبیل، قدرت مال، مقام، هنر، یا سرمایۀ علمی است .مانند کسی که سرمایه دارد ولی نمی داند چه کند فقط سرمایه را فخر خود کرده است امکاناتِ زندگی باید راهی به سويِ دل بگشاید تا نافع گردد .

دفتر، 4بیت298.

هر کرا مشک نصیحت سود نیست - لاجرم با بوی بد خو کرد نیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق - کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زاده ست در سرگین، ابد — می نگرداند به عنبر خويِ خود.

چون نزد بر وی نثار رَشّ نور — او همه جسم است، بی دل، چون قشور .

هر کس ذاتش به ناپاکی آلوده شد مشرک است اینان مانند کرمی هستند که در میان فضولات زاده شده و رشد یافته اند اینان با نصیحت بر نمی گردند اینان مانند پوستی هستند که مغز ندارند و جسمی که فاقد روح میباشند .اگر نصیبی از نور حق می یافتند در میان فضولات به کمال می رسیدند

بزرگترین نیروئی که قادر است خودگنده بینی دشمن ساز را در آدمی ضعیف یا منهدم کند ، عشق است . عشق آدمی را از معشوق که حقیقتِ کل است پُر میکند و آدمی گسترده تر وبا جان تر می شود آن جان بیشتر، نا مرادیهای عالم را هم شیرین می بیند و تلخی نمی بیند که از آن دوری کند و این صفتِ عاشقی است .

دفتر، 3 بیت 4469.

عاشقان از بی مرادیهای خویش — با خبر گشتند از مولايِ خویش .

عاقلان اشکسته اش از اضطرار — عاشقان اشکسته با صد اختیار.

میگوید که ، گاهی تدبیر ها نتیجه می دهد و شما خوشحال میشوید . این برای آنست که ناامید نشوید اما گاهی تدبیر شکست میخورد تا بدانی که قدرتی هست که عزم را فسخ می کند .اگر همه جا ناکام می شدی ناامید می گشتی و آرزو و تلاش میمرد و اگر آرزو نمی داشتی و او ناکام نمیکرد، قدرت او نمایان نمی شد. پس عاشقان از همین ناکامیها و نامرادیهای خویش راه به معرفت حق می برند و عظمتِ مولايِ خود را در می یابند پس نا کامی پیشاهنگ بهشت و رونق دادن به امید است. از این روی بهشت در ناخوشیها پیچیده شده است . در این جهان هرکسی به نحوی ناکام است اما میان ناکامی عاشق که دلشکستگی رابا میل و رغبت به جان خریده است و ناکامی عاقل که به حکم اضطرار و اجبار تن به نامرادی می دهد ، فرق بسیار است . پروردگار و دست تقدیر عاقلان را مانند زندانیان کشان کشان به تمکین می آورد اما عاشقان با رضا و خرسندی ، چنان که گویی قد در دهان دارند تن به فرمان می سپارند . اشاره به قرآن است که خداوند گفت به آسمانها و زمین که بیایید ، خواه و ناخواه گفتند، هر دو آمدم

فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ اَنْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.
پس به آن و به زمین (با سخنی تکوینی) فرمود: «خواه یا ناخواه بیایید.»
آن دو گفتند: «فرمان‌پذیر آمدم.».

همه این رویداد ها ی ناخوشایند به عاداتهای ما بستگی دارد چون ما عادت کرده ایم که هر کاری آسان حل شود وقتی نمیشود درهم میشویم اما گر علیه عاداتها بر خیزیم از شکستها دلشکسته نمیشویم .

خودبینی ممدوح.

انسان گوهری در خود پنهان دارد که ماندگار و بی پایان است و تا این گوهر را نشناسد و نیابد ، دشمن خود است و اگر بمیرد در کفر و پنهان کاری مُرده است .چنانچه به این گوهر یا خود خود نرسد و خود را دوست بداردکافر است . زمین شناسان قدیم می پنداشتند سنگ در شرائطی در معدن پس از میلیونها سال در اثر ابش خورشید تبدیل به لعل می شو د.مولانا مثالی می آورد و می گوید ، سنگ وقتی با این خود سازی بدل به لعل می شود بدان معنی است که سنگ بودن خود را رها می کند و حالتی دیگر که از تغییر بدست آمده می پذیرد وقتی چنین شد ، سنگ خورشید صفت می گردد یعنی نور میدهد و نور می گردد در چنین حالتی اگر از خود تعریف و تمجید کند از خورشید تعریف کرده است و لی تا زمانی که لعل نشده ، دشمن خود است و اگر خود را تمجید کند دروغ و ریائی است . آدمی هم باید تلاش کند از حالتِ سنگی وانجمادِ روحی بیرون آید ولعلِ الهی خود را بیابد . رسیدن به این مرحله با صبرو جهاد نفس میسر می گردد. رسیدن به این جایگاه چنین است که به صورتِ مداوم از حالتی با حالتی سفر می کند ، از یک حالت می میرد و به حالتی دیگر زنده می شود که بقا اندر فنا گویند ، وصفِ هستی می رود و مستی ربّانی جایِ آن را می گیرد . این خود بینی ممدوح و توصیه شده است .

دفتر، 5 بیت 2027 .

همچو سنگی کو شود کل لعلِ ناب — پُر شود او از صفاتِ آفتاب.

وصفِ آن سنگی نماند اندر او — پُر شود از وصفِ خور او پشت ورو .

بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دوستیِ خور بود آن ای فتا .

خواه خود را دوست داردلعل ناب — خواه تا او دوست داردآفتاب.

اندر این دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیایِ شرق نیست .

تا نشد او لعل خود را دشمن است — ز آن که یک«من» نیست این جا دو من است .

خویشتن را دوست داردکافراست — ز آن که او منّاعِ شمسِ اکبر است .

اینجا وصف بنده ایست که از خودِ موهومی فنا شده و به خودِ راستین بقا یافته است وقتی بنده جز حق ندید ، هر چه بگوید حق است. لعل نام بنده ایست که به کلی از اوصاف مادی خود پاک شده و آفتاب صفت که خداوند است گردیده است . اما تا لعل نشده یعنی در حق فنا نگردیده در واقع دشمنِ خویش است چون هویتی دارد که از لعل جداست وظلمتی در این هویت است که با ذاتِ نور در تعارض است .در این حالت اگر سنگ خود را دوست بدارد، ظلمت را بر خود حاکم کرده است و این کفرانِ حقیقت است و مانع پرتو خورشید می باشد .

میگوید آدمی هم با همراهی خورشید معرفتِ حق به حقیقت می رسد در این صورت اگر خودستائی کند از حقیقت ستایش کرده است اما تا زمانی که به حق نرسیده دوئیّت باقی است و در شرک بسر می برد . این سخن از نظر تئوری درست است ولی در مصداق بسیار سخت و دیر یاب می باشد ولی اگر کسی به این درجه رسید لازم است که گمنام باشد و خود را آشکار نکند تا دیگران او را کشف کنند . مولانا می گوید که هستند صاحبدلانی که سلیمان با سپاهش را در درون دارند یعنی از سلیمان بالا ترند اما گمنامند

دفتر، 1 بیت 1586

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه - و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی‌شکر و گله - افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا - یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق - پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص - بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان - لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت - هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او - همچو در حکم بهشتی چار جو

میگوید که صاحبدل راستین گمنام است و از طرف خلق توجهی به آنها نمیشود همانند مرغ ضعیف بیچاره و پر شکسته ای که توجهی را جلب نمی کند اما درون این صاحبدل سلیمان با آن همه حشمت نشسته است .از ویژگی این بزرگان این است که شکر و شکایت ندارند چون این دو صفت بیان می دارد که بنده هنوز درمقابل خداوند خود را کسی می پندارد و به اتحادِ وجودی نرسیده است هنوز دو موجود است نه یک موجود که فقط خداوند می باشد . اینجا مقام بی خودی می باشد که خودی در کار نیست .وقتی بی خودی حاکم شد کفر و گناه این صاحبدل بر ایمان و عبادات دیگران ترجیح دارد . صاحبدل به مقصد می نگرَد که پایان کفر و ایمان است .این کفر آن باورِ لجباری با حق و حقیقت نیست بلکه کفر یک دین است که در نظر سایر ادیان کفر خوانده میشود چون هر دینی خودش را قبول دارد و دین دیگری را کفر می پندارد پس کفر و ایمان دوراه به سوی مقصدِ واحد است .البته رسیدن به این اتحادِ وجودی بیار سخت است و در مصداق بسیار جای بروز شبهه می باشد .اولیاء راستین هر لحظه به معراج می روند و نیروئی دارند که به وراء زمان و مکان خود را می رسانند . قدرت اینان چنان است که چهار جوی بهشتی در فرمانیشان قرار دارد . در بهشت چهار جوی وجود دارد ، جوهای، شیر، آب، انگبین و خمر . روان شدن این جویها به فرمان بهشتیان است . برای رسیدن به آن لعلِ حقیقتِ درون ، باید عاشق شدچون عشق آدمی را تطهیر می کند .

دفتر،5 بیت 2041.

جهد کن تا سنگیت کمتر شود - تا به لعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا - دم به دم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود - وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت - وصف مستی می‌فزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار - تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی - زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبۀ خدا آب معین - چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار می‌کن تو بگوش آن مباحث - اندک اندک خاک چه را می‌تراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید - هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود - بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند - بهر او دولت سری بیرون کند.

میگوید وقتی سنگی از تابش خورشید لعل گردید از سنگ بودن چیزی نمی ماند وقتی چنین شد اگر سنگ خود را دوست دارد ، خورشید را دوست دارد اما تا لعل نشده دشمن خورشید است لذا سراپا گوش و شنونده اسرار حق باش تا از آن لعل حقیقت گوشواری بیابی برای این کار همچون چاه کنان در خود به حفاری بپرداز تا به آب گوارای حقیقت برسی در این میان ممکن است عنایت خداوند برسد و چاه ناکنده به آب زلالِ حقیقت برسی اما این عنایت نباید موجب کندی‌کندن چاه گردد وظیفه ، اندک اندک‌کندن چاه تن است و امید به دست یاری غیب داشتن .هیچ کوششی بی پاداش نیست و گنج نصیب کسی میشود که در تلاش باشد . طیبب هر علئی عشقِ الهی است .

دفتر، 1بیت . 23

شاد باش ای عشقِ خوش سودایِ ما — ای طیبب جمله علّتهاییِ ما

ای دوای نخوت و ناموسِ ما — ای تو افلاطون وجالینوسیِ ما .

عشق امراض را می برد وخوش سودا و خوش جنون است داروی کبرو خود گُنده بینی است . برای آماده سازیِ عاشقی کمکِ صاحب‌لان و هم نشینی با آنان توصیه شده است .

دفتر،2 بیت 1365.

ای تنِ آلوده به گیرِد حوضِ گرد — پاک می گردد برونِ حوضِ مرد .

پاک گو از حوضِ مهجور افتاد — او زپاکی خویش هم دور افتاد .

پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم میزان بود .

ز آن که دل حوض است ، لیکن در کمین — سوی دریا راهِ پنهان دارد این .

آب گفت آلوده را درمن شتاب – گفت آلوده که دارم شرم از آب.

گفت ،آب ، این شرم بی من کی رود - بی من این آلوده زایل کی شود .

پاکي صاحبِدل به دريایِ حق پيوسته است لذا به خدمت مردانِ شايسته رسيدن، آلودگي را می برد. خود مردانِ حق هم بايد با صاحبِدلان هم نشين باشند تا از پاکي دور نشوند حوضِ صاحبِدلانند. اينان خمره ای هستند که به دريایِ حق مٲصلند و لذا کهنه نمی شوند . آب، انبياء و صاحبِدلانند که هر آلودگي را پاک می کنند و به آدمي صفايِ دروني می دهند وقتی حوضي به دريا وصل شد ، نه کم ميشود و نه تيره می گردد دو هميشه تازه است . هر گونه دوري از پاکان شرمندگي می آورد هر چند شرمنده هم هستي باز آبِرحمت اين شرمندگي را هم می برد و هر گناه را هم پاک می کند اصلا آب کارش پاک کنندگي است .

مولانا می گوید که خداوند آدمي را برصورت خودش خلق کرد يعنی هرکس صفاتِ الهی در خود دارد البته اين سخن در تورات سفر پيدایش بخش 1،-26 آمده است که آدمي بر صورت خداوند خلق شده .در قرآن اين بيان نيست و بجایش دميدنِ روح الهی در گِلِ آدمي بيان شده است . از صفاتِ خداوند مدح خویش است از اين نظر آدمي هم مدح جو می باشد .

دفتر 4 بيت 1195 .

خلق ما بر صورتِ خود کرد حق – وصف ما از وصف او گيرد سبق .

چون که آن خَلَقْ شکر وحمد جوست – آدمي را مدح جوبي نيز خوست .

خاصه مردِ حق که در فضلست چست – پر شود زآن باد چون خيک درست .

ور نباشد اهل زان باد دروغ – خيک بدريدست که گيرد فروغ .

اين پيمبر گفت چون بشنيد قدح – که چرا فربه شود احمد به مدح .

محسان مُردند و احسانها بماند – ای خنک آن را کِه اين مرکب براند .

ميگويد چون آدمي بر صورت و صفات خداوند خلق شده است و خداوند شايستهٔ مدح و ستايش است يعنی اوصافِ ما تجلّی صفاتِ خداوند است ، آدمي هم به نسبت شايستگي احراز صفاتِ خداوند در خور ستايش و تعريف است .هرگاه فرد شايسته و در خوري که با فضيلت و کارائی باشد تمجيد گردد مانند مشکِ سالم و محکمی است که هر چه باد شود ظرفيتش گسترش می يابد و فضيلتش بيشتر به ديگران می رسد اما اگر ممدوح ناشايست باشد مانند مشکی است که پاره شده و هر چه در آن بدمند چيزی در آن نمی ماند و بر ظرفيتش اضافه نمی گردد و اين سخن پيامبر است که از مدح فربه می شد نيکوکاران می ميرند اما کردارشان باقی می ماند پس خوشا به حال کسانیکه در راه خير کوشيده اند .

هستی شناسی

انسانها در هر برنامه و ياکاری که اقدام میکنند تا رسيدن به نتيجه‌مراحلی را می گذرانند که عبارت است از انگيزه، انديشيدن، فراهم آوردن امکانات، تهيه ابزار لازم و شروع به کار و باز در حين کار هم بنا به شرائط تغييراتی تا رسيدن به نتيجه متصور است . فلاسفه ود انديشمندان برای آفرينش وهستی چنين برداشتی انسان وار ندارند و آفرينش را در قواره برنامه ريزی نمی دانند . بلکه هستی را جوشش و فورانی می دانند که بی هدف سرريز و شکافته شده است درست مانند چشمه آبی که نا گهان از دل زمین سر برآورد و آب بعد از فوران خودش راه خود را در خاک می يابد و به جريان می افتد .اگر به یک دانه نبات بنگريم در می يابيم که با نظمی معين همه قابلهای یک درخت تنومند را در خود دارد .

دفتر 1، بيت 2873.

کل عالم را سبو دان ای پسر - کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست - کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد - خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد - خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد .

ميگويد، ما مانند یک سبو هستيم که راهی بايد به دريای صفات الهی باز کنيم اگر چنين کرديم پُر از علم و خوبی خداوند می گرديم. اين عالم فقط یک قطره از خوبی خداوند است که نمی تواند زیر پوست بماند .خداوند گنجی مخفی بود و نا شناخته و دوست داشت که شناخته شود لذا آدم را خلق کرد تا شناخته شود .پس دوست داشتن خداوند موجب خلقت آدميان شد خداوند ذاتا شکاف برداشت درست مانند دريائی که ذاتا موج بزند اين موج بی هدف و بی غرض است چنين است که اين عمل حيرانی می آورد تا خرد را رام کند خداوند تجلی دارد در عالم و هر ذره در حدِّ خود تجلی خداوند است . آدم تا از اين تلوين نگذرد اين بی غرضی را در نمی يابد .

خداوند ،گنجی بود مملو از خوبی ها و علم و آگاهيها و یک باره بيرون ريخت بی هدف اما پس از ريزش و روان شدن در جهان اين گنج خوبی، خودش برای ماندگاری راهی را در پيش گرفت که موسوم گرديد به برنامه ريزی و انديشيدن در امور .مانند خورشيد که بی غرض و هدف نورپاشی می کند دانش نورپاشی است

اصولا هر خلأقیتی از هر هنر مندی هم ابتدا بی هدف و بی برنامه است و حالت ريزشی دارد پس از خلق اثر، جایگاه اثر در ذهن و روان خود را می يابد و کاربرد خودش را در جامعه پيدا می کند . اگر هنری برای غرضی باشد و يا هنرمند با پيش بينی برای هدفی چيز تازه ای بيا ورد ، چنين اثری بی هنری و نقاشی است و نه خلق اثر .هنر مند ناگاه در درون خودش خفقانی حس میکند ، فشارهائی در درون بر او وارد می گردد، ذوق و شوقی در روان جلوه می کند ،روان به دست فرمان می دهد که چيزی او را در فشار گرفته و از دست کمک می طلبد . اين کمک به صورت حرکت انگشتان به تابلو ريزش می کند .خود هنرمند هم نمی داند چه چيز ريزش دارد پس از خالی شدن جوشش درون، ذهن و ادراک جلو می آیند و اثر را جهت و مقصد می دهند . چنين اثری نه جای نقد دارد ونه مورد ايراد، چون غرضی و هدفی در کار نبوده تا مورد عيب يابی قرار گيرد . اين خلق اثر زمانی اتفاق می افتد که شعور و ذهن و ادراک گوئی به خواب عميق رفته اند و هيچ خبری از خود ندارند ناگهان هنرمند در یک بی زمانی قرار می گيرد، از خودش هيچ اختياری ندارد و سروشی غيبي در درون هنرمند به کار می افتد و می آفريند . مانند بارانی بر سر می بارد و سرتاسر هنرمند را خيس میکند . همه هنرمندان ، شاعران و نويسندگان اين گونه اند .

کليات اقبال بقائی جاويد نامه صفحه 350 .

فطرت شاعر سراپا جستجوست - خالق و پروردگار آرزوست

شاعر اندر سينهٔ ملت چو دل - ملتی بی شاعری انبار گل .

سوز و مستی نقشبند عالمی است - شاعری بی سوز و مستی ماتمی است

شعر را مقصود اگر آدم گری است - شاعری هم وارث پيغمبری است .

ميگويد که آن شور و حال روحی و سوز درون منشأ اصلی هنر آفرینی می باشد .شعر متعالی، زاده ی نوعی شوربیدگی و آتش درون است از اين روی چنين شعری انسانساز است و شاعر هم وارث پيامبری است .اقبال، شوق را آرزومندی دل به لقای محبوب، هيجان و اضطراب قلب به هنگام شنيدن نام محبوب می داند شوق راه خویش داند بی دليل - شوق پروازی ببال جبرئيل شوق را راه دراز آمد دو گام - اين مسافر خسته گردد از مقام . شوق با توقف هيچ سازش ندارد ، حرکت است و نو آوری است .

کليات اقبال بقائی صفحه ز238 .

ايکه ز من فزوده ئی گرمی آه و ناله را - زنده کن از صدای من خاک هزار ساله را

با دل ما چها کنی تو که ببادۀ حيات - مستی شوق می دهی آب و گل پياله را

غنچهٔ دل گرفته را از نفسم گره گشای - تازه کن از نسيم من داغ درون لاله را

می گذرد خيال من از مه و مهر و مشتري - تو بکمين چه خفته ای صيد کن اين غزاله را.

ميگويد، ای که با آه و ناله بر گرمی من افزوده ای تا اين سرزمين کهنه خود را نو کنم و قتی تو به جماد و نبات شوق می دهی و به پياله ای از آب و جماد جان و مستی می بخشی که گل بروياند با قلب که مرکز جميع اميدها و حقايق و اراده هاست چه ميکنی؟ ای محبوب اين اندوه دل را از نسيم من راستين که بيت الحرامم و از اين آفتاب تازه کن .احساس قلبی نوعی کشف و درون نگری است که از انوار خورشيد قوت می گيرد و مارا با جلوه هاي حقيقت متفاوت با آنچه از طريق ادراک حسی حاصل می شود ، آشنا می سازد . .

دفتر، 1 بيت 1133.

اين برون از آفتاب و از سها - وانديرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست - نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست - کو ز نور عقل و حس پاک و جداست.

ميگويد که نور به زمين از آفتاب است و سها که ستاره ايست کم نور اما بسيار دور ولی نور درون ما از عکس انوار اعلاي وجود است که ذات پروردگار می باشد . چشم ما نوری دارد که از نور دل تغذيه می گردد و باز همين نور دل از نور خداوند روشن است . اين نور خداوند هر نوری را تغذيه می کند از جمله مغز و ذهن و اندیشه و عقل را . هستی ، صورت دهی به بی صورت است تا فهم آن آسان گردد در واقع هستی، همان بی صورت است از زاويه ديگری در اين صورت ما همين حالا هم در بی صورت و نيستی قرار داريم.نيستی، يعنی نبودِ اين هستي ظاهری . ما آنچه در بيرون می بينيم در واقع اين نور است که به ما نشان می دهد اشيا را اما ما توجهی به نور نداريم

ولی خود نور را از نبودش می‌شود شناخت. دیوان شمس زبان نیستی است که به هستی سخن می‌گوید و لذا ماندگار و جاوید است. پاره ای از غزلهای حافظ،سعدی و یا گفته های سنائی و دیگر شاعران جستجو گر هم همین زبان بی صورت است که به صورت در آمده. از این روی هستی نهایی وپایانی ندارد چون نیستی بی انتهاست .

کلیات اقبال بقائی صفحه 306.

مجو پایان که پایانی نداری - بیایان تا رسی جانی نداری

نه ما را پخته پنداری که خامیم - بهر منزل تمام و ناتمامیم

بیایان نارسیدن زندگانی است - سفر ما را حیات جاودانی است

ز ماهی تا به مه جولانگه ما - مکان و هم زمان گرد ره ما

بخود پیچیم و بیتاب نمودیم - که ما موجیم و از قعر وجودیم

دمادم خویش را اندر کمین باش - گریزان از گمان سوی یقین باش

تب و تاب محبت را فنا نیست - یقین و دید را نیز انتها نیست

کمال زندگی دیدار ذات است - طریقتش رستن از بند جهات است

چنان با ذات حق خلوت گزینی - ترا او ببند و او را تو ببینی

منور شو ز نور «من یرانی» - مژّه برهم مزن تو خود نمائی .

اشاره به آیه قرآن است و تجلی حق بر موسی در کوه طور.در اینجا بود که موسی به تولد دوم و بی زمانی رسید و از صورت به بی صورت منتقل گردید و به آگاهی لازم معرفت ربانی دست یافت خود هستی بر موسی آشکار شد و موسی به آگاهی هستی دست یافت ، خود ذهنی موسی در خود راستین او فنا گردید . در این جا فنا به معنی بقای جاوید و بر تر رفتن است.فنا به معنی ،رها کردن تعلقات زود گذر زندگی و رسیدن به بقای سراسر آگاهی و با جانتر شدن می باشد .

(وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرْنِي آلَئِكَ قَالَ لَنْ نَرَاكِ) . اعراف 143. و چون موسی به میعاد ما آمد و

پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: «پروردگارا، خود را به من بنمای تا بر تو بنگرم.» فرمود: «هرگز مرا نخواهی دید،) حقیقت پایانی ندارد که طالبی بدان برسد. رسیدن به بی نهایت امکان ندارد رسیدن به هر حقیقتی مطلق نیست. فقط ذات باری مطلق نور آسمانها و زمین است و مخلوقات هر کدام به تناسب آگاهی خود به درجائی با حقیقت مقرون هستند . همه مخلوقات و از جمله انسان موجی از دریای وجود می باشند و دریا از موج خود بی خبر نیست زمانی به این آگاهی می رسیم که از خود ذهنی و موهومی به خود راستین برسیم که تولدی دوباره نام دارد یعنی تولد در معنویت با قابله ی حکمت . کمال زندگی دیدار همین خود راستین است در این مرحله ، متناهی به نا متناهی می رسد اما استقلال فردی خود را هم چنان حفظ می کند و هیچگاه وحدت ذاتی نمی یابد بلکه به وحدت صفات و افعال به نا متناهی می رسد .

کلیات اقبال بقائی صفحه 297.

مجو مطلق درین دیر مکافات - که مطلق نیست جز نورالسموات

حقیقت لازوال و لامکان است - مگو دیگر که عالم بیکران است

کران او درون است و برون نیست - درونش پست ، بالا کم فزون نیست

درونش خالی از بالا و زیر است - ولی بیرون او وسعت پذیر است

ابد را عقل ما ناسازگار است -- یکی از گیر و دار او هزار است.

علامه اقبال در کتاب باز ساری اندیشه دینی «بقائی»از صفحه 208 تا 210 چنین می گوید :

(منظور واقعی از نامحدود بودن«نامتناهی»، وسعت و گستردگی نا متناهی نیست تا فهم آن تنها در صورتی ممکن باشد که همه گستردهگیهای موجود و محدود را در بر گیرد. ماهیتتش در وسعت نیست، در شدت و قوت آن است، آن لحظه ای که دیده ی ما به نشانه های قوت او خیره می شود ، اندک اندک به این نکته پی می بریم که: هر چند من متناهی از نامتناهی جدا نیافتاده، ولی باید از آن متمایز باشد.از لحاظ گستردگی که به آن تعلق دارم، جذب شده ام، ولی از نظر شدت و قدرت، همان ترتیب مکانی،زمانی را به صورت«غیر» ی در برابر می بینم که کاملاً با او مغایر می باشم.از نامتناهی جدا، ولی به طور ذاتی با آن در ارتباط هستم و رشته ی تداوم حیاتم بسته به اوست.) اقبال با این سخن بیان می دارد که متناهی زمانی که به نامتناهی می رسد پیوسته هویت فردی متناهی را از دست نمی دهد و در این قرب اختیار و نو آوری متناهی بسیار افزایش می یابد.اقبال سپس به آیه ای از قرآن اشاره می کند که پیوستن به معنا و حقیقت عالم برای کسی که می خواهد جاودانه شود، بیان گردیده است.

(اَيَحْسَبُ الْإِنْسَانُ أَنْ يُتْرَكَ سُدًى . أَلَمْ يَكْ نَظْفَةً مِّنْ مَّنًى يَمْنَى . ثُمَّ كَانَ عِلْقَةً فُخْلَقَ فَنَسَوَى . فَجَعَلَ مِنْهُ الزَّوْجَيْنَ الذَّكَرَ وَالْأُنثَى . أَلَيْسَ ذَلِكَ بِقَادِرٍ عَلَى أَنْ يُخْبِيَ الْمَوْتَى .قیامت36-40 .
آیا انسان گمان می‌کند بی‌هدف رها می‌شود؟ آیا اونطفه‌ای از منی که دررحم ریخته می‌شود نبود؟ سپس بصورت خون‌بسته درآمد، و خداوند او را آفرید و موزون ساخت،و از او دو زوج مرد و زن آفرید! آیا چنین کسی قادرنیست که مردگان را زنده کند؟)

. اقبال میگوید، چگونه می شود وجودی که سیر تکاملی آن میلیونها سال طول کشیده همانند چیزی بی مصرف دور انداخته شود. بلکه می تواند به صورت یک «خود» که همیشه در حال رشد معنوی است و خود را مصفا می سازد، به حقیقت عالم ببیوندد. پیوستن به حقیقت لازمه اش پاکیزه ساختن جان از آلودگی هاست پیوستن به حقیقت رمز هستی شناسی ومقصد هستی است اما باید جان پاک گردد. اقبال برای این پاکیزگی جان به آیه ۱- 2 سوره ملک استناد می کند .

(تَبَارَكَ الَّذِي بِيَدِهِ الْمُلْكُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ . الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا ۚ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْعَفْوَ .
بزرگوار [و خجسته] است آنکه فرمانروایی به دست اوست و او بر هر چیزی تواناست. همانکه مرگ و زندگی را پدید آورد تا شما را بیازماید که کدامتان نیکوکارترید، و اوست ارجمند آمرزنده.)

اقبال میگوید:

(زندگی عرصه ای برای فعالیت«آزاد»«من» است و مرگ اولین آزمون فعالیت ترکیبی آن . اعمال انسان یا نگاهیان «من» او هستند، یا آن را از بین می برند . عمل آدمی می تواند«من» را هم به انحلال سوق دهد و هم خط مشی آینده اش را به او تعلیم دهد.شرط اصلی عمل حفظ «من» خواه متعلق به خودم باشد یا دیگران، محترم داشتن آن است . پس جاودانگی حق کسی نیست ، جز آنکه با تلاش شخص حاصل آید . از میان آفریدگان تنها بشر شایسته جاودان شدن است .) اقبال،سپس ادامه می دهد که ، برای رسیدن به حقیقت و نا متناهی راهی وجود دارد و آن فنای بدن است.البته فلسفه و علم هم تنها یکی از راههای رسیدن به حقیقت یک موضوع را نشان می دهند .

اقبال ، میگوید :

(چنانچه اعمال کنونی ما بتواند«من» را علیه هراس و لرزه ای که ناشی از فنای جسمانی است کاملاً تجهیز کند، آنگاه مرگ، فقط گذر گاهی است از حالتی به حالت دیگر، که قرآن آن را به عنوان«برزخ» توصیف می کند . من، باید به مبارزه اش ادامه دهد تا زمانی که بداند پیروزیش در رستاخیز مسلم است . بنا بر این ، رستاخیز رویدادی خارجی بیرونی نیست . نقطه اوج و هدف نهائی فرایند یک زندگی در درون«من» می باشد)

اقبال ، رستاخیز را نوعی سیاهه برداری از اعمال گذشته ی «من» می داند.از این روی قرآن پیدایش دوباره «من» را بر قیاس پیدائی نخستین آن بیان می دارد

(وَيَقُولُ الْإِنْسَانُ إِذَا مَا مِثْلُ لَسُوْفٍ أَخْرَجَ حَبًّآ . أَوْ لَا يَذْكُرُ الْإِنْسَانُ أَنَّا خَلَقْنَاهُ مِن قَبْلُ وَلَمْ يَكْ شَيْئًا
مریم 66-67.و انسان می‌گوید: «آیا وقتی بمیرم، راستی زنده [از قبر] بیرون آورده می‌شوم؟»
آیا انسان به یاد نمی‌آورد که ما او را قبلاً آفریده‌ایم و حال آنکه چیزی نبوده است؟)

آنچه مربوط به انسان است در این گردونه خلقت چنین است که ، آدمی جسمی دارد و جان وروحی یا نفسی . بدن چون از خاک است پس از پایان زندگی اجزایش دوباره به خاک بر می‌گردد ولی نفس آدمی چون از خاک و ماده نیست نابود نمیشود و میماند.آنچه اقبال می‌گوید این است که نفس و روح آنگونه که فلاسفه بیان می‌کنند نمی باشد یعنی نفس مقابل بدن نیست.اقبال به فردیت و استقلال فردی بسیار اهمیت می‌دهد.نفس همان خود است و فردیت شخص . میگوید،شخص به تناسبی که به کمال می‌رسد ماندگار رو جاوید می‌گردد و اگر به کمالی نرسد جاوید هم نمی‌گردد . هستی شناسی رفتن به بی صورت است یعنی به همانجا که اول بوده است.بنا بر این کسی که نتوانسته از مرحله ی جانوری به انسانی برسد و کمالی نیافته در همان حالت مادی رسوب کرده واز هستی بهره ای نبرده است .

اقبال بهشت و دوزخ را هم دو حالت از نفس می داند که همیشه همراه انسانند و آدمی خودش بهشت یا دوزخ را همراه خود به آن عالم می برد و حالتی فردی دارد و نه جمعی بنا بر این بهشت و دوزخ فردی است و مخصوص هر شخص لذا عذاب همیشگی هم وجود ندارد و با رحمت الهی نا سازگار است .آن عدم یا نیستی که مقصد آدمی در هستی شناسی است جائی است که از دنیا و ویژگیهای دنیا خبری نیست هر چه در دنیا هست و می بنیم فقط برای همین دنیای مادی است و نه برای آن عالم نیستی . خداوند اختیار فراوان به آدمی داده و دستش را در کارها باز گذاشته است

خداوند زیبایست و هر چه آفریده زیبایست از این نظر بنده ی شایسته وپاک هم چون فطرت خدائی فعال دارد هر چه بیا فریند زیبایست . آنچه در دنیا دیده میشود از همان ریزش است و جوشش فیاضانه خداوند و بی هدف اینها برای مقصدی خلق نشده اند چون خلقت بی مقصد می باشد جهان تجلی خداوند است در صور.

مولانا راه رسیدن به این خود راستین و یا نیستی را ، عاشقی و ایمان از جنس عاشقی می داند میگوید که با عقل امکان رسیدن نیست چون عقل با چندین کار در یک لحظه مواجه می گردد که این کارها نوعا ضد همد از این روی عقل در یک پیچ وتاب نا معلوم درگیر می شود و قادر نیست در یک لحظه از عهده ی همه کارها بر آید .

دفتر، 4 بیت 3289.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم - بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق - تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

تنها عشق است که همه اضدادرا با هم آشتی می‌دهد و همه را یکسویه می کند .عشق آدمی را از خود تهی میکند و از معشوق پر می نماید چون عشق دگر خواهی است و دگر خواهی با خود خواهی سازگار نیست .

دفتر، 2 بیت 3743.

آفرین بر عشق کل اوستاد - صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر - یک سبوشان کرد دست کوزه گر.

عشق به آدمی امید می‌دهد و زندگی همین امید است.مولانا از چنان عشقی سرشار بود که هیچگاه پریشان نمی شد مثنوی و دیوان شمس از جوشش همین عشق بیکران بود که از او بیرون می ریخت و او در بیخودی قدم می زد این همان جوشش

فایضاًست . مولانا به رازهای هستی رسیده بود .مولانا ظرفیتی بس گسترده داشت و هاضمه ای فراخ و لذا هر چه اندوخته بود باز هم عطش دریافتها اورا رها نمیکرد از این روی از شمس که او هم در پی مردی الهی بود بهره ها جست تا به خود برسد بی نیازی از معارف هیچگاه تمام نمی شود . واصولاً پایانی بر آن متصوّر نیست تا زمانیکه خُم وجود به دریای وجود الهی متصل گردد در چنین صورتی است که هرچه بگوید کم نمیشود و کم نمی آورد .

دفتر،5 بیت 3199.

متّصل چون شد دلت با آن عدن – هین بگو مهراس از خالی شدن .

حرف قل زین آمدت ای راستین – کم نخواهد شد بگو دریاست این .

«أنصتُوا» یعنی که آبت رابه لاغ – هین، تلف کم کن ، که لب خشک است باغ .

مولانا باور داشت که به دریا وصل شده است و لذا کم نمی آورد در سخن ، از این روی هر بار افق تازه ای را می گشود و معارف دیگری می آفرید . چون هستی شناسی پایانی ندارد . هستی شناسی به رستاخیز رسیدن است در آدمی قیامتی بر پا می شود و دریا صفت می گردد لذا توجهی به تعلقات ندارد .

دفتر،6 بیت 23.

خُم که از دریا دراو راهی بود – پیش او جیحونها زانو زند .

در پی بی قراری بودن ،به چنین جایگاهِ قراری رسیدن است و به رستاخیز وارد شدن است ، چون به مرگ اختیاری رسیده و همه تعلقات را پشت سر نهاده ایم . آدمی عریان از ظواهر وفاقد اندوخته های زندگی می گردد . این همان تولّد دوباره است یا رستاخیز درونی و تا کسی به این تولد دُوّم نرسد به رستاخیز نخواهد رسید اگر نرسد بعداز مرگ او را خواهند رساند .قرآن هم همین را می گوید :

«**وَتَرْكُم مَّا حَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ** آنچه از ناز و نعمت که به شما بخشیده بودیم در پس پشت خود رها کرده‌اید انعام 94. «

این همان رها کردنِ موقعیّتهای آدمی است که اگر از آن در گذرد به جایگاه بر تر معنوی می رسد .

دفتر، 1 بیت 1758.

گر مرادت را مذاق شکر است – بی مرادی نی مراد دلبر است .

ما بها و خون بها را یافتیم – جانب جان باختن پرداختیم .

اگر مرادت این است که ذائقه تو شیرین شود شاید مراد دلبر بی مرادی و تلخی باشد

اگر تو شکر می طلبی ببین دلبر شاید نا مرادی را می خواهد. لطف قهر نباید فرق داشته باشد هر چه از دوست می رسد نیکوست

هر کس به جایی رسیده حتماً گذشتِ بزرگی نموده یا تن به بی مرادی داده و از شیکری گذشته است . وقتی این بزرگان سخن می گوینددر تجربه خود به این معارف رسیده اندو هنگام سخن کاملاً درون آدم را به خوبی بیان میکنند و راه های رسیدن به نتیجه را ترسیم می نمایند این ها هستی شناسی است . هستی شناسی همان رازهاست که به آدمی نیرو و امید می دهد اما ظرفیتی لازم است تا گفته شود و شنیده گردد .

دفتر،3 بیت 19.

این گهی بخشد که اجلالی شوی – وز دغا واز دغل خالی شوی

تا نگوئی سر سلطان را به کس – تا نریزی قند را پیش مگس.

گوش آنکس نوشد اسرار جلال – کو چو سوسن صد زبان افتاد ولال .

چه موقع آدم می تواند به راز هستی پی برد؟ وقتی که اجلالی شود یعنی صفات الهی پیدا کند وخدائی گردد و پاک گردد وقتی چنین شد آدمی قدرتی می یابد که می تواند صبر بر راز ها داشته باشد و سر رازها را هر جا بازگو نکند مانند دانه که وقتی سر پنهان میدارد زیر خاک به بستان می رسد اما اگر خویش را پنهان نکند طعمه پرنندگان می گردد. اگر صاحب سر صد زبان هم داشته باشد باید راز نگهدارد

رازهای آفرینش شیرینند، همیشه شکر می ریزند و حلقها را شیرین میکنند .از این روی مولانا با شکر فروش عالم در داد ستد بود و از لبانش قند می ریخت مولانا می گفت که من مغازه ای شکر فروشی سراغ دارم که هیچوقت بسته نمی شود و هر وقت می روم شکر دارد ونمی گوید ندارم .

چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد – که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم .

این شکر فروش که همیشه مولانا از آن قند وشکر می گرفت وکام خود را شیرین می نمود وبه بقیه هم شیرینی می رساند همان شکر فروش ازلی و خداوند است که به عارفان وعاشقان خود شکر می دهد ، جان می دهد و حیات می دهد و مولانا حق داشت که از شکر بگوید .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 110 .

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد . خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد .

بگذار شکرها را ، بگذار قمر ها را – او چیزِ دگر داند او چیزِ دگر سازد .

بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه - چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد

بی علم نمی‌تانی کز پیه کشی روغن - بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد

این شکر هم شیرینی از خودش نیست یک شکر سازی این شیرینی را به او داده است . کسی که به رزقها هم رزق می دهد . هر چیزی هر امکاناتی دارد از خودش نیست، به او داده اند ومی توانند هم بگیرند برای مثال اگر کمی خورشید نزدیکتر شود همه چیز دگرگون می گردد و زمینی باقی نمی ماند . پس همه پدیده ها محتاجند همه مخلوقات نیازمندند.

دفتر، 6 بیت 2114.

رزقها هم رزق خوران ویند – میوه ها لب خشک باران ویند .

یعنی هیچ چیز آنچه دارد از خود ندارد وامدار دیگری است وامدار مخزنی است که آن مخزن را در او نهاده است . حال که چنین نیازی داریم که چیزی به ما بدهند تا ما بتوانیم باشیم ،لازم و واجب است که هر لحظه غمزه ای از معشوق دریافت کنیم تا در کنار او جاویدان و همیشکی گردیم و هر روز جان را تازه و با طراوت نگهداریم وتمام وجود را سرشار از امید ونوآوری گردانیم .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 65.

بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست – بگشای لب که قند فراوانم آرزوست .

ای آفتاب حسن برون آ، دمی زابر – کان چهره‌مُشعشع تابانم آرزوست .

بشنیده ام از هوایِ تو آوازِ طبلِ باز - باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست .

گفتی ز ناز ، بیش مرنجان مرابرو – آن گفتنت که ، بیش مرنجام آرزوست .

وان دفع گفتنت که ، بروشه به خانه نیست – وان ناز وبازو تندی دربانم آرزوست .

یعقوب وار وا اسفا همی زرم – دیدارخوب یوسف کنعانم آرزوست .

والله که شهر بی تو مرا حبس می شود – آوارگی وکوه وببیابانم آرزوست .

زین مهرهان سست عناصر دلم گرفت – شیر خدا ورستم دستانم آرزوست .

جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او – آن نور روی موسی عمرانم آرزوست .

میگوید، تو که همه باغها و بوستانها را می آوری من درتک و تابم که آن سیمای زیبای تورا ببینم و لبانت باز شود تا قند معارف و رازهای شکرین توبر دامانم بریزد.ای معشوق ازلی که شکرسازی وبر عالم قند می ریزی دهان بگشای و بر من قندو شکر بریز. من با همین پندارها زنده ام. تو آفتاب حسن و ملاحتی از ابر به درآی تا آن حُسن زیبا آفرین تو را ببینم و از این حجاب کفر به ایمان برسم . اگر از زیر ابر بیرون آئی، هستی عریانی خود را نشان می دهد و من به رستاخیز در خود می رسم و در من قیامتی بر پا میشود در این قیامت رازهای آفرینش به من نیرو و امید می دهد که به سرایرِده مه رویان بوستان الهی رسیده ام .

این گهی بخشد که اجلالی شوی - وز دغا و زدغل خالی شود .

تانگوئی سر سلطان را به کس - تا نریزی قند را پیش مگس .

ای آفتاب حسن برون آ، دمی زابر – کان چهره مشعشع تابانم آرزوست .

باغ و بوستان وشکر و قند وقتی است که از ابر به در آئی تا آن چهره ی ناب هستی را ببینم . این عالم زلف توست و روی تورا پوشانده است آفتابِ در کسوف رفته وماه در ابر پنهان گردیده است و من راه گم می کنم وقتی زلفت را کنارزنم هستی عریان را می ببینم .

هر چیز آن نیست که دیده می شود اگر آدم، گیاه، حیوان، کوه، دریا،آسمان و می بینیم اینها چیزی در خود پنهان دارند کسانی که بتوانند این پرده هارا یکی یکی بدرند و به آن زیر برسند اینها به وادی امن می رسند ووارد ایمان میشوند و حقیقت شناس می گردند . هستی شناسی همین است .

. من با باد صبا همراه شده ام چون هر دو سرگردانیم، من از مفتون چشمت مست و او از بوی گیسویت .چشم تو

نور ایمان من است .باد صبا بوی عطر زلف بهار تو رابه من رساند . چشم تو شرابخانهٔ عالم است . چشم خداوند همان نورانیت عالم است که مست کنندهٔ عارفان است عالمان و فیلسوفان به بوی زلف او مشغولند .

آمده ام که سر نهم عشقِ تورا به سر برم – گر تو بگوئیم که نی ، نی شکم شکر برم .

آمده ام که رهزنم بر سر گنج شه زرم – آمده ام که زر برم زر نبرم خیر

آمده ام که سر بر قدمت نهم اگر، نی بگوئی همین ، نی را نی می سازم و از آن شکر در می آورم اگر نی گفتنت برای همه تلخ است برای من شکر است من همین را میطلبم که جوابم را بدهی تلخت هم برایم شیرین است فقط سکوت نکن .میدانم که حُسنِت بر ذره ذره عالم نمایان است .

اما من به این قانع نیستم من آن معدنِ ملاحِت وآن کان را آرزو دارم .معدنِ زیبائی را خواستارم آنجا که ملاحِت به چیزی نیا میخته است .

زین خلقِ پُر شکایتِ گریان شدم ملول – آن های هوی ونعرهٔ مستانم آرزوست.

آدمی زمانی می خندد که در زندان درون را بشکند و به امنیت جان برسد چنین جانی از آدمهای نق زن بیزار است جان مرا بر خنده گره زده اند من مانند گلم و خندان، گل خندان که نخندد چه کند من غنچه نیستم که فرو بسته باشم خنده من، شکفتن من است

گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام – مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست .

من بسیار سخن گویم اما از رشک نامحرم خموشم، من بسیار میگویم که نگویم لذا خموشم .معشوق بر زبانم معارف جاری میکند و من بی خبرم .

گه، «توی» گویم تو را گاهی منم - هر چه گویم، آفتاب روشنم.

هر کجا تابم زمشکات دمی - حل شد آنجا مشکلات عالمی .

خواه ز آدم نور گیرش، خواه از او – خواه از خم گیر می خواه از کدو .

من خموشم او در من سخن می گوید من از خود بی خودم . اما اگر خاموش باشم ممکن است انفجاری دست دهد و اسراری را فاش کنم لذا سخنانی رمی گویم که سخنانی را نگویم لذا با همه گفتار من خموشم . نگهداری راز ها و نگفتن بسیار سخت است هر کسی را یارای سکوت نیست . عارف راستین کسی است که صبر بر راز داری داشته باشد . از این روی راز دار باید فراوان سخن بگوید تا رازی زان نگوید .

من چو لب گویم لب دریا بود - من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش - من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان - در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن - یک همی گویم ز صد سر لدن

راز ها را در پرگفتاری مخفی می کند و می پوشاند .

ندفتر، 6 بیت 704.

حرف گفتن بستن آن روزنست - عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل - تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا به قل مشغول گردد گوششان - سوی روی گل نبرد هوششان

میگوید، روی گل معشوق است برای این که او را نبینند با آواز و صدای خود آنان را گمراه کن تا به نغمه تو گوش دهند و دیدن روی گل را فراموش کنند . .

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر – کز دیو دد ملولم، انسانم آرزوست .

گفتند، یافت می نشود، جسته ایم ما – گفت، آنکه یافت می نشود ، آنم آرزوست .

هر انسانی گرفتار خشم و خود خواهی است ، نمیشود انسان خالص پیدا نمود .اما او گفت که آنکه یافت نشود آنم آرزوست .ما باید با همین انسانها زندگی کنیم البته باید بالاتر رویم آدم خالص در این دنیا نیست اگر این را بپذیریم که هر کسی به نسبتی گرفتار خشم و خود خواهی است و باید با همینها سر کنیم دگر شاکی بودن جایی ندارد آدمیان نیمی ملک ونیمی دیوند لذا انتظار خالص نمی توان داشت . خوب و بد در آنها هست تا حدودی پیراسته از خشم وشهوت هستند همه گونه آدم یافت می شود. ما باید خود را با همین آدمها سازگار کنیم .آدمها به هنگام قدرت و در عمل خود را نشان می دهند .

انسانها زمانی که قدرتی بدست آورند همه حالات زشت پنهان اعم از آدم کشی؛ سرقت ، عناد، خشونت، حسد، خود بزرگ بینی، خود را آشکار می سازد، گاه چنان این آشکار سازی برجسته است که قدرتمند وقتی حریفی مقابل خود ندید برای خود قدرت خدائی تصور می کند از این روی ، جنایت می کند و ترسی ندارد چون خودش را جای خدا می گذارد تاریخ نشان داده آنانکه بیشتر خود را خدا تصور کرده اند بیشر جنایت کرده اند . آدمی معدن شکرو نبات است چرا باید عبوس باشد میگوید، به معشوق بنگر که کان شکر آنجاست اگر از عشق بی بهره باشی از همه چیز بی بهره ای این خانه تن را ویران کن تا به هستی برسی و به رستاخیز در خود

گوشم شنید قصه ایمان و مست شد - کوقسم چشم صورت ایمانم آرزوست .

ایمان یک ظاهری دارد و یک باطنی ، . آنچه می شنویم می خوانیم همه نغمه ایمان است وصدای ایمان . ایمان یک صورتی دارد که باید دید ، ایمان یک حقیقتی دارد که باید باچشمی که تهذیب شده ، دید. از وصف چیزی باید به خود آن چیز رسید . خدا را باید دید این دیدن با کشف درونی است و چشم باطن بین اما کار هر کس نیست البته راه باز است .

کلیات اقبال بقائی صفحه 156 و 337

کرا جوئی چرا در پیچ و تابی - که او پیدااست تو زیر نقابی

تلاش او کنی جز خود نبینی - تلاش خود کنی جز او نیابی

باش تا عریان شود این کائنات - شوید از دامن خود گرد جهات

در وجود او نه کم بینی نه بیش - خویش را بینی ازو ، او را ز خویش

نکته «الا بسلطان» یاد گیر - ورنه چون مور و ملخ در گل بمیر.

خداوند در مقام پاسخگوئی .

در قرآن اشارات مهم و شگفت انگیزی به آزادی بیان شده ، بگونه ای که قرآن به بنده اختیار لازم می دهد که حتی بتواند خالق را مسؤل بداند و او را به پرسش بگیرد و هیچ ترس و واهمه ای هم از عوارض اعتراض بر خالق نداشته باشد . چنین آیاتی در زمانه جاهلیت و در درمیان اقوامی بدوی ، بیابان گرد ، خشونت طلب و خون ریز بسیار جای شگفتی ، و حیرت آور است . در صورتیکه می دانیم آزادی بیان و حقوق اجتماعی امروز از پنجاه سال قبل در دنیا به رسمیت شناخته شده است .

﴿رُسُلًا مُّبَشِّرِينَ وَمُنْذِرِينَ لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا﴾النساء: ۱۶۵

رسولانی را فرستاد که (نیکان را) بشارت دهند و (بدان را) بترسانند تا آنکه پس از فرستادن رسولان، مردم را بر خدا حجتی نباشد، و خدا همیشه مقتدر و کارش بر وفق حکمت است. این آیه بیان می کند که عقل آدمی چنان است که می تواند بر خالق خودش هم اعتراض کند . و در آیه دیگر خدا را مسؤل معرفی میکند .وقتی کسی مسؤل است بدان معنی است که باید به پرسش گرفته شود و به هر اعتراضی گوش دهد.

﴿لَهُمْ فِيهَا مَا يَشَاءُونَ خَالِدِينَ كَانَ عَلَى رَبِّكَ وَغَدًا مُّسْتَوْلاً﴾الفرقان: ۱۶

این آیه بسیار آزادی خواه وپاسخگو بودن به هر پرسشی می باشد برای هر کس و در هر جا .میگوید ما رسولان فرستادیم حقوقتان را آموختیم تا شما نتوانید به خدا فردا اعتراض کنید و حجتی علیه او بیاورید.اینجا عقل در مرحله ایست که میتواند خدا را مسؤل بداند و به پاسخگوئی وادارد وقتی خدا مسؤل است بدان معنی است که باید به هر پرسشی جواب دهد و به هر اعتراضی گوش دهد .

از سوی دیگر برای دور کردن ذهن از هر گونه تردید در درستی قبول مسؤلیت پاسخگویی، قرآن تصریح می کند که از خداوند کسی خوش قولتر نیست و او به هر وعده اش وفا می کند .

وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِنِعْمَتِ اللَّهِ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.توبه: 11 . و از خدا با وفاتر به عهد کیست؟ پس از این معامله ای که کردید بسی شاد باشید که این به حقیقت سعادت و فیروزی بزرگ است.

اینجا هم خدا مسؤل معرفی میشود که به وعده خودش عمل می کند بدیهی است که خداوند از هر کس با وفاتر است و بیش از وعده هم عمل می کند ولی این جای پرسش را به بندگان به رسمیت می شناسد و این بسیار ارزشمند و در درجه اعلاي آزادیهای بشر است که حق پرسش دارند از خداوند . بر خدا هیچ وظیفه ای اجباری نیست او آنچه بخواهد می کند اما باز از روی کرم به بندگان فرصت می دهد که بپرسند.البته خداوند برای هر پرسشی قبلا پاسخهای فراوان نوشته است .

به موازات این آزادیها باز خداوند در هنگام پیدایش انسان همه خوبیها و زشتیها را به انسان الهام نموده است تا انسانها بدانند که راه صلاح کدامست و چشم بسته در چاه نیفتند . درست است که خالق را به پرسش می توان گرفت اما همیشه باید به عظمت و بزرگی وجود و رحمت بی حساب خداوند هم نظر داشته باشیم در برابر خداوند همیشه باید خجل باشیم جایگاه وعظمت او را در نظر داشته باشیم.

از طرفی با این الهامات وراهنماییها و هشدار رسولان و آزادی بیان فوق العاده که به انسان داده شده ، در مقابل خداوند هم به انسانها هشدار لازم می دهد که روز و موعد پرسشگری از شما انسانها هم فرا می رسد و هر کس در آن روز باید تنهای تنها نزد ما حاضر گردد و پاسخگوی اعمال و رفتار خود باشد . ذکر تنها حاضر شدن

برای این است که مبدا کسی به فکر حمایتِ دیگری در آن روز باشد البته رحمت خداوند چنان گسترده است که نیازی به حمایتِ دیگران نیست .

وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فَرَادَى كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَكْتُمْ مَّا خَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ وَمَا نَرَى مَعَكُمْ شُفَعَاءَكُمُ الَّذِينَ رَعَيْنَاهُمْ فِيكُمْ شُرَكَاءَ لَقَدْ تَفَطَّعَ بَيْنَكُمْ وَضَلَّ عَنْكُمْ مَا كُنْتُمْ تَزْعُمُونَ كهف 48 .
و محققا شما یکایک به سوی ما باز آمدید آن گونه که اول بار شما را بیافریدیم و آنچه را که (از مال و جاه) به شما داده بودیم همه را پشت سر وانهادید و آن شفیعان را که به خیال باطل شریک ما در خود می‌پنداشتید با شما نمی‌بینیم! همانا میان شما و آنان جدایی افتاد و آنچه (شفیع خود) می‌پنداشتید از دست شما رفت. یعنی هر کس باید جواب کارش را بدهد .

در آیه 30، سورهٔ بقره گفتگویی بین خداوند و فرشتگان آمده است. فرشتگان خداوند را به پرسش می‌گیرند که چرا موجودی می‌آوری که در زمین فساد کند و خداوند هم میگوید ، چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید. این پرسشگری چنین تداعی میکند که هرکسی در حیطهٔ اختیارش باید جوابگو هم باشد و حتی خداوند هم خودرا ملزم به پاسخ میداند . بنا براین هر انسانی در هر مقامی باید انتقاد را بپذیرد و مراقبِ اعمالش باشد و اگر پرسشی از وی شد ، پاسخگو باشد . وبار در آیهٔ134 سوره طه هم مطلب بگونه دیگری بیان گردیده است که میگوید ، «اگر ما قبل از فرستادن پیامبر به عذابی هلاکشان کرده بودیم ، می‌گفتند: پروردگارا، چرا پیامبری برما نفرستادی تا قبل از آنکه ذلیل ورسوا شویم، آیات تو را پیروی کنیم»این آیه علاوه بر آزادی بیان انسان در برابر خداوند ، هر نوع عذاب را مسبوق به انذار وارشاد وارسالِ رسول می‌داند در واقع به گناهکار هم مهلت می‌دهد که اگر ارشادی از سوی رسولی نرسد و خطائی صورت پذیرد گناهکار بتواند از خود دفاع کند ..چنین اختیاری فقط به انسان داده شده که در بیان حقّ خود آزاد باشد . طبیعت فایده چنین اختیاری است چون رفتارش هر روز یکسان است و تغییری در خود نمی‌دهد. اگر انسان هم نتواند در خود تغییر صورت دهد و رفتارش را تغییر ندهد بدان معنی است که در سطح جماد توقّف نموده است و لذا نمی‌تواند امانت دار خداوند باشد .

دفتر،1بیت 2682.

حکم حق گسترد بهر ما بساط – که، بگوئید از طریق انبساط.

هر چه آید بر زبانتان بی حذر- همچو طفلان یگانه با پدر.

زان که این دمها چه گر نالایق است – رحمتِ من بر غضب، هم سابق است .

از پی اظهار این سبق ای ملک – در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک .

تا بگوئی ونگیرم بر تو من – منکرِ حلم نیارد دم زدن .

هنگامی که خداوند فرشتگان را از زمین به آسمان برد و انسان را در زمین جایگزین نمود ، فرشتگان غمگین شدند و زبان به اعتراض گشودند که چرا ما را از زمین بیرون نمودید و خداوند هم این اجازه را داد که اعتراض کنند تا خداوند هم رحمتش را نشان دهد که با این رحمت بر آنان ایراد نخواهد گرفت . خداوند با این بخشش حلم ورحمت خود را نشان می‌دهد . میگوید، برای نشان دادن سبق رحمت بر غضب داعیه اشکال و شک را در تو نهادم . برای نشان دادن رحمتم من قدرت شک و اشکال آوردن را در تو قرار می‌دهم .همین حالا هم شما ملائک در درستی کارم شک کردید و اشکال آوردید می‌توانید اعتراض کنید .این شک و اعتراض هم در قرآن آمده است

قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ .
اما اینجا باید موضوع را بگونه‌ای دیگر نگریست میدانیم که اعتراض و شک از اختصاصات عقل آدمی است لذا ملائک و حیوانات شک ندارند چون این عقل آدمی را ندارند ملائک معرفتند **وَمَا مِثًا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَّعْلُومٌ ضافات** هیچ یک از ما (فرشتگان) نیست، مگر (اینکه) برای او مقام و مرتبه‌ای معلوم است. هر ملک جای خاصی قرار دارد و نمی‌تواند از آن جایگاه خارج شود پس نمی‌تواند اعتراضی هم داشته باشد چون ملائک در یقینند .

عبدالکریم سروش میگوید این سخن داعیه شک می‌تواند به انسانهایی باشد که هنوز به یقین نرسیده اند . خداوند آزادی عمل و پرسشگری داده به انسانها تا شکها بر طرف گردد ومسیر رسیدن به یقین هموار گردد . از طرفی خداوند آدمیان را به پرسشگری واداشته گر چه این پرسشها ناوارد است تا از آنها در گذرد و رحمتش را نشان دهد . بنا بر این خداوند سفرهٔ پرسش را پهن نمود تا هر کس هر حرفی دارد با کمالِ آزادی بزند و پروائی هم نداشته باشد گر چه این پرسشها بی مورد باشد اما در برابر، رحمت خداوند گسترده است و بر پرسشهای بی مورد هم واکنش مثبت خود را نشان می‌دهد وعصبانی نمیشود . خداوند با بخشیدن صفاتِ شک وظن در انسانها قصد آن را داشته تا حالتِ پرسشگری را در انسان تقویت کند.پرسشگری از خداوند و انبیاء فراوان است .از جمله در قرآن و در سورهٔ هود آیه 74. چنین آمده « چون ترس از ابراهیم زایل شد وبشارتِ فرزند به او رسید با فرستادگان ما در بارهٔ نجاتِ قوم لوط به گفتگو پرداخت . »

موضوع این گونه بود که فرستادگانِ خداوند نزد ابراهیم آمده بودند و خبر هلاک قوم لوط راآورده بودند و حضرتِ ابراهیم وقتی شنید با آنان به مجادله بر خواست واز آنها دلیل خواست .این ها نمایندگان پروردگار بودند و لی ابراهیم آنان را به پرسش گرفت این پرسشگریها بجز در فضایِ آزادی کامل جائی ندارد آن هم با نمایندگان خداوند باکسی که خودش هم فرستادهٔ خداست .

در آیه 165 سوره نساء هم باز دیدگاهِ مشابهی آورده شده که چنین است «ما پیامبرانی بشارت دهنده وهشدار دهنده فرستادیم تا پس از این بار مردم در برابر خدا دستاویز باقی نماند .». همه این آیات بیانگر آنند که آدمی مختار فربهی است واجازه دارد بر ذرهٔ ذرهٔ کائنات و موجودات شبیه افکند و هر کس را به نقد بکشد و دفاع از نقد را هم مقبول بداند .مولانا آن شکیبائی خداوند را براین پرسشهاالگوئی می‌داند که هر کس باید با صبر و متانت انتقاد را بپذیرد نمونهٔ عملی این پذیرش در شکبیا ئی والدین نسبت به فرزند جسور وگستاخ به وضوح دیده می‌شود . مولانا این صبوری وگذشت والدین را کفِ ناچیز دریایِ رحمتِ پروردگار می‌داند که خداوند به والدین داده تا آن رحمت گستردهٔ خودرا نشان دهد و بگوید که وقتی اندک بازتاب رحمتش این گونه بین والدین وفرزند عفو وگذشت و مدارامی افکند ؛ پس آن دریایِ رحمتِ باری با خطاکاران وگستاخان از بندگان چه خواهد نمود .

دفتر، 2 بیت 2640 .

گر عتابی کرد دریای کرم - بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخششت - قهر بر وی چون غباری از غشت

از برای لطفِ عالم را بساخت - ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستنتست - بهر قدر وصل او دانستنتست

تا دهد جان را فراقش گوشمال - جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغامبر که حق فرموده است - قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند - تا ز شهدم دست‌آلودی کنند

نه برای آنک تا سودی کنم - وز برهنه من قبابی بر کنم

میگوید که ، حق دریای کرم است و اگر عتابی کند با کسی درهای کرمش به روی گناهکار بسته نمیشود .خداوند تمام لطف و انصاف و بخشش است و قهر و عتابش زود گذر وماند غبار و غش است که روی رحمت را گرفته است

خداوند عالم را از سر لطف آفریده و ذرهٔ ذرهٔ کائنات را آفتاب حیاتبخش او نواخته است و اگر کسی را موقتا می‌راند برای آنست که رانده شده، قدر آن ایام وصال را بداند وترغیب گردد که برگردد . پس قهر خداوند هم لطف است .خداوند غیر لطف و رحمت و بخشش و جود و کرم ریزشی ندارد از گنج جود فقط جود می‌ریزد.

رسیدن به امنیّتِ جان با تغییرِ عادت‌ها.

عالم با مدیریّتی در جریان است،علوم هم با کشف یافته‌ها در تدوین قالبهائی در تلاشدن نظم را در عالم بنشانند ، ما انسانها هم با حواس پنجگانه خود با عالم در ارتباطیم ،ما برای شناخت طبیعت و اشیاء داده های خود را بر طبیعت می‌افکنیم تا مفهوم سازی نموده و طبیعت را به نظم در آوریم .استفاده ازیافته های علوم و تجربیات رفتاری در ما عاداتی به وجود می‌آورد که به مرور زمان این عادات در ما ماندگار می‌گردند و مارا به یک حالتِ ماندگار عادتِی می‌کشانند . عادت وقتی استمرار یافت نهادینه می‌شود و جزو سرمایهٔ ما می‌گرددو ما مالکِ آن می‌گردیم همین مالکیّت است که مانع رهائی آن می‌گردد .همه سرمایهٔ ما از طریق حواس ما حاصل می‌گردد. همه قابلیّت های حواس ما هنوز کشف نشده وخطا پذیریِ حواس هم بارها به درستی روشن شده است .از این روی مقداری از عادت‌های ما از خطا پذیریِ همین حواس درما نشسته است و ما از آن بی‌خبریم .برای مثال داروئی پس

از آزمایش‌های فراوان می‌گردد اما پس از مدّتی ناکارآمدی آن ثابت می‌گردد. بنا بر این هیچ علم یا تجربه ای یقینی نیست آزمایش‌ها همیشه ادامه دارد و هیچگاه مصون از خطا نیست و پایان هم ندارد .مثلاً، ما عادت کرده ایم و دیده ایم که بیماری با دارو و رعایتِ بهداشتِ قابلِ درمان است اما هیچگاه ثابت نشده که غیر از دارو درمانی وجود ندارد .ممکن است درمان‌های دیگری هم بجز داروها باشند اما ما با آنها عادت نکرده ایم . نتیجه این می‌شود که توقّف بر هر عادتِ به معنی نفی خودی است . ما به بسیاری از قوانین پنهان عالم دسترسی نداریم و چه بسا موارد فراوانی باشند که ضدّ عادت‌های ما باشند و این عادت‌ها هم که داریم برای ما مضرّ باشند . ما عادت کرده ایم که آب آتش را خاموش میکند اما ممکن است که در مدیریّت عالم مواردی باشد که آب آتش را شعله‌ور کند .

دفتر، 1 بیت 52.

از قضا سرکنگبین صفرا فزود – روغن بادام خشکی می نمود .

از هلیله قبض شد اطلاق رفت - آب آتش رامدد شد همچو نفت .

بر خلافِ عادتِ ما روغن بادام که ملّین بود بر عکس بیبوست آوردو سرکه وانگبین که دفع بیماری صفرا بود، باعثِ شدّتِ صفرا شد ،هلیله که باید بیبوست بیآورد ، اسهال آوردو آب آتش را شعله ور نمود .حواسّ ما این تغییرِ رانمی پذیرد اما مولانا از دید دیگری بدان می‌نگرد. باید به آن دیدگاه رسید تا فهم گردد.

دفتر، 2 بیت 1851.

شب چراغت را فتنیل نو بتاب – پاک دان زینها چراغ آفتاب .

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان – سقف گردون را زکهگل پاگ دان .

ما در شب به چراغ وفتیله و روغن نیاز داریم ولی آفتاب نورش از مجرای دیگری است و یا ما در احداثِ سقف نیاز به کهگل داریم ولی سقف آسمان بی ستون است و به کهگل نیاز ندارد . این گفته‌ها بیانِ عاداتِ ماست که همه جا درست نمی‌باشد .از این روی باید از این حس‌ها عبور کنیم و به پشتِ حس‌ها برسیم تا عادت‌ها کنار روند و ذهن ما به نوعی دیگر از وقوعِ رویداد‌ها عادت کند .

ما اشیاء و حوادث را با دو عامل به فهم در می‌آوریم یکی خود شیئی و دیگری ذهن ما ذهن هم اطلاعات را از طریق حواس جمع می‌آورد حال اگر به حس‌های پنهان خود برسیم ، ذهن ما هم رویهٔ پنهان خود را آشکار می‌کند و اشیاء اثراتِ متفاوتی خواهند گرفت و از عادت‌ها عبور خواهند نمود .

دفتر، 2 بیت 1847.

آنکه بیرون از طبایع جانِ اوست – منصبِ خرقِ سببها آن اوست .

بی سبب بیند از آب وگیا – چشمه چشمه معجزاتِ انبیا.

این سبب همچون طبیب است و علیل – این سبب همچون چراغ است وفتیل .

آنها که در سبب وعلّت‌ها فرو رفته اند ، خبر از وقایع بی سبب ندارند ، غافل از این که همان ظاهر هم از باطنی تغذیه می‌شود . کسی که از طبایع مادی گذر کند و از علّت‌ها بگذرد می‌بیند که سبب‌ها در هم می‌شکنند وبه معجزاتِ انبیاء پی می‌برد . داستان طوطی و بقال در دفتر یکم گویای روشنی از این دیدگاهِ حسی محض است .

بقالی در دکان یک طوطی داشت ناطق وخوش نوا وآدم شناس ،روزی دکان را به او سبرد وبه دنبال کاری رفت طوطی از گوشهٔ دکان پرید و به گوشهٔ دیگر رفت بالش به شیشهٔ روغن خوردو روغن را ریخت . بقال باز گشت ودکان راپُر از روغن دید عصبانی شد و بر سر طوطی کوبید و طوطی کچل شد و از آن نطق افتاد و روزها در سکوت بود . بقال پشیمان شد و طعام می‌داد و می‌بخشید تا شاید طوطی به سخن آید . یک روز پشمینه پوشی بر در دکان آمد وطوطی سر کچل او را دید و فریاد زد که ، تو هم از کوزه روغن ریختی؟

دفتر، 1 بیت 261.

آمد اندر گفت طوطی آن زمان – بانگ بر درویش زد چون عاقلان .

کز چه ای گل با کلان آمیختی؟ - تو مگر از کوزه روغن ریختی .

از قیاسش خنده آمد خلق را – کو چو خود پنداشت صاحب دلق را .

نکته ای اینجا به ذهن می‌آید که هر معلولی نمی‌تواند فقط یک علّت داشته باشد ، یکی از عللِ کلی ممکن است همان ضربت باشد و لی آیا فقط کلی از ضربت است؟ نه ، و عللِ دیگر هم میشود و این جا تغییرِ عادت بسیار روشن جلوه می‌کند که میشود از آن عاداتِ همیشگی در هر امری عبور نمود .مولانا این باور رابه ذهن‌ها می‌نشانَد که میشود جور دیگری فکر کرد غیر از این عادتِ که علوم بما نشان داده است . البته علم راهی را نشان می‌دهد و مقبول است و لی فکر هایِ دیگری هم هستند که نوعِ دیگر و باور‌هایِ غیر معمول و غیر عادتِ می‌آور ند . برای مثال متخصصین می‌گویند که درد دربدن واکنش عصب‌هاست ولی نمی‌توانند بگویند که فقط واکنش عصبی است و نمیشود علت دیگری داشته باشد یا همه می‌دانیم که در تولید مثل یک زوج باید باشند یعنی پدر و مادر اما آیا میشود که فرزندی بی پدر هم متولد شود ؟ امروز این قابلِ پذیرش است که کلونینگ همین کارا می‌کند و امکان تولید مثل بدون جفت در حیوانات میسر است .

مولانا در این داستان می‌گوید که انبیاء وصاحب‌دلان هم بشرند اما در درون با تغییرات خو کرده اند و فکر نکنید که مانند بقیه می‌اندیشند اینان عادت‌ها را تغییر می‌دهند . طوطی با عادت خو کرده بود و قیاس می‌نمود که حتماً کچلی یک علت دارد واین برداشتها روش عامه مردم است .

دفتر، 1 بیت 264.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر – گر چه ماند در نوشتن شیرو شیر.

جمله عالم زین سبب گمراه شد – کم کسی زابدال حق آگاه شد .

همسر ی با انبیا برداشتند – اولیا را همچو خود پنداشتند .

این ندا نستند ایشان از عمی – هست فرقی در میان بی منتهی.

هر دو گون زنبور خوردند از محل – لیک شد زآن نیش وزین دیگر عسل .

این‌ها همه همان قیاس عادتِ است و لذا قیاس عوام سطحی و فاق‌دعمق است .مولانا این قیاس و عادت را از همین حس‌های آدمی می‌بیند و می‌گوید تا باین حس‌ها در کاریم نتیجه همین قیاس است اما ما حس‌های دیگری هم داریم که به جان مربوطند و نوعِ دیگر فکر کردن را بما می‌دهند که باین فکر حسی بسیار فرق دارد و مخصوص صاحب‌دلان است . مردم انبیاء را هم مثل خودشان می‌دیدند که مانند دیگران غذا می‌خوردند و راه می‌روند نمی‌دانستند که ظاهر بینی آدمی را گمراه می‌کند نمی‌دانستند که که این بزرگان در درون تغییر کرده اند یا دو زنبود به ظاهر از یک گل بهره میگیرند اما نتیجه بسیار متفاوت است یکی عسل می‌دهد و یکی زهر میریزد از این نمونه‌ها فراوان می‌توان یافت .

دفتر، 2 بیت 41.

پنج حسی هست جز این پنج حس – آن چو زر سرخ واین حس‌ها چو مس.

اندر آن بازار کاهلِ محشرند – حسّ مس را چون حس زر گی خرنند .

حسّ ابدان قوتِ ظلمت می‌خورد – حسّ جان از آفتابی می‌چرد .

ای ببرده رختِ حس‌ها سوي غیب – دست چون موسی برون آور ز جیب.

می‌گوید که جان‌ها هم حس دارند آفتابِ معرفتِ الهی زمانی این حس‌ها را بارور می‌کند که آن حس‌های جسمانی تابع جان شوند در چنین شرایطی معارف در درونشان طلوع می‌کند و مانند حضرتِ موسی از آستینِ جان دستِ هدایتِ گر ی بیرون می‌آید که به نور رحمن

غوطه زده است کسی به این مرتبه رسید ، گوشش هم صدای طور رامی شنود .کسی که به این حسها برسد کلماتی می شنود که دیگران نمی شنوند و اگر هم به دیگران گفته شود نمی فهمند . اسرار آفرینش درون دریای معانی نهفته اند که «ام الکتاب» نام دارد.

دفتر، 1بیت 304.

صَحَّتِ این حس بجوئید از طیبب – صَحَّتِ آن حس بجوئید از حبیب .

صَحَّتِ این حس ز معموری تن – صَحَّتِ آن حس ز تخریب بدن .

راه جان مر جسم را ویران کند - بعد از آن ویرانی آبادان کند .

آن یکی را روی او شد سوي دوست – وآن یکی را روی او خودروی اوست .

میگوید، همان قدرتی که از عدم کیفیت می آورد ، نیست ها را هم هست می نماید و حسهای جان را زنده وبا انرژی نگه میدارد این زمانی است که آدمی جانش بیدارشده و به مرحلهٔ حیرانی برسد .

آدمی گنجی پنهان است اگر تعلُّقاتِ زود گذر را رها کند به آن گنج می رسد ودین راهی است که فرد را به آن گنج می رساند .ما جهان ممکن هستیم اما دلیلی وجود نداری که تنها جهانِ ممکن همین جهان باشد .شاید سببهائی پنهان باشند که سببهای حسی را دور بزنند و آنها را باطل کنند .

دفتر،3بیت 2523.

جمله قرآن هست در قطع سبب – عزّ در ویش و هلاکِ بولهب .

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند – لشکر زفت حبش را بشکند .

همچنین ز آغازِ قرآن تا تمام – رفض اسباب است وعلّت، والسلام .

کشفِ این نز عقلِ کارافزا شود – بندگی کن تا تو راپیدا شود .

مولانا برای مدیریتِ عقل هم باز عقلی برتر معرفّی می کند که عقلِ عقل نام دارد. این عقل معاش برای زندگی مفید است اما ضرر هم می زند چون شبهه می اندازد. مولانا این عقل معاش را عصا می نامد که برای کوران مفید است و باز عصا هم به بینا نیاز دارد تا کمک کند انبیا بینایان مرد مند . عقلی که از آن حصّ نهان نوری نگیرد، خطاهای فراوان خواهد داشت ، وحی خیر و احسان را برای همه می خواهد و لی عقل بیشتر به خود می پردازد . همه اعمال ما روزانه با احتمالات پیش می رود چرا نباید همین احتمال را در امور ماورا ئی که عقل ناتوان است ، تسرّی دهیم .

دفتر، 5 بیت 3235.

غیر این معقولها، معقولها – یابی اندر عشق با فرُو بها .

غیر این عقلِ تو حق را عقلهاست – که بدان تدبیر اسبابِ سماست .

که بدین عقل آوری ارزاق را – زان دگر مفرّش کنی اطباق را .

چنانچه عقل خود را در راه عشق خداوند ببخشی ده جندان بلکه هفتصد چندان عوض خواهی گرفت

تغییر ،کلید گشایشها در درون است اما این تغییر بسیار سخت است. برای تغییر باید از عشق بهره برد و عشق به دل نیاز دارد.د ل هم زمانی قدرتِ خود را نشان می دهد که دلبری آن دل را برباید . همه دل دارند اما بی خبرند که چه گوهری آسمانی در درون پنهان دارند ، دل وقتی گرفتار دلبری شد می فهمد که دلی هم بوده است . به مادر نگاه کنیم آن زمان که چهرهٔ کودکش را بعد از مدّ تی ببیند ، سر از پا نمی شناسد در صورتیکه دلش همیشه همراه بوده اما این گونه نمی طپیده است .

دفتر،1 بیت 1761ودفتر،5بیت 872

ای حیات عاشقان در مردگی - دل نیابی جز که در دلبردگی

تو دل خود را چو دل پنداشتی - جستجوی اهلِ دل بگذاشتی.

من ز صاحبدل کم در تو نظر - نی به نقش وسجده وایثارو زر .

دل وقتی دل است که دلبرده شود و فنای عاشقان در فنای معشوق باشد وقتی چنین شد همه عشقهای عاشقان پیشین در این عشق حضور دارند .اینجا بالاترین تغییر درونی حاصل می شود .میگوید اگر جان را فدای معشوق کنی آن وقت خون بهایِ آن ، معرفّتِ پروردگار است و این جاست که دلبردگی رخ نموده است .از همین دلبردگی است که این دل از آسمانها برتر میشود چون محدودیتِ پرواز و محدودیتِ زمانی ومکانی ندارد.برای رسیدن به این جایگاه در پی مردِ حق باش چون مرد حق کسی است که از هر سو حق متوجه او می باشد در چنین مردی نور حق از جانب خاصی نمی تابد او شرقی و غربی نیست جایگاه خداوند این دل است عشق دسته کلیدی است که هر فقلِ مشکل و نا گشودنی را باز میکند و تغییر می دهد . سخن از فداکردن بسیار است در این فدا کردنها قدرت و اختیار آدمی بسیار بالا می رود . این مهم هم زمانی میسر می گردد که انسان دائم از این تعلقات هوسی و طمعهای هرروزه دست بردارد وقتی چنین شد به آن فدا شدن می رسد و توانا تر می گردد .

گزیده غزله‌ها، کد عکنی غزل 377

این نیمه شبان کیست چو مهتاب رسیده – پیغمبرِ عشق است وز محراب رسیده .

یک دسته کلید است به زیر بغلِ عشق —از بهر گشائیدن ابواب رسیده.

اگر کسی عاشق نشود گویا در کفر مانده است

حافظ.غزل 435

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی – تا بی خبر بمیرد در دردِ خود پرستی.

.عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید - نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی .

تغییر عادت که منجر به امنیّتِ جان و روان از خیالات گردد با فکر واعتقادات فکری میسر نیست گرچه اعتقادات در جای خود برای شخص مفید است . تغییر عادات یعنی خروج از باورهای ذهنی واعتقاد فکری و رسیدن به تجربه ای که منجر به رؤیت و دیدن حقایق گردد . هر گاه ایمان در مرحلهٔ فقط اعتقادِ فکری بماند وظواهر شریعت مراعات گردد اما این اعتقاد به دل که جایگاه دیدن است نرسد، چنین ایمانی حجاب امنیتِ جان و ایمان قلبی و تجربی می‌گردد ولذا این ایمان پوشاننده و کفر است . این ایمانِ حجابی هم زمانی رخ می دهد که مؤمن فکری به نظر خودش همه دستورات شریعت را بجا آورده وگمان می کند که به پایان رسیده است هیچگاه ایمان به پایان نمی رسد و پایانی هم متصور نیست چون خداوند بی انتهاست **إِلٰی رَبِّكَ مُنْتَهَاهَا** .ایمان اطمینان زنده ایست که از تجربه کمیاب بدست می آید و آدمی ثروت باطنی عظیم خود را ظاهر می سازد این مهم هم زمانی میسر است که پذیرش مطلقِ ضرورتِ بی چون و چرای حیات کلی نگریسته شود و ببیند که موجود، سراسر حیات است.

عقل معاش مانند کوری است با عصای قیاس

قیاس یکی از انواع استدلال است که در آن یک حکم مطرح میشود و همه اجزاء مشمولِ آن می گردند .پدیده های آفرینش برای هر بیننده ای پیام خاصی دارند .پیامی که از یک درخت به ذهن باغبان یا نجّار یا زیست شناس می رسد کاملاًمتفاوت است ،گویا درخت زبانی دارد که قابلیّتِ خود را برای هر بیننده ای متناسب با استعدادِ بیننده معرفّی می کند.آنکه گرفتار حصّ صوری مایّی است فقط می بیند اما چشم بصیر، بصیرتی هم از شیئ در یافت می کند . بوی دلبر را عاشق می فهمد. در گوش حس جماد، جماد است اما در گوش جان از جماد غلغله بر پاست دل چیز ی را می فهمد که ذهن نمی فهمد . حواسّ ما ناتوانند وقیاس از همین حواسّ بهره می گیرد و لذاقابلِ اطمینان نیست بنا براین کسی که حواسّ باطن ندارد، بصیرتی هم ندارد وچشم باطن او بسته است و در معنی کور است . هر کوری نیاز به عصا دارد و عصای کور باطن قیاس است .عصا همه جا نمی تواند به کور کمک کند بعضی جاها بینائی لازم است که به کمکِ عصا بیاید .

دفر، 1 بیت 2143.

با عصا کوران اگر ره دیده اند – در پناهِ خلقِ روشن دیده اند .

گر نه بینایان بُدندی و شهان – جمله کوران مُرده اندی در جهان .

این عصا چه بود؟ ، قیاسات ودلیل – آن عصا که داددشان؟ بینا جلیل .

عصا تنها کافی نیست کنار کور فرد بینا هم لازم است . اگر در عالمِ افرادِ بصیر و اولیاءنبودند، کور دلان تلف می شدند .قیاس همان عصاست، برای آنانکه بصیرتِ لازم را ندارند و هنوز در چنگال خیال خود گرفتارندو به ذاتِ خود نرسیده اند و در خود ترقّی ننموده اند همراهی صاحبدلی لازم است .هر کسی گنجی در خود پنهان دارد که همان روحِ خدائی است اما خیالات رویِ این گنج را پوشانده است باید روشن ضمیری وسلطانی معنوی این خیال را ببرد. هر کسی گرفتار جبرو اختیار است و با قضا و قدر درچالش وراهی برون رفت هم ندارد.فرد، باید به اسرار دین برسد تا آن گنجِ نهان رادرخود شهود کند واز قیاس رهائی یابد . دین بیکرانگی انسان را نشان می دهد.دین میگوید که همه کائنات سراسر حیات است و هر موجودی تکه ای از این حیات می باشد که در تلاش است تا به خودِ فراگیر برسد. در آدمی هم هزاران جهان نهفته است کشف این جهانهارسیدن به «من» لایتناهی است آنجا که از مدت و زمان و کلام خبری نیست.

کلیاتِ اقبال بقائی صفحه 468.

بنده تا حق را نبیند آشکار- بر نمی آید ز جبرو اختیار.

فاش می خواهی اگر اسرارِ دین – جز به اعماق ضمیرِ خود مبین .

گر نبینی دین تو مجبوری است - این چنین دین از خدا مهجوری است .

رمزَ دینِ مصطفی دانی که چیست؟ - فاش دیدن خویش را شاهنشهی است .

چیست دین در یافتن اسرارِ خویش – زندگی مرگ است بی دیدارِ خویش.

آن مسلمانی که ببند خویش را – از جهانی بر گزیند خویش را.

میگوید،آدمی باید به حقیقتِ پنهان در نهاد خود برسد آن گاه که به خود آگاهی رسید می فهمد کجا امور جبری ویا اختیاری است اگر به این مرحله آدمی نرسد ،دینش اجباری است .دین دریافتِ اسرارِ الهی است کسی که به خود رسید برگزیده حق می گردد رسیدن به این مقام وقتی میسرُ است که از انبیاء پیروی گردد البته بدون نبی هم می شود ولی عمر فراوان لازم است .بینایِ بصیر نبی است و صاحبدل اما اگر تبعیتِ نباشد وقیاس حاکم گردد ، نزاع آغاز می شود یعنی استدلال که همان عصا است دیگران را به چالش می کشد . آنوقت عصا بجایِ نشان دادن راه به نزاع، یافته ها می رسد و هر کس باورِ خود را اصل میدانند ودیگری را ناقص یا باطل در این صورت عصا که استدلال است بر فرق سر یکدگر زده خواهد شد .چنین عصائی به چه درد می خورد ؟ .

دفتر، 1 بیت 2148.

چون عصا شد آلت جنگ ونفیر – آن عصا را خرد بشکن ای ضریر .

او عصا تان داد، تا پیش آمدید – آن عصا، از خشم هم بر وی زدید .

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید؟ - دیدبان را در میانه آورید .

اگر خدا و اولیاء به شما تفضلی نکرده بودند استدلال شما راه بجائی نمی برد . نمیشود برای هر چیزی دلیل آورد چون بعضی گذاره ها بدیهی هستند یعنی استدلال روی آنها سوار میشود این افضال الهی است یعنی پاره ای را به روشنی بما نشان داده است ویا کسی دیگری که یافته بما بگوید نیافته ها را در این صورت قبول در جان آدمی می نشیند مانند بدیهیات

این عصا چه بود قیاسات و دلیل - آن عصا که دادشان بینا جلیل .

آدمیان در مثال کورانند که عصای عقل را خدا داده است که راه را پیدا کنند نه این که عصا را بر سر هم بزنند

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر - آن عصا را خرد بشکن ای ضریر .

هر وسیله ای که کار خودش را نکرد و از او کار دیگری را کشیدیم باید بشکند عصا برای پیدا کردن راه است و نه برای دعوا و نفیر هر چیز که این جنبه را دارد باید کنار رود دین هم همین است .وقتی دعواهای استدلال پیش می آید مثل این میماند که بر طنابی گرهی بزنیم و با ز کنیم تا ماهر شویم .

او عصاتان داد تا پیش آمدیت - آن عصا از خشم هم بر وی زدیت.

شما این عصا را به سر خدا می زنید یعنی با عقل خود دلیل تراشی می کنید که خدا نیست و با باید چنین می کرد .قانون و اخلاق برای خود می تراشید این کفران نعمت است دیدبان را در میانه آورید یعنی پیامبر را یا صاحبدلِ راستین را

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید - دیدبان را در میانه آورید

این معجزات می گویند که پیامبران بودند و کارهائی را کردند و تاریخ سازی کردند .این کارهای انبیاءو معجزات نامعقول نیست شما ای کوران عصا بدست، نکوشید که اینها را معقول کنید .چیزی که عقلانی نیست را عقلانی نکنید که تابع این عقل ناقص شما گردند .نامعقول یعنی فرا عقلی .این عقلهای حسی که فقط به سود خویش می اندیشند و با قیاس پیش می روند، با انبیاء هم شازشی ندارند .مولانا این عقلِ معاش را پوستِ آن عقلِ بصیرت یاب می بیند و توصیه دارد که اگر این عقل تابعِ عقلِ جان گردد ، بصیر می گردد و بوی جانان را می شنود .

دفتر،3 بیت 2530 .

عقلِ عقلت مغز و عقلِ توست پوست – معدۀ حیوان همیشه پوست جوست .

چون که قشرِ عقل صد برهان دهد – عقل کُل کی گام بی ایقان نهد .

عقل دفتر ها کند یکسر سیاه – عقلِ عقلِ آفاق داردپُر زماه .

قیمتِ همیانِ کیسه از زر است – بی زر آن همیانو کیسه ابتر است .

هم چنان که قدر تن از جان بود – قدر جان از پرتو جانان بود .

عقل حسابگرو استدلالی قادر نیست که معجزات انبیاء را درک کندبرای مثال این عقل نمی فهمد که چگونه مرغ بابیلی بر پیل پیروز میشود این فهم مستلزم ایمان و بندگی محض است .اهل فلسفه دربند بحث و استدلال عقلانی گرفتارند در صورتیکه بندگان خاص از عقلِ عقل یا معرفت حقیقی به حقیقت رسیده اند .هر آنکس که طالب مغز است از پوسته ملول می شود یعنی معارف الهی از عقل قیاس ملولند .عقل استدلالی برای هر چیز ده ها دلیل می آورد و همیشه در تردیداست این عقل دفترها سیاه می کند در صورتیکه عقل کلی هر لحظه در یقین و با ایمانی بی تردید گام بر می دارد .عقل کلی فارق از سیاهی و سپیدی، آفاق دل و جان ـ آدمی را از ماو تابان روشن می داردو اگر عقل استدلالی روشنی دارد از نور همین ماه است همانگونه که قدر کیسه زر از محتوای آن می باشد .اگرآدمی بی تجلی حق زنده بود، خداوند کافران را «میتون – مردگان»نمی نامید

جایگاه آن نور الهی، در دل آدمی است ، وسعتِ دل فراتر از افلاک است زیرا افلاک حدّی دارند اما وصفِ حق نا متناهی است .حق در دل مؤمن قرار دارد . ما از محلّ دل خبری نداریم خداوند بی مکان و بی زمان است وچون دل جای خداوند است ،دل هم بی مکان است مانند جان یا روح ، نمیشود گفت روح کجاست ؟پیامهای حق چون از بی زمانی می رسد و دل هم در بی زمانی قرار دارد ، لذا همه تلاطم ها در دل است .از آن گنج مخفی اسرار الهی پیام هائی بنام وحی بر انبیاء می رسد وآب یقین را بر جویبارسینه ها سرازیر می کند ، هرکس به این جوی برسد و جرعه ای بنوشد، بر قیاس واستدلال مادی در امور ماورائی خط بطلان می کشد و همه نزاعها خاتمه می یابد . چنین دنیائی ، نور نور می گردد . باید به دنبال روحهای وحی گیر رفت .

دفتر، 5 بیت 871.

من ز صاحبدل کنم در تو نظر - نی به نقش سجده و ایثارو زر .

تو دل خود را چو دل پنداشتی – جست وجوی اهلِ دل بگذاشتی.

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان — اندر او آید شود یاوه و نهان .

صاحبِ دل آینه شش رو شود — حق از او در شش جهت ناظر بود .

هر که اندر شش جهت دارد مقر - نکندش بی واسطه او حق نظر .

گر کند رد از برای او کند — ور قبول آرد همو باشد سند .

این بیان از آن اصحابِ وصال است و خدا از طریق آنها در دلها نظر می افکند، چنین دلِ وصالی اگر هفتصد آسمان هم در برابر او قرار گیرد، یاوه ونهان وبی اعتبار می گردد . این دل در همه جهات پرتو حق را می رساند . قبول یا ردّ امری منوط به قبول یا ردّ این دل می گردد .این دلها وحی گیرند وباید به آنها چنگ زد صاحبِ دلان بین مردم گمند باید آنها را پیدا کرد این بزرگان قانونسازند بدی یا خوبی با آنها سنجیده می شود .اشراقات درونی وکنش های بیرونی دو روی یک سکه اند ، یکی خزنده به دست می آید ویکی دفعی ویکباره .در دنیا حجابها فراوانند در صورتی که حقیقت برای صاحبِ دل کاملاً روشن است انبیاء طیبیان جان هستند به آنها باید چنگ زد مانند طفل به دامنِ مادر .رسیدن به صاحبِ دلی ،هم با تلاش است و هم عنایتِ حق .البته نادر افرادی هستند که با کمتر تلاشی به صاحبِ دل رسیده اند و چگو نگی معلوم نیست . از طرفی افرادی هستند که انبیاء وصاحبِ دلان را قبول ندارند .

دفتر،3 بیت 2679.

انبیا گفتند در دل علّی است — که از آن در حق شناسی آفتی است .

عقل معاش بر استدلال استوار است و با قیاس دچار اختلاف ونزاع می گردد برای دفعِ این نزاع و رهائی از قیاس نیازمند انبیاء می باشیم .

دفتر،2 بیت 3758.

از نزاع ترک ورومی و عرب — حل نشد اشکالِ انگور و عنب.

تا سلیمان لسینِ معنوی — در نیابد، بر نخیزد این ثوی.

جمله مرغانی منازع، باز وار — بشنوید این طبلِ باز شهریار .

ز اختلافِ خویش سوی اتّحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد .

به عالمان میگوید ، شما که با عقل در پی حلّ مشکلات هستید و بر قیاس راه می روید نمی دانید که اصل اختلاف از همان عقل است چون عقل معاش فقط بر استدلالِ خود تکیه دارد چون بدان عادت کرده است و خروج از عادت هم سخت است .از سوی دیگر به دینداران تقلیدی می گوید، ای گروه دینداران که خود را برحق ودیگران را باطل می دانید ، شما هیچگاه به وحدت نخواهید رسید چون عادت کرده اید باید بدانید که نزاعها فقط با حضور نبی و تبعیّت از او تمام می شود و وحدت ایجاد می گردد .کار صاحبِ دل وحدت بخشیدن به دلهاست. به عشق روی آورید چون تنها عشق است که بحثها را می بُرد وبه وحدت می رساند . دین هدفش وحدت بخشی است .

هر رویدادی بستگی به نظر بیننده دارد ممکن است برداشتها از یک امر دو نتیجه مخالف داشته باشد برای مثال ساحران فرعون عصای موسی را چوب می دیدند چون با دیگر چوبها قیاس می کردند و لی موسی آن راا ژدها می دید که باطل ها را بی اعتبار می کرد ساحرا ن چشم دریابینشان بسته بود و فقط به ظاهر و قیاس می اندیشیدند و موسی چشم باطن را گشوده بود و از حسهای ظاهر عبور کرده بود . برای مثال ، غذای سالم در ذائقه دو طبع ممکن است دو نتیجه داشته باشد ممکن است تلخ یا شیرین باشد یا آب شیرین و شور هر دو در ظاهر شبیهند و لی هنگام خوردن در ذائقه خود را نشان می دهند بنا بر این قیاس در ظاهر غلط انداز است یا بوزینه حرکاتی انجام می دهد مانند حرکاتِ انسان ویا طوطی سخنانی می گوید شبیه سخن افراد، بوزینه و طوطی مقلند یعنی می پندارند که عملشان مانند انسانهاست چون خود را با آدمیان قیاس می کنند لذا باورشان است که کارشان درست می باشد اما نمی دانند که اختلاف فروان است . مؤمن و منافق در نماز در ظاهر مثل همد اما یکی در ریا و یکی در راستی است آنچه مردم را به غلط می اندازد علومند که با کشفیات و استدلالات مغز را به چیزی عادت می دهند که مغز نتواند از آن عادت رها شود .مردان راه بین ظاهرشان با دیگران یکی است اما نباید این بزرگان را هم مانند دیگران بدانیم بنا بر این نباید ظاهر ما را گول زند .انسانهایی هستند که مطیع طبع خود هستند

دفتر، 1 بیت 265.

جمله عالم زین سبب گمراه شد - کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند - اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر - ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی - هست فرقی درمیان بی‌منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل - لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب - زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آب‌خور - این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین - فرقتشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جد - - آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد - وآن خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک وآن شوره ست وبد — این فرشته پاک وآن دیو ست ودد.

هر دو صورت گر به هم ماند رواست — آب تلخ .آب شیرین را صفاست .

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب — او شناسد آبِ خوش از شوره آب .

سحر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر پندارد اساس .

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف .

در مجموع این اییات میگوید که آدمی باید یک نوعی دیگر فکر کند نه این که همیشه با همان فکر عادتی به حوادث و رویداد ها بنگرد علوم ما را بارویدادها عادت داده اند و ما قادر نیستیم از این عادت‌ها دست برداریم برای مثال علم به ما گفته برای سقف یک بنا حتما باید ستون زیر سقف بزنیم . برای ما متصور نیست که سقف بی ستون هم میشود اگر به آسمان بنگریم می بینیم که ستونی وجود ندارد .انسانها هم در ظاهر مثل همد اما در باطن هر کسی دنیائی مربوط به خود دارد یا انبیاء و اولیاء گر چه در ظاهر مانند همه اند اما نباید بصیرتشان را هم مانند دیگران دانست .همه مردم از همین قیاس به ظاهر گرفتن گمراه شده اند.

نتیجه این که باید آن حسهای باطن بیدار گردند تا بصیرتی در دل حاصل گردد و امورِ ماورائی و دور از عقلِ معاش با شهود و عقلِ عقل سنجیده شود در چنین صورتی است که قیاس کنار خواهد رفت . صورتها همه مشابه هستند اما سیرتها بسیار با هم فرق دارند مردم انبیاء را در شکل بشر می دیدند اما نمی دانستند که از ترکیب جسم انبیاء معجزه بدست می آید و در دیگران خوردن و خوابیدن است .زنبوران همه از یک گل تغذیه می کنند اما یکی عسل می دهد و دیگری زهر تولید می کند آهوان همه از یک نوع غذا و آب می خورند اما از یکی عطر و مشک بیرون می آید و در دیگری سرگین میشود و یا «نی‌ها» از یک نوع غذا و هوا و آب بهره می برند اما یک نی شکر میسازد و دیگری تهی از شکر است .از این گونه امور مشابه هزاران وجود دارد اما بینشان هزاران سال فاصله است .آدم زشت کردار و حسود هر چه بخورد زشتی او افزایش می یابد چنین آدمی اگر آرزوی عمر طولانی کند بدان معنی است که میگوید، خدایا زشتی مرا یا حسادت مرا دوام بیشتر بده اما یک عاشق هر چه بخورد نور ایمان میشود و عشق احدیت یعنی یک لقمه غذا در دوفرد دو نتیجه متضاد می دهد .خواندن قرآن هم برای مؤمن رحمت است و بر ای ظالم عذاب در عذاب است .

« وَنُزِّلَ مِنَ الْفُرْقَانِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا
اسراء 92 . ما از قرآن آنچه را (که هم) او برای مؤمنان (مایه‌ی) درمان و رحمتی است، به تدریج فرو می‌فرستیم (اما) ستمکاران را جز زیانی نمی‌افزاید » .

علوم تقلیدی زندان‌ساز افکار.

هر علم ویا یافته ای که از طریق مدرسه، کتاب، طبیعت ، نقل سینه به سینه ویا تجربه دیگران به آدمی منتقل می شود ، علوم تقلیدی نام دارد. علوم تقلیدی از بیرون آدمی به درون و مغز می رسند این علوم بر شک وظن وتردید تکیه دارد وهیچگاه به یقین نمی رسد مانند حوضی است که از جائی بدان آب می رسد این آب در معرض عفونت و تبخیر قرار دارد و دائم باید از جائی بدان آب برسد.آدمی از این علوم پُر می شود و آگاهی نسبی بدست می آورد یافته ها در مغز انبار می شود و گاه مجهولاتی هم ذهن را آزار می دهد ولی کم کم این علوم آدمی را جهت می دهند و به عادت می‌رسانند تا جائی که برکنندن عادات بسیار سخت وگاه ناممکن می گردد . وقتی کسی از علم پُر شد هم سنگین می شود و هم کم کم کِبَر اورا در خود می گیردو شخص خود گُنده بین می گردد .علم زنجیری می شود بر دست وپا . در مقابل یافته هائی است که آدمی در خود فرو می رود واز طریق شهود باطنی بدان دست می یابد حوضی است که از درون آب در آن می جوشد و یا به دریا وصل است ولذا عفونت نمی گیرد این علوم قابل انتقال نیست و هرکس باید در تجربه بدان دست یابد . علامه اقبال در کتاب باز سازی اندیشه دینی «بقائی» صفحه 33، 39، 40 از قول پرفسور وایتهد «1861- 1947» وپرفسور هنری برکسن فرانسوی «1859- 1941» چنین می گوید

(عقل و شهود از یک ریشه سر بر می کنند و مکملّند ، یکی تدریجی به حقیقت می رسد و یکی یکباره یکی ناپایداری را هدف دارد و یکی جاودانگی حقیقت را . عقل قادر به کنه نیست شهود با غریزه مقرون است ، عقل می تواند تجربه ها را غنی سازد. در طبیعت انگیزه حیاتی وجود دارد که مایه تلاش است و بر مقاومت ماده فائق می آید. شهود برتر از عقل است و ذاتا ایستا نیست بلکه پویاست و به موقع بی کرانگی درونی خود را آشکار می سازد معنا در کل بزرگتری است که لوح محفوظ نام دارد همه شناخت را در خود دارد و خود را در زمانهای پیاپی و مفاهیم متوالی برای رسیدن به وحدت که حالا هست اشکار می سازد حقیقت این است که در سیر شناخت همه متناهی حضور دارد و امکان تفکر متناهی را ممکن می سازد . متناهی در نا متناهی وجود دارد حرکت فکر بدلیل بودن متناهی در نامتناهی است، متناهی و نا متناهی به هم می رسند .)

کلیات اقبال بقائی صفحه 396.

علم بر بیم ورجا دارد اساس — عاشقان را نی امید ونی هراس.

علم ترسان از جلال کائنات — عشق غرق اندر جمال کائنات .

علم را بر رفته وحاضر نظر. — عشق می گوید آنچه می آید نگر.

علم پیمان بسته با آئین جبر- چارهٔ اوچیست غیر از جبر و صبر .

علم تقلیدی، زنجیری از جبر بر پای خود بسته است و چاره ای جز صبر ندارد . هر باور فرا علمی ویا غیر تجربی را انکار می کند .علم تقلیدی از ذوق یقین بیگانه است .دوچشم راه بین وپایان نگر یک نادان از یک انبارِ علم انباشته شده بهتر است .اما اگر عالم در پی یافتن حقیقت در خود باشد آن عالم تقلیدی به تحقیق رسیده است .

مولانا در دفتر چهارم و در داستان کشتی نوح و کنعان پسر نوح، به همین نا کارآمدی علوم تقلیدی وکبری که این علوم بر عالم می نشاند سخنانی آورده است و سپس نتیجهٔ این خود گنده بینی راکه جُز نابودی نیست آشکار ساخته است .این جا کنعان نمونه والگوي عالم تقلیدی است که خود را در زندان باورهاي علوم تجربی زندانی نموده است و حاضر نمی گردد این علوم تردیدی را رها کند .مولانا این عالمان را شنا گرانی می داند کد دردريا گرفتار شده اند و به شناي خود مَثْکي هستند و نمی دانند که شنا در دریا غرق شدن است. دریا نیاز به کشتی دارد و باز در مواردی همین کشتی هم با طوفان وبرخورد کوههای سنگی در خطر است .در دریا ها باید ماهی بود تا از خطرات رهید . نوح در این داستان نمونه والگوي عالم تحقیقی است که از خود عبور نموده و در خود به حق رسیده و آن چنان در محو خویش قدرت و همت یافته که بجز اشارهٔ حق حرکتی ندارد . تحقیق رؤیت است و تقلید دانستن است یکی صورت حقیقت را می بینند و یکی به خود حقیقت می رسد

از محقق تا مقلد فرقه‌ها است . کین چو داود است و آن دیگر صداست .

محقق خودش نغمه خوان است و مقلد مولد صدا نیست میشنود فقط. مثالی دیگر کسی نان را خورده و سیر است و کسی نان را می شناسد ترکیب نان را می داند و اجزا را اینها فرق دارند همه این معلومات به یک لقمه سیری نمی ارزد نان را باید خورد ونه این که شناخت ادم گرسنه هر چه در باره نان شرح دهد گرسنگی بر قرار است تازه وقتی خوردی و سیر شدی نیازی به معلومات نان نداری .

غرض از دین این نیست که فقط علم دین باشد دانستن علم دین تقلید است غرض این بود که ما احوال ویژه ای وجود تازه ای پیدا کنیم و ایمان این وجود تازه پیدا کردن است که با کسی که ندارد فرق داشته باشیم

آن تنبیری که در درون پیدا میشود ایمان است بقیه عقاید و احوال و ادله است اینها خوب است اما جای سیر شدن را نمی گیرد .

دفتر،4بیت 1403.

داند او کو نیکبخت ومحرم است - زیرکی ز ابلیس وعشق از آدم است .

زیرکی سَبّاحی آمد در بحار — کم رهد،غرق است او پایان کار .

هل سباحت را، رها کن کِبر و کین — نیست جبحون، نیست جو، دریاست این .

وانگهان دریای ژرف بی پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه .

عشق چون کشتی بود بهر خلاص — کم بود آفت، بود اغلب خلاص .

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظَنّ است ، وحیرانی نظر .

میگوید ،زیرکی در معنای هشیاری خودی است که فقط به نفع خود می اندیشد و توجّهی به دیگران ندارد .این زیرکی مانند شنا در دریا است که غرق شدن است . این زیرکی را باید رها کرد چون خودگَنده بینی می آورد و فرد را در باورهایش زندانی می کند این باورها چون از تقلید بدست آمده اگر با انتقاد مواجه شود ، کینه توزی و عناد پیش می آورد . رهائی از علوم تقلیدی کبر اُرنیازمندِاِبرِاری است که بکَلّی عالم را از خودش خالی کند و در این زندا ن جبر علمی را بشکند ، این ابزار عشق است و عشق مانند کشتی است و بیشتر رهائی است ، عشق حیرانی می آورد که برتر از عقل است . دیدگاه تازه ایست که رویدادهای خوش و زیبا را یکنواخت وبه دور از بروز حالات زود گذر زندگی می بیند که بی زمانی نام دارد . حالتی است نورانی که نور دین نمایان است .نمونه بارز این علم تقلیدی کنعان است .زمانی نوح به فرزندش گفت که طوفان وسیل همه جا را فرا می گیرد و هرکس سوار کشتی شود در امان است کنعان گفت که شنا بldم و به کشتی نیاز ندارم . کنعان گرفتار نفس زیرکِ خود شده بود و کاش شنا بلد نبود و چنگ در کشتی میزد .

دفتر، 4 بیت 1410.

همچو کنعان سر زکشتی وا مکش — که غرورش داد نفس زیرکش .

که برایم بر سر کوهِ مشید — مَنّتِ نوحم چرا باید کشید .

کاشکی او آشنا نا موختی — تا طمع در نوح وکشتی دوختی .

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی - تا چو طفلان چنگ در مادر زدی.

یا به علم نقل کم بودی ملی- علم وحیی دل ربودی از ولی .

کودک زمانیکه مورد غضبِ مادر هم قرار می گیرد باز هم خود را به دامن مادر می اندازد چون آن هشیاری را ندارد، حيله ندارد زرنگی و خود گنده بینی هم ندارد. کاش کنعان فاقدِ علوم نقلی بود و کاش مَثْکي به غیر نبودی وبه خود می پرداخت تا به نوای وحی دل می رسید و آرامش می یافت . آدمی تا خودش به حق نرسد ناچار باید از صاحبِلی تبعیّت نماید و از صاحبِدل علم وحی دل بریابد اما از یک مرحله ای خودش باید از قلب خودش بشنود و واسطه را رها کند اما کمتر سالک به این مقام می رسد . علوم تقلیدی در برابر طوفانهاو بحرانهای روحی بسیار نا توان است و خود را می بازد علم تقلیدی مانند تیئُم است با وجود بودن آب . برای رسیدن به آرامش درونی وخروج از کبر باید این هشیاری به نفع خودی را کنار گذاشت و عاری از نیرنگ شد .

دفر، 4 بیت 1420 .

خویش ابله کن ، تبع می روسپس — رستگی زین ابلهی یابی وبس.

اکثر اهل الجَنّه ابله ای پسر- بهر این گفته ست سلطان البشر .

زیرکی چون کبر وباد انگیزِ توست — ابلهی شو، تا بماند دین درست .

ابلهی نه کو به مسخرگی دو توست — ابلهی کو واله وحیران هوست .

ابلهانند آن زنان دست پر – از کف ابله، وز زرخ یوسف نذر .

آدم بُلّه کسی است که خدعه ندارد وبا دارابودن عقلِ سالم وکامل عاری از ریا و غش می باشد از این روی نبی اهل جَنّت را که تهی از علوم نقلی و تقلیدی است «ابله» نامید ه که بی کبر شده اند و شیدای خداوند گشته اند این ابله خودش عقل را کنار زده و به بالاتر از آن که حیرت است رسیده است . آن ابلهی که فاقدِ عقل عرفی می باشد و عقل او را رها کرده و مورد تمسخر عوام قرار می گیرد این جا منظور نیست .برای مثال ، آن زنانِ مصری در مجلسِ قصر فرعون چون در باطن به حق رسیده بودند با دیدن یوسف حیرتی بر آنان نشست که از تردیدهای عقلِ معاش فراتر رفتند شبیه حالتی که آدمی در برابر بزرگی خود را گم کند و هستیش در هستی آن بزرگ رو پوش می گردد این زنان به حقیقت رسیده با دیدن یوسف خود را از یاد بردند از کف ابله شدند یعنی به دست خود و به جسم خود بی توجه از رخ یوسف شدند .برایِ رهایی از خدعه ونیرنگ و زیرکی مولانا در غزلی حالتِ دیوانگی فراعقلی را که ثمرهٔ عاشقی است بیان می کند.

گزیده غزلهای شمس کدکند غزل 341.

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو، دیوانه شو – وندر دلِ آتش در آ پروانه شو ، پروانه شو .

هم خویش رابیگانه کن هم خانه را ویرانه کن – وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو .

رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها – وانگه شراب عشق راپیمانه شو پیمان شو .

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی – گر سویی مستان می روی مستانه شو مستانه شو .

چون جانِ تو شد در هوا زافسانهٔ شیرین ما – فانی شو وچون عاشقان افسانه شو افسانه شو .

اندشه ات جانی رود ، وانگه ترا آنجا کشد – زاندیشه بگذر، چون قضا ، پیشانه شو ، پیشانه شو .

یک مدّتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی – یک مدّتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو .

حیله از مجموعه های عقلِ مادی ومعیشتی است و دیوانه اختیاری حالتی فرا عقلی است که عقل بدان نمی رسد می دود اما باز نمی رسد .میگوید، پروانه وار، عاشق وار به سوي آتشِ عشق برو تا پره‌های تعلّقات بسوزد ، از این هستی که دام است بیرون رو و هم تعلّقات جسمی را کنار گذار تا صافی گردی آنوقت شایستگی هم خانه شدن با عاشقان را می یابی. این شایستگی چنان است که تا کینه ها نزود و صفای دل بدست نیاید، شرابِ عشق از حلق عبور نمی کند ، جان نیازمند جانان است باید از جسم رها شد . راه کار چنین است که اندیشه تو اوّل به هدفی رَصد می کند و بعد تو میل رفتن می یابی، چنان مهیّا شو که پیش از اندیشه و پیشاپیش اندیشه به سوي جانان بروی. تو در ابتدا از آب و باد وخاک وآتش بودی .از جماد به حیوان رسیدی وسپس روح انسانی یافتی از این هم گذر کن تا به جانان برسی .

آنآنکه به حق رسیده اند عقلِ مادی را رها کرده اند و به سوي معشوقِ حقیقی روان گشته اند .رها کردنِ عقلِ مادی بدان معنی است که عقل را از حیله ها و زرنگی های نفع خودی وریا، دور کنی تا این عقل به عقل برتر که حیرانی است ملحق شود . این عقل برتر معرفت یاب است این عقل رنج وشادی دنیایو راندارد. از درون شاد است حلقی همیشه شیرین دارد چون از درون به کانِ قند ابد رسیده است نیازی ندارد که حلقش را از بیرون شیرین کند بلبلی است که در درون گلشن و بوستان دارد.

دفتر، 4 بیت 1428 .

نیست آن سو رنج فکرت برد ماغ – که دماغ وعقل روید دشت وباغ .

سوي دشت از دشت نکته بشنوی – سوي باغ آبی شود نخلت زوی .

اندر این ره ترک کن طاق وطرنب . – تا قلا ووزت نجبند تومجنب.

هر که او بی سر بجنبد دم بود – جنبش او جنبش کژدم بود .

سر بکوب آن راکه سرش این بود – خلق وخوي مستمرش این بود .

خود صلاح اوست این سر کوفتن – تا رهد جان ریزه اش ز آن شوم تن .

اگر عقل در راه حیرت قدم نهد که فرا عقلی است ،در این صورت فکر و اندیشه اسباب زحمت روح نخواهد بود بلکه عقل در آن دشت و باغ می رویند و چون به دشت آبی نخل وجود سیراب می گردد اما باید به هوش بود که تنها رفتن خطر است وراهنما لازم است .آنجا که راهنماست حق نشسته است ودر سوئی که حق است رنجی نیست و از هر سو نخل وجود سیراب می شود و دائم رطب تازه دارد کسی که در راه است خود به خود از معارف سیراب میشودبرای رسیدن باید از نام و خود گنده بینی بگذری و تا مرشد وراهنما نگوید از سوي خود قدمی بر نداری راهنما مانندِ سر است و تو مانند دم .کژدمی که با دم حرکت کند سرش کوفته می شود ، آدم هم اگر بدون راهنما برود ، زمین می خورد و کوبیده می شود .آن خوي حیوانی باید کوفته شود تا جان آزاد گردد .

از ویژگی دیگر علوم تقلیدی این است که این علوم برای فروش است و همیشه دنبال مشتری است واگر مشتری نیابد ناراحت می شود و غمناک می گردد اما علم تحقیقی مشتریش خداست و هیچگاه ناراحتی ندارد از طرفی علم تقلیدی در فرد کم کم فراموش می شود و تا دم مرگ همراه است ولی علم تحقیقی همیشه همراه است و آدمی رابا امید و با طراوت نگهمیدارد .

دفتر،2،بیت 3276.و2334.

علم تقلیدی بود بهر فروخت – چون بیا بد مشتری ، خوش بفروخت .

مشتری علم تحقیقی حق است – دایماً بازار او با رونق است .

علم تقلید ی وبالِ جانِ ماست – عاریه است ومانسته کآن کاست .

زین خرد جاهل همی باید شدن – دست در دیوانگی باید زدن .

میگوید که علم تقلیدی برای فروش است وتا مشتری دید خوش بر می فروزد و بسیار خوشحال می گردد البته تا با آفتی مواجه نشود ، خوب است وزندگی هم بدان نیاز دارد اما بسیار هم مگّار است و خطرناک وزود فرد را بر باد می دهد این تجارت حسّاس است عالمی که قومی را به هلاکت می افکند برای همیشه نابودی می آورد علم تقلیدی عاریه است واماندنی نیست این علوم تقلیدی هیچ فرقی با هم ندارند چه در مغازه کالا بفروشد و چه در دانشگاه و در کلاس علم بفروشد ، چرا باید این فروش بر سایر فروش برتری داشته باشد تا زمانیکه هر کسبی قواعدِ فروش را رعایت کند و حقوق مشتری را رعایت کند مزیتّی بر هم نخواهند داشت . البته اگر این علم درست عمل کند زندگی را می گرداند و مشکلی نیست اما این علم تقلیدی طلبکاری هم می آورد کبر هم می آورد در صورتیکه باید به قدر زحمت از آن منفعت برد این سخن درست است که کالای علم از سایر کالاها برتر است ولی آیا کالای برتر فروشنده را هم برتر می سازد؟ آیا کالای با قیمت بالا ، قیمتِ فروشنده را هم بالا می برد؟ درست است که علم شرف دارد و لی آیا هر علم به عالم هم شرف می دهد ؟عقل تقلیدی اگر به خودگنده بینی برسد به پستی می کشاند لذا ازاین خرد باید جاهل شد وبه سوي حیرانی و علم تحقیقی رفت .اما علم تحقیقی با جان آدمی یکی میشود و تردید و شک را از بین می برد و جان قوی ترمیشود ،با جانتر می گردد جان که قوی شد ارزش آدم هم بالاتر می رود آدمی با چیزی که دوست دارد یکی می شود .آدمی که با مکر دوستی میکند با همین مکر هم یکی می شود و نزول می کند .تحقیق امری است که مانندِ خون در آدمی می جوشد، مثلِ روح دربدن یا حیات در جان که در این صورت نمی شود برکنده شود .تحقیق یقین است که از درون می جوشد مانندِ چشمه ای که می جوشد و شخص با حقیقت یکی میشود .علم تحقیقی خودش به سراغ متّقی می آید و غافلگیر می کند وفرد نمی داند که چیست و از کجا آمده است نوری است که به دل محقّق علوم انبیا را می رساند و نیازی به مدرسه نمی باشد بر خلاف علم تقلیدی که هرکس خودش معین می کند که چه درسی مایل است بخواند .علم تحقیقی به آدم بصیرت و شخصیتِ دیگری می دهد . پس علم تقلیدی برای گذر دنیاست و زندگی دنیا و عقلِ جزوی هم برای زندگی روز مرّه است و تدبیر زندگی برای این است که مردم ما را بیشتر بشناسند واز ما تعریف کنند و ما شاد گردیم این علم برایِ بودن در عالم است نه خلاصی از این عالم .این علوم تقلیدی واین عقلِ معیشتی چیزی به جان و ارتقاء روان ندارد این جا عقلِ دیگری نیاز است که عقلِ گُلّی یا عقلِ عقل نام دارد.

دفتر، 2،بیت 2439.

علم تقلیدی وتعلیمی است آن – کز نفور مستمع داردفغان .

چون پی دانه ،نه بهر روشنی است – همچو طالب علم دنیای دنی ست .

طالب علم است بهر عام وخاص – نه که تا یابد از این عالم خلاص .

علم تحقیقی یعنی خودم را از آلودگیها پاک کرده ام و خود را در اختیار حق قرار داده ام و خداهم جمال خودش را به من می نمایاند روحم سبک میشود و گویا در پروازم و خیالات خوشی عارض می شود اما بیان این حالات چندان آسان نیست و باید رسد و دید . علم تحقیقی ، محقق شدن حقیقتی در انسان است .

مشتري من خدای است ، او مرا — می کشد بالا، که الله اشتری.

خون بهای من جمالِ ذو الجلال — خون بهای خود خورم ، کسبِ حلال .

یعنی نفسم را به خدا واگذار کردم و خدا هم خودش را به من نمایاند چون نفسم قربانی شد ، دیهٔ این قربانی تجلّی خدا بود و این بهترین کسبِ حلال است .

نبی، آشکار ساز حق

در آیهٔ 45 سورهٔ احزاب آمده است که ، «ای پیامبر، تو را نمونه و بشارت دهنده و هشدار دهنده فرستادیم .»

و در آیهٔ 46 آمده است « تودعوت کننده به سوی خدا برطبق روشی که معیّن شده هستی و چراغی روشن می باشی »

در بیشتر آیات بر بشیرو نذیر بودن نبی تکیه شده وصفاتی به نبی نسبت داده شده است از جمله گفته شده ای رسول تو، رحمتِ عالمیان هستی. انبیاء21، تو بشارت دهنده به حق هستی.فاطر26 ، تو نمونه برای مردم هستی. بقره143، تو پیام را برسان . عنکبوت 18.تو وکیلِ مردم نیستی. اسراء54. تو نگهبانِ مردم نیستی.نساء80. چنین نیست که تو هر که را دوست داری قادر به هدایتش باشی .قصص56.

اطاعتِ رسول اطاعتِ خداوند است او پیام خدا را ابلاغ می کند پیامبر دعوت کننده است به حق اما قبول یا رد با خودِ مردم است . این همه هشدارها و انذارها حاکی از آن است که درون آدمی بیگانه ای نشسته و پرده هائی بر حقیقت کشیده است تا مردم را از دستیابی آسان به حق دور سازد .این متجاوز درونی عقلِ معیشتی را هم به گمراهی می کشد و مانع آن می گردد تا عقل از سلطهٔ اراده بیرون رود .از عمده وظایفِ نبی همین شناساندنِ دشمنانِ متجاوزِ داخلی است تا عقل آزاد شود و بتواند به عقلِ وحیی مٌتصل گردد و در نهایت بتواند در خود به حقیقت برسد .

دفتر،2 بیت 1915.

مصطفی فرمود اگر گویم به راست — شرح آن دشمن که در جان شماست .

ز هره های پردلان هم بر درد . — نی رود ره، نی غم کاری خورد .

نه دلش راتب ماند نه نیاز — نه تنش را قوّت روزه و نماز .

هشدارهای فراوان برای دور کردنِ این دشمنِ درونی داده می شود ولی از عمقِ این دشمن کمتر سخن بمیان می آید . مولانا در دفتر اوّل به معرّفیِ این خصمِ درونی که عقل را اسیر کرده اشاراتی می نماید .

دفتر،1 بیت 1382.

ای شهبان کشتیم ما خصمِ برون — ماند خصمی زو بتر در اندرون .

کشتنِ این کاری عقل و هوش نیست — شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست .

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست — کو به دریاها نگردد کم وکاست .

هفت دریا رادرآشامد هنوز — کم نگردد سوزش آن حلق سوز .

حق قدم بر وی نهد از لامکان - آنگه او ساکن شود از کن فکان.

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف - تا به سوزن بر کنم این کوه قاف

آدمی تا خود را نشکند و از خود گنده بینی رها نشود، گرفتار خصمِ درون است شکستن خود یعنی از آن دسته نیازهای موقتی که زندگی بدون آنها هم در راحتی است دست بردارد، وقتی چنین شد نفس آزاد میشود و همنشینِ حقیقتها می گردد. گزینه مهم برای شکستن خود مراعات اصول اخلاقی است اما اهرمِ قویتر قدرتِ عشق است که یک جا همه رزائل را می برد و آدمی را صافی می نماید. البته عاشق شدن هم آسان یاب نیست و شرط اولش ذوقِ خواستن و سودای سربالا داشتن است .آدمی وقتی به دنبال معارف و یافتنِ حقیقت باشد از هر رویدادی گم شده خود را می جوید .کشتن تعلقات کار آسانی نیست شیری است که گول خرگوش را نمی خورد و در چاه خود خواهی نمی افتد اینجا کمکِ دیگران نیاز است .اعتراف به خطا و گناه و توبه و عذر خواهی کردن، در صورتیکه واقعی باشد و نه ظاهری شکستنِ خود است ولی کاری سخت است.خصم بیرونی هم تنها جنگ و نزاع با دشمن نیست.دوری از همه تبلیغات زهر آگین صاحبانِ قدرت، قناعت ورزیدن برای غلبه بر مشکلات اقتصادی و همسو نشدن با استبداد بیرونی را هم شامل میگردد .

علّتِ فربهیِ این اژدهایِ درونی که دریا آشام است و هیچوقت سیری هم ندارد این است که پنهان است و در لایه های وجود مخفی است و لذا از تدبیر و عقل کاری ساخته نیست. از این روی رسولانِ طبیبانِ مردم معرّفی شده اند نفس ما جزو دوزخ است و باقدرتِ حق خاموش می شود .

دفتر، 1 بیت 1389 .

عالمی را القمه کرد و در کشید — معده اش نعره زنان ، هل من مزید .

حق قدم بر وی نهد از لا مکان - آن گه او ساکن شود از کن فکان .

این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود گی کمانِ او کشد .

قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف — تا به سوزن برکنم این کوهِ قاف .

سهل شیری دان که صف ها بشکند — شیر آن است آن ، که خود را بشکند .

شکستن این نفس فقط با عنایتِ پروردگار میسر است که از لامکان فرود آید این قدرتِ حق از لامکان ، انبیا و اولیا می باشند زیرا دشمن مانند کوه قاف و قدرتِ ما مانند سوزن است که باید برکنیم . هستی مراتب دارد، از همین هستی زندگی شروع می شود و به فراخترین فضای هستی که اندر و هم ناید ادامه می یابد .هستی از جماد شروع می گردد و به عدم می رسد . عدم یا نیستی بالاترین و گسترده ترین دایرهٔ هستی است ونبی حجابهای عقل را بر می داردتا عقل آزاد گردد و راهِ حق را ببیماید تا به عدم بییوندد و هر جا با مانعی روبرو گردد از نبی کمک دریافت دارد .انبیاء طیبی مردمند مردم را پرهیز می دهند تا از شرّ نفس جدا شوند و سلامتی نفس یابند و آنگاه خودشان به حقیقت راه یابند چون حقیقت در خودِ شیْ نهفته است و نه بیرون . روح خدا ئی در ماست و اگر بدن زیرو روشود آن روح الهی باز حالاتی دگر می آورد تا جان رابه آن عدم برساند چون ما از عدم آمده ایم و به عدم هم باز می گردیم .آدمی باید عقل را از زندانِ نفس برهاند تا آنگاه بتواند در خود نظر کند و همه هشدارهای نبی برای همین آزاد سازی عقل است قرآن هم به راههای وصولِ رهائیِ عقل از زشتیهایِ نفس اشاراتی دارد .

قرآن میگوید، (مردم را تعلیم کتاب و حکمت دهد وپاک گرداند .بقره 129 .ما رحمت و بیهودی را برای مردم در قرآن نازل کردیم .اسراء82. یاد و ذکر خدای راجاری کن و بسوی او مجرّد باش مَرْمَل8.خدائی که آسمانها وزمین را در شش روز آفرید وبر عرش استیلا یافت، از آگاهی از او بپرسید .فرقان 59.). از آگاهی بپرسید یعنی به خودِ راستین رسیدن . شهودِ باطنی و رؤیتِ حق .

این راههای پاک کنندهٔ نفس از شرارتها، عقل را آزاد می سازد تا بافرورفتن در خود ،خویشتن را بیابد و حقیقت را کشف کند و این گفته قرآن که خدای را از آگاهی بپرس همان کشفِ درونی و روحِ خدائی است .

دفتر،3بیت 2702و2679و2700.

انبیاء گفتند در دل علّتی است — که از آن در حق شناسی آفتی است .

دفع علّت کن، چو علّت خو شود — هر حدیثی کهنه پیشت نو شود .

عَلَّتْ، غرضی است که مانعِ سلامتی نفس می‌گردد و شخص را درِ باورهای کهنه و عاداتی گرفتار میکند بیماری می آورد که هر زشت را خوب می بیند و هر خوب رازشت این عادت، روح را از شنیدن سخنِ حق دور می کند وقتی، عَلَّتْ از بین رفت سخنهاي کهنه ، نومی شوند . انبیاء طبیبانِ دلها می باشند تا عادتها و غرضها را که مانع حق یابی در درون می شود ریشه کن نمایند.

دفتر، 3 بیت 2702.

ماطبیبانیم شاگردان حق — بحر قلزم دید ما را فانلق .

آن طبیبان طبیعت دیگرند — که به دل از راه نبضی بنگرند .

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم — کز فراست ما به عالی منظریم .

ما طبیبان فعالیم ومقال — مُلهم ما پرتو نور جلال .

آن طبیبان را بود بولی دلیل — وین دلیل ما بود وحی جلیل .

پیامبران به مردم گفتند که ، ما شاگردان مکتب حق و طبیب دلهای شما هستیم ما طبیب جسم نیستیم و آنگونه ایم که هر مشکلی دریاگونه هم که باشد از قدرت ما شکاف برمیدارد . ما به دلها می‌نگریم ما طبیب کردار و رفتار آدمیان هستیم ما به امراض دل پی میبریم و نفسها را دگرگون می‌کنیم

نفس تا پاک نشود هر دم ظلم و خون جاری می کند ، خرد و علم هم در اختیار این نفس سرکش قرار می گیرند و قدرتش را افزایش می دهند .قرآن و معارف مانندِ طنابی هستند که آدمی را از چاه نفس بیرون می کشند .آنانکه گمراه می شوند ، آفت در خودشان است مانندِ کسی هستند که سر در چاه نموده و به دنبالِ خورشید می گردد . سر در گریبانِ هوس نموده اند و حقیقت را می جویند .

دفتر 3بیت 4799.

این جهان پر آفتاب ونور ماه — اوبهشته سر فرزو برده به چاه .

که اگر حقست پس کو روشنی — سر ز چه بردار وبنگر ای دنی.

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت — تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت .

چه رها کن رو به ایوان وکُروم — کم ستیز اینجا، بدان کالَلجُ شوم .

هر عادت را بایدبا عادتِ دیگری از بین برد سر در چاه . تعصُّب وستیز و لج بازی نمودن را نمی شود با استدلال منحرف نمود کسی که عادت به امری نموده چشم عقلش بسته است بیشتر افراد عمداً سر درچاهِ عادتِ خود دارند و نمی خواهند سر بردارند وقتی می گویند نمی توانیم، بدان معنی است که نمی خواهیم .کسی که حرفی را گوش نمی دهد و یا به مجلسی نمی رود و یا مطالعه نمی کند ، او واقعاً نمی خواهد برود یا گوش دهد . کسی که ذوقِ معارف را از دست داده و معنویت در او اثری نداردبدان معنی است که معنویت را نمی خواهد و همان تنبلی خود را می ستاید . انسانهای بدبخت به مواردِ نادر واستثنائی توجُّه می‌کنند و هزاران امر انجام شده مثبت را نمی بینند تا در تنبلی راحت باشند .بنا بر این باید دست از لجبازی بر داشت و موارد استثناء را در زندگی قاعده نمود استثنائات موقتی و رفتنی هستند نباید بدانها دل بست .

دفتر،3بیت 4790.

آن که روزی نیستش بخت ونجات — ننگرد عقلش، مگر در نادرات .

کآن فلان کس کشت کرد ویرنداشت — وآن صدف برد وصدف گوهر نداشت .

صد هزاران انبیا ورهروان — ناید اندر خاطر آن بد گمان —

این دو را گیرد، که تاریکی دهد - در دلش ادبار جز این کی نهد .

آدمهای بدخت فقط به امورنادر می‌نگرند و نمی بینند که هزاران انبیاء چه کارهائی کرده و موفق هم بوده اند مانند اینکه کسی نان در گلوبش گیر کرد و مُرد. آیا باید نان نخورد لذا نباید دنبال امور نادر رفت باید به کاری روی آری که بیشتر رفته اند . این که فلانی کِشت کرد و محصول نداد پس کِشت نباید نمود. چنین کسی از اقبالِ حق دور مانده است .البته گاهی هم بدون تلاش کسی به منافعی دست یافته است این هم نادر است و عَلَّت بر ما معلوم نیست . مولانا در مثنوی سراسر امید دارد و امید می دهد که هیچ کاری تمام شده نیست و در هر تنگنا امید رهائی وجود دارد.

دفتر، 3 بیت4809.

ناشناسا تو سبب هل کرده ای- از در دوزخ بهشتم برده ای.

بهر آن کردی سبب این کار را — تا ندارم خوار من یک خار را.

در شکست پای بخشد حق پری — هم ز قعر چاه بگشاید دری.

تو مبین که بر درختی یا به چاه — تو مرا بین که منم مفتاح را ه .

میگوید در هر موقعیتی که هستی آن را تمام شده نبین اگر بر درختی و همه جا را میبینی ویا در قعر چاهی ،بدان که همیشه پایدار نیست و لذا به آن قدرت بیاندیش که ما را چنین امکاناتی داده است بدون این که ما قابلیتِی داشته باشیم همانگونه که به یوسف در قعر چاه گفتیم که عزیز مصر خواهی شد و امارت خواهی یافت و همین گونه شد .همه این موقعیت ها از امید بهره می گیرند و آدمی در هر شرائطی می تواند به تغییر آن امید داشته باشد بدون امید همه چیز نابود است ولذا هیچ قدرتی نمی تواند ثابت بماند .

جوجه تا پر در نیاورده اگر رها شود گرفتار گریه است باید صبر کند تا دوبال او بلند وآماده شود ، عقل هم تا با بال عشق حرکت نکند گرفتار چنگال نفس سرکش است . انبیاءهمین وظیفه را دارند که عقل را هدایت و کمک نمایند تا دچار اشتباه نشود .وقتی شیری به علف خوردن عادت کرد دندان تیزش می رود و خویِ گوسفندی می گیرد در این صورت نمی تواند گاو وحشی شکار کند این شیر باید از علف خوردن دور شود تا دندان تیزش باز گردد آن وقت به شکار گاو برود . اگر قطره خود را از گِل آزاد کند به دریا می رسد و بوستان می آورد پس باید با کمک خورشید از گِل برهد و به ابر برسد تا به دریا برگردد اما اگر آزاد نشود بوی لجن می گیرد ذَره اگر مایل است به صحرا برسد و گِل برویاند باید خود را در اختیار باد قرار دهد .همه این رها شدنها ، آزادی و آزاد شدن از خود نام دارد . آدمی هم اگر از قیود خود رهائی یافت آزاد می شود ونو می گردد و نو آفرینی می کند . این دور کردن حجابها از جانِ آدمی کار انبیا است بعد از این آزادی، خود فرد باید با عقلِ خداجو خود را بسازد و برود تا به خود راستین برسد .

دفتر، 6 بیت 4554.

کیست مولا آنکه آزادت کند — بندِ رَقِیت ز پایت برکند .

چون به آزادی نبُوَت هادی است — مؤمنان را ز انبیا آزادی است .

ای گروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو وسوسن آزادی کنید .

وقتی آدمی آزادی عقل را بدست آورد آن وقت نایبِ حق میشود ، از هوسها نجات می یابد و می تواند از عقلِ وحیی کمک بگیرد و خلیفه خداوند در زمین گردد . نبُوَت ندای آزادی درون را از نفس به مؤمنان می دهد .فریه ساختنِ خویش از راه تماس با سرچشمه اصلی حیات و آزادی در «من» تقویت میشود و آنگاه که من متناهی تقویت گردیده من بیکران می‌رسد انبیاء کارشان آزاد سازی عقل از دست نفس سرکش است تلاش دارند تا نفس را تابع عقل نموده و سپس عقل را به وحی متصل نمایند که بیکرانگی انسان است .

گلایات اقبال بقائی صفحه 48.

نایبِ حق همچو جان عالم است . — هستی او ظلّ اسم اعظم است .

از رموز جزو وگل آگه بود — درجهان قائم به امرالله بود .

خیمه چون در وسعتِ عالم زند — این بساط کهنه را بر هم زند .

صد جهان مثل جهان جز وو کل — روید از کشت خیال او چو گُل .

پخته سازد فطرتِ هر خام را — از حرم بیرون کند اصنام را .

میگوید اگر جان از قیود تن آزاد گردد، عالم راجان تازه می دهد این جان سایهٔ پروردگار است که هر دم جهانی نودر خیال می آفریند جانهای منجمد راگرماي معنوی می بخشد بتهای دل را بیرون می اندازد وملت خوابیده را بیدار می کند و موسی وار بر فراغه نازل می شود تا فرعون را از خودش برهاند . هیچ پرگاری توان آن را ندارد که حدّ آدمی را بکشد اما می بینیم که چنین اطلس پوشی از خاشاک هم کمتر شده است فقط باید بداند که همین خس با کمک باد از خاک به عرش می رسد .

دیوان شمس غزل 396 .

گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما - حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست

خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما - خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است - جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست

مرگ یا حیات پنهان در ظلمت .

مولانا در لحظه های آخر زندگی وصیّت کرد، او را درون گور بر روی لحد نهند تا چون حشر دررسد و صور رستاخیز، مردگان را به حیات و شعار صدا زند او هر چه زودتر به عرصهٔ قیامت قدم گذارد ولذا به رسم اصحاب ،آهنگ سرنا ودهل و موسیقی پرهیبت وهیجان حاکی از وصال مهجوران در جلو جنازه اش نواخته می شد . در مرگ صلاح الدین زرکوب «657ه-ج» خلیفه مولانا هم خود مولانا در پیشاپیش جنازه چرخ زنان و سماع کنان او را تا گورستان همراهی نمود، خود صلاح الدین هم وصیّت کرده بود جنازهٔ او را چرخ زنان وبا بانگ دهل ونغمهٔ رباب ونی به آخرین منزل هستی خویش ببرند .این بزرگان مرگ وآن سوی مرگ را چگونه دیده اند که جنازه ها باید مانند کاروان عروسی با رقص وسماع ونغمه های رباب و نی وطبل وبا شرکت انبوه سماع گران وبا شادی به حجلهٔ معشوق برده شود ؟ و چرا مرگ برای بقیّه با اندوه وترس و وحشت همراه است؟ . یک جا ضایعه بر خاک، خزان می ریزد ویک جا خاک مرگ لاله زار وگلشن در سینهٔ تشییع کنندگان می رویاند؟ .گویا نسیم صبح مرگ پیام رویش گلستان را فریاد می زند . این دو دیدگا ه متضاد از کجاست وبه کدام پشتوانه؟آنچه افلاکی در کتاب مناقب در سال 720 وحدود پنجاه سال بعد فوت مولانا آورده لحظات پایانی عمر مولانا را این گونه بیان میکند ، مولانا گفت «اکنون وقت آن شد که رخت را بجانب سماوات کشیم وجام حلّالی جلالی بچشیم واین بیت را از مثنوی خواند»

دفتر،6 بیت 618. ودفر،3 بیت3936.

وقت آن آمد که من عریان شوم – جسم را بگذارم سراسر جان شوم .

صورت تن گو برو من کیستم ؟– نقش کم ناید چو من باقیستم .

مولانا نزدیک مرگ چنین گفت «وقت آن شد که بر فرق فردان قدم نهم و بر بالای آفتاب بر آیم وبر سر سروران فلک سرایم واز تلّون تکّون بکلی خلاص یابم و سپس این غزل را خواند:

گزیده غزلیات شمس کدکنی غزل 69 .

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ وراست – ما به فلک می رویم عزم تماشا کراست .

ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم - باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست .

خود ز فلک برتریم وزملک افزونتریم -زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست .

گوهر پاک از کجا ، عالم خاک از کجا – بر چه فرود آمدیت، بار کنید این چه جاست .

بخت جوان یار ما ، دادن جان کار ما - قافله سالار ما فخر جهان مصطفی است .

خلق چو مرغابیان ، زاده ز دریای جان – کی کند این جا مقام مرغ کزان بحر خواست .

بلکه به دریا دریم جمله در او حاضریم – ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست .

آمد موج الست کشتی قالب بیست – باز چو کشتی شکست نوبت وصل ولقاست .

مولانا در دفتر ششم ازبیت 610،رمز عاشقی را برمرگ اندکی می گشاید می گوید ،همه راههای رسیدن به وصال را پیمودم ، شبها بیدار بودم،همه سرمایه ام در این آسیای عشق شکست ،دگر پند را بر نمی تابم من ازاین پس دیوانه ام و اخلاق را به یک سو انداخته ام تدبیروحيله را بریدم بجائی رسیدم که تن را که نقشی ازبنم است رها کنم تا سراسرجان شوم . چرا جانم را نگهداشته ای وقت آن رسیده که نقوش لحظات استمرار عمر را کنار گذارم وعریان گردم، ای معشوقی که بر شرم واندیشه دشمنی می کردی بیا که همه پرده های شرم وحیا را بریدم . گلوی صبر را که مانع پیوستن بود می فشارم تا دل عشق خنک گردد

دفتر،6 بیت623.

تا نسوزم ،کی خُنک گردد دلش؟ - ای دلِ ما خاندان ومنزلش.

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز – کیست آنکس که بگوید لایجوز.

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست – خانهٔ عاشق چنین اولیتر است .

بعداز این،این سوز راقبله کنم – زآن که شمع من، به سُوژش روشنم .

عشق همه چیز را میسوزد وسخت گیر است و دائم چیزی را در هم می فشارد بخصوص صبر را که میخواهد خفه کند . عشق گلوی صبر را می فشارد عشق نمی گذارد صبور باشیم بلی این شأن عشق است . همه خانه ام مال توست بیا آتش بزَن که می تواند بگوید جایز نیست این کار را که بکنی دلت خنک میشود .خانه من نیست، خانه توست . شیری که مست است عشقی است بر عقل چیره میشود . اگر میسوزی خوب کاری می کنی باید خانه عاشق را آتش بزنی ای شیر مست. من یاد گرفتم بعد از این آتش گرفتن باید با آتش خو بگیرم باید این سوختن را قبله کنم من شمعم باید بسوزم دیگران هم استفاده کنند.

عشق وقتی به تمام وارد عاشق شد دلِ عشق خنک میشود در اینجا از عاشق دگر چیزی نمانده است اینجا تمام معشوق است که در عاشق نشسته پس اگرمعشوق عاشق را بسوزد خانه خود را سوخته است و نمیشود بر معشوق ایراد گرفت حالاکه میسوزم بنا را بر سوختن میگذارم و مانند شمع با همین سوختن روشنم .عشق خواب راهم از عاشقان می گیرد وقت وصال رسید که هیچ ، حالا برتر از وصال شده ام آمده ام که بسوزم ، تو مالکی ، بسوز،ملک خودت است کیست که بگوید نسوز؟ ، بسوز تا این سوز را قبله کنم ، شمعی هستم که با این سوزش روشنم من به فنا رسیده ام اینجا دگر من و تو نیست ، همه تویی من نفحه ای از روحِ حقم از گلوی تن بیرون می روم تا آزاد شوم،

دفر، 3 بیت 3937.

چون نفخت بُودم از لطفِ خدا – نفخ حق باشم ز نای تن جدا .

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف – تا رهد آن گوهر از تنگین صدف .

چون تمنوا موت گفت ای صادقین – صادقم جان را بر افشا نم بر این .

این تن نقشی از نقشهایی وجود است اگر از بین برود مهم نیست ، روح خدائی که نقش ساز است ، باقیست مگر نگفت از روح خودم دمیدم «**وَفَتَحْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي .ص 72**» من نفحه ای از روح حقم گوهری در صدفم .وچنان در حق صادقم که تمنای مرگ دارم و از جان دادن باکی ندارم . هزاران نقش دیگر بجای تن آرزویم را دارند .«**فَتَمَنَّا الْمَوْتَ إِنْ كُنْثُمْ صَادِقِينَ بقره 94.**» .

آدمی از زمانیکه به خودوجهان نگریست ذهنش متوجه آن شد که از کجاآمده ، به کجا می رود و سرچشمهٔ حیات کجاست ؟ . سلسله قانون علّیت ره بجائی نبرد . گرچه در مورد مبدهٔ پیدایش جهان و ساختارِ اولیهٔ ماده تحقیقاتی صورت گرفت و نظریاتی داده شد اما در مورد مرگ موجودات و پس از مرگ ، نه بررسی انجام گرفت و نه علم به این مورد ورود نمود.تنها ادیان و ظهور انبیاء بود که مطالبی در کتب آسمانی به این رویداد مرگ اختصاص یافت .

مولانا سیر تحولِ حیات وگسترهٔ وجود آدمی را از حصار محدودِ ماده تا گسترش عظیم هستی یا همان جهان بی صورت در وجود در جای جای مثنوی آورده است .

در دفتر، سوم ازبیت 3904 این گونه آورده شده که ، خاک به گیاه تبدیل می شود و همین گیاه خوراکِ حیوان می گردد و حیوان به صورت غذا خورده می شود . همه این مراحل که یک روند تکاملی است وقتی تکامل می یابند از مرحلهٔ موجود می میرند وبه مرحلهٔ بالاتر زنده می شوند این روند وقتی به انسان می رسد و از جنینی تا استقرارِ خودِ راستین باز طّیِ مردن ها و زنده شدنِها استمرار می یابد .از جمادی به نباتی می رسم . باز به جانوری ارتقا می یابیم تا واردِ مرحلهٔ انسانی میشویم . معنی این تکامل گسترش فضایِ جان است و تغییرِ دیدِ آدمی .

دفتر، 3 بیت 3903.

از جمادی مُرد م و نامی شدم – وز نما مردم، به حیوان بر زدم .

مُردم از حیوانی و آدم شدم – پس چه ترسم ؟ کی ز مُردن کم شدم ؟.

اگر این مُردنها نباشد تکامل متوقّف می شود و اگر کسی در یک حالت همیشه توقّف داشته باشد صفاتِ نباتی یا حیوانی دارد آنکه در صفاتِ نباتی است فقط به خود می پردازد و خبری از اطراف ندارد و باز آنکه در مرحلهٔ حیوانی است جز خشونت و نفرت پراکنی صفتی ندارد برای عبور از این مرحلهٔ زندگی مادی به خود راستین ، مرگِ اختیاری لازم است بدان معنی که از همه صفاتِ رزیده کبر وحسد وحرص خشونت طلبی باید پاک شد تا به موتِ اختیاری رسید بنا بر این آدمی هم از مرحله ای می میرد و به مرحلهٔ برتر زنده میشود ، در هر مرگی زندگی بهتر و جان وسیعتر می شود .

دفتر، 3 بیت 3907.

حمله دیگر بمیرم از بشر – تا برآرم از ملائک پَرِ وِسِر .

وز ملک هم بایدم جستن ز جو – کُلُّ شیئی هالک الا وجههٔ.

بار دیگر از ملک قربان شوم – آنچه اندر وهم ناید، آن شوم .

پس عدم گردم ، عدم شد ار غنون – گویدم که اِنّا اِلَیه راجعون .

هستی دائم در گسترده تر شدن است تا به نیستی برسد که بالاترین وسعتِ هستی است . استقبال از مرگ به آن شیوه که مولانا بیان می دارد شایستگی می طلبد . کسی شایسته است که گذشته روشن و صیقلی داشته باشد هر مرگی که به حیاتِ برتر می رسد به نوعی قیامت در خویش دست می یابد و چون لازمه قیامت آشکار شدن اسرار است و کارنامهٔ آدمی خوانده میشود و آشکار می گردد ، لذا آنانکه از رسوائی خویش در وحشتند از مرگ می ترسند . کُل مشتاقِ بهار است و خار یارِ خزان، سگّه تقلّبی دوستدار شب است چون روز محک بر او تازیانه خواهد زد اما زر در آتش خوش است .

دفتر، 5 بیت 3971.

رازها را می کند حق آشکار – چون نخواهد رست تخمِ بد مکار.

در بهار آن سیر ها پیدا شود – هر چه خورده است این زمین رسوا شود . .

آدمی از بدووجود هزاران مرگ وتولّد دارد چگونگیِ این تولّد ها در کنار اولیا ء میسرّ می گردد .

دفتر، 5 بیت 800. ودفتر، 1 بیت 1150 .

صد هزاران حشر دیدی ای عنود – تا کنون هرلحظه از بدو وجود .

در فنا ها این بقا ها دیده ای – بر بقایِ جسم چون چفسیده ای ؟

آن که نو دید او خریدارِ تو نیست - صیدِ حق است و گرفتارِ تو نیست .

پس تو را هر لحظه مرگ ورجعتی است – مصطفی فرمود دنیا ساعتی است .

هر نفس نو می شود دنیا و ما - بی خبر از نو شدن اندر بقا .

عمر هم چون جوی، نو نو می رسد – مستمری می نماید در جسد .

مولانا بر مرگ لیخند می زدو با سماع به استقبال آن می رفت . سراسرِ زندگی او شیرین وشکر در شکر بود وهیگاه پشیمانی و غم را در خود راه نمی داد او از فراق وصلِ یار ناله داشت . مولانا هر بقائی را از فنایِ پیشین می دید کسی که به نو روی می آورد کهنه نمی شود خودِ نو شدن هم در تداوم است و ثابت نمی ماند از این روی هر فنائی ، مرگی است و هر نو شدن ، تولدی است و لذا همین تولد ها بود که مرگ را در نظر مولانا شیرین کرده بود و هر شیرینی را جشن عروسی می دید

دفتر، 5بیت 813.

آن که نو دید او خریدارِ تو نیست – صیدِ حق است او گرفتارِ تو نیست .

کهنه وگندیده و پوسیده را – تحفه می بر بهرِ هر نادیده را .

آدمی که به خواری افتاده مانندِ عضوی است که از بدن بریده شده وانذکی جنبشی دارد اما تداوم ندارد آدمی سراسر عزّت است و لذا بر خواری دیگران ترخّم می کند هر کس آن تولّد ها را دید چشمش به غیب باز شده و از مرگ هراسی ندارد . آدمی غایت است و نه وسیله .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 113 .

بمیرید ، بمیربد ، در این عشق بمیرید – در این عشق چو مُردید، همه روح پذیرید .

بمیرید،بمیرید،وزین مرگ مترسید - کزین خاک برآیید، سماوات بگیرید .

بمیرید، بمیرید، وز این نفس ببرید - که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید .

یکی تیشه بگیرید پیِ حفرهٔ زندان – چو زندان بشکستید همه شاه وامیرید .

بمیرید ، بمیرید، به پیش شه زیبا - بر شاه چو مُردید ، همه شاه وامیرید .

مولانا می گوید،از این خودِ ذهنی و موهومی به کمکِ عشق بمیرید اگر مردید آسمانی و عرشی می گردید برای مردن تیشه بگیرید ودر این زندان نفس را بشکنید، بشکنید که جانان منتظرِ شماسِت .در زندان را بشکنید مولانا این در شکستن را در در غزل دیگری بیان می کند .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 425.

کجائید ای شهیدانِ خدائی؟ بلا جویانِ دشتِ کربلائی – کجائید ای سبک روحانِ عاشق پرنده تر ز مرغانِ هوائی.

کجائید ای زجان و جا رهیده ، کسی مر عقل را گوید کجائی؟ - کجائید ای درِ زندان شکسته ؟بداده وامداران را رهائی.

کجائید ای در مخزن گشاده؟ -کجائید ای نوای بی نوائی – در آن بحرید کاین عالم کفِ اوست ، زمانی بیش دارید آشنائی .

میگوید که ای عاشقانِ وجودِ الهی، این عالم برای شما کف وخاشاکِ دریاست .شما در زندانِ تعلّقاتِ مادی را شکستید ، عقل را از اسارت آزاد کردید و در مخزنِ حقایق ومعارفِ بشری را گشودید.رسیدن به چنین مرحله ای نیازمندِ عبور از تعلّقاتِ زود گذرِ مادی ومُردن از صفاتِ بشری وپشتِ سر نهادنِ درجاتِ ملّکی که عاری از گناه بود که شما پیروز گشتید . در نهایت با قربان نمودنِ حالتِهای خویش به حالتِ وجهِ الله رسیدید وبه نیستان وجود بر گشتید، که عالم وحدت است .وقتی چنین پایانی متصوّر می گردد مولانا میگوید در چنین مرگی زندگی جاویدان است چون در این جهان سکون و آرامش فراقِ حق را دارم ومقصدِ من این است «**اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیه راجعون**» ما از خدائیم وبه سوی او باز می گردیم بقره 156.» در این جا به نوعی آگاهی در خود می رسم که پرده های تعلّقاتِ دریده می شود ، دید تازه ای می یابیم دریا بین می گردیم و جانِ ما بسیار فراخ می گردد بجایِ کفِ دریا ، گوهر دریا رامی بینیم .تازه می فهمیم که جدانبوده ایم ، غافل شده ایم و بی خبر .

دفتنز، 1 بیت 3949.

اَقْتُلُونِیْ یا تَفَاتِیْ لَا یَمِاْ – اِنَّ فِی قَتْلِ حِیا تِیْ دایمِاْ.

فُرَقَتِیْ لو لَمْ تَکُن فِی ذَا سَکون – لَمْ یَقُلْ اَنَا الِیه راجعون .

راجع آن باشد که باز آید به شهر – سَوِی وحدت آید از تفریقِ قهر .

دانهٔ مرگ برایم شیرین است چون خود را در این آیه می بینم **« وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِیْنَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ** 169. آل عمران هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، مردگان مپندار، بلکه زندگانی هستند (که) نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند؛» پس ای یاران صدیق من، مرا به قتل برسانید هر چند سرزنشم می کنید ، به درستی که حیات جاوید من در مرگ من است تا کی از موطن خود دور باشم اگر در این جهان ساکن و مرده در فراق و جدائی از خداوند نبودیم خداوند نمی گفت که **إِنَّا لِلّهِ وَإِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ** همانا بسوی ما باز گردانندگانیم .بازگردنده کسی است که سوی موطن حقیقی خویش باز می رود و از کثرت و تفرقه سوی وحدت میل می کند .

نیستان وحدت عاری از تفرقه است وقتی مولانا می بیند بعدِ مرگ زندگی بهتری می آید از این روی در رفتن شتاب می کند

دفتر، 3 بیت 4189.

هستی حیوان شد از مرگِ نبات - راست آمد اقتلونی یا ثقات .

چوت چنینُ بردی است ما رابعِ مات – راست آمد اِنَّ فی قتلِ حیات .

وقتی گیاه از مردن به حیوان ارتقا می یابد، گفتنِ آن جمله که ای بزرگان مرا بکشید قابلِ تو جیه می گردد .این روند ادامه می یابد تا حیات بهتر و برتر گردد . بزرگانی در ظلمتِ ظاهری مرگ آبِ حیوانِ زندگی جاوید رانیده اند این هاعطشناکند وبه سوی آبِ رحمت شتابانند .

دفتر، 3 بیت 3909.

مرگ دان آن که اِتِّفاقِ اُمّت است - کأَبِ حیوانی، نهان در ظلمت است .

جوی دیدی، کوزه را در جوی ریز- آب را از جوی کی باشد گریز؟.

آبِ کوزه چون در آبِ جوشود – محو گردد در وی و جو او شود .

وصفِ او فانی شد وذاتش بقا – زین سپس نه کم شود نه بد لقا .

کوزه وجودِ ما از آبِ عوالم غیب‌پُر است اما اندک است وجداست و هر چیز اندک زود تمام می شود با تغییرِ حالت، آب به جوی اسرار غیب ریخته می شود تا جاودان گردد وقتی به دریا رسید ذاتاً همان کوزه است اما در اوصافِ دریا . مولانا در دفتر دوم از بیت 1254 توضیح می دهد که که نفسِ ما از آتش است و آبِ حیوان روح پاکِ محسن است لذا نفس از محسن گریزان است زیرا آب و آتش ضدّند .صاحب‌دلان رحمتند بر مشتاقان و لذا باید کنار آنان قرار گرفت .

دفتر، 2 بیت 1254.

چشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمن است – آبِ حیوان روح پاکِ محسن است .

پس گریزان است نفسِ تو از او – زان که تواز آتشی او آب جو .

حس و فکر تو همه از آتش است – حسیّ شیخ و فکرِ او نورخوش است .

محسن، در قرآن چنین آمده **« بَلِّیْ مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ بقره 112**حق این است که هر کس روی دل به سوی خدا نهد و نیکوکار باشد پاداشش نزد پروردگارش [محفوظ] است» نمونه آبِ حیوان رخ یوسف بود که بهنگام آب کشیدن از چاه توسطِ اعرابی بر او تأییده شد این اعرابی ارتقاء یافت. هر سخنی که در فرد روح نو ایجاد کند آبِ حیوان است . آدم دنیا دوست اگر به وضع خود راضی باشد دلیلِ آنست که نمی د اند چیزی ندارد ولذا انتظار بهتری را هم ندارد.مولانا عروج پلّه های هستی رادر وجودِ آدمی آنگونه می داند که فرد باید در کنار محسنی قرار گیرد تا جانِ تازه ای بدست آورد . جویندهٔ کمال وقتی کنار صاحبِدل قرار گرفت کم کم از حالتِ پیشین می میرد و به حالتی بالاتر می رسد همه تحولات درونی است وبعد تا جائی می رسد که مرگ را در آغوش می گیرد و هر بار لحظه شماری می کند چون هر بار عروج نو می بیند تا به مرحلهٔ عدم برسد .آدمی در هر عمقی رازی را می یابد سیرِ آدمی بی پایان است . تن از جان جدا نیست بلکه تن پوستهٔ جان و منزلی از منازلِ جان است .

کلیاتِ اقبال بقائی ص 298.

تن وجان را دوتا گفتن کلام است – تن وجان را دوتا دیدن حرام است .

به جان پوشیده رمز کائنات است – بدن حالی ز احوال حیات است .

حقیقت رویِ خود را پرده باف است - که او را لُذّتی در انکشاف است .

عروسِ معنی از هستی حنا بست – نمودِ خویش را پیرایه هابست .

این حنایِ صورت همین عالم است . اقبال بر این باور است که ما سراسر روحیم و حدّ روح کف است و بدن ، پایان روح ماده است و لذا صورت اصالت ندارد روح چیزی است که نمی دانیم چیست . ما مشتّی خاک هستیم ودمی ازسرگذشتِ ذاتِ پاکِ الهی . عقل ما قادر به درکِ ابدیت نیست چون ابدیت ،لا زمان است و عقل با زمان در کار است .حقیقت لُذّتی دارد که کشف شود اما ما حقیقت را هزاران پاره کرده ایم و نمی توانیم جمع کنیم ونمی دانیم چگونه . هر چه معیّن است پارگی حقیقت است فقط عشق است که قادر می گردد این تَفَرُّق را به وحدت آورد .

جاودانگی «من» یا «آگاهی».

مطالب این بخش بر گرفته از فصل چهارم کتاب باز سازی اندیشه دینی در اسلام نوشته پرفسور علامه اقبال لاهوری و توضیحاتی از عبدالکریم سروش می باشد.

یافته های جدید در ساختار اتم نشان می دهد که اتمها در جسم هیچگاه ثابت نیستند و دائم تغییر می کنند بطوری که این تغییرات مانع از اندازه گیری دقیق ابعاد جسم میگردد . کشفیات درون اتم راه های هستی شناسی و انسان شناسی را پکلی با دیدگاه پیشین تغییر داده است .عصب شناسان می گویند که قابلیت‌های عصب بسیار پیچیده بوده و این قابلیت‌ها هنوز کشف نشده است . بیولوژی و روانشناسی هم تغییراتِ مهمی نموده اند بگونه ای که روح و بدن با آن باورهایِ قبلِ همخوانی ندارند آن باور متافیزیک قدیم ره بجایی نبرد اما زیست شناسی و روان شناسی کشفیاتی آوردند که می تواند در بنای فکری هستی شناسی مفید واقع گردد . اقبال از علوم جدید ، فیزیک ، بیولوژی ، زیست شناسی و روانشناسی جدید بهره می برد و هستی شناسی خود را با بهره گیری از آیات قرآن در دل علوم جدید می نشاند . هویت «من» را از ماده متمایز می سازد .میگوید، هیچ ماده ای به تنهائی «من» ندارد یعنی ماده شعور به خویشتن ندارد ، متفرق است و در خودش وحدت ندارد هر جسم میلیاردها مولکول است که در کنار هم قرا گرفته اند گر چه ما نام واحد و وحدت بر آن می گذاریم ماده در کثرت است و در اضداد. یک درخت را بنگریم ، برگ و ریشه و ساقه و میوه اینها وحدت ندارند و در کثرتند و هر کدام ویژگی خود را دارند اما مجموعِ اینها رادر یک لفظِ واحد درخت می نامیم .

دفتر، 1بیت 3108.

تنگ تر آمد خیالات از عدم - زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ تر بود از خیال - زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ - تنگ تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد - جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان - گر یکی خواهی بدان جانب بران .

مولانا میگوید که سه جهان داریم که عبارتند از جهان «حس، خیال ، عدم» هر کدام از این جهانها ویژگی خود را دارد .
عالم خیال چون نسبت به آن عدم محدود است روح را در فشار می‌گذارد و لذا غم از همین تنگی روح به وجود می‌آید .و باز جهان هستی ار عالم خیال تنگتر است و موانع موجب می‌گردند که ماه به صورت هلال دیده شود یعنی همیشه ما به قسمتی از حقایق دسترسی داریم .

ویژگی هستی حس و رنگ چنین است که دایره محدود دارد هستی در کثرت و تضاد است که مادر زندگی مشاهده می‌کنیم مانند همه موجودات که هم در کثرتند و هم تضاد. وقتی میگوئیم سیاه و سفید یعنی جسم یا سیاه هست و یا سفید نمیشود یک جسم هم سفید باشد و هم سیاه این دو ضد با هم جمع نمیشوند .
عالم دیگر خیال است و این خیال در کثرت است اما تضاد ندارد برای مثال ما وقتی عددی را نام می‌بریم میشود هزاران معدود بر آن نام آورد که کثرت است اما ما می‌توانیم در خیال دو ضد را با هم داشته باشیم و مشکلی پیش نمی‌آید .
در جهان سوم که جهان عدم وبی صورت است یعنی نبود این صورتها فقط وحدت وجود دارد ، کثرت و اضداد وجود ندارد از این روی عدم ، صحرایی است بی دیوار و بی حجاب، این همان نامتناهی و توحید است .
اقبال «من» را آگاهی می‌داند ، آگاهی از خود . اقبال میگوید ،جهان ساختار روحانی دارد یعنی عالم بر حیات بنا شده و ماده پوسته ی این حیات و یا عادت روح است. ماده مانند کفی بر روی دریای روح قرار گرفته است از این نظر روح بر ماده مقدم است . جهان سراسر روح ویا وجود است اما این وجود گاه در اعلی درجه و گاه تنزل دارد .
آنانکه به ظاهر می‌نگرند ماده را می‌بینند و آن را اصل می‌دانند این دیدگاه باید تغییر یابد . وقتی وجود پایین می‌آید و تنزل می‌کند ، ماده پدید می‌آید نه این که ماده در تکامل خود به حیات می‌رسد . اقبال نظریه تکامل را قبول ندارد و بر آن ایراداتی وارد می‌کند .میگوید که جهان را ماده نیوشانده است . انسانها از بدو تولد تا زمانیکه به خود آگاهی نرسند به «من» نمی‌رسند و اگر به «من» نرسند جاوید هم نخواهند بود قرآن این آگاهی از خود را خلقت برتر می‌داند یعنی انسان قابلیت می‌یابد که به خود آگاهی برسد یعنی خودش نزد خود حاضر باشد

(ثُمَّ خَلَقْنَا النَّفْطَةَ عِلْقَةً فَخَلَقْنَا الْحَلَقَةَ مَضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمَضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ.مؤمنون 14.
آنگاه نطفه را به صورت علقه درآوردیم. پس آن علقه را [به صورت] مضغه گردانیدیم، و آنگاه مضغه را استخوانهایی ساختیم، بعد استخوانها را با گوشتی پوشانیدیم، آنگاه [چنین را در] آفرینشی دیگر پدید آوردیم) .
اقبال در این مورد می‌گوید که ،

(خلقت بر اساس ارگانیسم مادی بسط می‌یابد یعنی اجتماع «من‌ها» ی فرعی که من ژرفتر به این وسیله دانما بر وجودم عمل می‌کند و این امکان را برایم فراهم می‌آورد تا وحدتی اصولی و روشمند بر اساس تجربه بنیاد کنم .)ص 186

در اینجا منتهای تمام نامتناهی را در خود دارد با تلاش و همت و اراده به سوی این وحدت پیش می‌رود این وحدت همان آگاهی است .آگاهی هم زمانی بدست می‌آید که آدمی از سر هوا وهوس برخیزد و به بلوغ فکری برسد .

دفتر، 1 بیت 2441 و3474. ودفتر5 بیت ، 4028 .

خلق اطفالند جز مست خدا - نیست بالغ جز رهیده از هوا.

خویش را صافی کن از اوصاف خود - تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا - بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغامبر که هست از اتم - کو بود هم گوهر و هم همت

مر مرا زان نور بیند جانشان - که من ایشان را همی‌بینم بدا

ترک خشم و شهوت و حرص‌آوری - هست مردی و رگ پیغامبری.

میگوید که خلق تا به بلوغ فکری و خود آگاهی نرسند مانند طفلانند چون به خود راستین آگاهی ندارند برای رسیدن به این آگاهی که وحدت نام دارد باید از این تعلقات زود گذر پرهیز کنند تا ذات پاک خود را ببینند و به لوح محفوظ در خود که هویت علم اشیاء است دست یابند همانگونه که انبیاء در خود فرو رفتند و باطن خود را شهود نمودند . «من» همان خود آگاهی است که این آگاهی فاصله با خداوند را بر می‌دارد و بنده به قرب حق می‌رسد .
دراین مورد که «من» چیست ماهیت من چیست ؟ اقبال چنین می‌گوید :

(حیات «من» نوعی کشمکش ناشی از هجوم«من» به محیط و هجوم محیط به «من» است.«من» در خارج از عرصه ی این مهاجمه قرار ند ارد .) صفحه 184.

اقبال در مورد هدایت‌کنندگی «من» به نقش صریح قرآن اشاره می‌کند .

(وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا .اسراء 85 .
از تو در باره روح می‌پرسند ، بگو روح از امر پروردگار من است و به شما فقط اندکی آگاهی داده اند .)
اقبال برای روشن نمودن معنی ، امر و خلق آیه ی دیگری را می‌آورد .

(أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ .اعراف 54.
خلق و امر از اوست .).

اقبال میگوید، که (ماهیت اصلی روح دستوری است چرا که از نیروی امری خداوند نشأت می‌گیرد گر چه این نکته برای ما سر به مهر است که چگونه «امر» الهی به صورت واحدهایی از «من» به انجام وظیفه می‌پردازد ضمیر شخصی بکار رفته در کلمه رَبِّي ، پرور دگارم ، ماهیت و رفتا ر من را روشنتر می‌سازد) ص 185.

از این گفته چنین القاء می‌شود که روح به رغم تنوعاتی که از لحاظ رتبه، تعادل و کارانی دارد چیزی یگانه و واحد در نظر دارد . این برداشت چنین وانمود می‌گردد که کل واقعیت انسان هدایت‌کنندگی است . بنا بر این نباید انسان را یک شیئی در مکان و یا نظمی در زمان در نظر گرفت . آدمی آن ، داوریها، اراده ، آرزو ها ، همت و خلاقیتها است .

(أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ .اعراف 54.
خلق و امر از اوست .).ویژگی من خود آگاهی است

میگوید که خلق یعنی آفرینش و امر یعنی تدبیر چون روح از عالم تدبیر است تدبیر یعنی،عمل،جهت،اراده،همت ، مسوئیت ،خلاقیت و ... پس روح عین حرکت است ماهیت روح ، طلب ، آرزو،همت، عمل، اراده و ... است و بدن را هم به دنبال خود می‌کشد که طلب کند . اقبال روح و بدن را یکی می‌داند ، بدن را عمل روح می‌بیند و میگوید وقتی کتابی را بر می‌داریم نمیشود گفت سهم روح و بدن از این بر داشتن هر کدام چقدر است پس هر دو یک دستگاه می‌باشند. قرآن هم که میگوید ، خلق و امر از اوست وابستگی روح و بدن را به یک دستگاه می‌داند . در این جهان سراسر روح و وجود باید مشخص گردد که فردیت نفس آدمی و جاودانگی او و جهان پس از مرگ و معاد و قیامت چگونه باید تفسیر و آشکار سازی گردد؟ . رابطه ، نفس یا «من» یا آگاهی با بدن بسیار مهم جلوه می‌کند چون آدمیان در درجاتی از وجود، به آگاهی می‌رسند این مرحله وجود را اقبال «من» می‌نامد و بیان می‌دارد که وقتی این من بالامیرود وبه بیکرانگی و آگاهی مطلق می‌رسد محو حق میگردد که «خدا» نام دارد . این برترین «من» همه هستی را فراگرفته و آدمیان تکه هانی و لحظه هانی از این هستی بی‌کران می‌باشند . بین این تکه های هستی و خود هستی بی‌کران هیچ رابطه مکانی ویا علّیی وجود ندارد ، هیچ فاصله ای در میان نیست .فاصله بین منتهای و نا منتهای یا «من» های لحظه ای با «من» فراگیر و بی‌کران که خداوند می‌باشد فقط میزان آگاهی است یعنی هر کس آگاهتر است او با جانتر است . این آگاهی هم با تجربه درونی بدست می‌آید و با علم و فلسفه اثبات نمیشود .آگاهی موهبتی است که همه با هر باوری آن را قبول دارند و می‌پذیرند .هر کسی به نسبتی هم آگاهی از خود دارد و هم به جهان بیرون از خود . سخن بر این است که این آگاهی چیست و چگونه بدست می‌آید و چه نسبتی با وجود آدمی دارد؟ .

ما آگاهی و شعور به خود داریم که در ماده نیست . آدمی که از هوا و هوس برهد به بلوغ شعور می‌رسد شعور و آگاهی در بالاترین سطوح حیات ظاهر میشود یعنی می‌توانیم به خود اشاره کنیم و از «من» سخن بگوئیم . این «من» بسیط است و کثرت ندارد و تداوم دارد . من، در کودکی، بزرگی، پیری همان «من» است . اثبات این مشکل است . روح ، همان آگاهی است و شعور . در این صورت رابطه روح و شعور با بدن که جسم و مادی است چگونه می‌تواند باشد . چگونه با هم همکاری می‌کنند که خود را یکی می‌دادند . فلاسفه هر کدام چیزی گفته اند . ما چون با بدن عادت کرده ایم ، بدن را اصل می‌نامیم

کانت میگوید که ذهن ما بگونه ای قرار گرفته که برای تبیین عالم وهستی، باورها ی خود را بر جهان حس و طبیعت تحمیل می‌کند . ما با این ذهنیت متولد می‌شویم و میمیریم .یکی از داده های ذهن برای شناخت جهان زمان و مکان است در واقع کانت میگوید که زمان ومکانی وجود ند ارد این ذهن ماست که ابزار شناخت می‌سازد . ما جواری ساخته شده ایم که هر یافته ای را باید در زمان و مکان بگذاریم تا شناخت میسر گردد اگر این پیش فرضها نباشد شناخت مشکل میشود . حیوانات هم همین طبیعت و ماده را می‌بینند اما چون مثل انسان پیش فرضهائی ند ارند قادر به شناخت طبیعت نیستند گاو اگر پیش فرضی داشت با پای خود به کشتارگاه نمی‌رفت و کمکهای صاحب خود را در تغذیه و نگهداری از خود محبت نمی‌انگاشت .

دفتر، 4 بیت 1328.

گاو گر واقف ز قصابان بدی - کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس - یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی - گر ز مقصود علف واقف بدی

. ساختارهای درونی ما ذاتی و ذهنی اند که صور فاهمه ما را میسازند فاهمه ما یافته های ما را بدل به معارف می‌کند . کانت اصل علیت را همین می‌داند که در خارج وجود ندارد و جزو ذهن ماست ما یافته ها را کنار هم می‌چینیم و معرفت پدید می‌آوریم .یکی را علت می‌گیریم و دیگری را معلول و بعد برآن قانون درست می‌کنیم .اقبال همین رأی را دارو باور دارد که علت و معلول

در خارج نیست و ساخته ذهن ماست و لذا جبر مادی نداریم .جبر مادی زائیده علّیت است . اما باور دیگری هم وجود دارد ، فیلسوفانی میگفتند که چنان ضروریات ماده کنار هم پیچیده شده اند که جبر مادی پدید آمده است . و در نهایت این جبر به مخلوقات رسیده است که ما هستیم .میگفتند هر چه در آینده می آید محصول کنونی است یعنی اکنون علت لحظه بعد است این سخنان از همان باورهای قائل به قانون علیت می باشند بعد این فرمول را گسترش دادند و به هر چیز از جمله تاریخ کشاندند نتیجه یک جبر تاریخی ظلمت آوری پدید آمد بهانه به دست هر تند مزاج و ماجراجونی داد تا خود را موتور تاریخ و شمشیر جبر تاریخ بداند و در پی انهدام و ویرانی بخشهانی از جامعه که صاحب امکاناتی بود بر آید چنین شد که انقلاباتی اجتماعی صورت گرفت ، کشتند و سوختند و بردند و این را سرنوشت نوشته شده تاریخ گفتند و نوشتند و خون ریزی را به گردن شمشیر تاریخ که مجبور بود انداختند . ندانستند که این جبر فقط خود گنده بینی و قدرت طلبی واستبداد درونی و شر انگیزی نفس شیطانی است که رام عقل نشده است . این نتیجه همان جبر انگاری علیت است که فاجعه به بار آورد . می گفتند که سرمایه داری به شکست می رسد و سرنوشت تاریخ با سوسیالیسم است و جامعه بی طبقه می آید .همه اینها را از قانون جبری تاریخ نتیجه می گرفتند . نفهمیدند که مدیریت عالم با چند نظریه و شورش و کشتار عوض نمیشود . عالم هم مدیریتی دارد که از پیدایش جهان بوده است این مدیریت همین یکدست نشدن جامعه از نظر اقتصادی، اعتقادی و اجتماعی است نمیشود همه را به اعتقادی واحد در هر زمینه ای کشاند در دنیا چیز خالص و واحد یافت نمیشود . خالص و مطلق فقط خداوند است که نور آسمانها و زمین است و نور برای ظلمت زدانی است و نه سوختن و انهدام، نور برای تاریکی هاست برای خرابه هانی است که چراغ ند ارد یعنی برای مردم نا آگاه و تاریک، نور کیمیاست که مس ناآگاهی وجود را به طلای معرفت و آگاهی بدل می کند .

گزیده غزلها ی شمس کدکنی غزل 263.

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم - نه شیم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی - پنهان از او ببرسم به شما جواب گویم

به قدم چو آفتابم به خرابه‌ها بتابم - بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

به خرابه ها بتابم یعنی به گمراهان به ناباوران به تاریک اندیشان نور معرفت بتابانم تا مطیع عقل و خرد ومعرفت گردند .داستان موسی و فرعون همین تاباندن نور الهی بود از جانب موسی به تاریکیهای درون فرعون تا شاید خاک تیره فرعون به طلا ی معرفت برسد .

موسی نور بود که بر فرعون تاریک طلوع کرد که برگردد و از رب انگاری خود دست بر دارد و خود را همه کاره نداند .

(اَذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ.طه.43 . به سوی فرعون بروید که او به سرکشی برخاسته، فَقُولَا لَهُ قَوْلًا نَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ

و با او سخنی نرم گویید، شاید که پند پذیرد یا بترسد.

﴿ثُمَّ بَعَثْنَا مِنْ بَعْدِهِم مُّوسَىٰ بَايَاتِنَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ وَمَلَئِهِ فَظَلَمُوا بِهَا فَانظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ﴾(الأعراف: ۱۰۳)

آنگاه بعد از آنان، موسی را با آیات خود به سوی فرعون و سران قومش فرستادیم. ولی آنها به آن [آیات] کفر ورزیدند. پس ببین فرجام مفسدان چگونه بود.

نگفت خداوند به موسی که شمشیر بردار و گردن فرعون سرمایه دار و متجاوز و ظالم را همین اول بزن خداوند فرمود با او مدارا کن سخن نرم بگو شاید برگردد این همان نور به خرابه ها تاباندن است این همین مدیریت عالم است که مداراکنید موعظه کنید تا شاید خشونت گستران و ظالمین بر گردند .البته فرعون بر نگشت و خودش غرق دریای خشونت خودش شد و نیل ذوق درونش به خون تبدیل شد . نظام جامعه با اخلاق و قانون محکم درست می شود و نه با کشتار .قانون به راحتی جلو ثروت اندوختن پولشونی را می گیرد .مشکل در اجرای قانون است و مجریان قانون. اول باید آدم ساخته شود تا قانون اجرا گردد و ساختن آدم هم راه طولانی و مداوم و پیچ در پیچ است .فشار قانون بر متجاوز لازم است که برگردد . همه انبیاء برای آدم سازی آمدند .

دفتر، بیت 3528 و3505

موسی رحمت ببینی آمده - نیل خون بینی ازو آبی شده

چون سر رشته نگه داری درون - نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

موسی، رحمتی بود که بر قبطیان طرفدار فرعون فرود آمد تا نیل ذوق درونشان به خون بدل نشود . هر کسی جویای نور باشد در درون به نور می رسد و تاریکیهایش روشن می گردد همان گونه که آن قبطی در اثر مصاحبت با سبطی طرفدار موسی به نور رسید و نیل ذوقش خون نشد و رستگار شد این تبدیلهها همین مدیریت عالم است وقتی قبطی همنشین صاحبدل سبطی گردید موسی وار شد و روشن گردید و به سبطی چنین گفت :

. در دعا بود او که ناگه نعره‌ای - از دل قبطی بجست و غره‌ای

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن - تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند - مر بلیسی را به جان بنواختند

دوستی تو و از تو ناشکفت - حمدالله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو - کم مباد از خانه دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد - چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنک تتم را در ربود - برد سیلم تا لب دریای جود

من به بوی آب رفتم سوی سیل - بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آبگیر - گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربت ی خوردم ز الله اشتری - تا به محشر تشنگی ناید مرا

آنک جوی و چشمه‌ها را آب داد - چشمه‌ای در اندرون من گشاد.

آدمی اگر کوششی بکند نتیجه میگیرد . میگوید کسی که در تلاش رستگاری باشد و از صاحبدلی کمک بگیرد به ایمان راستین می رسد ، آن طالب نعره ای از دل برآورد که ، ای دوست بشتاب وایمان بر من عرضه کن تا از کفرو ناباوری بیرون آیم بر جانم آتشی افکنده شد که شیطان صفتی از من دور شد و دست شفافبخش صاحبدل دستم را گرفت و از تباهی نجاتم داد ..آنچه صاحبدل گفت کیمیا بود که مس وجودم به زر معارف تبدیل شد لذا آرزو دارم که پای همنشین صاحبدل از خاته دلم قطع نشود .وجود صاحبدل شاخه ای از درخت بهشت است که تا دست بر آن نهادم مرا تا بهشت کشاند . سیلی بود که تتم را در ربود و مرا بکنار دریای کرم الهی رساند گرچه من به طمع جرعه آب به سوی سیلاب رفتم اما دریای بیکران دیدم و مروراید از آن بر گرفتم و چنین شد که «من» به خود آگاهی رسید و جاوید گردید از این پس معلمله با خداست .چنان شربتی نوشیدم که تا قیامت تشنه نخواهم شد چون در درونم چشمه ای گشوده شد که همه چشمه ها در نظرم حقیر می نماید .

این تغییر درونی و عبور از خود موهومی و رسیدن به خود راستین در اثر همنشینی در مدیریت عالم نوشته شده است .

اقبال بر همه این جبر مادی خط بطلان کشید . آدمی و خداوند را از زنجیر اسارت جبر علیت بیرون کشید و فردیت آدمی را استوار ساخت .

. اقبال هم علیت را رد می کند .ما علیت را بگونه ای می آرانیم که از این آرایش نظمی بر رویدادها وحادثه ها پدید آوریم تا آنها را بشناسیم. همه این آرایشها از ریزش ذهن ما بر حوادث پدید میاید نه این که حوادث نظم دارند و ما هم این نظم را کشف می کنیم . در علوم هم همین تراوشات ذهنی قوانین فیزیک و شیمی و ریاضی را به وجود آورده است .وقتی میگوئیم عدد ده بزرگتر از عدد پنج است، این ذهن ماست که این بیشتری را به عدد ده می دهد نه این که ما از درون عدد ده این بیشتری را کشف کنیم . بنا بر این ذهن ماست که جهان خارج را می سازد و نه این که جهان خارج چنین ساختاری دارد و ذهن آن را کشف می کند .همه این پیش فرضها و مفروضات از همان پیدایش ما در ذهن ما وجود دارد اگر غیر این بود ما هیچ تصویری از جهان نداشتیم .

اقبال میگوید که نیازهای ما اصل علیت را می سازد ما نیاز داشتیم که جهان منظم باشد یعنی ذهن ما چنین ساختاری دارد که با نظم آرام میگیرد بعد علیت را به کمک گرفتیم تا خواسته ی ذهن را از درون علیت بیرون آوریم . اکنون همه گرفتار علیت شده اند و می کوشند که ذهن خود را با آن سازش دهند چون نمیدانند که علیت ساخته ی ذهن است .درون جهان در بقراری است و ذهن با این ببقراری سازش ندارد لذا پوششی نازک از نظم را بر این ببقراری افکنده است .ما در درون اتم بی نظمی می بینیم اما نتیجه این بی نظمی در بیرون نظمی برای ما آورده است . در قدیم برای شناسایی جهان چیز هانی را به متافیزیک نسبت می داند اما در حل مشکل در می مانند چون چیزهانی را به خارج نسبت می دادند که در خارج نبود از این روی توانستند جبر و اختیار را حل کنند .با این گفتار نتیجه می گیریم که ماده تابع ماست و نه ما تابع او این ما هستیم که نظم و جبر و علیت را به ماده نسبت می دهیم . مولانا هم همین را می گوید

دفتر،ا بیت 1821.

باده در جوشش گدای جوش ماست - چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نه ما ازو - قالب از ما هست شد نه ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم - خانه خاته کرده قالب را چو موم.

میگوید که ما چنان ساخته شده ایم که اجازه می دهیم شراب ما را مست کند یعنی اگر ساختمان وجودی ما گونهٔ دیگر بود شراب این توان را هم نداشت از سوی دیگر این روح ماست که ما را می سازد و به بدن هستی می دهد کودک قبل از این که اندامهای خود ار بشناسد از خودش فهم پیدا می کند میگوید «من» دستِ من، گوشِ من .ابتدا «من» است و بعد اندامها .این بدان معنی است که ابتدا «من» هست وبعذ اندامها به «من» ملحق می شوند با این برداشتها مولانا میگوید که « قلب از ما هست شد نه ما ازو» یعنی بدن به خاطر وابستگی به من، بدن میشود پس هر هویتی را «من» به اشیاء می دهد . ما مانند زنبوریم که در موم ، خودمان قالب خود را می سازیم .

این برداشتها وانمود می کند که شعور و آگاهی اصل است و پایه .اگر چنین نیندیشیم و ماده را اصل بگیریم بعد نا چاریم که از تکامل ماده بی شعور به موجودات با شعور دست یابیم.
بهتر است که حیات و آگاهی را اصل پنداریم و تنزل آن را به ماده نسبت دهیم البته در هر دو صورت اثبات علمی وجود ندارند بیشتر شهود است که چنین نتیجه می دهد .
ما چون از زمان پیدایش با ماده رو برو هستیم آن را مستقل می دانیم .
روح مانند آب است و کف روی آن بدن است .ماده پوششی است نازک که روی این روح را پوشانده است ما از دریا کف را می بینیم و دریا را نمی بینیم از این روی کف را بجای دریا ، گرفته ایم و آن را آب می پنداریم .
ما باید دید خود را عوض کنیم و جهان را از زاویه دیگری بنگریم .

دفتر، 3 بیت 1270.

چشم حس همچون کف دستست و بس - نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر - کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب - کف همی‌بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم - تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب - آب را دیدی نگر در آب

آب را آبیست کو می‌راندش - روح را روحیست کو می‌خواندش .

چشم حس فقط ظاهر رامی بیند . چشم حقیقت بین بصیر و گشاده دل است و عظمت آب را می بیند وقتی قلم می نویسد و مورچه ای روی کاغذ راه می رود، مورچه همه حرکات نوشتن را از قلم می بیند چون قدرت بالاتر دیدن را ندارد اما موجودی که برتر است حرکت دست را می بیند و نوشتن را به دست نسبت می دهد به همین روش موجودی هم همه نوشتن را به مغز نسبت می دهد و میگوید که شخصی این ها را نوشته است .دانش امروز و عالمان همین ها هستند که همه چیز را به مغز نسبت می دهند و باز صاحب‌دلانی یافت می شوند که دید دریا دارند و از کف گذشته اند پشت حوادث را می نگرند .
روح ما در تن ما به خواب رفته است .خفته را نمیشود با دلیل بیدار کرد باید با تکان از این غفلت به خود آید بعد می فهمد که همه چیز از جانب دستی پنهان در عالم است که خداوند می باشد .
ما همه مانند کشتیها بر روی آب شناوریم و باهم در نزاع هستیم ای که در گشتی تن به خواب غفلت رفته ای بیدار شو و ببین که هر آبی را باز آبی دیگر می راند

مولانا جهان را تمام روح می بیند و جسم را کف در یا .اقبال بدن را فعل و عادتِ روح می داند . بدن مجری روح است که حکم روح را انجام می دهد .
روح و بدن یکی هستند دو روی یک سکه اند فاعل یکی است .

اقبال می گوید که مفهوم، حیات ،«من» ، روح و نفس، مفهوم راكد نیست بلکه خودش در حرکت است و من نا متناهی در درون هستی است در ماده هم هست خود این من نامتناهی وقتی به درجه ای رسید خودش در ماده ظهور می کند .حیات چشمک خداوند بر موجودات است بخشی از وجودش را آشکار تر کرده است .حی و حیات از خداست چیز دیگری حی نیست این حیات همراه آگاهی است خداوند با حیات خود را بیشتر نشان می دهد و علم و عقل و اراده ظاهر می شود .این گفته اقبال توحید افعالی و توحید صفاتی است یعنی هر صفتی دیده می شود صفت خداوند است حیات صفت خداوند است حی فقط خداست و موجودات در نسبت با خدا حی می شوند . جهان یک وجود است که در صور مختلف ظاهر می گردد :

(هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.حدید 3.
خداوند اول است آخر است ظاهر است باطن است و به هر چیز داناست .)
این یعنی کل وجود یک موجود است که گاه ظاهر خود را نشان می دهد و در طبیعت ظهور دارد و در باطن وجود پنهان است یعنی باطن وجود خداوند است پس ظاهر و باطن یکی است . با این برداشت که ظاهرو باطن خداست این شبهه پیش می آید که پس ماده چیست ؟ اقبال در مورد این که پس ماده چیست چنین می گوید

اقبال ماده را چنین معرفی می کند .(مجموعه ای از «من» های مرتبه ی دانی که وقتی ارتباط و تأثیر متقابلشان به در جه ی معینی از همنواختی و وحدت رسید «من» برتری از میانشان پدیدار می شود. رسیدن جهان است به نقطه نی که می تواند خود را هدایت کند ،آنجا که شاید، حقیقت غانی رمز و رازش را آشکار می سازد)

.عبادت در اسلام وسیله ایست برای رهایی «من» از مکانیسم و کسب آزادی. این گفته که تکامل روح به وجود آمدن صفات الهی در انسان است به صورتی نیست که «من» متناهی با نوعی مجذوبیت در «من» نامتناهی محو وزایل گردد بلکه این نامتناهی است که در آغوش پرمهر متناهی جای می گیرد .

کلیات اقبال بیت 662 اسرار خودی ص 59.

قلب را از صبغة الله رنگ ده - عشق را ناموس و نام و ننگ ده

طبع مسلم از محبت قاهر است - مسلم ار عاشق نباشد کافر است

تابع حق دیدنش نا دیدنش - خوردنش ، نوشیدنش ، خوابیدنش

در رضایش مرضی حق گم شود -«این سخن کی باور مردم شود

خیمه در میدان الا الله زدست - در جهان شاهد علی الناس آمدست

.اقبال به گفته حلاج اشاره دارد که گفت «انالحق» هنوز معنی این جمله روشن نشده است .حلاج در کوچه های بغداد راه می رفت و می گفت که من حق هستم و با این گفته بر دار رفت .این سرنوشت حلاج موجب شد که راز داری پیشه گردد و اسرار هویدا نگردد .میگوید، رازهای عرفان را با فقیهان و دیگران در میان نیالورید چون درک عمیقی از این سخنها ندارند وآن را بر نمی تابند .
ما هنوز درکِ درستی از انسان شناسی ند اریم که ببینیم آدمی به کجا می رسد و چرا حلاج «انالحق» گفت.
از طرفی این گفته حلاج گستردگی جان و روح آدمی را نشان می دهد که می تواند به مرز بی کرانگی برسد و جهاتی را در خود ببیند و سرور کائنات گردد .این گستردگی وجود آدمی به معنی پر شدن از صفات خداوند است. اقبال می گوید این سخن حلاج فنا شدن حلاج نبود

(حلاج واقعیت و جاودانی«من»، بشری را در شخصیتی ژرفتر تحقق بخشید و با شجاعت به اثبات رساند او قطره نبود که بد دریا بپیوندد) صفحه 174.

بلکه خدا از زبان حلاج بود که گفت «انالحق» و لذا حلاج خود را خدا دید . در اینجا نامتناهی به درون متناهی رفت و سخن گفت .این دریا بود که در این کوزه ریخته شد .از اینجا ظرفیت بی کرانگی آدمی آشکار گردید . انالحق گفتن شرطی دارد و آن رسیدن به این مرتبه علو روحی است . کسی که به این گستردگی نرسد و چنین سخن بگوید دروغگو است و فرعون است چون او هم «انالحق» می گفت .

اعمال انسان ، نگاهبانان«من» او هستند یا ممکن است او را از بین ببرند یا«من » را تعلیم دهند و یا او را به انحلال کشند .«من» را باید محترم داشت چه خود و چه دیگری را.اقبال جاودانگی را حق کسی نمی داند مگر با تلاش شخصی بدست آید .ماده گرانی فکر می کند که با علم و فلسفه می تواند به حقایق برسد البته علم یکی از راه های رسیدن است .راه مهمتری وجود دارد که بر خواستن از هوا و هوس های زود گذر است که به فنای بدن تغییر می گردد .اگر اعمال ما بتواند «من» را علیه ترس و لرزه ناشی از فنای جسم مجهز کند ، آنگاه مرگ فقط گذرگاهی است از حالتی به حالتی که قرآن «برزخ» می نامد.

(برزخ حالتی است آگاهانه که در نگرش «من» نسبت به زمان و مکان تغییر به وجود می آورد.چیزی که غیر محتمل باشد در آن وجود ندارد) ص210

شناخت«من» اگر به تحریکات عصبی مربوط باشد باز هم از اهمیت آن نمی کاهد که بعد فنای بدن زنده بماند این طبیعی به نظر می رسد که در نگرش ما نسبت به زمان و مکان تغییری به وجود آید .این تغییر زمانی مکانی برای ما ناشناخته نیست .تمرکز بی اندازه ی تحولات و اثرات در خواب به ما دست می دهد و باز نیروی یاد آوری که گاه در زمان نزع به اوج می رسد، حکایت از آن دارد که معیارهای دیگری برای «من» در شناخت زمان وجود دارد . لذا برزخ حالتی است که «من»نگاهی در آن به جنبه های تازه ای از حقیقت می اندازد .برزخ حالتی از اعتلای روحی است و برای کسی که به این اعتلا نرسد نابودی است . اقبال رستاخیز را چنین بیان می دارد .

(رستاخیز رویدادی خارجی بیرونی نیست ،نقطه اوج و هدف نهایی فرآیند یک زندگی در درون «من» می باشد.رستاخیز، خواه فردی باشد و یا همگانی چیزی بیش از نوعی سیاهه برداری از اعمال گذشته ی«من» و امکانات آینده ی آن نیست .ص.210)
قر آن پیدایش دوباره ی «من» را بر قیاس پیدایش اولیه می داند .

(وَيَقُولُ الْإِنْسَانُ إِذَا مَا مِثْلُ نَسُفٍ أَخْرَجَ حَيًّا ۚ أَوْ لَا يَذْكُرُ الْإِنْسَانُ أَنَّا خَلَقْنَاهُ مِن قَبْلُ وَلَمْ يَكْ شَيْئًا ۚ مريم 66-67.
انسان گوید وقتی مُردم چگونه زنده بیرون خواهم آمد آیا انسان به یاد ندارد که اول هیچ چیز نبود و ما او را آفریدیم .)
مولانا هم جاودانگی را به صورت تکامل تدریجی و مبتنی بر زیست شناسی می نگرَد که با روح قرآن سازگاری دارد .

دفتر، 4 بیت 3638 .

آمده اول به اقلیم جماد - وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد - وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد - نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن - خاصه در وقت بهار و ضمیران.

باز از حیوان سوی انسانیش - می‌کشید آن خالقی که دانشش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت - تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست - هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب - صد هزاران عقل بیند بوالعجب .

آیا دوباره زنده شدن مستلزم نوعی واسطه ی مادی است که با محیط جدید «من» هماهنگ باشد ؟ این را اقبال درست می داند .وقتی آدم

سرنوشتش به گردنش آویخته می شود بنا به گفته قرآن این فهم را می‌رساند که نوعی وجود خارجی را که برای حسابرسی نهانی جزئیات اعمال بشر ضروری است حتی پس از تلاشی کالبد انسان که فردیت او را نگهدارد قابل توجهه میسازد .با این برداشت و دیدن سپاهه اعمال ، اقبال بهشت و دوزخ را دو کیفیت وحالت می بیند نه آن که مکانی باشند .توصیفات بهشت و دوزخ در قرآن نمایش بصری یک واقعیت درونی می باشند .قرآن میگوید که دوزخ «آتش افروخته خداوند است که بر دلها مسلط میشود.»همزه 7۹6 ناز الله الموقَّدة الّٰی تَطَّلِعُ عَلَى الْاَفْئِدةِ »

و بهشت شادی ناشی از پیروزی بر نیروهای نا بود کننده است .در اسلام چیزی به نام عذاب و لعنت ابدی وجود ندارد . دوزخ تجربه ای تادیبی و اصلاحگر است که امکان دارد سخت دل ترین انسان را آماده سازد تا برای پذیرش نسیم جانبخش لطف الهی، آغوش بگشاید. بهشت هم جای تن آسانی نیست . زندگی، واحد و پیوسته است . انسان برای دریافت حالات اشرافی همیشه تازه، از حقیقتی نا متاهی که «هر روز ی به کاریست . کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ رحمان 29.»مدام پیش می رود ..

کلیات اقبال بقانی صفحه 392 .

من فدای این دل دیوانه نی - هر زمان بخشد دگر ویرانه نی

چون بگیرم منزلی گوید که خیز - مرد خود رس بحر را داند قفیز

زانکه آیات خدا لا انتهایست - ای مسافر جاده را پایان کجاست

کار حکمت دیدن و فرسودن است - کار عرفان دیدن و افزودن است

در صفحه 307 چنین می گوید در جواب راه و مقصد .

مسافر چون بود رهرو کدام است - کرا گویم که او مرد تمام است

جواب .

اگرچه چشمی گشائی بر دل خویش - درون سینه بینی منزل خویش

سفر اندر حضر کردن چنین است - سفر از خود بخود کردن همین است

کسی اینجا نداند ما کجائیم - که در چشم مه و اختر نیانیم

مجو پایان که پایانی نداری - بیایان تا رسی جانی نداری

نه ما را پخته پنداری که خامیم - بهر منزل تمام و ناتمامیم

بیایان نارسیدن زندگاتی است - سفر ما را حیات جاودانی است

ز ماهی تا به مه جولانگه ما - مکان و هم زمان گرد ره ما

بخود پیچیم و بیتاب نمودیم - که ما موجب و از قعر وجودیم

دمادم خویش را اندر کمین باش - گریزان از گمان سوی یقین باش

تب و تاب محبت را فنا نیست - یقین و دید را نیز انتها نیست

کمال زندگی دیدار ذات است - طریقش رستن از بند جهات است

چنان با ذات حق خلوت گزینی - ترا او ببند و او را تو ببینی

منور شو ز نور «من یرانی - مژه برهم مزن تو خود نمائی

بیت پایانی اشاره به رفتن موسی به طور و تقاضا نمودن او به دیدن خد اوند است که پاسخ آمد مرا نمی بینی ولی به کوه بنگر و خداوند بر کوه تجلی کرد و موسی بی هوش بر زمین افتاد . گفته شده که موسی تجلی ذاتی نصیبش گردید . اقبال پاداش مستمر بشر را چنین بیان می دارد . می گوید که :

(سرنوشت بشر هر چه باشد، مسلما آزادی کامل ناشی از محدودیت را به صورت بالاترین حالت سعادت بشری نمی نگرد پاداش مستمر، عبارت از رشد تدریجی او در، تملک نفس منحصر به فرد بودن و میزان فعالیتش به عنوان یک، خود، می باشد).
این«خود» چنان مهم است که اقبال حتی در هنگام روز داوری پس از دگرگونی عالم این «خود» را مستثنی می کند و چنین میگوید :

(چه کسی می تواند از این قاعده مستثنی باشد / جز آن کسی که به عنوان یک «خود» به بالاترین میزان فعالیت رسیده باشد .اوج این تکامل زمانی فرا می رسد که من متاهی، حتی در حالت تماس مستقیم با من فراگیر، کاملاً قادر به تملک خودی خویش باشد . **مَا رَاَعَ الْبَصَرُ وَمَا طَعَىٰ نِجْم 17** . دیده(اش) منحرف نگشت و از حد در نگذشت .ص 207.

دین و سایه یزدان .

از علائم ایمان آرامش وامنیّت روحی است که در عمق جان می نشیند و آدمی را از هر نوع اضطراب و ترس از گذشته و آینده در امان می دارد. ایمان بنا به گفته علامه اقبال در کتاب بازسازی اندیشه دینی صفحه 193.اطمینان زنده ای که از تجربه کمیاب بدست می آید ،ایمان ظاهر ساختن سرمایه باطنی است که پذیرش مطلق ضرورت بی چون وچرای حیات می باشد که کلی نگریسته شود .ایمان به درون آرامش می دهد .

زمانی این آرامش در درون استوار می گردد که آدمی به سرمایهٔ هنگفت درونی خود که آگاهی از حقیقت است رسیده باشد .دین روزنه ایست از خود موهومی به خود راستین و یا نوری است که از حقیقت درون به خود شخص می تابد همین نور است که می تواند امنیت بیا ورد از این روی ایمان آدمی راگرم نگهدارد و پشتوانهٔ قدرتِ آدمی در صبر بر سختی ها و اعتمادِ به نفس می گردد . دین دار کسی است که درد دین دارد وجانش سوخته و آمادهٔ گرفتن شعلهٔ حقیقت گشته است . این آتش درون، ظاهری آتشی دارد اما نوراست یعنی ظاهرش گمراه کننده ، سخت و دیر یاب است ولی پایانی روشن دارد این آتش همان نفس سرکش است که سیری ندارد .ما انسانها محلّ شنیدن رازهای آفرینش هستیم ، موسائی باید که بر ما نهیب زند تا بفهمیم که تا کنون حقیقت راپوشانده ایم . ما نیاز به دل آگاه داریم تا بفهمیم که در راهیم و تا مقصد چقدر فاصله داریم بعد خواهیم فهمید که چقدر کمبود داریم و لذا ازکمبود دیگران متأثر نخواهیم شد و تحقیر نخواهیم نموددیگران را . همه از ابتدا با جهل همراه بوده ایم بعد کم کم ارتقاء یافته ایم و نباید جاهل را مسخره نمود .

دفتر، 2 بیت 1797.

دم که مردِ نائی اندرنای کرد — در خور نای است نه در خورد مرد .

حمدِ تو نسبت بدان گر بهتر است — لیک آن نسبت به حق هم ابتر است .

چند گوئی؟ چون غطا بر داشتند - کین نبوده ست آن که می پنداشتند .

میگوید،هرکس ظرفیتی دارد و به همان اندازه از صاحبدل گرمی می برد. اگر ظرفیّت تو از دیگری بیشتر است اما نسبت به جایگاه باری تعالی ناچیز است اگر آشکار شود خواهی دید که همه برآوردهای خود شیفتگی غلط بوده است . خداوند همان دمنده هستی است و به نسبت هرکس در او می دمد . لطف خداوند از خاک، گل و بوستان می رویاند و زوائد رااز خاک می برد ، پس می شود که پلیدی ها ی درون را هم ببرد و حقیقت را در درون بنشانند .در قرآن آمده که در قیامت عده ای از عملشان پشیمان می گردند و آرزو می کنند کاش خاک بودند تا به لطفِ حق گل می رویاندند («يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا نَبَأ 40» - از روزی که هر انسانی به [نتیجه] آنچه به دستان خویش پیش فرستاده است، بنگرد و کافر [از سر حسرت] گوید کاش من خاک بودم.) . چرا چنین افرادی در زندگی به خود نمی آیند ؟ هر کسی دل دارد ودل هم منتظر دلبردگی است ، این افراد چون به خداوند نگرشی ندارند و دل هم نمی تواند بی دلبر باشد لذا به طبیعت و امور زود گذردل می بندند اگر دلی به جایی بی مهر شد قطعاً به امر دیگری دلبسته است چون دل راكد نمیشود باشد . مانند مرغی که در دام افتاده و دل به دام می دهد و با نخها ي دام بازی می کند تا ماهر شود بیچاره نمی داند که آنسوی دام هم چمن زار و بوستان است .تنها خاک بودن کافر کافی نیست که پاک شود ودر خود گل معارف برویاند ،تنها گل رویاندن هم کافی نیست هر بوتهٔ گلی وقتی از زمین روئید باید سر به بالا باشد و گر نه خشک می شود و می میرد .

دفتر، 2 بیت 1819.

میلِِ روحِت چون سویی بالا بود — در تزايد مرجعت آنجا بود .

ور نگوئساری سرت سوي زمین — آفلی حق لا یُحِبُّ الأفلین .

اشاره به آیه قرآن است که ابراهیم گفت ،این ستاره ربِّ من است اما وقتی ستاره غروب کرد گفت،من آنچه ثابت نیست دوست ندارم وقتی ابراهیم امر زوال پذیر را دوست ندارد، چگونه خدای ابراهیم بر کسی که رو به زوال است توجُّه کند .

دفتر، 2 بیت 298.

از خلیلی لا احب الّاقلین – پس فنا چون خواست ربُّ العالمین .

لا اُحبُّ الّاقلین گفت آن خلیل – کی فنا خواهد از این ربِّ جلیل .

خلیل دائماً در گسترشی فضای جان بود و هر روز به نوآوری می رسید آن حالتی که برای آدمی نو می آورد ، دین نام دارد. کسی که تحوُّلی ندارد و هرروزش مانند دیروز است ناچار است برابر وعدهٔ قرآن آرزوی خاک بودن نماید .

دفتر، 1 بیت 1555.

ما به دین رستیم زین ننگین قفص – جز که این ره نیست چارهٔ این قفص.

مرغ کو اندر قفص زندانی است – می نجوید رستن، از نادانی است .

روحهائی کز قفصها رسته اند – انبیای رهبر شایسته اند .

از برون آوازشان آید ز دین – که ره رستن ترا این است این .

برای رسیدن به گسترش جان باید با زنده ای نشست که گسترش دهنده باشد مانند نان که در بدن بدل به جان زنده می گردد به همین روش اگر جانها هم به جان انبیاء پیوند شوند جانشان گسترش می یابد یعنی به حیات انبیاء زنده شده و شریک تجربه های انبیاء می گردند بر انبیا هم خداوند تجلی نموده است روحهائی که با انبیاء نشسته اند از تعلقات رسته اند و بند ها را گسسته اند به اینها تلقین می گردد که راه رهائی دین است دنیا قفس است و باید به بیش از دنیا رضایت داد انبیاء با همین روش از این قفس تنگ رستند چاره همین راه انبیاست در دنیا هم زندگی کنید اما دین آن گسترش جان را نشان می دهد که به این رنگی دنیا راضی نشوید لذا در پی مشور شدن نباشید که آدمی را بیشتر به دنیا زنجیر می کند .

زمانی که روح از قفص تنگ زندان بدن یعنی حصارِ تعلقات زود گذر برهد ، شایستگی آن را دارد که نبی گردد و هدایت گر شود ، البته برای کسی که سودای سر بالا داشته باشد مانند گیاه که به میوه میرسد . سر بالا چنین است اما گاه ممکن است کسی سر درچاه کند .و دنبالِ خورشید بگردد .

دفتر، 3 بیت 4798.

که اگر حق است پس کو روشنی – سر ز چه بردار و بنگر ای دنی.

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت - تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت .

چه رها کن رو به ایوان کروم – کم ستیز اینجا بدان ، کالنجُ شوم.

می گوید، ای کسی که سر در گریبانِ چهل فرو برده ای اگر سر را بالا کنی می بینی که آدمیان شرق و غربِ عالم ،این نور را دیده اند و تو تا در این چهل باشی نور را نخواهی دید، به ایوان و تاکستان حق روی آور و از ستیزه جوئی دست بر دار تا خود را ببینی.

حال باید دید که چه کسی سودای سر بالا دارد؟ آدمی وقتی قصدِ مقصدی دارد بدان معنی است که با آن مقصد آشنائی دارد و یا دیده است مقصد را و اگر یادش رفته ،حالا با یاد آوری متوجّه می گردد . یادِ نیستان وجود برای کسی است که به دل آگاهی رسیده است .یاد و ذکر خداوند هم یادآورِ همین فراموشی است . ما از او جدا نشده ایم ما با او هستیم فقط خبر نداریم باید به خود آییم و دریابیم که آنچه ما را دور کرده است خود مائیم ماباید در خود تغییر ایجاد کنیم .ذکر خدا هم زمانی فراموشی را می برد که در تغییر باشیم .

دفتر، 1بیت 3073.

اُنْکُرُالله کار هر اوباش نیست – ارجعی بر پای هر قلاش نیست .

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش - و ر نه پیلی، در پی تبدیل باش .

کیمیا سازان گردون را ببین - بشنو از مینا گران هر دم طنین . .

می گوید، یاد کردن خدا کار هر بی سروپایی نیست و خطاب بازگشت در حق هر قلاش فرومایه نیست بر فراز افلاک نقش بندانی هستند که برای ما کار می کنند به آثارشان بنگر که به تو می رسد و مأیوس نباش پیل باش و به هندِ معنا بیندیش و اگر توان آن را نداری در پی تغییر و تبد یل خود باش . در عالم مینا گرانی هستند که کارشان تبدیل نمودن انسانها می باشد این فرهیختگان همه جا هستند ،اینان آیند که دنبال تشنه می گردند .

در دفتر، پنجم از بیت دویست موضوع پاک کنندگی آب آورده شده است .می گوید، آب دنبالِ هر کثیفی شتابان است تا پاک کند هر پلیدی را آب می شوید و خودش کثیف می گردد حالا باید آبی دیگر این آب را پاک کند .آن آب را مولانا آبِ آب می نامد یعنی آبی که آب را پاک می کند این آبِ آب، دریاست که آب آلوده را با کمک خورشید به خود میکشد و دوباره با کمک آفتاب به ابر می برد تا بجای اوّلیه برگردد و باز پاک کند .بنا بر این هیچ آلوده ای رها نمیشود . اما آلوده هم باید از خود جنبشی نشان دهد .روح هم مانند آب است و روحی باید آن روح آلوده را پاک کند این روح، صاحب دلانند که دریا صفت می باشند این ها به حق رسیده اند و از حق یاری می جویند و شایسته اند که روحها را از تیرگی نجات دهند .شاید افرادی سخن صاحب دل را نپذیرندو حتی تأثیر آن را بر خود انکار کنند و یا خود را بالاتر بدانند اینان نمی دانند که همین فهم درونی را هم از همین صاحب دلان گرفته اند تا توانسته اند از درون مقصد را جستجو کنند .در این جا هم باز دستِ پنهانِ ار شاد کنندهٔ غیبی در کار بوده است ، این دست جانِ اولیاءِ خداوند است . کودک از بدو تولّد چیزی نمی داند همه آموخته های بعد از تولّد از بیرون به فهم کودک رفته است و حالا درون فرصتی یافته که معارف بشری را از آن چشمهٔ حکمت الهی که در درون است باز یابد .یافته های درونی و بیرونی دو روی یک سکه اند ، یکی خزنه و یکی فوری حاصل می گردد .

دفتر، 5 بیت 204.

هین ببانید ای پلیدان سوی من – که گرفت از خوی یزدان خوی من.

در پذیرم جملهٔ زشتیت را – چون ملک پاکی دهمعفريت را.

چون شوم آلوده، باز آنجا روم – سوی اصلِ اصلِ پاکی ها روم .

خود غرض زین آب جان اولیاست – کاو غسولِ تیرگیهای شماسـت .

اگر ناپاکی نبود ارزش آب ناپیدا بود و اصولاً آب به همان آلودگی بردن ،آب شده است و با ارزش گشته است . جان صاحب دل ، عفریت را به ملک تبدیل می کند ، «ولی» تیرگیهای جان را می شوید تا پلیدی برود . باید بدانیم که همه حضرت ابراهیم نیستند که بی مهابا وارد آتش نفس گردند ، مردم واسطه لازم دارند تا از آتش پاک شوند همه لطفها از خداوند است اما بدون واسطه مقدور نیست .مانند سیر شدن، از برنامه حق است اما بدون نان نمی شود .

دفتر، 5 بیت 230.

واسطهٔ حَمّام باید مر ترا – تا ز آتش خوش کنی تو طبع را .

چون نتانی شد در آتش چون خلیل – گشت حَمّامت رسول آبت دلیل.

سیری از حق است لیک اهلِ طبع – گی رسد بی واسطه نان در شبع .

وآن طیبیب روح در جانش رود – وز ره جان اندر ایمانش رود .

حاجتش ناید به فعل و قول خوب – لِحْدَرْوهم،هم جواسیس القلوب .

عینِ حقیقت را هر کسی نمی تواند درک کند و بیشترِ مردم با واسطه ها یک درکِ سطحی از حق و عالمِ معنی دارند کسی که درکِ مستقیم از حق دارد خودش مستقیم به درون آتش نفس می رود و پیروز میگردد ، مثلِ ابراهیم خلیل که به درون آتش رفت و نه سوخت. برای مثال ما گرمی آتش را از طریقِ واسطهٔ حَمّام که گرم است می گیریم و سیر شدن را از نان اما ابراهیم از نور سیر می شود و نه نانِ تنور سیری را حق پدید می آورد و نه نان و لذا مستقیم در آتش می رود . این واسطه ها اولیاء هستند . اینها حاضر

باشند یا غایب فرقی ندارد.صاحب‌دل از سخن و عمل، کسی را نمی‌شناسد درون جویای حق را با چشم باطن می‌شناسد .یعنی به درون فرد می‌رود و می‌بیند و لذا در برابر صاحب‌دل باید صادق بود که آنها پنهانیهای درون را می‌نگرند . معارف الهی در جان انبیاست لذا انبیاء طیبِ روح هستند و به ایمان خدا جو وارد می‌شوند .تغییر می‌دهند . دلبرده معارف شدن و در پی حقیقت بودن آدمی را تغییر می‌دهد .آدمی تا تغییر نکند به خود راستین نمی‌رسد و اگر نرسد کافر است .

ما دشمنی در درون داریم که بر عقل حمله می‌برد و نفس است . نفس دائم نقش عوض می‌کند ولذا قابلِ شناسائی توسطِ خود فرد نیست روشن ضمیری باید تا ما راکمک کند . نفس و شیطان یکی هستند که به دو صورت خود را نشان می‌دهند .عقل وفرشته هم یکی هستند که به دو صورت خود را نشان می‌دهند .انبیاء طیبِ روح هستند .

دفتر، 3 بیت 4055.

نفس وشیطان هر دو یک تن بوده اند — در دو صورت خویش را بنموده اند .

چون فرشته وعقل که ایشان یک بدند — بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند .

کمک از اولیاء بسیار تأکید شده است تنها اَمّت های پیشین نبودند که به نبی نیاز داشتند همه ما هم نیاز داریم ما هم احتیاج داریم که موسائی ما را از بیانهای خشک وپر خارِ نفس به جهان جان برساند که آنجا شکر در شکر است . اگر رضایتِ جان بدست آید بیابان قوم موسی بر ماهم گلستان می‌شود. تیه بیابانی بود که قوم موسی مَدَبَٔ چهل سال در آن سرگردان شدند و ره بجائی نبردند چون حرفِ موسی راجدِی نگرفتند .

دفتر، 2 بیت 2491.

این جهان تیه است و تو موسی وما — از گُنه در تیه مانده مبتلا .

قوم موسی راه می‌پیموده اند — آخر اندر گام اوّل بوده اند .

سالها ره می‌رویم و در اخیر — هم چنان در منزل اوّل اسیر .

گر دلِ موسی زما راضی بدی — تیه را راه وکران پیدا شدی.

ارشادِ صاحب‌دل قدرت دارد که نفس را مهار کند چون پیر صاحب‌دل بر نفس پیروز شده و راه پیروزی را می‌داند . انبیاء واولیاء هم باز از خداوند قدرت می‌گیرند و در حقیقت این پروردگار است که جان مشتاقان را نور ابدی می‌دهد .نفوذ به درون ورسیدن به خود آگاهی وآن سرمایهٔ عظیم معنوی «دین» نام دارددین روزنی است به ژرفای وجود ودیدن تابشِ انوار حق، رسیدن به این نور کمک لازم دارد و اولیاء سابهٔ حقند وحجتِ حق بر مردم .

دفتر، 2 بیت 2537.

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر — دامنِ آن نفس گُش را سخت گیر.

چون بگیری سخت آن توفیقِ هوست — در تو هر وقت که آید جذبِ اوست .

مارمیتِ اِذِ رَمیتِ راست دان — هر چه کارد جان بود از جانِ جان .

اشاره به آیهٔ قرآن است که «**وَمَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ.انفال17**». چون تیر انداختی، به حقیقت تو نبودی که تیر می‌انداختی بلکه خداوند بود» یعنی هر عملی که صورت پذیرد از صا حبدل بدان معنی است که از حق صادر شده است . پیوستن به صاحب‌دل، پیوستن به خداوند است . هر چه می‌آید ز پنهان خانه است .

دیوان شمس غزل 113.

اگر چه شرط نهادیم وامتحان کردیم — ز شرط بگذشتیم و رایگان کردیم .

اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم — اگر توگرگی ما گرگ را شبا ن کردیم .

اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند - بر این درخت سعادت که آشیان کردیم .

بگیر ملک دو عالم که مالکِ ملکیم — بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم .

گر آبِ روح مکنّر شد اندر این گرداب — ز سیلِ ها ومددهاش خوش عنان کردیم .

چرا شکفته نباشی چو برگ می‌لرزی — چه نا امیدی از ما که را زیان کردیم ؟

این ما بودیم که این جسم زمینی را به آسمان بردیم من عشق می‌توانم این کار رایکنم که این نیمه دوم که تن است آسمانی کنم . دیو همان شیطان است اگر عاشق شود فرشته می‌شود .چون فرشته عاشق است و دیو نیست عشق چنین کیمیا ای است . این جا خود عشق از خودش می‌گوید . ما گرگ را شبان میکنیم که پاسداری کند گوسفند را . عشق درخت سعادت است و برای مرغ ضعیف آشیان درست کرده ام پروبالشان می‌دهم که بر این درخت بالا آیند عشق مالک ملک هم هست بر اساس یک حدیث «**كنت كنزاً مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف**» من گنج پنهان بودم خواستم که مرا بشناسند .خلق کردم تا مرا بشناسند عرفا گویند که رمز این حدیث در«احببت» می باشد یعنی خدا عاشق خودش بود .وعاشقِ این بود، که او را بشناسند عشق گوید اگر آبِ روح ت مکرد شد من سیلی از آب زلال می‌فرستم تا تیرگی بر طرف گردد. . این امید واری واین رأفت ومدارا وبخشش بی حد و باز نمودن درهای رحمت که حتی اگر گرگ صفت هم باشید باز امید بازگشت وجو دارد قدرتی می‌دهد که هر نا امیدی را به خود می‌آورد و قتی میگوید که رایگان کردیم و از شرط ها دست بر داشتیم بدان معنی است که نا امیدی را گردن زده ایم . این درگاه ما بجز کالایِ امید و عشق متاع دیگری ندارد . باید شجاعت داشت و همه بزرگان گفته اند که شرط بدست آوردنِ محبوب شجاعت است . عشق بر خلاف تصور همه بزمی نیست ، عشق رزمی است . محفلِ شیرینی نیست که گُل بگویند و گُل بشنوند و برهم عاشق شوند اما زنهار زنهار که عشق عارفان ظاهری وقشری نیست .شجاعت شرط اوست مولانا گوید اگر دلش رادارید و شجاعتش رادارید پا به میدان گذارید و دل به هلاک بسپارید تا عشق بخشی از خود را نشان دهد.

تَبِيت و غرضی نیست .خدا تجلی میکند مثل خورشید که می تابد وجودش عین تابش است اگر نتابد خورشید نیست در تابیدن تردید هم نمی کند .خداوند نور پاش است و این عین وجود اوست .

دفتر، 1 بیت 2879.

آن که دیدندش همیشه بی خودند – بی خودانه بر سبو سنگی زدند .

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده – وآن شکستِ خود درستی آمده .

نه سبو پیدا در این حالت نه آب – خوش ببین والله اعلم با لصواب.

هرکس با معرفت حق آشنا شود آن سبو که همه عالم است را فنا می کند از این شکست به بقاء بالله می رسد . این تن مادی هم اگر فنا شود باز آن زندگی معنوی برقرار است گر چه عقلِ حسابگر این را محال می داند چون به چشم نمی آید اما آنچه درست است خدا از آن آگاه است . آدمی با این دعاها از کجا به کجا می رود؟ هر سفری مقصدی دارد و مقصد هم یا قبلاً دیده شده و یا علائمی از آن دریافت شده است نمیشود به مقصدِ ناکجا سفر کرد . قرآن مقصد را بیان می دارد.«**اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلِيهِ رَاجِعُونَ . بقره.156** ما از خدائیم وبسوی او باز می گردیم »
مراجعت بدان معنی است قبلاً بوده ایم .مگر ما جدانشدیم که حالا باید برگردیم؟این بازگشت حالتِ تغییر است در ما که دریابیم بازگشته ایم یادمان نیست و فراموش کرده ایم . ما در وحدت بودیم و حالا در تفرقه هستیم و دعای ما این است که خدایا مارا به آن وحدت اولیّه برسان .

دفتر،1 بیت 3957.1149.1118 - «3 – 1118»

راجع آن باشد که باز آید به شهر – سوی وحدت آید از تفریق وقهر.

صورت از بی صورتی آمد برون – باز شد که انا الیه راجعون .

جمله اجزا در تحرّک در سکون – ناطقان که انا الیه راجعون .

راجعون گفت ورجوع این سان بود - که گله واگردد وخانه رود .

پس عدم کردم عدم چون ارغنون – گویدم انا الیه راجعون .

ما از بی صورت زاده شدیم وحالا همراه بی صورتیم اما خبر نداریم و دوباره به سوی آن مراجعت می کنیم یعنی آگاه میشویم ،اگر آگاه شویم می بینیم که بیصورت در خود ماست یعنی ما خود بی صورتیم . همه اجزاء عالم در این سفر همراه ما هستند ، در هر تحوّلِ هستی ما گسترده تر میشود ، این گسترده‌گی درون عالم است . دعا عاملِ تغییر است و همین آگاهی بودن در بیصورت را به ما می دهد. باید دید که این تغییر آدمی را به کجا می برد؟ همانگونه که جماد میل تبدیل به نبات دارد و نبات به حیوان، آدمی هم در درون خود این تغییر را در سوی گسترش جان ونوآوری این حالات تجربه می کند این تغییر درون از آدم به ملّک می رسد که تماماً عقلند .بدن، پوستهٔ روح وادامه آن است ولذا در اختیار روح می باشد و فرمانبردار آن. تصمیماتِ جان با ابزار بدن انجام می پذیرد چشم وقتی می ببند به دستورِ جان است و همین گونه گوش وسایر اعضا . برای مثال وقتی کسی را با زبان تحقیر می کنیم ، چشم هم دستور دارد که همکاری کند و آن تحقیر شده را زشت ببیند و گوش هم حرفِ آن فرد را نشنود . وقتی روح حالتِ فرشته شدن می گیرد ، گسترش می یابد و از قالب خودِ فرد به بیرون سرایت می کند و جان افرادِ دیگر را در بر می گیرد از این روی دیگران در خود به نوعی تمکین و احترام و فرمانبرداری از آن فردِ فرشته خو حس میکنند و فرمانش را با جان اطاعت می کنند گر چه ممکن است که فرشته خو را نشاناسند و نبینند . جان ما به بدن ما دستور می دهد و همین دستور را به دیگران هم می رساند و جانهایِ دیگر را هم در بر می گیرد ، این همان جانِ جان است که فراگیر می گردد وامّتی را پیرو می سازد

دفتر، 2 بیت 2541.

ما رمیت از رمیت راست دان – هر چه کارد جان بود از جانِ جان .

دست گیرنده وی است وبرد بار – دم به دم آن دم از او امید وار .

نیست غم گر دیر بی او مانده ای – دیر گیر وسخت گیرش خوانده ای .

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش - یکدمت غایب ندارد حضرتش .

گر تو خواهی شرح این وصل وولا – از سر اندیشه می خوان والضحی .

میگوید هر کاری که کردی خدا کرد به لحاظ این که همه از اویند اما باز کار راتوکردی چون به اختیار تو بود . اگر گشایشی از رفع مشکلات نرسد ناراحت مباش ، رحمت وسیع است و خواهد رسید . برای نمونه به سوره والضحی بنگر که می گوید ای رسول، خدا تو را رها نکرده و بر تو غضب ننموده است .پایان برای تو بهتر است از دنیا بزودی خداوند چنان بر تو ببخشد که خشنود شوی ، مگر یتیم نبودی وپناهت دادیم وگم بودی ،هدایتت کردیم و تهی بودی ،بی نیازت نمودیم .آن حالتِ فرشته خو بودن ، قُرب پروردگار است با حق بودن همان «ذکر» حق است این همان همنشینی با خداست که در این حالتِ قدرتِ ما از قدرتِ حق، کمک می گیرد و فزونی می یابد ودر ما تغییر حاصل می شود . این همان حالت است که در دلِ مردم می نشینیم و در آنها تصرّف می کنیم .این قدرت «دستِ حق» نام دارد که از طریق اولیاء اِعمال می شود ، یعنی حق انجام می دهد .پس دعا این جا معنی خود را پیدا می کند که به معنی همراه خدا بودن وبیاد خدا بودن است .آن یادِ خدا به هنگام درد و غم ، موردی است و باز مقبول است اماآن یادِ خدا که همراهی او را می آورد مستمر است . وقتی گفته می شود به خدا پناه می بریم یعنی به برنا مه های او می رسیم که در آن برنامه ها تغییر حالت برای ما نوشته شده است و تغییر می یابیم . ذکر خدا بسیار سفارش شده وشرطی دارد ، ذکر خدا با دهان پاک ، این دهان ممکن است دهانِ دیگران باشد چون ما با دهانِ دیگران گناه نکرده ایم .و یا دهانِ خود مان که پاک شده است وآن حالتی که در ما ایجاد می شود که دهانِ خود را پاک کنیم «عنایتِ حق» نام دارد . مولانا بر این باور است که پیام و اشاره به پاک شدنِ دهان از آن سوی باید برسد ، گی می رسد ؟ وقتی که پاک شده باشیم . .

دفتر 3 بیت 185.

یا دهان خویشتن را پاک کن – روح خود را چابک وچالاک کن.

ذکر حق پاک است چون پاکی رسید – رخت بر بندد برون آید پلید .

می گریزد ضیّها از ضیّ ها –شب گریزد چون بر افروزد ضیا .

چون در آید نامی پاک اندر دهان – نی پلیدی ماند ونی اندهان .

رسیدن به دهانِ پاک واین جایگاهِ انسان برتر بدستِ خود آدمی است و قرآن هم به همین مورد اشاره دارد .

«**إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ.رعد11**.بی گمان خداوند آنچه قومی دارند دگرگون نکند مگر آنکه آنچه در دلهایشان دارند، دگرگون کنند»

یعنی اگر یک قدم به سوی خدا برداریم ، خدا هم یک قدم به سوی ما بر می دارد. مولانا می گوید که گنجینهٔ الهی با شماسـت بی جهت از دیگران حاجت نطلبید مانند کسی که طبقِ نان بر سر دارد و گرسنه است اما از دیگران که خودشان گرسنه اند ، نان می طلبد .یا کسی در بحر نشسته است و از ساحل نشینان صدف و مروارید از دریا می طلبد یا کسی سوار بر اسب است و دنبالِ اسب خود می گردد . هیچکس بارِ وظیفهٔ دیگری را بر نمیدارد وبر نخواهد داشت «**وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى. اسراء.15** »

دفتر، 5 بیت1073.

یک سبد پر نان تورا بر فرقِ سر – تو همی خواهی لبِ نان در به در.

در سر خود پیچ ، هل خیره سری – رو در دل زن چرا بر هر دری.

تا به زانویی میانِ آبِ جو – غافل از خود زین وآن تو آب جو .

پیش آب،و پس هم آبِ با مدد – چشم ها راپیش سد وخلف شد.

اسب زیر ران وفارس اسب جو – چیستاین؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

مستِ آب، وپیش روی اوست آن – اندر آی، وبی خبر زآب روان .

چون گهر در بحر گوید بحر کو؟. – وآن خیالِ چون صدف دیوار او .

گفتن آن کو حجابش می شود — ابر تای افتابش می شود .

میگوید همه قدرتهای مشکل شکن و استعدادها ی شگرف وگنجینه ها در خود آدمی است و اگر آدمی به دنبال گنج معارف بشری بیرون از خود جستجو کند ، همین گشتن و همین پرسیدن از گنج که دیگران به او در بیرون نشان دهند ،بدان معنی است که گنج خود را تحقیر و بی ارزش نموده وآن را پوشانده است .
همین پرسیدن که معارف ربّانی کجاست ؟ جرم است و دهن کجی به هدیهٔ خداوند در خود است و همین گفتنِ « کجاست» دیواری میشود که نبیند .
مرواریدی در دریاست و از صدف می پرسد ، دریا کجاست ؟ کافی است قدریبا هَمَتِ خود پوستهٔ صدف را بشکافد و از آن شکاف خود راغرق در دریا ببیند و بعد خجالت بکشد .

حافظ هم بر همین طلب از خود و جستنِ گنج در خودو باز گدائی از دیگران در غزلی بسیار زیبا چنین آورده است :

دیوان حافظ غزلهٔ 143.

سالها دل طلبِ جامِ جم از ما می کرد — وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد .

گوهری کز صدفِ کون ومکان بیرون بود — طلب از گمشدگانِ لب دریا می کرد .

مشکلِ خویش بر پیرِ مغان بردم دوش — کو به تأییدی نظر حلّ معمّا می کرد .

دیدمش خرّم و خندان قدحِ باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد .

گفتم این جامِ جهان بین به تو کی داد حکیم؟. — گفت آن روز که این گنبدِ مینا می کرد .

بی دلی در همه احوال خدا با او بود — او نمی دیدیش واز دور خدایا می کرد .

فیضِ روح القدس ار باز مدد فرما ید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد .

گفتمش سلسلهٔ زلف بتا ن از پی چیست ؟ - گفت حافظ گله ای از دل شیدا می کرد .

میگوید که دلِ من آرزو داشت جهان را ببیند ، همهٔ عالم در خودش بود واو از بیرون در جستجو بود گوهری که فرا زمانی و فرامکانی بود و از هر محدودیّتی رهیده بود و بویِ خدائی داشت و در قُربِ حق بود از دنیای مادیِ تنگِ اسیر مکان وزمان بی زمانی جستجو می کرد .این دلّتنگی را به سلطان البشر عرضه نمودم که بسیار عقهه هارا می گشود هنگامی که از او پرسیدم این دریا صفتی و نظر وری و بصیرت را حکیم عالم گی به توهنیه نمود ، گفت بیچاره از همان روز ازل در جمع فرشتگان که گِلِ ما رامی سرشتند آن گنجینه را درما خداوند نهاد و همه با همین سرمایه ایم ، مشکل این جاست که این زلفِ یارو و غمزهٔ عالمِ حس ، دل را گمراه کرده و ما را از خود ما گرفته است تا نبینیم وروی گنجِ عالم بنشینیم و از گدائی پینه دوزی کنیم .

راه بازگشت به خویش.

برایِ آدمی دو دنیا متصوّر است، ابتدا دنیای تعلّقات یا عالمِ حس و سپس عالمِ خارج از تعلّقات یا قطع طمع که دنیای بی زمانی و بی چونی نام دارد .زندگی ما با تدبیرِ عقل انجام می پذیرد ، این عقل در معرَضِ نفوذِ اراده و نفس سرکش قرار می گیرد وبیشتر به فرمان اراده عمل می کند از این روی کارائی خود را ازدست می دهد وکَلّ بدن را در تهدید قرار می دهد .برایِ رهاییِ عقل از دستِ اراده لازم است که از تعلّقاتِ زود گذر و آنچه طمع نامیده می شود دست برداریم تا این عقل استقلال یابد و بتواند به واقعیتّها برسد .اولیاء و صاحبِذلان افرادی هستند که این راه راپیموده اند و عقل را به آزادی از هر نوع طمع رسانده اند و می توانند عقل را یاری برسانند .هر کس ناچار است تحتِ ارشادِ صاحبِذلی قرار گیرد تا کم کم بتواند در خود به حقیقتی برسد از آن پس نیازی به کمک نیست چون جان در امنیّت قرار گرفته و«من» به سرمایه باطنی خود که آزادی و حیات است دست یافته است . وقتی کنارِ «ولی» قرار می گیریم تصویری از او در ما می نشیند و ما در خود گرمی و انبساطِ خاطر می یابیم ذوق وشوقی در ما بروز میکند و برای اندک مدّتی حالتِ ما تغییر می یابد ، اما اگر این حالاتِ کوتاه تکرار شود و ما بیشتر با صاحبِدل هم نشین باشیم در ما هم آن حالتِ آسایش روح وگسترده گی جان استمرار می گردد و به یک حالتِ ماندگاری می رسد یعنی باید بازتاب ذوقِ دیگران را در خود مکرر در مکرر ببینیم تا از این تقلید به حقیقتی در خود برسیم .این حالتِ ماندگاری «تحقیق» نام داردیعنی ما در درون خود به حقیقتی رسیده ایم .تحقّقِ یک امر در درون بی چونی وبی زمانی نام دارد. برای مثال ، گوهر درون صدف تا به مروارید نرسیده باید از صدف تبعیّت کند و گوش شنوا داشته باشد. وقتی گوهر درونِ صدف به گوهر رسید ، در خود به حقیقتی رسیده و این همان عبور از تقلید به تحقیق است .

دفتر، 2 بیت 569.

عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی عکس آب کش.

عکس کاوّل زد تو آن تقلیدِ دان — چون پیایی شد، شود تحقیقِ آن .

تا نشد تحقیق، از یاران مبر- از صدف مگسل ، نگشت آن قطره ذرّ.

مهمترین عاملی که به قطعِ تعلّقات کمک می کند و امنیّتِ جان می آورد ، قطعِ طمع است .

دفتر، 2 بیت 572.

صاف خواهی چشم و عقل وسمع را — بردران تو پرده های طمع را .

گر طمع در آینه بر جاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی.

گر ترازو را طمع بودی به مال — راست کی گفתי ترازو وصفِ حال .

هر که راباشد طمع ، الکن شود — با طمع، کی چشم ودل روشن شود ؟.

پیش چشم او خیالِ جاه وزر — هم چنان باشد که کوی اندربصر.

عقلِ ما ترازوست وقتی ترازو گرفتار طمع شد دچار خطا می شود و واقع نمائی را می برد، خودش هم ضرر میکند، چون فقط حرفِ خود را می پذیرد .وقتی کسی فقط حرفِ خود را قبول دارد، مانع آن می شود که حرفِ حق به عقلش وارد شود چون به دیگران گوش نمی دهد .وقتی ترازویِ عقل مختل شد، ورودِ حق با اشکال مواجه می گردد در چنین صورتی جدا کردنِ حق از باطل مشکل می گردد .طمع آدمی را به سوئی می برد که مخالف حق است ، طمع قوا وحواس بدن را ناتوان می کند و نمی گذارد کار انجام گردد .در چنین حالتی غمها و اضطرابها بروز میکند و آدمی به پوچی می رسد لذا ناچاراست خود را با امور زندگی وتفریح و معاشرت سرگرم کند اما هیچگاه از خود راحت نمی شود .آدمی آن روحِ یگانه ایست که در او سراسر خوشی وسرمستی است ، صیدِ و صیاد ودام خود آدمی است ، آدمی یگانه ایست که همه هستی را در خود دارد، عاشقِ کلّ است و خودش کُلّ است . کسی که مَتکی به خود است چنین می پندارد که همه نسل های آدمی در وجودِ اوست .این حالت همان خروج از تعلّقات است . درست است که حکما آدم را عالم اصغرگفته اند این بلحاظ صورت وظاهر آدمی است وحکمای الهی آدم را عالم اکبر گفته اند که حقیقتِ آدمی است .

دفتر،4بیت 522.

پس به صورت عالم اصغر تویی - پس به معنی عالم اکبر تویی .

ظاهراً آن شاخ اصلِ میوه است — باطناً بهر ثمر شد شاخ هست .

اوّل فکر آخر آمد در عمل - خاصه فکری کو بود وصفِ ازل .

مصطفی زین گفت کادم وانبیا — خلف من باشند در زیر لوا .

گر به صورت من ز آدم زاده ام — من به معنی جدّ جدّ افتاده ام .

کز برای من بدش سجده ملک - وز پی من رفت بر هفتم فلک .

آدم در ظاهر کوچک است اما در معنی بسیار بزرگ است، مانندِ میوهٔ درخت که شاخ وبرگ و تنه درخت برای رویاندن میوه است گرچه در ابتدا میوه نمی روید یعنی تمام درخت برای همان میوه است که در آخر می آید . روی همین استدلال پیامبر گفت که همه انبیای پیشین مانند اجزای درخت بودند که من میوهٔ آن باشم و لذا بعد از انبیاء من آمده ام در معنی من جدّ آدمیان هستم وسجدهٔ ملائک در اصل سجده برای من بود واگر آدم به پیشگاهِ حق رفت و او را در آن حضرت سجده کرد به خاطر پیامبر اسلام بوده است .و نبوّتِ انبیاء هم زیربنایی برای نبوّتِ من بوده است وظهور همه ملل و مذاهب مقیّمه ای است برای جلوهٔ ایمان در زیر لوای پامبری اسلام .

انبیاء مانند کشتی نوح می باشند تا راه نجات رانشان دهند . ما در این کشتی تن خفته ایم اما در پناه جانی می رویم که جان می بخشد یعنی جان را بیدارنگه میدارد این جانها انبیاء واولیاء هستند . علوم قادر نیستند جان هارا هدایت کنند اینها برای زندگی مادی مفیدند ولی در میدان معنی به تنهائی نا توانند ولی اگر تحتِ ارشادِ استادان جان قرار گیرند می توانند کارائی خود را باز یابند .

دفتر،4بیت 539.

بهر این فرمود پیغمبر که ، من — همچو کشتی ام به طوفانِ زمن .

ما واصحابم چو آن کشتیی نوح — هرکه دست اندر زند، یابد فتوح .

چون که با شیخی تو، دور از زشتی ای - روزو شب سبّری ودر کشتی ای.

در پناه جانی جان بخشی توی – کشتی اندر خفته ای، ره میروی.

مکسل از پیغمبر ایام خویش – تکیه کم کن بر فن وبر کام خویش .

هین مهر الا که با پرهای شیخ – تا ببینی عون ولشکر های شیخ .

فتوح گشایشی است که در جان نمایان می گردد .وجان را ارتقاء معنی می بخشد . ما تا همراه راهنما باشیم از زشتی و توقّف در خود دوریم .، پس از پیامبر و اولیاء مگسل و به نیروی خود تکیه مکن گر چه شیر باشی چون اگر بی راهنما قدم در راه نهی به خود بینی و گمراهی می افتی بهوش باش و جز با بالهای شیخ پرواز مکن تا از سپاهیانش بهره مند گردی.قهر و لطف شیخ فرقی ندارد هر دو جلوه ای از ارشاد است . ما بجایی می رسیم که می بینیم روزو شب سیر در خود داریم . درون آدمی بیکران است و خورشیدی پنهان دارد.

کلیات اقبال صفحه 155.

ز انجم تا به انجم صد جهان بود – خرد هر جا که پر زد آسمان بود .

ولیکن چون بخود نگریمست من – کران بی کران در من نهان بود .

مولانا هم همین بی کرانگی را در آدمی بیان نموده و به آن خورشیدِ پنهان در آدم اشاره دارد .

دفتر، 1 بیت2977.

در بشر روپوش کرده ست آفتاب – فهم کن والله اعلم با لصواب

آدمی آفتاب در خود پنهان دارد که هیچ طوفانی و خاکی نمی تواند آن را بپوشاند این آفتابِ پنهان، نیازمند نوریابی است که آشنا با نورالهی باشد، آنوقت ما درکنار این نوریاب به کشفِ نور خود می رسیم .، این آفتاب پنهان خداوند است.

دفتر،6 بیت 2232.

هر ولی رانوح وکشتیان شناس - صحبتِ این خلق را طوفان شناس.

کم گریز از شیر واژدرهای نر- زآشنایان وزخویشان کن حذر.

موجهای نیز دریاهای روح – هست چندان که بُد طوفان نوح .

هریک از اولیاء را نوح و کشتیان بدان و همنشینی با دیگران را طوفان. اولیاء شیران بیشهٔ حق میباشند

مردمی که با رفتار وگفتارشان آدمی را از حقیقت دور می کنند و به خوشی های زود گذرمی رسانند، همان طوفانِ ویرانگرتوهُمات هستند،در برابر این مردمان نوح وسخنانش قرار دارد که حقیقت را نشان می دهد و لذا باید از این سخنان بهره برد .توهُمات که به دور از ما می باشند هزاران برابر طوفان نوح خسارت دارند .تا درون ما نونشود با سخن صاحبِلان و ما را از کهنگی ومانندن در آنچه گذشته نجات ندهد ما گرفتار طوفانهای مهیبِ درونی هستیم . صاحبِدل با سخنان گرم و نو در ما نوشوندگی می آورد از این روی سفارش شده که با آدمهای نوآور هم صحبت شویم و از افرادِ شکست خورده و سرد دوری کنیم .

دفتر، 4 بیت 2680. ودفتر،5بیت1175.

زان که هر بدبخت خرمن سوخته – می نخواهد شمع کس افرخته.

هر که را دید او کمال، از چپ وراست – از حسد قولنجش آمد، درد خواست .

هر که را باشد مزاج وطبع سست – او نخواهد هیچ کس را تن درست .

انس با نوها و دوری از کهنه ها آدمی را از هر مشکلی نجات می دهد و خلّا قَیّت می آورد عارفان در دنیا فقط به نو ها می اندیشند فقط به زیباییها می نگرند .درهای رحمتِ الهی هیچگاه بسته نیست حتی برای کسی که طالب هم نیست باز رحمتِ حق به او هم می رسد و او هم به درگاهِ حق طلبیده می شود .

دفتر، 4 بیت 726.

ای که تو طالب نه ای تو هم بیا – تا طلب یابی از این یار وفا .

یار وفا همان راهنمای الهی است که در نیازمندان، نیاز ایجاد می کند تا بیایند به سوی حق .کرم الهی ریزش داردو جودش منتظر بیچارگان است از این روی نمی شود بر بینوا بانگ زد. بینوا مانندٔ آینه است که دم آن را کدر می کند.البته آمدن هم شایستگی می خواهد .

دفتر، 1 بیت 2795.

بوی لطفِ او بیابا ها گرفت - ذرّه های ریگ هم جانها گرفت .

تا بدین جا بهر دینار آدمم – چون رسیدم مستِ دیدار آدمم .

من بر این در، طالب چیز آدمم – صدر گشتم چون بی دهلیز آدمم .

. **ذره های ریگ هم جان دارند** و مرده نیستند اما جانها مرتبه دارند و بعضی با جانتrend .گاهی پنهانی با یک کمندی یا وسیله ای آدم کشیده میشود اما بیخبر است . آدمی نمی داند آن سو چیست گاه به دیناری خوش است امااین دینار کمند دیدار میگردد بعد این دیدار، بر هر طلا پوزخند می زند. مولانا کمندهائی ذکر میکند که چگونه به دیدار حق و حقیقت رسیده اند .در این عالم پاره ای کارها بر این روش استوارند که کمندی برای ارزشها هستند و ابتدا آدمی نمی داند . نگاه اولیاء کیمیاست اینهامس وجود را به طلای جان می رسانند .چشم به اولیاء دوختن سرا پا آدم میسوزد در چنین حالتی ،چشم از او برندارید شاید نظر کند و شما آگاه نباشید و نظرش کمندی گردد .

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید - داد جان چون حسن نانبا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان - فرجهٔ او شد جمال باغبان

همجو اعرابی که آب از چه کشید - آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتش آرد او بدست - آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان - بردش آن جستن به چارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده - تا وجودش خوشهٔ مردم شده .

خوشه گندم دام آدم شد تا بیاید و آدم بیآورد خوشه های آدمیان از خرمن او سر بر آرند .گندم بهانه بود که آدم بخورد و بیرون رود از بهشت چون آدم فرشته نبود و باید به زمین می آمد و خوشهٔ مردم می شد و زاینده آدمیان میگرددید و از خرمن وجود او آدمیان می آمدند.جذب درخت گندم شدن برنامه بود این معصیت مبارکی بود .

معصیت کردی به از هر طاعتی - آسمان پیموده‌ای در ساعتی.

از خاک، برگ گل بر می خیزد گاهی از بعضی معاصی چه برکتهایی می آید . این کاروان آدمیان که می آیند و می روند محصول دو تا گناه بود یک سجده نکردن شیطان و یکی خوردن میوه ممنوعه توسط آدم .اینها بهانه بود که گناه بکنند و ما در زمین زندگی کنیم یک طرحی بود که به صورت گناه در آمد تااز این تجاذبِ دو سویه، آدمی به اختیار دست یابد در غیر این صورت ما فرشته بودیم و شیطان هم نداشتیم

لطفِ باری در ذرّات هم استعدادو قدرتی نهاده تا ارزشمند گردند .سنگی که لعل می شود از همین لطف است .گرچه ابتدا از روی طمع به درگاه حق کسی برود اما وقتی به درگاه رسید ، شوق دیدار می آید وطمع را رها می کند . طمع هم گاهی آدمی را با نور حق آشنا می کند .

دفتر، 3 بیت 756.

گفت حق گر فاسقی واهل صنم – چون مرا خوانی اجابت می کنم -

تو دعا ساخت گبرو می شخول – عاقبت برهاندت از دست غول.

کبر،بزرگترین آفت بشری

بزرگترین آفتی که آدمی را به قهر الهی دچار می کند و بازگشت به توبه رامسدود میکند، کبر و خود خواهی مذموم است .دوعامل موجب مانع، بازگشتِ آدمی به راه درست وحق است .یکی کبر ودیگری کفر ناشی از کبر. خود کبر از اشتهار خلق بدست می آید ، وقتی کسی دوست دارد که دیگران دائم از او تمجید و تعریف کنند و دیگران هم به خاطر منافع خود مجبور می گردند ، فردی را که موقعیّتِی دارد بالاابرنند و مدّاحی کنند ،این صفت رفته رفته در مدّاحی شونده ، به کبر و خود گنده بینی می رسد و اگر متکبّر به قدرت هم دست یابد، عالمی را به آتش و خشونت وستیز می کشاند .کبر ، زهری است که از جان چاپلوسان به جان قدرتمندان ریخته می شود. این زهر، چشم راکور می کند که حق رانبیند و گوش را کر می کند که نشنود .

دفتر،1بیت3253.

کرده حق ناموس را صد من حدید – ای بسا بسته به بند نا پدید .

کبرو کفر آن سان بیست آن راه را – که نیارد کرد ظاهر آه را .

گفت «اغلاّلاً فَهْمُ»**به مُقْمَهُون** - نیست اغلال بر ما از برون .

خَلَفَهُمْ سَدّاً فَأَعَشِينَاهُم – می نبیند بند را پیش و پس او .

ای بسا کفار را سودای دین – بندشان ناموس وکیر آن واین .

میگوید،علاقه به اشتهار و بر زبان دیگران افتادن برای منافع شخصی وزندگی دنیاوی و منفعت طلبی مانند صد من آهن است که به صورت زنجیری پای ما را می بندد و نمی گذارد در راه حق قدم بر داریم این بند نا پیدا است و چه بسا که فرد متکبّر از بند خود خبر نداشته باشد . آن دو عامل ،کبر وکفر ناشی از کبر، چنان آدمی را گرفتار می کند که راه توبه را می بندد وحتی فرصتِ آه کشیدن هم برای آرامش به متکبّر نمی دهد . این مطلب اشاره به قرآن است که می گوید ،

«**إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْنَانِ فَهُمْ مُّقْمَحُونَ.یس8**»
ما بر گردنهایشان غلهایی نهاده‌ایم تا [دستانشان را بسته است به

گردنها و] چانه‌هایشان و ایشان سر‌هایشان به بالا و نگاهشان به پایین است»

همه این سدهای آزار دهنده از درون است . هر کس باید بداند که اگر به سببی مورد احترام دیگران و یا محبوبیت مردم قرار گرفته ،آن ویژگی که موجب شهره شدن گردیده ، فقط برای مشاهدهٔ جمال حق بوده است . در او و نه برای خودش ،ولی فرد متکبر محبوبِ خودش می‌شود و لذا از جمالِ حق دور

می‌گردد .آفتِ دیگری که کبر با آن د چار می‌شود این است که خودش مرشد و راهنمای خود می‌گرددو از هم نشینی و مصاحبتِ صاحبِدلان خود را محروم می‌گرداند . علتِ این که کافرین ایمان نمی‌آورند همین توجُّهٔ آنان است به این دید و نظر دیگران در موردِ خودشان که ممکن است از چشمِ عده ای بیافتند .هستی ، همین محبوبیتهاست ، همین بر سرِ زبانها افتادن است برای نفعِ شخصی و منفعت طلبی وکبر فروشی. از این روی مولانا این هستی را خودِ موهومی می‌نامد در برابرِ آن خودِ راستین . خودِ راستین ، هر ویژگی فردی را که موجب محبوبیتِ فرد نزد مردم شود ، از جمالِ حق برای رسیدنِ حق می‌داند و برای دیدنِ زیباییهای عالم در درونِ و بیرون می‌بیند و عارف در چنین راهی در حرکت است و لذا غمی ندارد ودر درون آرام است . این حالت همان قربِ حق ، ذکرِ حق با خدابودن ،می‌باشد که آرامش می‌دهد و قرآن بدان اشاره دارد. ذکر خدا آرامش می‌دهد ، همین حالت است که آدمی در خود از بابتِ اشتهای خود و محبوبیتِ خود نزد دیگران وشنیدنِ تعریفِ خود از دیگران فقط جمالِ حق را ببیند وآن آرامش و خوشحالی از تعریفِ دیگران را به حسابِ خود نگذارد که در این صورت وارد کبر شده است .

«**أَلَا يَذْكُرُ اللَّهُ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ رعد 28**» ذکر خدا آرامش قلب است»

داستان آن نحوی وکشتیبان در دفترِ اول نمونهٔ بارزِکبرِ و خود پسندی است . مرد نحوی گمان می‌کند چون علمِ نحو بلد است پس همه باید مطیع او باشند و هر کس نحو بخواند عمری راییه‌وده بسر برده است ..نحوی در کشتی نشست و کشتی به راه افتاد هوای خوب و زیباییِ آب، نحوی را به شوق آورد . از روی تکبرِ، رو به کشتیان نهاد وپرسید که آیا علمِ نحو می‌دانی و پاسخ شنید که، نه. سپس نحوی از روی تمسخر به کشتیبان گفت تو که نحو نمی‌دانی نصفِ عمرت بر فناست . اندکی بعد باد کشتی را به گردابی فکند و نحوی ترسید ، مرد کشتیبان رو به نحوی کرد و گفت، آیا شنا بلدی؟ و پاسخ شنید که نه. مرد کشتیبان به نحوی گفت پس همه عمرت بر فناست .

دفتر،1 بیت 2846.

ان یکی نحوی به کشتی در نشست – رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست .

گفت، هیچ از نحو خواندی؟ گفت، لا – گفت، نیم عمر توشد در فنا .

دل شکسته گشت کشتی بان ز تاب - لیک آن دم کرد خامش از جواب.

باد کشتی رابه گردابی فکند – گفت کشتی بان بدان نحوی بلند .

هیچ دانی آشنا کردن؟بگو – گفت، نی، ای خوش جواب خوب رو .

گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست – ز آن که کشتی غرق این گردابهاست .

مولانا نتیجه می‌گیرد که در طوفانهای زندگی،محو در صفاتِ حق موجبِ نجات می‌گرددو هیچ علمی در این بحرانها کارساز نیست .وقتی آدمی محو دریای اسرارِ حق گردد آن وقت آن دریا مُرده را بر سر می‌گذارد امّا اگر با دریا به چالش بر خیزد غرق خواهد شد .خود را به مُرده زدن یعنی رویِ آب بی حرکت ماندن محو باید نه نحو اینجا بدان – گر تو محوی بی خطر در آبِ ران . چون بمُردی تو ز اوصافِ بشر – بحر اسرارت نهد بر فرق سر . مردِ نحوی را از آن در دوختیم - تا شما را نحو محو آموختیم .

محو، فهای هستی و خودبینی وپرداختن به حق است .چنان که از خود نشانی نماند در دریایِ حق باید مُرده بود تا قطره ای از همان دریا شد ، تا بقایِ همیشگی پیش آید. ما با اندک معلوماتِ خود مغروریم اصلِ علما ، علم باطنی است که به علمِ ازلی و ابدی خداوند پیوند داردو آگاهی از اسرارِ غیب است و نه علم مدرسه، لذا آدم باید فروتنی در پیش گیرد . در زندگی «نیاز» بهترین سرمایه است اگر عجز و نیاز نباشد ،طغیانِ استغناء ، ظلم راگسترش خواهد دادو فردِ طاغی ادّعایِ خدائی خواهد نمود و مانندِ خدا برای خود مسئو لیتی قائل خواهد شد و این شیوهٔ همه زورگویان و قدرتمداران است . این شیوه ،استبداد آورده و می‌آورد. از این روی مستبّد از خدا می‌گریزد چون فکرِ خدا کبر را می‌شکافد و استکیار را پامال می‌کند و مرگ هشداری است که هر قدرتی را به زمین می‌زند .وهر کس را دفن می‌کند و جایِ فرار هم نمی‌گذارد . نفس کبر همیشه زنده و آماده است و خوابی ندارد بلکه او فرد را به خواب می‌برد تا براو حکومت کند و مستبّد بسازد و زور گو تا اگر قدرتی بدست آورد لبها رابدوزد و حلقهارا بفشارد و سخن هار ا در گلو خفه کند و این شیوهٔ متکبرِ واز خود راضی است .

دفتر، 3 بیت 1053.

نفست اژدرهاست او کی مُرده است؟ - از غم وبی آلتی افسرده است .

گر بیند آلتِ فرعون ، او – که به امر او همی رفت آب جو .

آنکه او بنیادِ فرعونی کند – راه صد موسی وصد هارون زند .

کرمک است آن اژدها از دستِ فقر - پشهٔ یی گردد، ز جا ه ومال صقر.

اژدها را دار در برفِ فراق – هین، مکش او را به خورشیدِ عراق .

تا افسرده می‌بود آن اژدهات – لقمهٔ اوبی چو او یابد نجات .

نفس کبر ساز، فرعون است اژدها صفت که اگر قدرت بیابد،در مقابلِ حق می ایستد .رهزن تبلیغات وارشاتاد صد ها موسی می‌گردد. غرورِ مال و مقام، پشه ای را به عقاب تبدیل می‌کند و کِرمی را به اژدها . هر کسی اژدهائی در خود دارد ، تا قدرتی نباشد این اژ دها خفته است زمانی که قدرت آمد اژدها بیدار می‌گردد و می‌درد و ظلمها می‌کند از این روی نیازمند بودن و قدرت نداشتن موهبتی است که از طغیان جلو گیری می‌کند و لذا ترکِ استغناء سفارش شده است .به نفس نباید فرصت داد و باید او رادر خواب نگهداشت . فقط مردانِ حقند که نفس را مهار کرده اند .لذا با این مردان باید هم نشین بود و از تجربهٔ آنان بهره برد .

دفتر، 4 بیت 2765.

نردبان خلق این ما ومنی است – عاقبت این نردبان افتادنی است .

هر که بالاتر رود ابله تر است - کاستخوانِ او بتر خواهد شکست .

هر نوع برتری جوئی فقط از آن پروردگار است قرآن هم به این اشاره دارد ،

«**يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ .فاطر 15** . هان ای مردم، شما [نادار و] نیازمند به خداوند هستید، و خداوند است که بی‌نیاز ستوده است»

کبر و خود خواهی نردبانی است که روزی متکبر را سرنگون خواهد نمود . هرچه آدمی بیشتر بالا رود .وقتی افتاد زودتر و بیشتر خواهد شکست . آن محو حق هم در صفاتِ پروردگار است و اگر غیر این باشد ، شرک است آدمی با عبادت و عمل کم کم رمز محو شدن را در خواهد یافت چون عبادت نیاز می‌آورد و جلوِ استغناء را می‌گیرد . ما وقتی اتفاق می‌کنیم در واقع نوعی نیاز است که با آن، نیازِ خود را ارائه می‌دهیم ،ما نیاز داریم که بخششِ خود را در چهرهٔ کسی مشاهده کنیم .در واقع ما گدای مشاهدهٔ خیر هستیم .خیر همیشه ماندنی است در دلِ مردم .آدم از نظر بدنی وریا کاری در برابر آفرینش بسیار ضعیف ونا توان است از این روی کبر دوامی ندارد.

دفتر،4 بیت 785.

جمله ذرّاتِ زمین و آسمان – لشکرِ حَقّند گاهِ امتحان .

باد را دیدی که با عادان چه کرد؟ – آب رادیدی که در طوفان چه کرد؟.

وآنچه بر فرعون زد آن بحر کین – وآنچه با قارون نموده است این زمین .

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد – وآنچه پشهٔ کله نمرود خورد.

سنگ می‌بارید بر اعدایِ لوط – تا که در آب سیه خوردند غوط.

گر بگویم از جماداتِ جهان – عاقلانه یاری پیغمبران .

مثنوی چندان شود که چهل شتر – گر کشد، عاجز شود ار بار پُر .

آن بادِ استکبار رادیدی که با قوم عاد چه کرد؟ و چگونه قوم و قدرت مداران عاد رانابود کرد و یا دیدی که چگونه طوفان سخن های سرد و منجمد اندیشه قوم لوط فضای جان قوم را به تیرگی کشاند و قوم را دراین نیل تیرهٔ درون غرق نمود ؟ ویا رود نیل رادیدی که چگونه موسائیان رانجات داد؟ اما نیل ذوقِ درون قبطیان به خون بدل شد ؟ آیا دیدی ، پیل سوارانِ نفس را که در راهِ هجوم به کعبهٔ عقل بودند، چگونه با ابابیل عشق نابود کرد؟ و هزاران نا بودیهای دیگر که اگر گفته شود مثنوی هفتاد من می‌گردد .این ها فراموش کرده اند که ذرهٔ ذرّاتِ جهان به گاه خصم لشکر پروردگارند و عاقلانه بر سیاهبهای درون می‌تازند تا سیه روزان به خود آیند و یا در تباهی غرق شوند .و باز آیا ندیدند همین جماداتِ جهان که عاقلند چگونه به یاری انبیاء شتافتند ؟ عصا در دستشان اژدها شد و سنگ ریزه با نبی به سخن در آمد ؟ بلی انکارورزان این سخن هارا قبول ندارند درست است این سخن اما آن گوش نبی و دستِ موسی بود و نه هر گوشی ودستی .

دفتر،2 بیت 148.

خود گرفتگی این عصا در دستِ راست – دست را دستانِ موسی از کجاست ؟ .

عمرها بایست تا دم پاک شد – تا امین مخزنِ اسرار شد .

مولانا همهٔ جمادات را عاقل وسخنگو و فرمانبردار خداوند می‌داند و می‌بیند . برای شنیدنِ جمادات و جانوران نیاز به گوش دیگری داریم که گوش باطن است همینگونه چشم باطن برای دیدن نادیدنها . آن فسون عیسی هم جان او بود که مردگان تن را ز نده میکرد

دفتر،4 بیت 2417.

گر نه کوه وسنگ با دیدار شد – پس چرا داود را او یار شد ؟.

این زمین را اگر نبودی چشم جان – آنچه قارون را فرو خورد آنچنان .

ای خرد بر کش تو پر وبالها - سوره بر خوان زلزلت زلزالها .

اشاره به سورهٔ زلزال است که زمین به سخن در می آید وازخود خبر می دهد .

هر یک از حواس آدمی توانی دارد که حواس دیگر ندارد ، گوش می شنود اما چشم نمی تواند بشنود .وسعت جهانبینی هر کس به اندازه وسعت ادراک اوست . اگر آدمی به بینش رسید حواس او هم توانائی دیگری می یابند و قادرند شنیدنی را ببینند .چشم ابزار دیدن است، آنچه باید دیده شود به چشم دستور داده میشود که ببیند وقتی آن حواسِ باطن بیدار شد می فهمد که چگونه سنگ با داود یار میشود و زمین چگونه بصیرت می یابد که قارون را فرو برد . اگر خرد بال گشاید می بیند که چگونه زمین احوال خود را در قیامت بیان می دارد و بدو نیک راگوهی می دهد . تا آدمی با همین حواس ظاهر است فهم این مطالب امکان ندارد باید از صورت به بی صورتی برسد تا حواس باطن او بیدار گردند آن وقت هر دیدنی را می شنود و یا هر شنیدنی را می بیند . بر همین قیاس اجزای بدن هم کارگزار خداوند هستند و مجری فرمانند . کبر، به چالش کشیدن کبرپائی خداوند است بنا بر این .هرکسی با ابزار کبر ، کبرپائی خداوند را به چالش بکشد ، باید بداند که همه اجزای عالم لشکر خداوندند وبه موقع و با دستوری که در مدیریّت آنان نوشته شده عمل می کنند .

دفتر 4 بیت:794.

جزو جزوت لشکر او در وفاق – مر تو را اکنون مطیع اند از نفاق .

گر بگوید چشم را، کو را فشار – درد چشم از تو برآرد صد دمار .

ور به دندان گوید او، بنما وَبال – پس ببینی تو ز دندان گوشمال .

می گوید این اعضای تو در ظاهر مطیع تو هستند اما تورا فریب می دهند اینها مأمورینِ پروردگارتند و از حقیقت، اطاعت می کنند .چگونه ؟ همان درد در چشم و دندان از همین اجزای بدن است که فرمان میگیرند که گوشمالی دهند و فرد را به خود آورد ندتا به سوی خداوند دست نیاز دراز کند .این بندگان، فراموشکار و غرق زندگی روزانه و بی خیالند که به روز مرگی افتاده اند . در واقع آدمیا نِ هوا پرست مشغولِ کار بی مزدند و گمان می کنند که مشغولِ کارند . آدمی این نیست که می پندارد خود را ،این پندار هواپسته به امور مادی است از این روی اگر روزی تنها شد ، غم سراسر او را می گیرد وبه پوچی می رسد . آدمی آن حقیقتِ راستین است که تمام هستی را در خود دارد .

دفتر، 4 بیت 804.

ای تو در بیگار خود را باخته - دیگران را تو ز خود نشناخته .

تو به هر صورت که آیی بیستی – که، منم این،والله آن تو نیستی .

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق – در غم واندیشه مانی تا به حلق .

این تو کی باشی ؟ که تو آن اوحدی - که خوش و زیبا وسرمسِت خودی .

مرغ خویشی،صیدِ خویشی،دام خویش – صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش .

گر تو آدم زاده ای ، چون او نشین – جمله دُرّیّات را در خود ببین .

چیست اندر خم که اندر نهر نیست ؟- چیست اندر خانه کاندز شهر نیست ؟.

میگوید، که به ظاهر تکیه نکنید و بکوشید تا آن گوهر خویش را دریابید . تا زمانی که وابسته به دیگران هستید عرضی بیش نیستید باید بدانی که جوهر آدمی قائم به ذات است و نه عرض انسان می تواند جمله آدمیان را درخود ببیند .آنچه در خانه است جزئی از آن چیزی است که در شهر است و آنچه در کوزه است جزئی از آب نهر میباشد لذا این جهان مانند کوزه است و دل نهر آب و این جهان مانند خانه است و دل شهر عجایب و مملو از شگفتیها . تو آن یگانه ای هستی که تمام هستی را در خود داری .آدمی هر چه دارد کلّ هستی هم دارد جایگاهِ آدمی بندگی خداوند است تا به آن جایگاه خود برسد . آنچه در دنیا به تعالی روح و امنیّت جان کمک نکند بیگاری است گویا شخص به روح توجّهی ندارد. مولانا می گوید،تو خود را نشناخته ای که مایلی در ارتباط با دیگران شخصيّت یابی گویا تو خود را بر دوش و زبان مردم می بینی که د یگران تو را بستایند واین اشتباه است . تو به هر طریق که خود را بادیگران مطرح کنی در واقع ، تو آن معرّفی شده نیستی، تو خیلی برتری وقتی خود را در دیگران جستجو می کنی بدان معنی است که از خود دور افتاده ای چون در این حالت اگر دیگران از تو دوری کنند ، تو در غم فرو می روی و دچار پوچی میشوی ، پس تو آن خودِ فرضی با دیگران نیستی .تو آن یگانه ای هستی که سرشار از خوشی، زیبایی و سرمستی از خود می باشی ،تو ، مرغِ خویشی و صیدِ خویشی و دامِ خویشی یعنی خودت راشکارکن ، دام گستر خود باش که خود را بیابی.عرش وفرش خودت هستی . تو آدم زاده ای ومثلِ حضرتِ آدم همهٔ عالم را در خود ببین، عالم به خاطر تو به وجود آمده تو میوهٔ درخت عالمی، به همین علّت شاخ وبرگ وتنه درخت برای میوه است گرچه میوه در آخر می آید .دل تو جوی آب است که به دریای وجود مطلق راه دارد ودنیا مثال خمره است که از آب دریا در آن اندک مایه ای می رسد تو شهری عجایب هستی ودنیا حجره کوچکی است

مولانا در آن غزل شب وفاتش همین جایگاه را به زیبایی بیان نموده چون عزم رفتن به آن جایگاه اولیّه راداشت .

گریذۀ غزلهای شمس کدکنی .غزل 69.

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ وراست – ما به فلک می رویم ، عزم تماشا کراست؟ .

ما به فلک بوده ایم ،یار ملک بوده ایم - باز همانجا رویم جمله، که آن شهر ماست .

خود ز فلک برتریم ، وز ملک افزون تریم – زین دو چرا نگذریم ؟ منزل ما کبریاست .

گوهر پاک از کجا ، عالم خاک از کجا – بر چه فرودآمدیت؟ بار کنبد این چه جاست .

بختِ جوان یار ما، دادن جان کار ما – قافله سالارِ ما فخرِ جهان مصطفاست .

خلق چو مرغابیان ، زاده ز دریای جان – گی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خواست ؟ ..

عرفان زیبا شناسی.

خلق انسان و موجودات ، برابر آنچه در قرآن آمده در بهترین و زیباترین حالت ممکن انجام گرفته است . ازدیدگاه آدمیان هنر شناس و زیبابین هم، این صورتگریِ عالم به زیبایی بیان و تصویرگری شده است ، در آیه 4 سوره تین میگوید« ما انسان را در بهترین نظام آفریدیم1»و در سوره تغابن میگوید «آسمانها و زمین را به حق آفرید وشما را صورتگری کرد و صورتهایتان را نیک آراست وسر انجام در پیشگاهِ اوست 2.» . بیان قرآن این است که آدمی بهترین تصویر مخلوقات است .دیدن بهترین صور نیازمند دید هنر شناس و زیبا بین دارد .زیبایینی نیازمند ضمیری صاف و بی غرض است .قدرت و توان دیدن زیباییها در عالم،عرفان نام دارد. یک عارف با زدودن پرده های سطحی وحس می تواند بیشتر به کشف زیبایی درون وبیرون از خود برسد و از آن لذّت ببرد البته مولانا هر زیبا بینی بیرونی را انعکاس زیبایی درون می داند و بر این باور است که انسانها ، زیبایی را به اشیاء می دهند . اشیاء نه زشتند و نه زیبا . در نهایت زیبا بینی و زیبا شناسی در آدمی میل به جستجو و کشف در عالم را پدید می آورد . این جستجو وکشف کم کم زیباییشناس را،از نقص به سوی کمال می برد .فرد با شناختِ زیبایی ها آهسته آهسته کاملتر میشود و به تناسب کاملی،خوشخوئی،اخلاق حسنه، گذشت وملاطفت و مدارا وپرهیز از خشونت و جدال در هنرمند نهادهنده شده و ماندگار می گردد، از این روی جامعه ای که در آن هنر وزیباشناسی و زیبا بینی بیشتر باشد ،آدمیّت هم بیشتر است مدارا هم بیشتر است اخلاق هم فربه تراست .وقتی اخلاق در جامعه گسترش یافت ،جامعه از نظر روانی سالم تر می شود. زیبا شناسی، اسرار آفرینش است که بر زبان و دستِ هنر مند وعارف جاری می گردد .وچون زیباییها لایه لایه به سوی کمال چیده شده اند هیچگاه عارف ،سخنش کم نمیشود و هنرمند خلّا قیّتش افزون تر می گردد . هنرمند و زیبا شناس بجائی می رسد که بی اختیار وبدون مقّمه از درونش هنر و اسرارو زیبایی آفرینش جوشش و فوران میکند و حتی در خواب هم این فوران ادامه دارد .در این جا هنرمند بی اختیار است فرمان از جای دیگری می رسد . در این جا خودِ زیبایی وخودهنر بر جسم وجان هنرمند وعارف هجوم می آورند تا خودشان ،خود را بیابند یعنی زیبایی خودش عاشقِ زیبایی است .هنرمند وسیله ای میشود در دست زیبا ئی این مرحله در باور مولانا بی خودی نام دارد . حافظ در غزلی از همین دیگری در خودش سخن می گوید .

کلیات حافظ غزل 22.

در اندرونِ من خسته دل ندانم کیست – که من خموشم واو در فغان ودر غوغاست .

در این جا نکته ظریفی نهفته است و نتیجه ای مهم دارد وآن این است که خودِ آفرینش به سخن و تصویر گری آمده تا خودش از خویشن بگوید وبشنود و خود راببیند ولذا سخن و تصویر مانگار می گردد وکهنگی ندارد . وقتی خداوند بگوید و بشنود کهنگی ندارد. چرا کهنگی ندارد ؟ چون در بی زمانی گفته شده و تصویر گردیده و خدا بی زمان است و هر چه بی زمان باشد کهنه نمیشود ، کهنگی از مرور زمان است . این است که سخن عارف شایسته و تصویر گری هنرمندِ حقیقت شناس ،همیشه تازه و نو جلوه می کند و زمان و دوران بر او نمی گذرد .عارف مانند آهوئی ایست در مقابل شیر در چنین حالتی آهو هم شیر است و از خود چیزی ندارد آهو قدرت شیر را دارد اینجا . عارف در پنجهٔ تقلبِ ربّ بوده ولی قدرتی دریا وش دارد چون حالا قطره جدا از دریا نیست به در یای وجود پیوسته ، قطره ایست که صفتِ دریا دارد نه کم میشود ونه آلود ه میگیرد و نه کهنه می گردد ودائم با طراوت و تازه است

دفتر،6 بیت 1445.

هم طلب ازتوست و هم آن نیکوی – ما که ایم؟ اوّل تویی، آخر تویی.

هم بگو تو، هم تو بشنو ، هم تو باش – ما همه لاشیم با چندین تراش.

چنین زیبا شناسانی خود را در محضر خدا می بینند البته فرقی نمیکند که فرد خدا شناس ویا خدا ناباور باشد .خدا ناباور در زبان انکار میکند و لی در جان انکار نمی باشد . این فرد چون در پیشگاهِ حقیقت نشسته ، لذا بسیار با ادب و آرام است مانند کسی که در حضور بزرگی نشسته باشد بسیار مراعاتِ ادب می کند این قیود همیشه در درون زیبا شناس نهفته است . این همان عاشقی است که در کنار معشوق قرار گرفته و از خود تهی و از معشوق پُر شده است .کسی که دعوی عاشقی و هنر مندی دارد، تا معشوق را دردرون نبیند وهنرمند حقیقت را در خود مشاهده نکند ، هیچگاه دعوی زیبا شناسی نمی تواند بکند و نمی کند .

دفتر، 3 بیت 3680.

نبضِ عاشق بی جهت بر می جهد – خویش رادر گفّه شه می نهد .

بی ادب تر نیست کس زودتر چنان – با ادب تر نیست کس زو در نهان .

هم به نسبت دان و فاق ای منتخب – این دو ضد با ادب یا بی ادب.

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری – که بود دعوی عشقش همسری .

چون به باطن بنگری، دعوی کجاست؟ – او ودعوی، پیش آن سلطان فناست .

ادب در این جا یعنی مراعاتِ قانونِ طرفِ مقابل وحرمت گذاشتن به ساختار وباورهای او وتابع قانونمندی طبیعت بودن .

میگوید ، کسی که پروای هم نشینی حق و حقیقت را دارد گویا خود را در جایگاه کاملی قرار داده که خود نوعی بی ادبی است اما از نظر حق عین ادب است چون از خود تهی شده و کسی نمی باشد که خود را به حساب آورد اینجا خودِ اسرار و زیباییِ سخن می گویند و نه عاشق و هنر مند. پس حرکاتِ عاشق درظاهر نوعی بی ادبی است و در باطن عین ادب است .مثالی بیا وریم از یک حرکت با دو برداشتِ متضادّ . فریاد و جیغ کشیدن در مسابقهٔ فوتبال عین ادبِ بازی است وباید فریاد و جیغ باشد اما وقتی در کلاس درس می نشینیم و استاد سخن می گوید ، سکوتِ کامل عین ادب است . پس سکوت در کلاس عین ادب و سکوت بی ادبی در تماشای مسابقه است .برای عاشق هم همین است در حضور معشوق تهی شدن عین ادب است چون این جا فقط معشوق است واز عاشق اثری نیست اما از نظر باور بیرونی کسی خود را تهی شدن انگارد ، نوعی خود بینی محسوب می شود و بی ادبی است .پس رفتارِ عاشق و زیبا شناس که به زیبایی و اسرار می رسد از نظر خودش که کمال پنداشتنِ خود است ، بی ادبی است ولی از نظر زیبایی و معشوق عین ادب است چون این جا فناست و محو در معشوق .

دفتر، 1 بیت 30.

جمله معشوق است عاشق پرده ای – زنده معشوق است عاشق مُرده ای .

درکِ زیبایی با کامل تر شدن آدمی مناسب تر است .آدم زیبا شناس بندگانیش هم به پروردگار کاملتر است اما اگر دیده شود که افرادی عبادت می کنند وهتاکِی هم می کنند و خشونت هم می ورزند و پروای ابروی، دیگران را هم ندارند باید دانست که این ها نماز می خوانند ولی زیباییِ معنی حتی یک لفظ را هم در نمی یابد .به قول علامه اقبال«فهم یک سجده نماز، فرد را از سجدهٔ هزاران سگ نجات می دهد».

مردم به ظاهر اعمال نیک انجام می دهند و لی نتیجه ای ندارد. فرد انفاق می کند اما از روی عادت ،حج می رود ولی بجای قربانی در حج قصابی می کند و لذا آن زیباییِ قربانی را که ذبح نفس سرکش است در نمی یابد ، زاهد بد خو حظی از طبیعت نمی برد.

عارف دنیا را از چشمِ عاشقی می نگرد چون عالمِ جلوه و سایهٔ معشوق است . عارف از هر ذرّه پیام معشوق را می شنود و بوئی از گیسوی یارو لطافتی از یار را لمس می کند . هیچ عاشقی نمی تواند از معشوق زشتی ببیند ، قهر یا لطفِ هیچ تفاوتی در دلبردگی عاشق ندارند از این روی عارف در عالمِ زشتی نمی بیند و لذا بسیار آرام و بی دغدغه است . عاشق شدن هم دستوری نیست و نمیشود آن را انتقال داد هر کس باید خودش تجربه کند .کسی که به سوی ، صفای باطن ، پرهیز از خشونت ،وفای به عهد و ترکِ طمع در خود اقدام کند ، کم کم حالتی در اوبروز میکند که عشق خودش دردل فرد وارد می شود چون عشق هم عاشق خودش است یعنی عشق،عاشق عشق است یعنی عشق خودش هم معشوق است و فقط باید خود را در دلی پاک بنشاند تاخود را ببیند و از خود دلبرده شود .

ای سرافیلِ قیامت گاه عشق – ای تو عشقِ عشق و ای دلخواه عشق .

از ویژگی دلبردگی عاشق این است که می گوید ، ای معشوق من ،درآرزوی آن روزی که ببینم که فقط گوش می دهی به سخنم ، همین آرزو صد هزار بار مرا از هوش برده است، چون گوش داندت نادیده گرفتمت نیست .

صد هزاران بار ای صدر فرید – ز آرزوی گوشِ تو هوشم پرید

ای معشوق من با وجودی که ، میدانی اعمالِ ناروایم را وباز گوش میدهی به آن عشوّه بد اندیش جان من ونا دیده می گیری زشتیهایم را ،می دانم که ازحلم بی انتهای توست .چنین سخنان اسرار آمیزی چه نسبت با گوش نامحرم .به این حالت که برسیم حالتِ عاشقی است و هر کس خودش باید برسد .

دفتر، 3 بیت 4683.

جان نامحرم نبیند روی دوست – جز همان جانِ کاصلِ او از کوی اوست .

دیدن عشق یعنی شناختِ عشق ونه دیدن آن، تنها دل است که عشق را می شناسد و نه چشم .پس عشق در دل است که شناخته می شود بسیاریند که معشوق را می ببیند ولی نمی شناسند ، چون شناخت در دل ندارند و دل هم تا دلبرده نباشد شناختی ندارد. قرآن هم به این شناخت اشاره دارد«**وَكَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهَا وَهُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ.یوسف 105** . و چه بسیار نشانه [و مایه عبرت] در آسمانها و زمین هست که بر آن می‌گذرند و هم آنان از آنها رویگردانند»

نشانه شناسی مهم است .بسیارند مردم که زیبایی را می ببیند و لی شناختی ندارند . راز را رازدان می فهمد و نه هر گویی .در تکِ ابیاتِ مولانا رازهایِ است که راز دان می فهمد ونه هر ببینده ای .این راز هایِ آفرینش حیف است به نا محرم گفته شود محرم

راز شدن نیازمند چشمِ باطن است اما ، یک راز مهمی هست که هر کس باید بدان در دل برسوان،این است ، « **بفعل الله ما یشاء**» یعنی غیرتش اجازه دهد که بدانیم واین از غیرتِ خداوند است که نا شایستی محرم نشنود. فهم سخن مولانا به بیش از علم ودانش ولغت شناسی نیاز دارد .باید محرم شد وقتی محرم شدیم حقیقت شناس می گردیم و هر لفظی آرزو می کند که حقیقت با پوشش آن لفظ به سخن آید و چنین است که عارف سخنش ربا هر لفظی بگوید تا مغز استخوان نفوذ می کند .به مولانا بنگریم که در بارهٔ» زرکوبِ قنوی «عارفِ کاملِ بی سواد وعاری از هر دانش مدرسه و مملوّ از علمِ شهودی و محرمِ رازِ چه زیبا در وفاتش سروده ا ست

دیوان شمس عزل 748.

ای ز هجرانت زمین وآسمان بگریسته – دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته .

چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض – در عزای تو مکان ولا مکان بگریسته .

جبرئیل وقدسیان ربال وپرازرق شده – انبیا واولیا را دیدگان بگریسته .

در حقیقت صد جهان بودی نبودِ یک کسی – دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته .

ای دریغا ای دریغا ای دریغ – بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریست .

شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو – از کمان جستی چو تیر وآن کمان بگریسته .

چنین وصفی از یک عامی بی سوادِ مدرسه نرفته ولی راه بین وبصیر از درون ، چه جای شرمندگی ازتهی بودن علوم روز که کبر و خود گنده بینی است باقی میگذارد؟ . البته اگرعالمی پُر از علمِ مدرسه وراه بین در درون باشد بسی افتخار اما کمند چنین الگوهایِ در عالم . انبیا و اولیا ء از شمارِ محرم هایِ الهی هستند اول باید محرم شد وسپس به حریم عشق الهی وارد گردید .

زیبائی و اسرار برای عارف و زیبا شناس جاذبه دارد . پلیدی و زشتی و بدخلقی از عارف گریزان است . برای عارف زیبایی، خداوند و اسرار آفرینش واولیاءِ خداوند می باشند که قنرتِ تشخیصِ زیباییهایِ عالم را دارند در چنین حالتی همه عالم عکسِ زیباییِ درونی عارف می گردد .

دفتر، 6 بیت 1940.

شد ز جیب آن کفّ موسی ضو نشان – کان فزون آمد ز ماهِ آسمان .

کان که می جستی ز چرخ با نهیب – سر بر آورد ست ای موسی ز جیب.

تا بدانی کا سمانهای سمی – هست عکسی مدرکاتِ آدمی.

این سخن پیدا و پنهان است و بس – که نباشد محرم عنقا مگس .

موسی چون به انن خداوند دست از گریبان بیرون کرد،آن دست تابشی فروزانتر از تابش آسمانها داشت زیباییِ وفرا زندگی آسمانها خود بازتابِ کمالِ انسانی و رشدِ معنوی اوست که به ادراکِ عالم معنا می رسد . موسی آنچه از زیبایی در بیرون می جست در درون خودش بود . این نوری که از گریبان معنوی موسی درخشید فرونتر از نور آسمان بود .خطابِ حق به موسی است که خدا را در آسمانها جستجو نکن خدا در دلِ مؤمنان است این مطلب برای آنها که دیدِ باطن دارند بسیار پیدا و روشن است و برای آنها که ادراکشان صوری است بسیار پنهان ودور از فهم است تعقّلِ مادی راهی به باطن ندارد . زیبا شناسی کمال است و کمال میل به جاودانگی دارد و جاودانگی بدون تکیه بر پروردگار ماندنی نیست ،اموری که فانی شوند نه ارزش دارند ونه زیبایند . زمانی انفاق وایثار قابل توجیه است که بماند ، گر چه خدا ناباوران هم انفاق کنند . اگر عنقایِ حقیقت بین باشی محرم اسرار خواهی شد و کوردلان مگس صفت را راهی نیست بر اسرار ربانی .

دفتر، 5 بیت 772 .ودفتر،3 بیت 2937.

عمر ومرگ این هر دو با حق خوش بود – بی خدا آبِ حیاتِ آتش بود .

در دلِ ما لاله زار وگلشنی است – پبری و پژِ مردگی را راه نیست .

دایماً ترو جوانیم ولطیف – تازه و شیرین وخندان وظریف .

پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است – که دراز وکوته از ما منفکی است .

عارف که به خود راستین می رسد از گذشته و آینده عبور می کند و درحال می ایستد و لذا فرا زمانی میشود از این روی در بی زمانی صدسال و یکم روز یکی می باشد در این حالت پروردگار همیشه گلزار می رویاند و شادی می آورد لذا خدا جو همیشه تر و تازه است . مولانا در غزلی به همین زیباییِ ناشی از تکیه به حق چنین آورده است .

دیوان شمس غزل 330.

غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود – هر کسی را ره مده ای پردهٔ مژگان من .

رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو – چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من .

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم – چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحانی من

سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق - دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من کو .

میگوید،همه عالم گلزار خداوند است بجائی رسیده ام که این زیباییها هم برایم کم است ، آن من، تویی ومن مجنوبِ تو ام وقتی سخنی ونمودی از آ فریده های پروردگار بر دل می نشیند، هیچ حلوا و شیرینی به پای آن نخواهد رسید ، عارفِ زیبا شناس می اسرار غیب را از خم های خسروانی حق می نوشد واگر درونی این لذت را ندیده باشد مانند مرغِ کوری است که در شوره زار زندگی می کند و آب شیرین رانچشیده است ، در سینه ها قدرتی موسی وار گذاشته شده که روشنی بخش مشتاقان می گردد .فرمانِ روانی پروردگار از جانهای مردان حق ، چشمه های انگبینِ غیبی را به کامها سرازیر می کند، کاروانِ تجلیاتِ واسرارِ حق بر طالبانی نثار می گردد که پذیرای زیباییهای حق گشته اند .

دفتر، 5 بیت 2522.

آن فسون خوشتر از حلوائِ او – آن که صد حلواست خاکِ پای او .

خنب های خسروانی پُر زمی – مایه برده از می لبهای وی .

موسی جان سینه را سینا کند – طوطیان کور را بینا کند .

خسرو شیرین جان نوبت زده است – لاجرم در شهر قند ارز آن شده است .

یوسفان غیب لشکر می کشند – تنگ های قندو شکر می کشند .

شهر ما فردا پر از شکر شود – شکر ارزان است ارزانتر شود.

یک ترش در شهر ما اکنون نماند – چون که شیرین خسروان را بر نشانند .

آن سخنی که خداوند با دل بنده می گوید فسونی است که هیچ شیرینی به پای آن نمی رسد . افرادِ واصل می اسرارِ غیب را از خُم خسروانی حق می نوشند واین کلام حق است که با گوش دل باید شنید . موسی جان قدرتی است در دل که سینه را روشن می کند و رهروان مقلد را که حقیقت را نمی بینند وتقلید وار سخن می گویند ، روشنی می بخشد .خسرو شیرین عالم که سلطانِ جانهای رهروان است ، تجلی و قدرتِ خود را بشیوهٔ اعلام قدرتِ نوبه ای روزانه به گوشها می رساند واعلام می دارد که قندِ اسرارِغیب ارزان شده و به همه رهروان خواهد رسید، یوسفان جانهای وصال، اسرار غیب را عرضه می دارند ، شهر جانها پر از شیرینی اسرار غیب میشود وبه آسانی بر جانها می نشیند . با تجلی نور بر جانها و ریختن انگبین بر سرکه های ترشرویوان ، عبوسی به لبخند بدل می شود .شهر جانها آن زمان که خسرو شیرین عالم بر عرش جان قرار می گیرد، شیرین در شیرین است هیچ تلخی ویا ترشی عارض بر جانها دیده نمیشود .

جهان و آنچه در اوست هم کهنه است و هم بسته ،عالم در یک حالتِ سخت ومنجمد ویکنواخت است . این جهان با این اوصاف، خودش جای زندگی نمی باشد اما آنچه عالم رازبیا ودلفریب ودلنشین ساخته، همان زیباییِ اوست که آدمیان بر این کره خاکی پاشیده اند ،عالم از انسان زیبا شده و بخود می بالد . وقتی درونی شیرین و زیبا شد هر پدیده را زیبا می بیند و هر تلخ را شیرین و هر زشت را زیبا .

دفتر، 4 بیت 1362.

باغها ومیوه ها اندر دل است -عکس لطف آن بر این آب وگل است .

امر حق بشنو که گفته است، اُنظروا – سوی این آثار رحمت آر رو .

گفت آثارش دل است ای بوالهوس - آن برون آثار آثار است و بس.

باغها و سبزه ها در عین جان – بر برون عکش چو در آب روان .

آنچه خداوند گفته است که به آثار رحمت من بنگرید آن آثار، باغ و سبزه در چشم و دل آدمی است ، آنچه در بیرون مشاهده می گردد عکسی است که بر سطح آب می افتد، انعکاسی لرزان و ناپایدار است لذا این دنیا سرای فریب گفته شده است . هر آثاری که گفته شده همین دل است و آنچه بیرون است فقط آثار آثار است .برای عارف همه ذراتِ عالم چنان زیباییند که در تور عروسی نشسته اند .در دفتر پنجم مولانا می گوید که بی خردان به مجنون گفتند که لیلی چندان زیبا نیست و هزاران زن زیبا تر از اویند ، مجنون جواب دارد، لیلی کوزه است که خُسن می حق را در آن ریخته اند و من ازاین کوزه یا نقش او شرابِ عشق می نوشم وشما از این کوزه سرکه می خورید . من از کوزه عسل و شما زهر می نوشید .

دفتر، 5 بیا 3293.

کوزه می بینی، ولیکن آن شراب - روی ننماید به چشم نا صواب .

قاصرات الطرف باشد ذوق جان – جز به خصم خود به ننماید نشان .

قاصرات الطرف باشد آن مُدام – وین حجاب ظرفها همچون خیام .

هست دریا خیمه بی، در وی حیات – بط را ، لیکن کلاغان راممات .

قاصرات الطرف اشاره به آیه قرآن است «فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرَفِ لَمْ يَمْطُمْنَهُنَّ مِنْ شَيْءٍ قَبْلَهُنَّ وَلَا جُنَّ رَحِمَن 26.

در آنها [حوریان] چشم فروهشته [قانع به همسر] هستند که پیش از آنان هیچ انسان و هیچ جنی با آنان آمیزش نکرده است:

میگوید، کوزه شراب همین جهان مادی وزیبائیهای ظاهری است و لذا زود گذر است وتلخی می آورد مانند زهر واما عسل، معرفتِ الهی عالم غیب است . هر دو حالت بنا به شایستگیِ آدمها آماده شده است . قاصرالطرف وصفِ زیبارویانِ بهشت است که فقط به آنچه مالِ خودشان است توجُّه دارند و خصم وحریفِ شایسته خود را می طلبند .قاصرات الطرف باز همان بهشتیان هستند که مستِ شرابِ یزدانیند، همه این ها آن ذوقِ درونی است که در حجابِ خیمه این دنیا پنهان شده اند ولی مانند دریا که خیمه مرغابی است و گورستان کلاغان است ، برای هرکس که اهل باشد جاذبه دارد. این جهان باطنی دارد که به چشم هر کس نمی آید و ظاهرش مانند کوزه است صورت یوسف هم جامی بود که یعقوب از آن باده سرمست حق می نوشید اما برادران از همین جام زهر می نوشیدند .

توبه .

ما آدمیان تا در این دنیا زندگی می کنیم خطاکاریم ،گاه زشتیهائی داریم . ما از بهشت بیرون شده ایم لذا تا دراین جهان هستیم بهشتی نیستیم پس خطاها جزو ماست ،نفس ما تا مهار نشود خطاها ادامه دارد و کنترل نفس هم بسیار سخت است اما ما به گفتهٔ قرآن در بهترین حالت زاده شده ایم وحقیقت یابی در وجود ما نهاده شده است . « **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ وتین 4**»ما ، در بهشت که بودیم عاری از خطا قرار داشتیم بنا براین آن فطرتِ الهی ما پاک وبی عیب است و هر کسی میل دارد به آن فطرت بازگردد .لازمه بازگشت به آن فطرت رهائی از نفس سرکش وخطاکار است لذا باید علیه آن حالتِ متجاوز و سرکش در خودمان قیام کنیم یعنی حالتی در ما پدید آید که که در زندانِ نفس رابیندیم ودر دیگری را بگشائیم .این حالتِ شورش علیه خود «توبه» نام دارد وخداوند هم توبه پذیر است .

توبه، باز خوانی درونی است ، نشستن بر خود و بیرون ریختن زشتیهای گذشته واجازه ورود ندادن به خیالهایباطل است . این نفس سرکش به آسانی تابع نمی شود و لذا کسی هم باید به کمکِ ما بیاید . در قرآن آمده که خداوند «تَوَّاب» است او توبه پذیر است این بدان معنی است که او اوّل میل به بازگشت داردو لذا ماهم با این اطمینان بازگشت را آغاز می کنیم ، یعنی خدا دستِ ما را می گیرد .در توبه مفهوم گناهی نهفته است . اقراربدان از اهمّ امور است .در توبه خواندن خداوند است تا در،دریای یادِ او خود را شستشو دهیم . آب فقط برای پاک کردن است پس باید وارد آب شد .حالتِ توبه اگر بر کسی وارد شد بدان معنی است که خداوند به سوی بنده باز گشته است و لذا اجازهٔ بازگشتِ بنده هم صادر شده است . قبول توبه یعنی خداوند برگشته که عذاب نکند و بعد بنده باز گشته است پس خدا اول توبه میکند که عذاب نکند و بعد بنده توبه می کند

آدمی وقتی میل به نیکی پیدا می کند وآن حالتِ تجاوز به حقِ دیگران را در خود مهار می کند به موقعیتی می رسد که این پیام قرآن را می شنود :

« **قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْعَفُورُ الرَّحِيمُ** زمر 53. بگو ای بندگانم که زیاده بر خویشتن ستم روا داشته‌اید، از رحمت الهی نومید مباشید، چرا که خداوند همه گناهان را می‌بخشد، که او آمرزگار مهربان است»

این پیام خداوند همان باز شدن در رحمت است .

دفتر، 6 بیت 4755.

نیستم امید وار از هیچ سو – وآن کرم می گویدم، لا نیأسوا.

دایماً خاقان ما کرده است طو – گوشمان رامی کشد لا تقنطوا .

میگوید ، گرم خداوند به ما پیام می دهد که از درگاه حق نا امید نباشید، خداوند مهمانی بر پا می کند و گوشمان را می گیرد که به سوی رحمت او کشیده شویم چون رحمتِ خداوند بر غضبش برتری داردو همین غضبش هم باز به نوعی رحمت برای بازگشت است .در این جا باز پیامی نهفته است که بندگان هم باید نسبت به هم گذشت ورحمت روا دارند واز خطاها درگذرند . توبه زمانی اثر گذار است که خطاکار هر وقت به یاد آن خطاها بیافتد بسیار خود را سرزنش کند وبر خود از آن زشتیها بلرزد و پشیمانی در او ایجاد شود بعد از این مرحله باید حالتی در بنده ایجاد شود که به گذشته برنگردد و یاد نیاورد بر آنچه شده است و به باور مولانا گذشته را آتش بزند .هر خطای انجام شده نباید کوچک شمرده شود که خود باز خطایِ بزرگتری است . گناه نوعی سرپچی از فرمان پروردگار وبی تفاوتی به مدیریت عالم است و لذا بی توجُّهی بدان بزرگترین گناه تلقی می گردد . در آیه 60 سوره انعام خداوند می گوید

« **مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلُهَا وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ** انعام 160.ما هر عمل نیک را ده برابر پاداش می دهیم اما اگر خطائی صورت گرفت فقط به اندازهٔ همان خطا جزا داده می شود »

وقتی نیکی ده برابر پاداش دارداین پیام را القاء می کند که جهان بر نیکی استوار است و هدف آفرینش گسترش نیکی بوده است .این پیام آدمی را تشویق می کند که بیشتر کار نیک نماید و اگر خطائی هم می باشد ، خداوند هم منتظر بخشش است .

دفتر، 4 بیت 720 .

که ببیناید ای عزیزان زود زود – که بر آمد موج ها از بحر جود .

سوی ساحل می نشاند بی خطر – جوش موجش هر زمانی صد گهر .

الصلا گفتیم ای اهلِ رشد – کین زمان رضوان در جِئت گشاد .

ای که تو طالب نه ای تو هم بیا – تا طلب یابی از این یار وفا .

موجهای دریای جود پروردگار هر دم حالاتِ گهر باری بر روان افسردهٔ ما می رساند . این حالات نشانهٔ باز شدن در بهشت است که در آنجا نقصها، جائی ندارند. این حالات دعوتی است از پروردگار به سرایِ سلّم وسلام برای بندگان . طالبین پروردگار، با شوق این دعوت را می پذیرند و افرادی که طالب نیستند هم نباید ما یوس باشند این ها هم اگر بیایند طالب خواهند شد . این بدان معنی است که اگر سخن صاحبِدلی به کسی روشنی و گرمی وامید واری داد ، نشانِ دعوتِ پروردگار از بنده است ونباید بعداً رها شود .

دفتر، 2بیت 1365.

ای تن آلوده، به گردِ حوض گرد – پاک کی گردد برونِ حوض مرد؟.

پاک، کو از حوض مهجورافتاد – او ز پاکی خویش هم دور افتاد .

زان که دل حوضی است ، لیکن در کمین – سوی دریا راه پنهان دارد این .

پاکی محدود تو خواهد مدد – ورنه اندر خرج کم گردد عدد.

پاکی این حوض بی پایان بود – پاکی اجسام کم میزان بود .

حوض، حضور صاحبِدل شایسته است که ناپاکان را دعوت به پاکی میکند. میگوید تردید ها را رهاکنید وبه سوی ما آیید که اینجا هر آلودگی زوده می شو د حتی آدم پاک هم نیاز به پاکی دارد تا پاکبیا استوار بماند وپاکتر شود . دل حوضی است پنهان که سوی دریا رحمت پروردگار راهی پنهان دارد .

در حدیثی آمده که «**إِنَّ لِرَبِّكَمِ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَعْتَعَرُوهَا**». خدای شما در ایّام روزگاران شما دم‌های خوشبوئی دارد پس

خود را در معرض آن قرار دهید . « بوهای دمِ رحمانی هر دم بر بندگان می‌وزد و این پیامی است بر انسانها که به خود آیند و از این دم بهره گیرند .مولانا این دمها را انوار قدسی اولیاء خداوند می‌داند که بین مردم پراکنده و پنهانند و هشدارى است به آنها که این دمها رادریابند و و اگر فرصتى را از دست دادند نا امید نگردند و منتظر دم بعدى شوند .بنا براین اگر سخن گرم و امید وارکننده صاحبلى بگوش رسید و یا از مجلسى بوى دمِ رحمانى از الفاظِ سخنهایِ صاحبِدل بر جان نشست باید آنرا به نشان عنایتِ حق دانست که بر بندگان رسیده است تا حق جویان بخود آیند و خود را پیوسته در مسیرِ وزشِ این بوهایِ رحمانى قرار دهند و اگر سرپیچى نمایند و به این فرصتها اهمیّتى ندهند بدانند که از حق دور مى گردند و پایانیِ خوشی نخواهند داشت .

آب گفت آلوده را در من شتاب – گفت آلوده که ، دارم شرم از آب .

گفت آب، این سرم بی من کی رود؟ - بیمن این آلوده زایل کی شود ؟

میگوید که ،وقتی صاحبِدل ناپاکی را به سويِ خود می‌خواند تا آلودگی رابربرد ممکن است که ناپاک از شرم وخجالت دعوت را نپذیرد . همان شرم هم باید که با همراهیِ صاحبِدل برود لذا اینجا باید شرم رها شود هرآلوده ای باید بداند که همه درهایِ رحمت همیشه باز است دفتر، 6 بیت 1204.

از برون حوض غیر خاک نیست – هرکه او در حوض ناید پاک نیست .

گر بناشد آبها را این کرم – که پذیرد مر خبث را دم با دم .

وای بر مشتاق وبر اومید او – حسرتا بر حسرتِ جاویدی او .

آب دارد صد کرم، صد احتشام - که پلیدان را پذیرد، والسّلام .

تمام امید مردم این است که به حق و حقیقت برسند ، اصلاً سراسر زندگی یعنی امید پاک شدن و رسیدن به نتیجه . آب اولیاء خداوند می باشند بیرون حوض که جز خاک نیست تا کسی پای در حوض نگذارد پاک نمیشود اگر ولی خدا این کرم را ندشته باشد که ناپاکی را دم بدم بشوید، پس وای بر مشتاقان پاکی که باید تا ابد حسرت برند و افسوس خورند پس در آب درآیید که این آب هزاران کرم دارد و ناپاکان را می پذیرد .ما رانپذیرد، هستی ما هم معطل می ماند واین خلافِ مدیریتِ آفرینش است ولذا خداوند کسی را نمی راند . آن راندنِ خداوند مشرک وکافر را بدان معنی است که چنین افرادی خودشان در درون حالتی انکار ورزانه در خود دارند و حقیقت را منکرند . این حالتها که حق را نمی پذیرد و انگار می کند چنین می توان معنی کرد که ، حق از نشستن در درون انکار ورزان سر باز می زند چون قبولش ندارند ولذا او را به خانه شان راه نمی دهند و او هم نمی رور و این رفتن«قهر خداوند » یا راندنِ خداوند نام دارد. راندنِ خداوند یعنی راندنِ اولیایِ خداوند و صاحبِدلان . اما اگر آدمی سرمایه اصلیِ زندگی که امید است از دست بدهد و یاس در او لانه گزیند ، شایستگیِ آدم شدن رااز دست می هد و در همان حالتِ جانوری توقف می کند مانند غوره ای است که به انگور نرسد و همیشه ترش باشد ، این فرد به ظاهر انسان وبه باطن ناقص در باور مولانا ، ناقصِ سرمدی نام دارد.یعنص ناقص همیشگی .

دفتر، 2 بیت 3826.

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام – ناقصانِ سرمدی تمّ الکلام .

دفتر،2 بیت 1376.

گر تو باشی راست ،ور باشی تو کژ – پیش تر می غژ، بَدُو، واپس مغژ .

پیش شاهان گرخطر باشد به جان – لیک نشکینند از او باهمتان .

شاه چون شیرین تر از شکر بود – جان به شیرینی رود، خوشتر بود .

میگوید،هیچ وقت نا امید نشوید چه درست باشید وچه نادرست باید حرکتی داشته باشید خدا ناظر است بر همه . تلاشها بی فایده نیست اما کنار دریا وصاحبِدل قرار گرفتن هم چندن آسان نیست و امتحانها لازم است ، سختی دارد به نزدیک شاهان رفتن خطر هم در پی دارد ،اما عده ای خطر رابجان می خرنند ومی روند . ولی این شاهِ صاحبِدل با دیگران فرق دارد این از شکر هم شیرین تر است این شاه شکر ساز و شکر فروش است فرق است بین شکر وکسی که شکر می سازد یا فرق است بین قمر وآنکه قمر میسازد . رها کنید این شکر هارا و قمر هارا خداوند چیز دگرمیداند و چیز دگر می سازد.این شاهان زمینی تلخند و با این وجود باز آدمهای تلخ وشیرین نزدشان می روند حالا اگر شاه شیرین باشد و جان هم بسوی شیرینی برود معلوم است که شیرین تر میشود .این شاه اگر هم مارا بگنشد باز با شیرینی می گنشد . گاهی کسی عاشق راملامت می کند ، و عاشق جواب می دهد ، اگر مرا از این عشق ملامت میکنی باشد همه سلامتی از تو باشد و سهم من همین ملامت ، می پذیرم اما بدان که تو که ملامت میکنی زود سست می شوی و سلامتی از تو می رود اما من از آتشم و در کوره آتش خوشم .اگر سرمایه می طلبی باید بی سرمایه شوی ما دانه بی دانه هستیم در چنین حالتی هر غمی که برای دیگران غم به حساب می آید برای صاحبِدل شادی میشود . غمها معمولاً از فکر کمبودهاست در زندگی یا از دست دادن ها ی امکاناتی که داشته ایم،و این هر دو به گذشته وآینده مربوط است و عارف از ماضی و آینده خود را رها کرده و لذا غمهای دیگران را عارف ندارد وقتی غمی را ندارید پس شادی دارید .ازاین روی مولانا غم را گردن زده بود . کسی که در حال زندگی میکند غم ندارد صاحبِدل خودش حال را می آورد وامیر حال است صاحبِدل از چیزی پُر شده که برای چیز دیگر جائی نگذاشته که بیاید وقتی کوزه ای پُر شداز آب پاک جائی برای یک قطره هم نیست تازه اگر قطره ای هم کم باشد باز باید آب پاک باشد واز جنس خودش .یعنی هر حالی که بیاید به کوزه جان ، جائی نمی بیند کوزه پُر است و بر می گردد و اگر حالی هم بطلبد باز باید جنس حالِ خودش با شد، تا آن حالی که از جنسِ حالِ خوبِ خودش می باشد وارد شود و او را در خود بگیرد .دو حالِ نا همگن در یک جان نمی شود اول باید از جنس جان شد و بعد وارد جان شد .جان هم جنس خود را می پذیرد در عالم موجوداتی هستند که تا چیزی از جنس خودشان نباشد او را نمی پذیرند .

گزیده غزالای شمس کدکنی غزل 341.

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن – وانگه بیا باعاشقان همخانه شو، همخانه شو .

باید که اول جان شوی تا محرم جانان شوی – گر سويِ مستان می روی مستانه شو مستانه شو .

رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها – وانگه شراب عشق را پیمانه شو، پیمانه شو

یک مدّتی ارکان بُدی یک مدّتی حیوان بُدی – یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو .

اگر میل داری به آتش درآئی باید اول پروانه شوی چون او با آتش خوش است .تا از جنس شادی نشوی به جان شادی آفرین نمی رسی .یعنی باید گذشته و آینده را گردن بزنی تا بتوانی خون غم را بریزی . تو اول جماد بودی و کم کم بالا آمدی تا به انسان رسیدی وجان شدی حالا به جانان برس عشق به سینه ای که کینه دارد وارد نمیشود به هر منزلی که می روی باید از جنس همان منزل گردی تا راه یابی

دیوان شمس غزل 342.

ساقیا چون مست گردی خویشتن بر من بزن – ذکر فردا نسبه باشد نسبه را گردن بزن .

سال سالِ ماست وطالع طالعی ز هره ست وماه – ای دل این عیش وطرب حدی ندارد تن بزن .

وقتی تمام وجود شادی شد به غم راهی نمی دهند زمانی این حالت طرب در جان می نشیند و بیرون نمی رود که آدمی از نقص به کمال برسد یعنی هر چه دارد نوش جانش اما فکر کمبود آزارش ندهد به تلاش باید ادامه دهد اگر امکاناتی آمد باز خوش آمد اما اگر نیامد به دل نگیرد این یعنی از نقص به کمال آدم در هر مرتبه که هست ، حسرتِ مرتبه بالاتر را نباید بخورد در این صورت است که هر مرحله برای خودش بهشت است و غمی نیست . و قرآن هم اشاره دارد .«**خَالِدِينَ فِيهَا لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوْلاً كَهِف 108** که جاودانه در اندن [و] از آنجا گرایش به هیچ جا ندارند» از این روی در بهشت جایی غم نیست . هرکس ظرفیت خود را دارد و بدان آرام است .آدم به سرمایه ای در درون می رسد که می گوید حاضر نیست این سرمایه را به هیچ چیز عوض کند این همان از نقص به کمال است .نقص یعنی حسرتِ مقامی را خوردن .کمال یعنی داشتن چیزی که می تواند جای همه داشتن ها را در آدمی پُر کند چنان بر داشتن خودش مسرور است که فکر نداشتهن ها نمی آید .این جا غمهای دیگران به شادی او می افزاید . وقتی غمی را می بیند در کسی که نزد خودش بسیار ناچیز است خوشحالی او افزوده می شود غم که شیرین شد پس هر بلائی هم که بیاید شیرین می شود و آدمی به مقام رضا می رسد . ما در صبر تحملِ رنج راداریم به خاطر معشوق اما در «رضا» رنج به شادی رسیده است یعنی آدمی تبدیل شده .

آدم در هر موقعیتی که باشد نباید امید را از دست بدهد صاحبِدل راستین هرزشتی و خطا را ببیند در صدد درمان آنست و این کرم پروردگار است که زشتی هارا و آلودگی هارا در بندگان نادیده می گیرد ودر صددِ تبدیل بنده می گردد . زمانی که ملائک از خلقِ آدم لب به شکوه گشودند و خدا وند به آنها گفت که چیزی می دانم که شما نمی دانید که قرآن بدان اشاره دارد .«**وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ بقره 3**» . و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من گمارنده جانشینی در زمین، گفتند آیا کسی را در آن می‌گماری که در آن فساد می‌کند و خونها می‌ریزد، حال آنکه ما شاکرانه تو را نیایش می‌کنیم و تو را به پاکی یاد می‌کنیم، فرمود من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید. « ملائک نمی دانستند که این آدم هر قدر زشتی کند ، راهی برای توبه هم دارد که اگر به توبه موفق شد همه آن گناهان به ثواب تبدیل می شود وملائک از این موضوع بی خبر بودند و لذا اشکال آوردند .نمی دانستند که همین گناه چه ثوابی بعد خواهد داشت . فرشتگان لذّت توبه رانمی دانستند و پاداش ده برابر هر کار نیک را که در قرآن آمده است نشنیده بودند .**« مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا.انعام 160**» » . با هر بار توبه روح تازه ای در فرد دمیده می شود کسی که بازگشتی ندارد در آرامش جانوری بسر می برد.آنچه در قرآن بنام استغفار بیان شده، نوعی توبه است وان زمانی است که آدمی تلاش میکند و در برابر به نتایجی می رسد، اما نمی داند که این نتیجه تنها از تلاش نیست ، نوعی همراهی پروردگار هم بوده است یعنی همراهی قوانین آفرینش و مدیریتِ عالم زمانی که بنده به این نتیجه رسید باید از آن باور پیشین که همه امور رااز خود می دانست دست بردارد وطلب بخشش کند.»**فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا**» پس سپاسگزارانه پروردگارت را نیایش کن و از او آمرزش بخواه که او بس توبه‌پذیر ارست3.»

این آیه هشدار می دهد که تنها با تلاش، صفتهای زشت نمی رود و طلب هم لازم است .

دفتر،5 بیت 771.

عمری توبه همه جان کنند است – مرگِ حاضر، غایب از حق بودن است .

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود – بی خدا آب حیات آتش بود .

توبه ، معنی دیگری هم می تواند داشته باشد ، و آن بازگشت به جایِ اولیّه است . آن خودِ راستین. ما در زیر این خود موهومی که خود را با امور زود گذر مشغول نموده ، پنهان است .آدمی چنان مشغول کار شده که فرصتِ هیچ چیز را ندارد.چنانچه آدم نتواند به

آن خود راستین برسد در مرگ تحمیلی خود را نگهداشته است . برای خروج از این حالتِ سردرگمی ابتدا باید آن عواملی که مانع میشوند آدمی از این خودِ موهومی برهد را شناسائی کند . متجاوزِی در ما نشسته و مانع دست یابی ما به خودِ راستین شده است ، این متجاوز باید بیرون رود چون اگر بماند جلو هر نیکی را می گیرد ، خشونت می ورزد و ظلم روا می دارد و در هر کار خیری کار شکنی میکند آدمی تا در این حالت باشد با آن خودِ راستین دشمن است و در کفر قرار دارد.

دفتر، 5 بیت 2027.

تا نشد او لعل خود را دشمن است — زآن که یک «من»نیست این جا دو«من» است .

خویشتن را دوست دارد کافر است — زآن که او مَنّاع شمسِ اکبر است .

اما اگر جانِ آدمی که صاحبِ اصلی خانه است قدرت گیرد حق بر زبان جاری می گردد آنوقت همه عالم را شیرین و شکر وبا طرب می بیند . اما اگر در همان حالت با متجاوز در خود هم نشین باشد سقوط او حتمی است و به خودِ راستین نخواهد رسید.

دفتر، 1 بیت 540.

روح می بردت سوي چرخ برین — سوي أبو گل شدی در اسفلین .

خویشتن را مسخ کردی زین سفول — زآن وجودی که بُد رشکِ عقول .

آخر آدم زاده ای ای نا خلف — چند پنداری تو پستی را شرف .

اشاره به آیه قرآن است که آدمی خود را مسخ زشتیها نموده است . «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَن تَقْوِيمٍمُ رَدِّدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ تین

45.به راستی که انسان را در بهترین قوام آفریده‌ایم پس او را به فرودین فرود باز گردانیدیم .:»

با قدرتِ توبه هرکاری میسر است چون چشمه های درونی گشوده می شود و به دریای وجود متّصل می گردد در این صورت هر آلودگی درونی پاک می‌گردد. اسفل رسیدن به پیری و ناتوانی و فرسودگی است .

دفتر، 1 بیت 544.

اسب هَمّت سوي اختر تاختی — آدمی مسجود را نشناختی .

آخر آدم زاده ای ، ای نا خلف — چند پنداری تو پستی را شرف .

چند گوئی من بگیرم عالمی — این جهان را پُر کنم از خود همی.

گر جهان پُر برف گردد سر به سر — تابِ خور بگدازدش با یک نظر .

وزر او وصدوزیر وصد هزار — نیست گرداند خدا از یک شرار.

عینِ آن تخییلِ راحمت کند — عینِ آن زهرآب را شربت کند .

آن گمان انگیز راسازد یقین — مهر ها رویاند از اسبابِ کین .

میگوید، تو که دنبال شناسائی ستارگان هستی و آنها از تودورند بیا و به گوهر آدمیّت بیاندیش و بشناس اورا که ملائک سجده کردند، آخر تو از آدمیّت زاده شده ای آدم وقتی تویه کرد ، پاداش گرفت .آدم خطاکرد و به گردن گرفت و رستگار شد .تا کی و تا کجا می توانی عالم را بایگیری قدرت خداوند چنان عظیم است که اگر سراسر دنیاراهم بگیری مانند برف فقط یک تابش خورشید قدرت خداوند همه را ذوب خواهد نمود خداوند هر خیالی راقادر است به حکمت تبدیل کند یا هر زهری را به شربت برساند .خداوند قادر است هر رویداد را به ضدش برگرداند .خداوند تابع علیت نیست وگاه نظم را بر هم می زند .

عده ای از توبه محروم هستند وذوق بازگشت را ندارند این افراد بسببِ اعمالِ بسیار زشت ، کوهی از ظلم وستم در خود پنهان کرده اند و دیگران هم خبر ی از آن ندارند . چنین افرادی می ترسند که اگر به سوي توبه بروند ، زشتیهایشان آشکارگردد همین باور آن شایستگی عذاب را از فرد می گیرد .نوع دیگر توبه این است که باید حالتِ ندامت در فرد پیش آید و این هم زمانی است که تغییر باور پیش آید ، تغییرِ باور هم به اعمالِ گذشته بر میگردد .باورها هم به سختی و زحمت تغییر می یابند .

دفتر،4 بیت 3073.

اذکُرو الله کارِ هر اوباش نیست — اِرجعی بر پایِ هر قلاش نیست .

لیک تو آیس مشو ، هم پیل باش — ور نه پیلی، در پی تبدیل باش .

توبه شرائطی دارد،سوزش دل و اشکِ دوچشم لازم است مانند میوه که برای رسیدن، به آفتاب و آب نیاز دارد و خود آب هم به ابر وباران محتاج است .

دفتر، 2 بیت 1645.

گر بنالیدی و مستغفر شدی- نور رفته از گرم ظاهر شدی.

لیک استغفار هم در دست نیست — ذوقِ توبه نقلِ هر سرمست نیست .

زشتی اعمال و شومی جحود — راهِ توبه بر دلِ او بسته بود .

شفاعت .

شفاعت از نظر لغت در مفردات راغب چنین آمده است ،ضمیمه کردن چیزی به نظیر آن .«الشفْعُ ضَمُّ الی مثله».

در مصداق شفاعت اختلافِ آراء فراوان است ، از جمله معتزله آن را قبول ندارند و بعضی هم با شرائطی و برای خواصّ پذیرفته اند .

این کلمه ومشتغّاتِ آن بنا به نوشته «زمانی» در تفسیر دفتر سُومِ مثنوی صفحه 459.سی بار در قرآن و در معانی مختلف در شش گروه چنین آمده است .

«آیاتی که شفاعت را نفی کرده اند بقره254. آیاتی که شفاعت مورد نظر یهودیان رانفی کرده بقره48.آیاتی که شفاعت را برای کُفار در روز قیامت نفی کرده ه .اعراف 53. آیاتی که شفیع بودن بتها رانفی کرده انعام 94.آیاتی که شفاعت را مخصوصِ خدا می داند انعام 85. آیاتی که شفاعت را به اذنِ خدا می داند . بقره 255. »

دفتر،3 بیت 1785.

گفت پیغمبر که روز رستخیز - گی گذارم مجرمان رااَشکِ ریز؟.

من شفیع عاصیلن باشم به جان — تا رهانم شان را شکنجه گران.

عاصیان واهلِ کبابِرِ رابه جهد — وارهانم از عتابِ نقضِ عهد .

صالحان اتمم خود فارغند - از شفاعت های من روز گزند .

بل که ایشان را شفاعتها بود - گفتشان چون حکم نافذ می رود .

هیچ وازر ووزرِ غیری بر نداشت — من نیم وازر، خدایم بر فراشت .

در قیامت مردم بر حسبِ اعمالشان جداسازی وصف بندی می گردند . انبیاء هم در دنیا با هدایتشان مردم راجذب ونا باوران را دفع می نمایند. این جداسازی در دنیا از طریق تطبیق نمودنِ اعمالِ مردم با شاخصِ نبی صورت می پذیرد مجرمان با همسو سازی خود با گفتارِ نبی از عذاب ودوری از حق می رهند وبه صفِ صالحان ملحق می گردند اما آنان که صالحند خودشان الگو و تطبیق ساز دیگران می گردند تا عاصیان را به راه آورند و از عذاب برهانند .از این روی خطای کسی به حسابِ دیگری نوشته نمی شود و هر کس مسئولِ اعمالِ خود است و در تطبیق سازی هم اعمالِ هرکس برای خودش به میزان آورده می شود . پیامبر فرمود که من گناهکاران را رها نمی کنم و و شفاعت می کنم

در دفتر یکم روایتِ رکابدار حضرتِ علی ع آمده که در پی قتلِ حضرت بوده اما به سببی از کار خود پشیمان گشته و با تطبیق سازیِ اعمالِ خود با گفتارِ آن حضرت در صدد می گردد که تأییدِ شفاعت را مبنی بر رهائی از دوریِ حق اخذ نماید .این رکابدار نزد حضرت می آید واطهارِ ندامت می کند وپاسخ حضرت را می شنود .

دفتر، 1 بیت 3954.

باز آمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم ووقتِ ترش .

من حاللت می کنم، خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز .

گفتم ار هر ذره یی خونی شود — خنجر اندر کف به قصدِ تو رود .

یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنان خطی کشید .

لیک بی غم شو شفیع تو منم — خواجه روحم ، نه مملوکِ تتم .

میگوید که رکابدار از نیتِ خود پشیمان گشته و برای غُذِ خواهی به نزد حضرت می آید و طلبِ بخشش میکند در این جا رفتار

رکابدار با هدایتِ حضرت، همسو می شود و تطبیق سازیِ اعمالش با سخندهای حضرت هم خوانی می یابد، لذا حضرت شفیع می گردد .میگوید اگر هر ذره قاتل شود و شمشیر بر گیرد که تو را بکشد قلم نوشته که تو مرا نمیکشی و اگر هم بکشی تو قصاصی نداری اگر هم مرا بکشی بی غم باش خودم شفاعت میکنم تو را .تو اِزار دست خدا هستی .

تو نمی کشی بلکه خدا می کشد چرا بر تو طعن بزنم اگر هم قصاص شوی باز اذنِ خداوند است .سخن بسیار وحدت وجودی است و با ذهن قابل فهم نیست چون در مرحله حیرت است .

دراین حالت رکابدار از تباهی رسته وبه جان جانِ تَقَرُّب یافته است لذا حضرت هم شفیع او میشود و پشتیبانش می گردد تا از او حمایت کند و

در دفترشش هم شفاعتِ نبی را مطرح می سازد در هر دو جهان .

دفتر، 6 بیت 169.

او شفیع است این جهان وآن جهان - این جهان زی دین و آنجا زی چنان .

این جهان گوید که تو ره شان نما — آن جهان گوید که تو مه شان نما .

باز گشته از دم او هر دو باب — در دوعالم دعوتِ او مستجاب .

اشاراتِ نبی باز کردن درهای بسته است به روی مشتاقان تا پیروان هم از راهِ این گشایشها ، آن مَهرِها از لبهاشان بر داشته شود بوي خداوند در تمامِ عالم پخش است ورسیدن به این بو و رساندن به آن کارِ نبی است تا بخود آیند و خود را با آن بوي الهی تطبیق سازی کنند . از هر ذره ای این بو می رسد تا فرد به سوی گشادگی برود نبی الگوی این تطبیق سازی وشفاعت است. نبی در هر دو جهان دربها رابه روی ما می گشاید .شفاعتِ رسول در این دنیا با آوردن دین و دستوراتِ آن است که امت خود را پرورش دهند وقابلیتی لازم برای شفاعت به دست آورند .بااین هدایت و شفاعت در دنیا نبی ما راآماده می سازد تا شفیعِ ما در آن جهان به

بهشت باشد یعنی نبی در هر دو جهان پیامبر است و رسالتش رساندن مردم به بارگاه حق می باشد . بنا براین روی به دین آوردن روی به بهشت آوردن است نبی در این جهان دعا می کند که خداوند راه را بما نشان دهد و در آن جهان دعا می کند که این ها را کرامت ببخشد و بزرگشان بدارد یا آنها را از دیدار خودش برخوردار گرداند .رسالت نبی هدایت است بر بندگانی که نمی دانند و جاهلند . پیامبر ختم همه انبیاست و بالاتری از او متصوّر نیست از این روی همه هدف نبی رساندن مردم است به جایی که با دستورات الهی تطبیق سازی کردند و شفاعت شامل حالشان گردد . در دفتر چهارم هم سخن از شفاعت رسول است برخودش . خودش یا رسیدن به نور الهی همسو می گردد با نور آسمانها و زمین که نورالانوار است در اینجا خود نبی شفیع خودش در بارگاه حق می گردد .

دفتر،4 بیت 991.

لیک در سیمای آن دُر یتیم - دیده ام آثار لطف ای کریم .

چون یقین دیدم عنایتهای تو - بروی، اوثری است از دریای تو .

من هم او را می شفیع آرم به تو – حال او، ای حال دان با من بگو .

از درون کعبه آمد بانگ، زود – که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود .

وقتی خبر گم شدن نبی به عمویش رسید او به کعبه شتافت و گفت خدایا آثاری دراین بچه دیده ادم که به ما نمی ماند ما مس هستیم و او زر خالص است من او را شفیع خویش قرا می دهم تا حقیقت حال او روشن گرد

بندگان صالح هم که به حق رسیده واز خود برون آمده و به خود راستین رسیده اند می توانند شفاعت کنند در این جا خداوند است که از زبان بنده محو خدا شده، سخن می گوید و شفاعت می کند چون بنده از خود چیزی نداردو کاملاً در پنجهٔ تقلیب ربّ است . از این روی هم نشینی با اولیاء وصاحبذلان بسیار توصیه شده است تا از شفاعت صاحبذل بر خور دار گردند .

دفتر،5بیت 4161.

هیچ کس را، تو کسی انگاشتی – هم چو خورشیدی به نور افراشتی.

چون گسم کردی، اگر لایه کنم – مستمع شو لایه ام را از کرم .

ز آن که از نقشم چو بیرون برده ای – آن شفاعت هم، تو خودرا کرده ای .

چون ز رخت من تهی گشت این وطن – ترّ و خشک خانه نبود آن من.

هم تو بودی اوّل آورندهٔ دعا – هم تو باش آخر اجابت را رجا .

تا زنم من لاف کآن شاه جهان – بهر بنده عفو کرد از مُرمان .

درد بودم سر به سر من خود پسند – کرد شاهم داروی هر درد مند.

دوزخی بودم پر از شور وشری- کرد دست فضل اویم کوثری.

میگوید که تو بودی که مرا از خود گنده بینی رهایی دادی و به مرحله فنا رساندی و این مقام شفاعت نیز عطای توست اگر دعا و شفاعت می کنم در حقیقت فعل توست که در من تجلی یافته است من چیزی ندارم لذا کرمی بنما این دعا را که بر زبانم جاری کردی ، اجابت نما من خودم قبلا همه درد و رنج بودم اما به عنایت تو اکنون دوی هر درد شده ام من دوزخی بودم اما به لطف تو اکنون چشمه کوثر شده ام . چنان شده ام که هر کس دوزخی باشد من به لطف تو او را از این عذاب می رهانم و این کار چشمه کوثر است که سوختگان را حیاتی دیگر می دهد دوزخ مانند سرمای خزان در عبور است و کوثر مانند بها ر در آوردن شکوفه است .اکنون به لطف حق از خود به در آمده ام و در حق فانی گشته ام آنچه برزبانم جاری می شود گویا خدا است که شفاعت می کند چون خدا دعا می کند پس دعای خویش را رد نمی کند و قبول میکند و غدر بنده را می پذیرد

.

درد و رنج برای چیست؟ .

در داستانها آمده است که واعظی پیوسته بر ظالمان ومفسدان تقاضای رحم پروردگار رداشت ، جمله براو اعتراض کردند که چرا به اهل ضلالت دعا می کنی ویرای اصفیاء چیزی نمی گویی . واعظ جواب داد زشتی آنان چنان عبرت گشت که مرا از شرّ به خیر رساند هر زخمی که از آنها خوردم ، به خیر برگشتم . زشتی این مفسدان چشم بصیرت را باز میکند تا هرکس پیامزد که مفسد چقدر منفور است و دیگران به خود آیند و به خیر روی آورند . درد و رنج آدمی را از غفلت بیدار می کند . وقتی دوستی ،ما را به دنیای دون نزدیک کند ودشمنی ، ما را به خودمان نزدیک کند ، این دشمن از آن دوست بهتر است ،این دشمن کیمیائی است که مس وجود ما رازر می کند زیرا دشمنی باعث می گردد که پی چاره رویم و در نهان از خداوند یاری طلبیم .
اندوه، ما را به حق نزدیک می کند و گاه دوستان ما را از حق دور می کنندواینها دشمنند . قرآن هم به همین مطلب اشاره دارد. « **الْأَجْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ**». **زخرف 68**. دوستان در چنین روزی، بعضی دشمن بعض دیگر باشند، مگر پرهیزگاران». آدمی مانند پوست دباغی نشده است باید داروی تلخ وتیز دباغی به پوست مالید تا چرم مر غوب گردد آن خود ذهنی و موهومی ما نیازمند دباغی است تا به خود راستین روی آورد .

دفتر، 1 بیت 3949.

أقتلونی یا ثقاتی لا یماً – إنّ فی قتلی حیاتی دایماً.

إنّ فی موتی حیاتی یا فتی – گم أفارق موطنی حتّی متی؟.

فُرتقی لو لم تکن فی ذاللسکون – لم یقل إنّا الیه راجعون .

راجع آن باشد که باز آید به شهر – سوی وحدت آید از تفریق قهر .

میگوید،ما در کثرتیم و باید به سوی وحدت حرکت کنیم که وطن اصلی ماست همین دوری ما از آن جهان وحدت ما را دچار فراق نموده و همین فراق از حق است که خداوند در قرآن فرموده به سوی اصل برگردید «**إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ**» ما از خداییم و به خدا باز می گردیم بقره156» این وحدت همان نیستان است پس ای ملامت کنندگان مرا رهاکنید ومرا بگشید تا به آن وحدت برسم تا کی دور از وطن خود باشم اگر در این سکونت و این دنیا فراق نبود خدا نمی گفت ما به او بر می گردیم . کسی به شهر برمیگردد که که آواره وطن باشد آرامش دنیا فراق حق را آورده است و لذا خداوند به بازگشت فرمان رانده است .

دفتر، 4 بیت 91.

بنده می نالد به حق از درد نیش – صد شکایت می کند از رنج خویش .

حق همی گوید که آخر درد ورنج – مر تو را لایه کنان و راست کرد .

در حقیقت هر عدو داروی توست – کیمیا ونافع ودلجوي توست .

که از او اندر گریزی در خلا – استعانت جوئی از لطف خدا .

زین سبب بر انبیا رنج وشکست - از همه خلق جهان افزونتر است .

هر سختی و بلا جان مؤمن را فربه تر می کند از این روی رنج و شکست بر پیامبران بیش از دیگران بوده است .آدمی مانند پوست دباغی نشده است هر چه بیشتر مالیده شود نرمتر می گردد

نور ذاتی جان در ما پنهان است وآن خود ذهنی و موهومی منکر این نور است چون نفس سرکش نمی گذارد .این درد ورنج برای آنست که این خود ذهنی اندکی نا توان شود وآن نور جان بتواند خود را نشان دهد .

دفتر، 2 بیت 2973.

پس مجاهد را زمانی بسط دل - یک زمانی قبض ودرد و غشّ وغل.

ز آن که این آب وگلی کابدان ماست - منکر ووزد ضیای جان ماست .

حق تعالی، گرم وسرد و رنج ودرد – بر تن ما می نهد ای شیر مرد .

خوف وجوع ونقص اموال بدن – جمله بهر نقد جان ظاهر شدن .

چون که حق وباطلی آمیختند – نقد وقلب اندر خُردمان ریختند .

درد آدمی رادائماً در حال نیاز نگهدارد واین نیاز راههای مجهولی را می گشاید چون تلاش وجهد تازه برای نیازها آغاز میشود درد ورنج آن بی تفاوتی را می برد همین بی تفاوتی بود که پوچی می آورد و یکنواختی، حالا درد فرد را از حالت یکنواختی خارج می کند از این روی مجاهد زمانی در بسط و زمانی در قبض است .زمانی که در قبض است این قبض همان درد ، وترس از گرسنگی،کاستی در ملال،، ترس و انواع بلاها است تا آن جوهر حقیقی وجودمان ظاهر گردد اینها محکی است که حق و باطل جدا گردند برای این محک نباید از بلاها ترسید . فشاری است بر بدن تا آن روشنی رحمان را که دندیده آشکار کند برای مثال ،گرسنگی میل به غذا می آورد تا آدمی سیر شود وبعد خود سیری موجب کسالت می شود وباز گرسنگی کسالت را می بردو نیاز به غذا به وجود می آید .

دفتر، 6 بیت 4307.

بارها خوردی تو نان، دفع دُبُول – این همان نان است ، چون بودی ملول .

در تو جوعی می رسد نو زاعتدال – که همی سوزد از او تخمه وملال .

هر که را درد مجاعت نقد شد – نو شدن با جزو جزوش عقد شد .

همانگونه که نان را هر روز می خوری که لاغر نشوی و از تکرار این خوردن ملول نمی شوی همین گرسنگی موجب طراوت همه بدن میشود . این لذت از همان گرسنگی است و نه از طعام مجدد زیرا برای گرسنه نان جو از شکر مهمتر است .پس ملالت از نداشتن احساس و نیاز باطن است و نه از تکرار

برای درک حقیقت وشنیدن گواهی اجزای عالم باید در آدمی نیازی باشد .لاغری باعث می شود که نان را مکرّر می خوریم و از آن بیزار نمی شویم . معانی هم به شرط نیاز معنویت، مکرّر می توانیم بشنویم . نیاز ،آدمی رابا نوشتن ها و ادراکات تازه پیوند می دهد وبی نیازی آدم را به خستگی می برد بی نیازی به معنی خود بینی است . چرا از کارهای دنیا خسته نمی شویم اما از شنیدن سخن حق خسته می شویم . آدمی که درد گرسنگی دارد، نان جو هم مثل حلوا لذت می دهد اما اگر این درد نباشد بهترین غذاهم لذتی ندارد .

دفتر، 6 بیت 4313.

کیمیای نو کننده درد هاست - کو ملولی آن طرف که در د خواست ؟

هین مزن تو از ملولی آه سرد - دردجو، دردجو، و درد، درد. درد،

دردها کیمیاست که روح را تازگی می بخشد ولذا تا درد باشد کجا ملولی می آید، طالب درد باش وآه بر آر نه از سر سیری .

دفتر،3بیت 203.

درد آمد بهتر از ملک جهان – تا بخوانی مر خدا را درنهان .

خودنابی درد از افسردگی است - خواندن با درد از دل بردگی است . دردآمی را به سوي خداوند می برد ولذا اگر در دنیاشد خدا فراموش می گردد . دفتر، 2بیت 2207.

هر یکی بر درد جوید مرهمی – درتبع قایم شده زین عالمی.

حق ستون این جهان از ترس ساخت – هر یکی از ترس جان در کار باخت .

حمد ایزد را که ترسی را چنین – کرد او معمار واصلاح زمین .

درد موجب می گردد که برای دفع آن تلاش آغاز گردد . همین تلاش چرخ زندگی را می چرخاند .خدا راشکر که با این معماری موجب اصلاح آدمیان شده است و آنها رابه تلاش وا می دارد .

دفتر، 1بیت 628.

آن زمان که می شوی بیمار تو – می کنی از جُرم اشتغفار تو .

می نماید بر تو زشتی گنه – می کنی نَبِت که باز آیم به ره .

پس یقین گشت این که بیماری تو را – می ببخشد هوش وبیداری تو را .

پس بدان این اصل راای اصل جو – هر که را درد است، او برده دست بو .

هر که او بیدار تر پَر درنتر- هرکه او آگاه تر، رخ زرد تر .

اگر درد و بیماری ناشی از گناه وخطا باشد آدمی زشتی خود را در میابد و حالتِ ندامت و بازگشت پیدا می گردد و از غفلت آگاه میگردد در هر صورت بیماری مصلحتی است که آدمی ببیند ناتوان است و قدرتهائِ دیگری هم هستند در عالم ولذا بیماری نوعی بیداری می آورد وهوشی تازه ، اما اگردرد ها مورد اجتماعی داشته باشد باز نوعی بیداری وآگاهی درپی دارد و اگر نمیشود ظلم قدرتمداران را از بین برد و ظلم عملی وحشیانه است پس لا اقل تو ظلم نکن و این یک نتیجه اخلاقی کار زشت بلای جامعه است .وآدم دردمند ازرنگ رخساره وسخن که بر زبانش می آید کاملاً قابل تشخیص می گردد .

نتیجه این می شود که آدمی به هنگام بروز دردو حوادث نا گهانی باید باین نکته متوجه گردد که درد ها کلید بیداری هاست و آدمی به خود می آید وفراموشی ترک می گردد .

دفتر،3بیت 3258.

تا که زیرک باشی ونیکو گمان – چون ببینی واقعه بد ناگهان .

دیگران گردند زرد از بیم آن - تو چه گل خندان گه سود و زیان

زانکه گر گل برگ برگش می کنی – خنده نگذارد نگردد مُنثنی .

گوید از خاری چرا افتم به غم – خنده را من خود ز خار آور ده ام .

هر چه از تو یاوه گردد از قضا – تو یقین دان که خریدت از بلا .

اگر به قضا و مدیریت عالم تمکین کنی زمانی که دیگران از هول و وهراس رویدادی ناگوار بدحال میشوند تو همچون گل خندان میگردی گرچه زبانی هم داشته باشد .هر فشاری که بر گل آید، گل طراوتِ خود را از دست نمی دهد و اگر هم فشرده شود بویش فضا را پر میکند .به علتِ وجودِ خار ، گل روئیده وگل شده است پس چرا باید از خار بنالد ، صبر بر خار ودرِ تیغ خار، گل را مقبول نموده است ولذا هر امرو یا اتفاقی که پیش آید وخسارتی بر شخص وارد کند، علامت آنست که از بلائی بزرگ جلوگیری شده است . ولذا قرآن می گوید بر آنچه رفته حسرت نخورید وبر آنچه به شما می رسد زیاد ومدام شادمان نباشید .**« لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ.حَید 22**. تا آنکه بر آنچه از دست شما رود اندوه مخورید و بر آنچه به شما بخشد شادمانی مکنید،»

صبر خوش از خیال خوش .

مولانا بر این باور است که هر خوشی ویا غم در آدمی ریشه در درون آدمی دارد وعواملِ بیرونی بازتابِ انفعالاتِ درونی هستند همه زیباییها و لطافتهای عالم، عکس زیباییِ درون است . آنچه در بیرون مشاهده میشود جماد یانبات وحیوان مخلوقند، نه زشتند و نه خوب . ما هستیم که خوبی وزشتی را به اشياء نسبت می دهیم .برای مثال ، ما عسل را شیرین می کنیم وتلخی راتلخ اینها یک ماده شیمیائی هستند .برادران یوسف در درون از او کینه گرفتند چون حسد ورزیدند و لذا در بیرون او را گرگ می دیدند و او را درچاه انداختند اما خود یوسف ، همان یوسف بود .نظرِ ما به دیگران هم همین است . ما هرگونه مردم را ببینیم در درون ، در بیرون هم آنها را همانگونه خواهیم دید ..

دفتر، 2بیت 605.

آن یکی در چشم تو باشد چو مار- هم وی اندر چشم آن دیگر نگار.

زان که در چشمت خیالِ کفر اوست – وآن خیالِ مؤمنی در چشم دوست .

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست – گاه ماهی باشد او گاه شست .

گفت یزدان ،فمنکم مؤمنٌ – باز منکم کافرٌ گبر کُهن .

میگوید، اگر طرف مقابل رابه کفرش نظر کنید ، کافر می ببیند و اگر به ایمانش نظر کنید او را مؤمن می ببیند . همین دو وجه را خداوند در قرآن بیان نموده است . **« هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَمِنْكُمْ مُّؤْمِنٌ وَاللّٰهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ .تغابن 2**. و اوست که شما را آفریده است، و بعضی از شما کافرنده، و بعضی از شما مؤمن‌اند، و خداوند به آنچه می‌کنید بیناست »

مولانا این تأثیرِ درونی را بر رویداهایِ بیرونی و افراد در مثالی چنین بین می کند .اگر فردی یک ماهی گندیده را در جیبش بگذارد و به گشت وگذار روی آورد ، بدیهی است که در هرجا برود ، باغ یا بوستان یا دیدارِ دوستان یا تنها به بیابان و هر مکانِ دیگر ، همه جا بوی گندِ ماهی خواهد شنید و بوی زننده او را درهم خواهد پیچید . این بوها ، نه از باغ است ونه از گل و نه از بیابان ، از خود جوینده بو است و خودش بویناک است . بنا براین اگر کسی هر جا می رود ، در باغ و بوستان وتفریح و دیدارِ دوستان و باز غم واندوه او را می فشارد وچیزی قانعش نمیکند و رضایتِ درونی برایش نمی آورد باید به خود آید باید بداند که از درو دیوار عالم غم نمی بارد از خودش بر خودش غم می ریزدو نا رضایتی می آید . قرآن، رویداها و موجوداتِ بیرونی را که مایهٔ عبرتند ، عکس العملِ باورهایِ درونی می داند که باید فضایِ جان را جَدّی گرفت وبه غریبالگري درون پرداخت . هرچه زیبا و زشت در عالم مشاهده شود ، از زشتی وزیبائیِ درون آدمی است.بوستانهایِ عالم در درون است .

«قُلْ اَنْظَرُوا مَاذَا فِي السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَمَا تُعْجِبِ الْاٰیٰتِ وَالذِّنُّرْ عَنْ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُوْنَ.یونس 101. بگو [به دیده عبرت] بنگرید که در آسمانها و زمین چیست؟ و نشانه‌های عبرت‌انگیز و نیز هشدارها سودی به حال قومی که ایمان نمی‌آورند، ندارد.»». **«فَانْظُرْ اِلٰی اَثٰرِ رَحْمَتِ اللّٰهِ كَيْفَ يُحْيِي الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِہَا.روم 50** . پس به آثار رحمت الهی بنگر که چگونه زمین را پس از پژمردنش زنده می‌دارد،»

دفتر، 4 بیت 1363.

امر حق بشنو که گفته ست :أنظروا – سوي این آثار رحمت آر رو.

گفت: آثارش دل است ای بالوهوس - آن برون، آثار آثار است وبس.

باغها وسبزه ها در عین جان – بر برون عكش چو در آبِ روان .

آن خیالِ باغ باشد اندر آب – که کند از لطفِ آب آن اضطراب.

باغها و میوه ها اندر دل است – عکس لطفِ آن بر این آب و گل است .

گر نبودی عکس آن سَر و سرور – پس نخواندی ایزدش دارالغرور .

میگوید ، آدمیان چشمهایِ باطنی دارند که اگر گشوده شود خواهند دید که هر زیبایی در بیرون عکسِ زیباییِ درونِ خودشان است و این که قرآن گفته به آثاررحمت خداوند بنگرید ، همین رحمتهایِ درونی است که هر بیرونی را زیبا ببیند .زیبائیهایِ خداوند در دل است و باز بیرونی آثار همین دل می باشد پس بیرونی آثارِ آثار رحمت پروردگار است . اصلِ باغ و سبزه ها و زیبایی ها در چشمه سار روح است و در این دنیا ما انعکاسِ آن را می ببینم .آنچه ما باغ می گوئیم تصوّری از باغ است در واقع آن باغِ عالمِ معنی است که باغ دنیا عکسِ آن است از این روی خداوند این دنیارا سراي فریب می گوید .**« وَمَا الْحَيٰةُ الدُّنْيَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ.ال عمران 185**. و زندگانی دنیا جز مایه فریب نیست» .

دفتر، 3بیت 2267.

لطف شيروانگين عکس دل است – هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است .

پس بود دل جوهر و عالم عرض – سایه دل چون بود دل را غرض؟.

آن دلی کو عاشق مال است و جاه - با زبون این گل وآبِ سياه .

یا خیالاتی که در ظلماتِ ا و – می پرسند شان برای گفت وگو .

دل نباشد غیر آن دریای نور – دل نظر گاهِ خدا، وآن گاه کور؟

اصل وجوهر آدمی دل است وعالمِ فرع یا عَرَض و سایه است .سایه را بجای نور گرفتن مثلِ این می ثماند که بجای قربانی کردن گوسفند، سایهٔ آن را قربانی کنند .دل که نظرهاه حق وحضور حق ونور است نباید سایهٔ این دل باشد چون این دل دنبالِ خیالاتِ تاریک است . هر خوشی در عالم از خوشیِ دل است آن شیرینی که از شیر و انگبین احساس می کنی در واقع انعکاسی از دل است ولذا روا نیست که سایه دل را مراد اصلی بدانیم .دل که دریای نور حق است نمیشود کور باشد .اکنون ببینیم چگونه میشود به این خیالاتِ خوش دست یافت .صبر وقّتی شیرین است که از خیالِ خوش بیاید ، و خیالِ خوش هم از امید به گشایش باورها وامید به پایانِ کاراست که به یقین برسد آن امید به گشایش وفرجامِ کار هم از ایمان می رسد ، همان ایمان که جان رادر امنیّت روانی قرار دهد .

ادیان الهی پیروان را به امیدِ پایانِ کار ورسیدنِ خوشیهایِ نا تمام بشارت داده اند .آنان که به این پیامها گوش داده اند و به پایانِ کار یقین حاصل نمودنددر زندگی خود را درمسیری قرار دادند که رنجاها و غمهایِ زندگی ناچیز وبی اثر گردیده است . انبیاء این حالتِ بشری را دعوتِ پروردگار خوانند.ادیان بر انتظار خوش تکیه کردند ، امید را بالا بردند و سراسر زندگی را امید نامیدند وبذر امید ویقین به فرجامِ کار را در سرزمین جانها کاشتند .

دفتر، 2 بیت 591.

هر که دور از دعوتِ رحمان بود – ا وگذا چشم است اگر سلطان بود .

هیچ کنجی بی ددو بی دام نیست – جز به خلوتگاهِ حق آرام نیست .

آدمی تا در درون راحت نباشد هر جا رود در عذاب است گدا چشم کسی است که از دعوتِ حق دور باشد و حریص گردد او هیچگاه به سیری نمی رسد. درندگان در دروند که می درند و هر جا رویم با ما هستند مگر حق در درون نشسته باشد و این درندگان را بیرون رانده باشد خلوتگاه حق دل مؤمن است چون ما خلوت نشین هستیم . دنیا در مقایسه آن معنویّت روحی خلوتگاه حق مثل زندان است و در زندان محدودیت هائی وجود دارد برای همه ودر همین زندان دنیا باز مردم بین خودشان در نزاعند وتخاصم رهائی از این زندان چندان آسان نیست ، همه نگرانیاها از همین جا آغاز می شود و دفن می گردد چون مشکل درون است وبیرون نیست . دفتر،2بیت 597.

آدمی را فربهی هست از خیال – گر خیالاتش بود صاحب جمال .

ور خیالاتش نماید ناخوشی- می گذارد هم چو موم از آتشی .

در میان مارو کژدم گر تو را – با خیالاتِ خوشان دارد خدا .

مارو کژدم مر تو را مونس بود – کان خیالاتِ کیمیایِ مس بود .

آنچه درون را می سازد چه شادیاها و چه غمها، خیالاتِ آدمی است اگر خیال زیبا و صاحب وجاهت باشد فربهی و طراوت درونی می آورد واین طراوت عالم را هم تازگی می بخشد . اما اگر خیالات به سوی ناخوشی حرکت کند درون. ما منبع غم و پوچی می گردد . کسی در بیرون از خود آرام است که آن مارهای درونی آرام باشند و مهار گردند در چنین مواردی خیالها مانندِ کیمیا ، خاک وجود را به طلایِ آدمیت بی عیب و ماندگار می رسانند .

مولانا نشان می دهد که صبر به نتیجه هم خودش شیرین است و هم محصولش، از این نظر ایمان وباور به پایان اموراست که نوید حضور حق را می دهد،این صبر ریشه در خیالات دارد واین خیالات در ما از زمانی مکانی بودن ماست اما وقتی به خلوتگاهِ حق رسیدیم ، مکان وزمان وجود نداردو در نتیجه فرزندانِ زمان هم نیستند که ما را آزار دهند فرزندانِ زمان همین اضطرابها وتردیدهاست که مُرده اند ما با خلوتگاهِ حق فاصله معنوی داریم یک حجابی این وسط است ، آن را باید برداشت وآن حجابِ خود ذهنی وبدلی ماست .چگونه این حجاب را بر داریم ؟ با موتِ اختیاری یعنی رهائی از تعلّقاتِ زود گذر زندگی.این دلپستکیهای موقّتی دنیا باید بردهٔ ما باشد .زمان ومکان درون این دنیاست . ما هم اکنون در همان عالمِ فرازمانی هستیم ، خبر نداریم موتِ اختیاری یعنی رفتن این حجابِ خود ذهنی و موهومی که در آن هستیم .

دفتر،2بیت615.

تو مکانی اصلِ تو در لا مکان – این دکان بر بند و بگشا آن دکان .

شش جهتِ مگریز، زیرا شش جهت – ششدره است و ششدره مات است و مات .

یعنی باور کن که تو در مکان هستی، در لا مکان هم هستی، رفتن به سوی جهاتِ شش گانه برای خروج از مکان، تصوّر باطلی است هر طرف که بروی ، مکان و بن بست است و تو مات می شو ی. این لامکان آنگونه نیست که در فهم آید و اگر به فهم برسد هر دمی باز خیالی آید و بیش از این قابلِ فهم نیست . علامه اقبال هم زمان و مکان را درونی میداند و بر این باور است که چون آن حقیقتِ درونی را که بی زمانی است درک نکردیم از این روی در بیرون برای خود از شب وروز زمان ساختیم .

کلیات اقبال ماکان صفحه 296.

حقیقتِ راجو ما صد پاره کردیم - تمیز و ثابت و سیّاره کردیم .

خرد در لا مکان طرحِ مکان بست - چو زنّاریِ زمان را بر میان بست .

زمان را در ضمیرِ خود ندیدیم – مه وسال و شب وروز آفریدیم .

مه وسالت نمی ارزد به یک جو – به حرفِ «گم لبثتُم» غوطه زن شو .

به خود رس از سر هنگامه بر خیز – تو خود رادر ضمیرِ خود فرو ریز .

یک حقیقت بود ما پاره پاره کردیم وبر اجزایش روز و ماه و سال نام نهادیم . اگر می خواهی مفهومِ زمان را بفهمی به داستانِ اصحابِ کهف توجه کن که وقتی از خواب بر خواستند و گفتند چه مقدار در خواب بوده ایم ، گفته شد یک روز یا اندکی از روز در حالیکه 309 سال در خواب بودند، همین 309 سال را یک روز دیدن خروج از زمان ویا توقّف زمان است . همانگونه که در خواب آدمی بی زمان است و نمی داند چقدر خوابا بوده است اما وقتی بیدار شد مدتِ خواب را می فهمد اصحابِ کهف هم حالانشان مانند خواب بود که بی زمانی است بی زمان یعنی از تعلقاتِ زود گذر خواب و به حق بیدار، چنین بود اصحابِ کهف خواب در بیداری بودند . ما هم در همین دنیا حالتِ خواب را داریم اما آگاه ئ نیستیم زمانی که بیدار شویم می فهمیم که در خواب بوده ایم بیداری همان مرگِ اختیاری است و قرآن هم به این بی زمانی در دنیا اشاره دارد .

قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ[در پاسخش] گفتند به اندازه یک روز یا بخشی از روز [در اینجا] مانده‌ایم، . ما در همین دنیا هم در بی زمانی هستیم و خبر نداریم قرآن به همین بی‌زمانی اشاره دار د.
«قَالَ كَمْ لَبِثْتُمْ فِي الْأَرْضِ عَدَدَ سَبْعِينَ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ فَاسْأَلِ الْعَادِينَ قَالَ إِنَّ لَبِثْتُمْ إِلَّا قَلِيلًا ۖ لَوْ أَنَّكُمْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ.مؤمنون112-113-114.
در قیامت خدا گوید چند سال در زمین بودید گویند یک روز یا پاسی از روز ، از فرشتگان حسابگر بپرس گوید بلی اندکی به سر بردیم »

. وقتی کسی در زمین صد سال زندگی نموده چگونه می گوید که یک روز یا کمتر از یک روز در زمین بوده ام و این همان بی زمانی است . مهم این است که کسی بداند و آگاه باشد. ما در این دنیا با فاهمه زمانی مکانی متولد میشویم ولذا تصور بی زمانی برای ما مقدور نیست اما در همین زمانی بودن در بیزمانی هم هستیم و با همین در مکان بودن در بی مکانی هم هستیم فقط خبر نداریم .

دفتر، 2 بیت 615 .

تو مکانی اصلِ تو در لامکان - این دکان بر بند و بگشا آن دکان .

بازگشت از این هستی و رسیدن به آن عدم یا نیستی یا کارخانه هستی ساز موطن اصلی ماست و تا به آنجا نرسیم قیامتِ ما قائم نمی گردد و محشور نمی شویم .حشر برای رسیدگان به آن نیستی است وکسی که نرسیده به آن عدم حشری هم ندارد و لذا حشر به قابلیت بستگی دارد و تلاش و صفای دل و وفای به عهد ورحمت بر عالمیان و بخشش بی چو ن و چرا و بدون چشمداشت .

دفتر،2بیت 690

این جهان از بی جهت پیدا شدست - که ز بی جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی - طالب ربی و ربانیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم - جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست - جز معطل در جهان هست کیست

یعنی مکان در بی مکان و زمان در بی زمان است .اگر طالب رب هستی روی سوی نیستی آر که کارگاه حق می باشد .

آرامش در خودِ اضطراب است .

هر فردی در درون گاه گرفتار مشکلاتِ روحی روانی میشود و با خیالاتِ آزار دهنده مواجه می گردد واغلب تلاشها برای دور کردنِ خیالات به جایی نمی رسد و در همین حال فردِ مضطرب به دنبالِ رهائی وآرامش می گردد .همین طلب به سوی خودسازی ویافتنِ حقیقتی که او را از این مشکل برهاند ، گواه این است که پس حقیقتی و آرامشی می تواند وجود داشته باشد . کسی که به سوی درمانِ بیماری می رود بدان معنی است که بهبودی می تواند در دسترس قرار گیرد . مولانا میگوید، ما ابتدا به صورتِ جمع وواحد با حق وحقیقتِ محشور بودیم و حقیقت به خود زنده بود همه هستی طوماری پیچیده بود که باز شد .مدیریتِ عالم این گونه تسرّی یافت که جمع به تفرقه رسید معانی و علم خدائی به صورت در آمد و از آن حقیقتِ بی صورت در معنا از خود فاصله گرفت و صورتها زائیده شد به عبارتِ دیگر آن بی صورت به حالتِ پنهان در پشتِ این صورت آرمید ، نوری است که پنهان شد و سایه اش همین صورتها و ماده در جهان به نمایش گذاشته شد .آن جا که مولانا نفیرش با نفیرِ همهٔ انسانها ناله سر داده اند وحکایتِ جدائی از نیستانِ وجود یا همان عدم را در افکنده اند ، از همین دگر گونی ظاهری است وگر نه در باطن نه جدائی است ونه رهائی چشمهای باطن این وحدت را می نگرند .عرفاء جان حقیقتِ جو را گرفتار وزندانی صورتِ معرفی نموده اند و بیان داشته اند که این جان زندانی در جسم ،خودش کلیدی دارد که می تواند قفلِ این زندان را باز کند و به در آید . این جان گرفتارِ زندگی روزانه و زرنگی نفع خودی و ستیز با دیگران است نمی تواند قفلِ این زندان را باز کند . همه ترسها واضطرابها از همین اسارتِ جان در زندان نفس سرکش است چون جان از آن هستی مطلق جدا افتاده و تنها شده هردم اسیر رهزان می گردد درست مانندِ گوسفندی که از گله دور افتد، بزودی گرفتارِ گرگ خواهد شد اما اگر با گله باشد از حمایتِ چوپان در امان خواهد بود. اضطرابها از همین اسارتِ جان است که از آن وحدت جداافتاده و گرفتارِ خیالاتِ آزار دهنده شده است .اگر خروجی از این زندان متصوّر نبود ، نباید این همه ترس هم می بودو نباید این همه راههای نجات آزمایش می شد . عاملِ مهّمِ دیر رسیدن به آن هستیِ مطلق ،کبر است و خود گنده بینی.

دفتر،4بیت2032.

خلقِ رابنگر که چون ظلمانی اند؟ - در متاعِ فانی یی چون فانی اند؟

از تکبّرِ جمله اندر تفرقه – مُرده از جان، زنده اند از مخرقه .

این عجب که جان به زندان اندر است – وانگهی مفتاحِ زندانش به دست .

میگوید که مردم در امر زود گذر متاع دنیا خود را گرفتار کرده اند و برای خود ظلمت آورده اند از خود بینی دچار تفرقه گشته اند واز حق غفلت نموده اند و اضطرابها از همین تفرقه است .جان هم نیاز داردکه با جانهای از وهم رهائی یافته معاشرت نمایند . عجب است که در نجاستند و آب زلال کنارشان است اما استفاده نمی کنند .

دفتر،4بیت2038.

نور پنهان است وجست وجو گواه – کز گزافه دل نمی جوید پناه .

گر نبودی حبسِ دنیا رامناص – نه بُدی وحشت، نه دل جستی خلاص.

وحشتت همچون موگِل می کشد – که بجو ای ضالّ، منهاجِ رشد .

هست منهاج، ونهان در مکمن است - یافتش رهنِ گزافه جستن است .

نور،همان کلید این زندان جان است که در دست جان نهاده شده دلالی وجود حقیقت همین است که روح ما،در جستجوی آن است اگر رهائی از این زندان دنیاممکن نبود ، در ما هم احساس غربت ووحشت پدید نمی آمد ونه تلاش برای رهائی .همین جستجو وطلب که به ظاهر بیهوده ونادرست می نماید، موجب یافتن راهی به عالمی غیب می شود. روح پیوند با عالم معنی دارد وقتی به کُلّ هستی پیوند یافت خود را نمی بیند و لذاپیشانی هم در او نیست. در همین بریدگی از کُلّ هستی می توان آن پیوند را دید و وجود آن را باور کرد. هر طلبی به دنبالِ مطلوبی است ولذا آرزو وطلب دو کلید رهائی بشر از مشکلات است . همه اضطرابها از همین گسستن جان از جانان است همه این اضطرابها وتلاش برای زدون آن این امید را می دهد که پس رهائی وجود دارد اگر نبود تلاش هم نبود پس خود تلاش دلیل بر بودن راهی برای رهائی است در ست مانند این که دستی کثیف دنبال تمیزی است پس تمیزی هست .اگر رهائی از زندان دنیا نبود وحشت زندان هم نبود و دل راه خروج را نمی جست . تفرقه و جدائی دنبال جمع است تا آرام گردد همین تفرقه دلیل بر جمعیت خاطر است پس هر جا طالبی هست مطلوبی هم وجود دارد .

کلیات اقبال بقائی صفحه 32.

زندگی در جستجو پوشیده است – اصل او از آرزو پوشیده است . آرزو را در دل خود زنده دار – تا نگردد مشتبّ خاک تو مزار . آرزو جان جهان رنگ وبوست – فطرت هر شی امین آرزوست طاقت پرواز بخشد خاک را – خضر باشد موسی ادراک را . دل ز سوز آرزو گیرد حیات – غیر حق میرد چو اوگیرد حیات. نی برون از نیستان آباد شد – نغمه از زندان او آزاد شد . زندگی سرمایه دار آرزوست - عقل از زائیدگان بطن اوست . ما ز تخلیق مقاصد زنده ایم – از شعاع آرزو تا بنده ایم . آدمی از نفی تمثّا مُرده است وشعله از نبود نقصان سوز افسرده است ،کبک از رقص پای،پا، دار شد وبلبل در جستجوی نوا صاحب منقار شد وئی با خروج از نیستان ، نی شد و نغمه از زندان او آزاد شد .آدمی هم نوری در خود پنهان دارد که اگر آزاد شود از ستاره برتر می گردد. کلیات اقبال صفحه 33.

نقطهٔ نوری که نام او خودی است - زیر خاکِ ما شرارِ زندگی است . از محبّت می شود پاینده تر – زنده تر، سوزنده تر، تابنده تر. هست معشوقی نهان اندر دلت – چشم اگر داری بیا بنمایمت . دل ز عشق اوتوانا می شود – خاک همدوش ثریّا می شود . در دل مسلم مقام مصطفی است – آبروی ما ز نام مصطفی است . اندکی اندر حرای دل نشین – ترک خود کن سوی حق هجرت گزین . تا خدای کعبه بنوازد تورا - شرح ایّی جاعلّ سازد تو را . اشاره به قرآن است که آدمی در زمین خلیفه وجانشین خداست و باید شایستگی این جانشینی او را بدست آورد ولازمه اش خروج از خودِ ذهنی وموهومی ورسیدن به خودِ راستین است . انسانها با جدا شدن از آن هستی مطلق دچار تفرقه شدند . همه اضطرابها و خیالاتِ واهی وترس از همین جدا شدن است و بازگشت به خودِ راستین است دلهره آورده است .ما در تفرقه ایم وهمیت تفرقه دلیل بر رسیدن به وحدت است . دفتر، 4 بیت 2042.

تفرقه جویای جمع اندر کمین – تو در این طالب، رخ مطلوب بین وقتی بی قراری هست بمعنی این است که قرار گاهی باید باشد یا وقتی خُماری هست پس خمار شکنی باید باشد زیرا عالم با اضداد اداره می شود . جمع همان پیوند روح با مطلق عالم است تا جائی که خود را نبیند وقتی ندید به جمع پیوسته است . همین پریشانی و غم از کُلّ هستی است که آدمی را طالب مشتاق پیوستن به کُلّ هستی کرده است .از این روی در همین جهان مادی می توان چهرهٔ حقیقت وکُلّ هستی را دید و باور کرد .چشم زندانی دائم به در است تا مژده ای آید ودر گشوده شود . اگر پاکی نباشد که آلوده منتظر پاکی نمی نشیند . اگر خُرْمی نبود که گیاه منتظر آب و آفتاب نمی شد،اگر خوابِ راحت روی تشکِ نرم نبود که خفته روی زمین پهلو به پهلو نمی گردید .همه اینها دلیل است که راحتی وارامش در خودِ اضطراب وپریشانی نهفته است و جستجوگر طالبِ نیاز است و در ناپاکی خود تمیزی نشسته است . دفتر،4 بیت725.

هین بیا ای طالبِ دولت شتاب – که فتوح است این زمان وفتح باب . ای که تو طالب نه ای تو هم بیا – تا طلب یابی از این یار وفا . ای که طالب هستی، شتاب کن که گشایشهای معنوی منتظر است و زندان گشوده میشود واما تو هم که امید نداری بیا برای توهم جایی خواهد بود زیرا وقتی آمدی تو هم طالب می شوی چون بیدار می گردی .

کفر وایمان ، دوگواه خداوند .

خلفتِ بشر کریمانه است یعنی بدون قابلیتِ خداوند می بخشد وچشم داشتی هم ندارد جودش سخاوت مندانه است و بی علّت دریائی است که به نزدیکان گهر وبه دُورانِ مطر می رساند ، آفتابی است که به همه نیرو می دهد و حتی غذایِ خُفّاش را که از آفتاب گریزان است آماده می سازد و در اختیار او قرار می دهد . دفتر،1 بیت1889.ودفتر،2 بیت909. بی عنایاتِ حق و خاصانِ حق – گر مَلک باشد، سپاهستش ورق. ای خدا ای فضل تو حاجت روا – با تو یابِ هیچکس نبود روا . آن خداوندی که فرستاد انبیاء – نه به حاجت، بل به فضل وکبریاء. آن خداوادی که از خاک ذلیل – آفرید او شهسواران جلیل . آن سنا برقی که بر ارواح تافت – تا که آدم معرفت زان نور یافت . همه پدیده های آفرینش نشانهٔ قدرت و فضلِ حق می باشد اما وقتی نسبت به ما میشود، زشت یا زیبا می بینیم ما هر چیز رابر مبنای سود وزیان خودمان می نگریم . همه اضداد از یک اصل روان گشته اند و همه عاشقِ حَقّند . بیت آخر اشاره به قرآن است « **يٰكَافُـرُ سَتَأْتِـرَ ٱلْـبَـرَ ٱلْـبَـهَـتَ ٱلْأَبْـصَـارَ نور 43**.نزدیک است که درخشش برق آن، دیدگان را از بین ببرد) دفتر،1 بیت2456.

حضرت پُر رحمت است و پُر کرم – عاشقی او هم وجودو هم عدم . کفرو ایمان عاشقی آن کبریا – مس ونقره بندهٔ آن کیمیا موسی وفرعون معنی رارهی- ظاهر آن ره دارد واین بی رهی. مهرورحمت صفت خداست هر جا این صفات باشد ، خدا انجا است یعنی آدم پر رحمت و پر کرم در حضور خداست .محضر حق پر رحمت است همه موجودات که از عدم بیرون می آیند به رحمت پروردگار وجود می یابند پس وجود و عدم هر دو عاشقِ خداوندند .تمام هستی مادی و غیر مادی عاشقِ خداوندند کفر و ایمان عاشقِ آن کبریا - مس و نقره بندهٔ آن کیمیا مس و نقره بر هم عاشقند و به سوی کیمیا می روند تا زر شوند یعنی تکامل یابند .کفر چرا عاشق است ؟ چون وقتی به خدا پرداخته میشود که شهود گردد دو مفهوم اثبات و ردِ حقیقت با هم تقابل دارند گاه کفر پر رنگ میشود و گاه ایمان در این تقابل کفر و ایمان در واقع هر دو به سوی یک حقیقت در حرکتند ولذا هر دو عاشقِ خداوندند . این دو کارگزار و عوامل خداوند هستند و نقش عاشفی دارند عارف بجائی می رسد که کفر و ایمان زیر پای او قرار می گیرد . دیوان شمس غزل 1805 -

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم - ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من. کفر و ایمان هر دو گویند خدایکی است عارف میگوید، من تا کنون در مفهوم هستی گاه در کفر تو و گاه در ایمان تو بودم حالا تو را دیدم آن هر دو مفهوم کفر و ایمان چاکر من شدند . آن زمان که در تلاش تو بودم دنبال این بودم که چه چیز حق است و چه چیز باطل و کفر است در این حالت گاه مفهوم کفر غلبه داشت و گاه قدرتِ ایمان اما حالا به حقیقت دست یافتم و به رؤیت رسیدم اینجا رؤیت است وشهود بنا بر این نیازی به مفهوم کفر و ایمان ندارم ..برای مثال وقتی شاگردی به مدرسه می رود در امتحان یا قبول می شود و یا مردود می گردد اما اگر کودکی به مدرسه نرود نیازی به قبولی یا مردودی ندارد .میگوید ،اگر با کفر به مفهوم سازی پرداختی و در این مورد به ایمان رسیدی اینجا کفر و ایمان هر دوخدمت کرده اند چون فشار مفهوم کفر به تلاشِ بیشترفهم ایمان منجر شدو ایمان هم به شهود رسید . مدیریتِ عالم این است که یک طرف بانگ نشور اتقیا باشد و یک طرف بانگ فریب اشقیا . اما دیدگاه زمینی نوع دیگر است ما درگیر این زمینی هستیم و عمل می کنیم ما خدائی نمی کنیم .خدائی دیدن به آشکاری اسرار می رسد .عارف خنده به لب دارد چون سرّ قضا را می داند زیرا از بالا می نگرد و هر چیز را در جای خود میبیند چه کفر را و چه ایمان را . اگر از چشم یک عاشق نگرسته شود همه عالم ملک معشوق است و هر چیز سر جای خودش قرا گرفته است کفر و ایمان هم در جای خودشان موجه می باشند عاشق راستین به اسرار آفرینش می رسد و ناچار است سخن پنهان دارد اما چنین فردی همیشه خندان است .آنچه ما در ظاهر به عالم می نگریم با آنچه در مدیریتِ عالم و قضای الهی جریان د ارد بسیار فرق دارد میشود اینگونه باشد که تضادها و نزاعهای این عالم پرده نمایی باشد وعده های عذاب و حضور شیطان را هم در همین راستا می شود دید

و جهان سراسر رحمت است اما اگر از چشم آدمیان بنگریم امر را در تضاد و تقابل و نزاع می بینیم . همه ذرّاتِ عالم چون از عدم قدرت به وجود آمده اند . بسوی کمال پیش می روند و لذا عاشقِ پروردگارند . عدم ،عاشق وجوداست تا خویش را ملا حظه کند مانند مس که عاشقِ کیمیا ست . موسی و فرعون تابع مشیّتِ حقّند اما مطابقِ باور ما یکی بر حق دیگری گمراه است .دنیايِ ما بااضداد و کثرت اداره می شود و اگر اضداد نبود عالم درک نمی شد .اگر گناه نباشد ،رحم خداوند معطلّ می

ماند و اگر خشم نباشد ، گذشت معنی نمی دهد . وقتی گفته می شود خشمی است که بدی، وجود دارد. پس باید بدی باشد تا خوبی خود را نشان دهد . وقتی گفته میشود ایمان ، باید کفری هم باشد تا نبود کفر موجب ایمان گردد کفر و ایمان دو راند و مقصد نیستند زمانی که فرد به مقصد رسید کفر و ایمان یکی می شوند و وجودی ندارند .

دفتر،4بیت 1078.

گر نبودی خصم و دشمن در جهان - پس بمردی خشم اندر مردمان .

دوزخ آن خشم است ، خصمی بایدش — تا زید، و ر نه رحیمی بکشش.

پس بماندی لطف بی قهر و بدی — پس کمال پادشاهی کی بدی .

می گوید که کمال پادشاهی به همان لطف و قهر اوست و اگر دشمنی نباشد ، خشم معطل می ماند . کفر خودش مر حله ای از ایمان است زیرا کافر کسی است که به ظاهر اشیاء و تنوّع عالم بسنده کرده است و دستِ قدرتِ خداوند را در پشتِ این عالم نمی ببند این کافر نمی داند که عشق به مصنوع و نقاشی در واقع، عشق به خالق و نقاش است و این بی مروّتی است که آدم نقش را ببیند و نقّاش را نبیند محصول را ببیند و صنعتگر را نبیند . کسی مسحور زلف یار می شود و یکی مفتون روی یار یکی ازافسون چشمست مست و یکی از بوی گیسویت هر دو یک ریشه دارند .کسی که خود پرست است کافر است ،این خود همان زلفِ یار است کافی است که خود پرست فقط یک گام بردارد به خدا پرستی می رسد

گریزه غزالهی شمس کدکنی غزل

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم - ای دیدنِ تو دینِ من وی رویِ تو ایمانِ من .

وقتی وصال دست داد راههای رسیدن به وصال کنار می روند .زمانی برای معشوق

نامه نوشته می شود که وصالی نباشد اما وقتی که عاشق به معشوق رسید اگر از نامه صحبت شود عشق می گریزد در غزل دیگری باز مولانا به همین کفر و ایمان اشاره دارد .

چون بپوشد جعدِ تورو ی را ره گم کنم — جعدِ تو کفرِ من آمد رویِ تو ایمانِ من .

می گوید که این جهان و زیبایی هایش همه مانند موی معشوق صورت او را پوشانده. است تا این عالم صورت باشد آن نور حق پوشیده است و ما کافریم که پوششی براو افکنده ایم . خود کفر قضای پرور دگار است یعنی از مدیریّت آفرینش است . هر چه هست در عالم همان مدیریّت است و باید باشد .کفر هست پس باید قضای الی باشد اما زشتیهای کفر و کافر که ظهور می یابد از کافران است ونه از خداوند . پس اگر کسی بگوید که چون کفر قضای الهی است پس خداوند هم کافر است اشتباه فهمیده است .

دفتر، 3 بیت 1372.

کفر از رویِ قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا می ایست .

کفر جهل است و قضای کفر علم — هر دو کی باشد آخرِ جلم و علم .

زشتیِ خطِ زشتیِ نقاش نیست - بل که از وی زشت را بنمودنی است .

قوّتِ نقاش باشد، آن که او — هم تواند زشت کردن هم نکو .

از آنجا که کفر در عالم وجود دارد، قضای الهی است اما وقتی این کفر در کافر منجر به تبهکاری و زشتی شود این آثار از کافر است و ربطی به قضای الهی ندارد .نقاشی که خط زشتی را اما ماهرانه می نویسد و هر کس ببیند زشتی در عمق ذهنش فهم میگردد ، این زشتی خط زشتی نقاش نیست بلکه بهتر نشان دادن زشتی است .

مشورت با اولیاء و سفر در خود.

مشورت در کارها به معنی بهره گیری از عقل هاست وقتی چند عقل به کار گرفته شود نتیجه مفید تری حاصل می گردد اما گاه امکان مشورت مقدور نیست و یا صلاح نمی باشد و یا گوش صاحبذلی در دسترس نمی باشد ، در چنین مواقعی چه باید کرد؟ اصولاً مشورت نوعی فروتنی و تواضع است اما فروتنی نباید نزد کم مایگان و تهی مایگان انجام پذیرد .

دفتر،4بیت 2226.

ای تواضع برده پیش ابلهان — وی تکبّر برده تو پیش شهان .

آن تکبّر بر خسان خویست و چُست — هین مرو معکوس،عکش بندِ توسّست .

از پیِ سوراخِ بینیِ رُست گُل — بو وظیفه بینیِ آمدِ ای غُلّ.

می گوید که فروتنی پیش ابلهان و تکبّر نزد صاحبذلان نباید انجام پذیرد .بلکه تکبّر نزد دنیا پرستان و هوا پرستان بجاست اما نزد مردان خداباید فروتن بود .صاحبذلان هم باید در پی مردان حق باشند تا بتوانند اسرار حق را بگشایند

مولانا در موردِ چگونگی مشورت در جایی که صاحب نظر و یا صاحبذلی در دسترس نیست ،در دفتر چهارم داستان سه ماهی را که نمادِ گروههای مردمی می باشند چنین آورده است : سه، ماهی در بر که ای می زیستند ،ناگاه صیادان سر رسیدند و از دیدن این سه ماهی خوشحال شدند وبا هم به گفتگو پر داختند که چگونه این ماهیان را صید کنند . آن ماهی که عاقل بود اند یشید که اکنون برای چاره جوئی وقت تنگ است و فر صبت مشورت نیست وانگهی آن دوماهی== د یگر یکی نیمه عاقل و دیگری تهی از عقل است وقابل مشورت نمی باشند ، لذا در خود فرو رفت وراهی به دریا پیدا نمود و قبل از این که صیّادان راه برکه را به دریا مسدود کنند ، به سرعت خود را به در یا رساند ونجات یافت .آن ماهی نیمه عاقل تا به خود آمد صیّادان راه برکه را بستند و ناچار خود را به مُردن زد و صیّادان او را به ساحل افکندند تا شاید زنده گردد و لی در یک غافلگیری ماهی خود را به در یا رساند و به زحمت نجات یافت اما ماهی سُوم در تور گرفتار شد ودر آتش کباب گردید . مولانا عقل را نوری می بیند که راههای تاریک زندگی را روشن میکند اما آنچه را مردم عقل می نامند ، مولانا ، وهم می گوید. مولانا عاقل را کسی می داند که از شهوتها عبور کرده ، وفای به عهد دارد، طمع ندارد، در پی رسیدن به حقیقت است و به نتیجهٔ امور وپایان کار دل بسته است . عاقل ،سعی میکند خود را از توهُم ها دور نگهدارد

دفتر، 4بیت 2302.

عقل صدّ شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می تند عقلش مخوان .

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست — وهم قلبِ نقدِ زر عقل هاست .

وهم مرِ فرعونِ عالم سوز را — عقلِ مرِ موسی جان افروز را.

کسی که عاقل است، عاقل را برای مشورت بر می گزیند و مایل است راز را با رازدان در میان گذارد و اگر کسی رانیافت در خود فرو می رود تا راهی بیابد . مولانا به درد دل امیر مؤمنان حضرت علی ع اشاره می کندکه در این مواقع سررد گریبان وچاه می نمود وبا خودش سخن می گفت .آدمی خُمره ایست که به دریای وجود راه دارد وقادر است در بحرانهای زندگی راهی بیابد .

دفتر، 4 بیت 2232.

نیست وقتِ مشورتِ هین راه کن — چون علی تو آه اندر چاه کن .

محرم آن آه کمیاب است و بس - شب رو و، پنهان روی کن ، چون عسس .

سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جو و ترک این گرداب گیر.

وقتی کسی شایستگی شنیدن راز ها را ندارد چاره جز در خود فرورفتن نیست. عاقل در چنین حالتی به در یای وجود پناه می برد واز آنجا مروارید می جوید. آدمی ناچار است ابتدا اولیاء الهی را به مشورت بگیرد چون از مصاحبتِ عوام به جایی نمی رسد. کنار ولی قرار گرفتن برای خروج از خودِ ذهنی و موهومی است و تا آدمی از خودِ ذهنی بیرون نرود در کفر و سایه گرفتار شده واز نور حق بی بهره است .این خروج از خودِ ذهنی ، مرگِ اختیاری نام دارد. مولانا دستِ «ولی» راستین را دست خدا می داند از این روی ناقص نزد ، ولی به کمال می رسد و مقلّد به محقّق

دفتر، 6 بیت 760

بهر این گفت آن رسولِ خوش پیام — رمز موتوا قبلِ موت یا کرام .

هم چنان که مرده ام من قبلِ موت — ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت .

تا نگردي او ندانیش تمام — خواه آن انوار باشد یا ضلام .

عقل گردی عقل رادانی کمال - عشق گردی، عشق را دانی دُبّال .

سفر باید با کسی نمود که سفر کرده باشد مشورت با آدم سر زنده آدمی راتازه میکند . همانگونه که درشوره زار گیاه نمی روید خسان وجاهلان لج باز هم نمی توانند مورد مشورت قرار گیرند ونباید با آنها اسرارِ هستی را در میان گذاشت .

دفتر، 4 بیت 2265.

پند گفتن با جَهولِ خوابناک — تخم افکندن بود در شوره زار .

چاکِ حق و جهلِ نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دَهِشِ ای پند گو .

درعینِ این که قابلیتِهای فراوانی دارد ومی تواند از خاک به ثریا برسد اما محدودیّتْهایی هم دارد . آدمی بایدبداند که اگر قدرتی دارد از خودش نیست، به او داده شده آدمی تا خودرا نشناسد قادر نخواهد بود قابلیت ها و محدودیت خود را بفهمد .ما محدودیم از این نظر که ما خود را نساخته ایم تا بتوانیم قوای خود را به میل خود تغییر دهیم . برای مثال ،مانمی توانیم هوش خود را زیاد کنیم یا خواب را از خود برداریم و همیشه بیدار باشیم یا حافظه خود را زیاد کنیم . بنا براین باید تابع مدیریّت عالم باشیم که قضا نام دارد.آدم اگر با خود راحت باشد خود شناسی راحت تر است. ما عادت کرده ایم که هر قدرت را از علم یا طبیعت بدانیم و لی انبیاء هر قدرت را از خداوند می دانند هر دو طرف درست می گویند . برای مثال،چه بگوئیم که باد ابر راجا بجا میکند یا خداوند این مأموریّت رابه باد داده وقضای الهی است .

گریزه غزلیات شمس غزل 214.

آمده ام که سر نهم ، عشق ترا به سر برم — و ر تو بگ نیم که نی، نی شکنم شکر برم .

اوست نشسته در نظر ، من به کجا نظر کنم — اوست گرفته شهر دل ، من به کجا سفر کنم .

آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف می کند — پیش گشاید تیر او وای اگر سپر برم .

در هوس خیال او همچو خیال گشته ام — وز سر رشک نام او ، نام رخ قمر برم .

آمده ام که ره زَم بر سر گنج شه زَم — آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم .

قضای الهی چنان است که اگر برنامه ای با شکست روبرو شد آن را از مدیریتِ عالم بدانیم و نه از نا توانی. خود چون همه قدرت دست ما نیست .هر صاحبذلی که د رخود فرو رود به همین نتایج میرسد که اسرار الهی را نمیشود به نا اهل در میان گذاشت و مشورت نمود اگر صاحبذلی یافت نشد ، از خُم وجود باید به دریای وجود الهی راه پیدا نمود .

عشق آدمی رابه سکوت می کشاند و از تفکر مفهومی دور می سازد ، گذشته و آینده را کنار می گذارد و فقط به زمانِ حال بسنده می نماید .زبان عاشق بسته است چون حالت عاشقی به زبان در نمی آید ، زبان عاشقی سکوت است .

ما در درون تُو درتُو هستیم و از طرفی در هر سطحی در درون پرده هائی داریم که مانع میشوند ما خود را ببینیم و تا این پرده ها هستند ما از رسیدن به آن خود راستین محرومیم از این روی اگر کسی با خودش تنها باشد و خلوت گزیند نمی تواند این پرده های درون را بردارد . برای دریدن این پرده ها ابتدا باید پرده ها را ببینیم و شناسائی کنیم ، برای دیدن صورت خود آینه لازم داریم . آن پرده ها هم نیاز به آینه درونی دارند این آینه همان خالق هستی است که همهٔ موجودات را آفریده ولذا می تواند عین آن وجود را بنمایاند . خداوند در جان اولیاء بیشتر نمایان است چون این بزرگان به صفای دل رسیده اند و برون از خاک عکسها میبینند . اگر کنار این صاحب‌دلان قرار گیریم در آینهٔ آنان درون خود را میبینیم یعنی صاحب‌دل در ما می نشیند و ما از او پُر می شویم بعد آن خود پیشین را با این خود جدید مقایسه میکنیم ، این همان دیدن خود در آینهٔ صاحب‌دل است . حالتی بر ما عارض میشود که خودی از میان می رود و ما یکی میشویم و دوتا نیستیم در این جا است که آن پرده ها دریده می شوند و ما خود را میبینیم .

دفتر، 2 بیت 97 .

آینه جان نیست الا روی یار – روی آن یاری که باشد زان دیار .

گفتم ای دل آینه گُلّی بجو – رَو به دریا ، کار برناید ز جو .

چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال – خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال .

از این روی تا مراحلِ آدمی نمی تواند تنها و در خلوت به خود برسد و حتماً آینه لازم دارد . همنشینی اولیاء برای رسیدن به خود بسیار سفارش شده است . یک راهِ میا نَبُر وجود دارد که البته در اختیار همه نیست و نمیشود هم به کسی عاریه داد و در این صورت است که یک مرتبه همه پرده هادریده می شود و آدمی در یک لحظه تمام ، کبر وخودخواهی و امراض روحی را می شوید ومی برد و آن همان عشق است که می سوزد و هرچه غیر خداست خاکستر میکند . این همان خود راستین است.

دفتر 1 بیت 23 .

شاد باش ای عشق خوش سودای ما – ای طبیب جمله علّتهای ما .

ای دِوای نخوت و نا موسِ ما – ای تو افلاطون و جالینوس ما .

عشق داروی کبر و حسد ونخوت و خود گنده بینی است و اگر چنین شد یک روزه راه صد ساله طی شده است .

دفتر، 5 بیت 376 .

جرعه خاک آمیز تان مجنون کند – مر تو را تا صافِ او خود چون کند .

یعنی وقتی این زیباییهای دنیا چنین آدمی را مسحور می کند ، دیدن آن ذاتِ بی چون و عشق الهی چه خواهد کرد ؟ عشق مر حلهٔ فرا زمانی است و راز آفرینش داشت . در این مرحله دیدن، شنیدن، خندیدن، و گفتن ، با این حواس ظاهری نیست . میخندد اما نه با این دهان و نمایی ندارد .

دیوان شمس غزل 565 .

دل را زخود بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام – عقل و دل و اندیشه را از بیخ وبن سوزیده ام .

امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد – خواهد که ترساند مرا پنداشت من نا دیده ام .

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام – حبس از کجا من از کجا مالِ کرا دذدیه ام .

در دیدهٔ من اندر آ وز چشم من بنگر مرا – زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام .

تو مستِ مستِ سر خوشی من مستِ بی سر سرخوشم – تو عاشقِ خندان لبی من بی دهان خندیده ام .

این مرحله از آن عاشقان راستین حق و شیدائیان بارگاه ملکوت است . با آمدن چنین حالتی غیر حق می گریزد و آدمی به همان بی صورتِ اوّلیه در جوارِ حق می رسد . یعنی به حالتی می رسد در درون که این درها بر وی گشوده میشود و آدمی به آن لایه های زیرین وجود در خود می رسد. .

زن ، گنجینهٔ دِلر بای عشقِ معبودِ ازلی.

هنگامی که به مجنون گفتند ،این لیلی کور وکبود به باور مولانا چندان زیبا نیست که چنین مسحورِ دلربائی. او شده ای، مجنون جواب دادکه: دفتر، 5 بیت 3288.

ابلهان گفتند مجنون را زجهل – حسن لیلی نیست چندان هست سهل .

بهتر از وی صد هزاران دلربا – هست هم چون ماه اندر شهر ما .

گفت صورت کوزه است وحسن می – می خدایم می دهد از نقش وی .

مر شما را سرکه داد از کوزه اش – تا نباشد عشق اوتان گوش کش.

جواب داد که ، لیلی، جامی است که جرعه ای از شرابِ عشق ربّانی در آن ریخته اند و من مسحورِ مستِ آن حُسن مطلقم .زیبائی خط و خال وابروو صورت همچون عقیق زن ، تجلّی زیباییِ مطلق است در صُورِ مقبّده .چشمی دریا بین باید تا این حُسن را ببیند .حضور مطلق در چهرهٔ زن بیشتر نمایان است تا بر سایر مخلوقات. آنآنکه از حس عبور کرده اند جلوهٔ خداوند را در سیمای زن روشنتر وبی پرده تر شهود میکنند . پیامبر هم زمانی که به حمیرا همسرش التماس می کرد که با من حرف بزن و می گفت ای نازنین من وای سفیدک و سرخکِ من ، التماسش به آن تجلّی نور آسمانها وزمین بود که در چهرهٔ حمیرا می دید .حمیرا جامی بود که نبی شرابِ حُسنِ معشوقِ ازلی را سر می کشید . بنا بر این با این حواس ظاهر نمیشود آن زیباییِ مطلق را در چهرهٔ قدسی والهی زن مشاهده نمود ابتدا باید دید زیبا بینی وزیبا پسندی پیدا نمود وبعد به چهرهٔ زن نگریست و تا آن دید بروز نکند زیباییِ مطلق در چهرهٔ زن پنهان می گردد .

دفتر، 1 بیت 2439.

آن که عالمِ مست گفتش آمدی – کَلَمینی یا حمیرا می زدی.

تا حسهای آدمی دگرگون نشود و حسهای باطن فعال نگردند آن زیباییِ معشوقِ ازلی در چهرهٔ زن نمایان نمی گردد

دفر، 5 بیت 1908 و دفتر، 3 بیت 1270 .

تو جهان را قدر دیده دیده ای – کو جهان سبلت چرا مالیده ای ؟.

عارفان را سرمه ای هست آن بجو ی – تا که دریا گردد این چشم چو جوی .

چشم حس همچون کف دستتست و بس – نیست کف را بر همه او دسترس .

چشم دریا دیگر است وکف دگر – کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر .

جنبش کفها ز دریا روز و شب – کف همی بینی ودریا نه عجب .

ما همه از دریا مسحور کفها وامواج دریا هستیم و کمتر به گوهرهای درون دریا نظر داریم . فقط غوّاصانند که از دریا به گوهرهای پنهان در آن نظر دارند و به کفها توجّهی نمی کنند .این غوّاصان گوهرهای معانی، انبیاء واولیاء راستینند که سخنانشان این گوهرهای معارف ربّانی را به مشتاقان وخدا جویان می رسانند .

هر زیبایی ودلربائی که در عالم است تابش نور حق بر پردهٔ رقیق است تا عاشقان حق وحقیقت از سایه ها به نور برسند . عرفا ومولانا با وام گرفتن از زیباییهای عالم ، نمایشی از سرآوردهٔ حُسنِ معشوقِ ازلی را به صحنه می آورند تا جان خدا جویان عاشق را به کوی معشوق برسانند . عشقهای مجازی را مقبّمه عشق حقیقی می سازند تا کُششها را به یار متّصل کنند .بالاترین ،جذاب ترین ، دلرباترین و زیبا ترین زیباییها را در چهرهٔ زن قرار داده اند .تا بگویند راه رسیدن به عاشقی حق،از رویتِ سیمای زیبایِ قدسی زن آسان تر میسر است اما دیدنِ زیباییِ در زن نیازمند دلی بی تاب است و دل هم خود را نشان نمیدهد تا دلبری بیابد . تا کسی دلبردهٔ معشوقی نشود نمی داند که دلی هم دارد. بیشتر مردم نمی دانند که دلی هم دارند فقط وقتی ربوده شود تازه یادِ دل می افتند ، درست مانند مادر، همه مادر دارند اما نمی دانند که مادر دارند وقتی میفهمند که مادری داشته اند که او از دنیا برود آن وقت است که از نبودِ مادر دلریش می گردند و غوغائی در دلشان بر پا میشود . عاشق زمانی میفهمد که عشقِ معبود سراسر جان وروان او را گرفته که از خود ذهنی بمیرد حیاتِ عاشق در مردگی است و یافتنِ دل هم در دلبردگی است . در اینجا زن مظهر لطف و مخزن عشقِ حق به منزلهٔ جذاب ترین کشش عشق یزدان چهره نمایان می سازد . در این جا زن هم عاشق است ومعشوق نیست .زن هم خدا گونه ، کاری خدائی می کند ، از خاک، انسان می رویاند همان کاری که خداوند در آفرینش عالم انجام میدهد .از این روی مولانازن را چنین می ستاید .

دفتر، 1 بیت 2448.

پرتو حق است آن گونیا معشوق نیست – خالقست او گونیا مخلوق نیست .

یعنی تعلقی پنهانی از زن در دل مرد افکنده شده است و مرددر باطن فرمان پذیر زن شده است . همه نزاعها هم حکمتی دارد اگر شما حکمت ببینید اماکسی که از بالا می نگرد در هر امری مصلحتی می بیند و درسی میگیرد و پیامی دریافت می دارد . پشت هر حادثه ای ، حادثه آفرین است .این روابط زن و مرد هم چرخاننده ای دارد از جائی مدیریت می شود .پیامی از حق در اوست مولانا از این منظر می نگرد. گر چه مرد غالب بر زن است امازن از طریق پنهان بر مرد چیره می شود .این هم تدبیر خداوند است که

چون پی یسکن الیهاش آفرید – کی تواند آدم از حوا برید

نبی گفت بهترین مردان کسی است که بهتری رفتار با خانواده داشته باشد .کسی که فرو مایه است زن را خوار می دارد. از نمونهٔ بارز این دلربائی زن که چهرهفحّی را در نازو کرشمه وغمزه نشان می دهد، داستان شیخ صنعان ودختر ترسا در مُلکِ روم می باشد .

شیخ صنعان . به روایتِ عطار نیشابوری در منطق الطیر آ نگونه آورده شده تا نشان دهد که عشق هر عصمتی را از پرده برون می افکند .

حافظ غزل 2 .

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا – به خاک هندویش بخشم سمرقند وبخا رارا.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب – چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را .

من از آن حُسنِ روز افزون که یوسف داشت دانستم – که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را .

شیخ صنعان پیری صاحب کمال اهلِ علم وعمل و صاحب کشف اسرار و پیشوای مرد م زمانه خود بود قریب پنجاه حج بجا آورده بو د. پیوسته در دعا و روزه ونماز بود ، هر پیشوانی که به نزد او می رسید از عظمت او بی خود می شد دم گرمش هر بیمار را شفا می داد و کرامات فراوانش همه را به خاک بوسی پایش کشانده بود گرمیِ جانش یخهای فسردهٔ جانها را ذوب می کرد ه و مریدان فراوان بر گردش به چاکری مشغول بودند .چند شب در خواب می بیند که در روم بتی راسجده میکند. این خواب جان او را در هم

می فشارد و روانش را مجروح می سازد. خواب این ماهروی دلش را بی قرار و تنش را ناتوان می سازد .کمر عزم را به سفتی می بندد و با چهار صد مُرید عازم روم می گردد . در روم چه می بیند ؟ از قضا را بود عالی منظری – بر سر منظر نشسته دختری . دختر ترسا و روحانی صفت – در ره روح اللّٰهش صد معرفت . بر سپهر حُسن در برج جمال – آفتابی بود اَمّا بی زوال . آفتاب از رشک عکس روی او – زرد تر از عاشقان در کوی او . هر که در زلفِ آن دلدار بست – از خیال وزلف او زَنار بست . این ترسا زاده چنان زیبا و دلربا بود که آفتاب هم از رشک روی او زرد گشته بود . خیال زلفش هر دل را به کفر عالم می کشاند و صبحگاهان که باد صبا از مشرق به زلفش می رسید از سیاهی زلف او چنان تیره میشد که سراسر ملک روم را از سیاهی در چین و چروک فرو می برد . دوجشمش فتنهٔ عشاق بود و ابروانش در زیبایی طاق عالم بود، اگر غمزه ای به جانی می رساند از شدت دلربایی آن جان از قالب پَر می کشید و تن در نزع موت قرار می گرفت ابروانش بر ماه طاق بسته و این طاق نظاره گاه عالم گشته بود . صورت آتشین باطراوت آبدارش زیر زلف سیاهش پنهان بود . جهانی تشنهٔ لب لعش بود و مژگان نرگس مستش هزاران دشنه داشت که دلها را مجروح می ساخت . لبش از خروج سخن دوخته شده بود و کیفیتِ حُسن معنویش جز به ذوق و در دلی شیدا یافت نمی شد . از شدّت زیبایی او صدها دلِ یوسف غرق خون در چاه زخندانش افتاده و به اسارت رفته بودند . این ترسا زاده بر قعی سیه بر روی داشت و گوهری خورشید فش در موی .

شیخ صنعان به کوی او رسید و بر گنرگاهش ایستاد . ترسا زاده برقع برگرفت . دختر ترسا چو برقع برگرفت – بند بندِ شیخ در آتش گرفت . چون نمود از زیر برقع روی خویش - بست صد زُنارش از یک موی . خویش . گر چه شیخ آنجا نظر در پیش کرد – عشق آن بت روی کار . خویش کرد . هر چه بودش سر به سر نابود شد – ز آتش سودا دلش چون دود شد . عشق دختر کرد غارت جان او – کفر ریخت از زلف بر ایمان او . شیخ ایمان داد و ترسائی خرید – عافیت بفروخت و رسوائی خرید . مریدان در کار او حیران شدند شیخ حرم و زُنار کفر چه معنی دارد ؟ مریدان هر چه التماس نمودند تا او را از آن ماهروی منصرف گردانند بی فایده بود . نمی دانستند ، دلی که ربوده شد در کمند دیگریست در چشمان خمار ماه روی دختر ترساست . او مُرده ای افتاده بر خاک و مجروحی شرحه شرحه شده از غمزه های تیر انداز محبوب گشته بود . شیخ قراری برایش نماند روز و شب می طپید نه خواب داشت و نه قرار . می گفت ، خدایا از عبادتهای من همه شبهای من روز بود و حالا شبی رسیده که روزهایم را پوشانده است و امشب قیامت من است . زلف آن ترسا زاده آفتاب جانش را پوشاند و شبِ بی قراری، سراسر جان او را فرا گرفت . می گفت خدایا ! امشب از شور عشق ترسا زاده طاقت غوغای عشق را ندار م همه عمرم از وصف این دلبر عاجز است ، صبری ندارم که پای درکشم یا باده ای مرد افکن سرکشم ؛ بختی ندارم که یاریم کند و عقلی ندارم که حيله ای سازد ، دستی ندارم که خاکهای روم را بر سر بریزم و یا از زیر این خاکها سر بر کشم ، نه پای دارم که جلوتر روم و نه چشمی دارم که رویش را ببینم برق چشمش چشمانم را بر دوخته است .

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار – این چه عشقست این چه درد است این چه کار . مریدانش به دلداری آمدند . یکی گفت ، از این اندیشهٔ بد غسلی نما، گفت از خون جگر صد بار غسل کرده ام . دیگری گفت، تسبیح بردار . وزاری کن جواب داد بجای تسبیح زُنار بسته اویم و از دین خارج گشته ا م . دیگری گفت بر خیز و توبه کن جواب دادا ز همه شیخی ام توبه کرده ام . دیگری گفت برخیز و نماز به پای دارد جواب داد فقط در محراب روی آن نگار به نماز خواهم ایستاد . دیگری گفت برخیزو در خلوت خدا را سجده کن، جواب داد سجدگاهی بجز روی آن بت ندارم . دیگری گفت از این حرکت نامسلمانی پشیمان نیستی ؟ جواب داد سخت پشیمانم که چرا زود تر عاشق نگشتم . دیگری گفتا که شیطان راهت زده است و جواب داد، دیو عجب نیکو راه می زند بگوئید بزند چون چُست و زیبا می زند . دیگری گفت هر کس از این گمراهی آگاه شد گوید این پیر این چنین گمراه شد و جواب داد ، از نام و ننگ فارغم و پردهٔ سالوس و فریب را دریده ام .

آن یکی گفتش که یاران قدیم – از تو رنجورند و مانده دل دو نیم . گفت چون ترسا بچه خوشدل بود – دل ز رنج این و آن غافل بود . آن یکی گفتش که با یاران بساز – تا شویم امشب بسوی کعبه باز . گفت اگر کعبه نباشد دیر هست – هوشیار کعبه ام در دیر مست . آندگر گفتش که دوزخ در رهست – مردِ دوزخ نیست هر کو آگهست . گفت اگر دوزخ شود همراه من – هفت دوزخ سوزد از هر آه من . دیگری گفت که مگر امید بهشت نداری و توبه کن ، جواب داد، گفت چون یار بهشتی روی هست - گر بهشتی بایدم این کوی هست . دیگری گفتش دوباره ایمان بیار و جواب داد ، جز کفر از من مخواه .

مولانا از زلف یار چنین می گوید :

چون ببوشد جَعَد تو روی تورا ره گم کنم – جَعَد تو کفرِ من آمد روی تو ایمان من . و حافظ در غزل 231 زلف یار را چنین می سراید . گفتم غم تودارم گفتا غمت سر آید – گفتم که ماِه من شو گفتا اگر بر آید . گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد – گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید . گفتم خوشا هوائی کز باد صبح خیزد – گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید . گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو گشت – گفتا تو بندگی کن کوبنده پرور آید . مریدان شیخ نا امید گشته او را رها کردند تا بر سرش چه آید . کمند ابروان دختر ترسا شیخ را در بر گرفت ، پایش را سخت در کوی خود بست و شیخ در کوی یار نشست و با سگان معشوق در کوی همخانه شد . روز ها و شبها در دیدار یار سیری کرد و سخت زار و بیمار گشت . دختر ترسا آگه شد ز عاشق گشتنش . ترسا زاده خود را به نادانی زد و بر بالینش نشست و پرسید ای شیخ از چه بی قراری و از کدام شراب شرک مست گشته ای که چنین زاهدانه در کوی ترسایان نشسته ای ؟ شیخ جواب داد .

یا دلم ده یا با من بساز – در نیاز من نگر چندین مناز .

عشق من چون سرسری نیست ای نگار – یا سرم از تن ببر یاسر درآر . ای لب وزلفت زیان و سود من - روی و کویت مقصد و بهبود من . گه ز تاب زلف در تابم مکن - گه ز چشم مست در خوابم مکن . روی بر خاک درت جان می دهم – جان به نرخ خاک ارزان می دهم . چند نالم بر درت در باز کن – یک دمم با خویشتن دمساز کن . آفتابی، از تو دوری چون کنم – سایه ام ، بی تو صبوری چون کنم . دختر ترسا گفت که ای شیخ تو پیری و از عاشقی دست بر دارو شیخ جواب داد ، جز غم تو عشقی ندارم . وقتی دختر ترسا چنین شیخ را مصمم دید به امتحان روی آورد و گفت کابین من بسی سنگین است و شیخ گفت می پذیرم . دختر ترسا آزمایشی سخت پیش او نهاد چون می دانست او شیخ حرم است بدو گفت .

گفت دختر گر تو هستی مرد کار – چار کارت کرد باید اختیار .

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز – خمر نوش و دیده از ایمان بدوز .

مولانا میگوید که عشق لا ابالی است و پروای ادب ندارد و با ناموس و نخوت بیگانه است و این رمز عاشقی است .

دفتر، 6 بیت . 617

عشق و نا موس ای برادر راست نیست – بر در ناموس ای عاشق مه ایست .

وقت آن آمد که من عریان شوم - نقش را بگذارم سراسر جان شوم .

ای عدوّ شرم اندیشه بیا – که دریدم پردهٔ شرم و حیا .

میگوید شرط عاشقی دریدن هر چه با ارزش است نزد معشوق اعم از نخوت و ناموس و هر چه بسیار عزیز می دارید عاشقی رسیدن به آستان خود راستین است ، پیشگاه معبود و معشوق ازلی است .

شیخ که از خود تهی شده بود و جز روی دختر ترسا نمی دید گفت ای نازنین من همه را پذیرفتم اما یکی را بر می گزینم که هر چار شرط را در خود گیرد .

شیخ گفتا خمر کردم اختیار – با سهٔ دیگر ندارم هیچ کار .

گفت دختر گر درین کاری تو چُست – دست باید پاکت از اسلام شست .

شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم - و آنچه فرمائی بجان فرمان کنم .

حلقه در گوش توام ای سیم تن – حلقه ای از زلف در حلقم فکن .

مجلسی آراستند در دیر مغان جائی که تشنگان را سیراب میکنند، مریدان شیخ در آه و فغان شدند . شیخ مجلسی بس تازه و میزبانی در حُسن بی اندازه دید . عشق ترسا زاده عَرّت و آبروی شیخ را چنان برد که که از شیخ نه عقلی ماند و نه هوشی . جامی از دست یار بر گرفت و نوش کرد .

چون به یک جا شد شراب و عشق یار – عشق آن ماهش یکی شد صد هزار .

آتشی از شوق در جانش فتاد – سیل خونین سوی مژگانش فتاد .

بادهٔ دیگر بخواست و نوش کرد – حلقه ای از زلف او در گوش کرد .

شراب طهور ربّانی وقتی اثر کند جان را پاک می سازد و دل را که جایگاه خداوند است از آلودگیها می زداید . این همان شرابی است و به عاشقان حق خورانده می شود که در خود به بهشت رسیده باشند . شرابی سر به مُهر که دستی بر آن نرسیده باشد . «يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مِثْوَمٍ حَتّٰمُهُ مِثْكَ» وَفِي ذَلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ . مطفئین 24-25. از شرابی مهر شده به آنان نوشاند که مهر آن از مشک است و در این راه است که رقابت کوشان باید به رقابت کوشند»

دختر ترسا گفت که عافیت اندیشی با عاشقی سازگار نیست و تو اگر در عشقم راسخی باید اقتدا به کفرم کنی . شیخ گفت :

بی طاقت شدم ای ماه روی - از من بی دل چه می خواهی بگو ی .

دخترش گفت این زمان مرد منی – خواب خوش بادت که در خورد منی .

دختر ترسا فهمید که شیخ بکلی از خود رسته و آمادهٔ جانبازی است ، او را به دیر مغان بردند و به نشانهٔ کفر بر او زُنار بستند . دل ز دین خویشتن آزاد کرد – نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد .

هر چه گوید بعد از ا بن فرمان کنم – زین بترچه بود که کردم آن کنم . خمر،خوردم، بت پرستیدم ز عشق – کس مبیناد آنچه من دیدم به عشق .

وصل خواهم و آشنائی یافتن – چند سوزم در جدائی یافتن . اما باز دختر ترسا گفت ای شیخ، گران کابینم وتو فقیر ، مرا،سیم وزر تا به زانو باید و شیخ جواب داد،ای سرو قد سیم بر غیر توزیبا نگار چیزی ندارم دست از دلم بردار هردم به سر اندازیم .مریدان رفته اند و در عشقت دست از کفر واسلام شسته ام نه دلی مانده نه جانی ، چون کنم ودر این جا دختر ترسا دل بسوخت وچنین گفت .

گفت کابین را کنون ای نا تمام – خوک وانی کن مرا سالی تمام . رفت پیر کعبه وشيخ کبار – خوکبانی کرد سالی اختیار . در نهاد هر کسی صد خوک هست - خوک باید گشت یا زَنّار بست . در درون هر کسی هست این خطر – سر برون آرد چو آید در سفر. تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای – سخت معذوری که مرد ره نه ای . گر قدم در ره نهی ای مرد کار- هم بت وهم خوک بینی صد هزار .

خوک گش، بت سوز،اندر راه عشق – ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق . شیخ عطار این جا نشان داد، زمانی می توانیم به عشق راستین برسیم که هر چه از دنیای ماّی که رهنر معنویت است داریم رهاکنیم . سرآمد این دارائی دنیا ، خود گنده بینی واستبداد رأی و اندیشیدن فقط به نفع خود و طمع به همه چیز می باشد در ره عشق تهی شدن از خود لازم است باید همه را از دست داد تا برتر از آن بدست آید .عطار نشان داد که: این چنین نور جمالِ مطلق در چهرهٔ دختر ترسا بر جان شیخ تابید و او در وِرای آن توانست صورت معشوقِ ازلی را شهود نماید و این جمال بی مثال ربّانی در زیباییِ زن به امانت سپرده شده تا جویندگان عاشق را به معشوق برساند . از این روی مولانا هم در حرکاتِ موزون زن وخال وخط وابرو صورت ونرگس مست حقّ او همان معشوقِ ازلی را چه زیبا به صحنه می آورد .

دفتر،5 بیت 959.
چون بدید آن چشم های پُر خمار - که کند عقل وخرد را بی قرار .
وآن صفایِ عارضِ آن دلبران - که بسوزد چون سپند این دل بر آن .
رو و خال و ابرو، لب چون عقیق – گوییا حقِ تافت از پردهٔ رقیق .
دید او آن غنّج وبر جستِ سبک – چون تجلّیِ حق از پردهٔ تُنک .
میگوید، اگر آن چشم دریا بین در آدمی گشوده شود و حواسِ ظاهری تابعِ باطن گردد جان تازه ای برما نمایان می گردد که از هر شیئی جمالِ حق را نظاره میکند و این جا مولانا بیان می دارد که آن نازوکرشمة زن وبرجستِ سبکِ او یعنی آن راه رفتن با نازش و افاده اش و زیباییش همان تجلّیِ پروردگار از پردهٔ رقیقِ سیمای زن است . چنین عظمت وجایگاهی برای زیباییِ زن در کدام زیباییِ مخلوقان متصوّر است ؟ از این روی بود که علامه اقبال چنین زن را ستود وجایگاه او را کنار قدسیان بارگاه ربوبی هم طراز ملکوتیان قرار داد و نبی چنین به حرمتِ زن فرمان راند ..

کلیات اقبال بقائی رموز بی خودی صفحه116.
عشقِ حق پروردهٔ آغوشِ او – این نوا از زخمهٔ خاموشِ او .
آنکه نازد بر وجودش کائنات – ذکر او فرمود با طیب وصلوة مسلمی کورا پرستاری شمرد – بهره ئی از حکمتِ قرآن نبرد .
نیک اگر بینی امومت رحمت است – زانکه اوربا نبوّت نسبت است.
میگوید خداوند به رسولش فرمان داد که زن را محترم شمارد چون عشق خداوند در چهرهٔ نازنین او تجلّی می یابد و این رحمت واسعه که در زن گذاشته شده ، با آن رحمتِ رسول بر امّت خویشاوندی دارد . وباز در جای دیگر اقبال چنین می گوید .
کلیات صفحه 366.
مرد وزن وابستهٔ یک دیگرند – کائناتِ شوق را صورت گرند .
زن نگه دارندهٔ نار حیات – فطرتِ او لوح اسرار حیات .
آتشِ ما را بجان خود زند – جوهر او خاک را آدم کند .
حق ترا داد است اگر تابو نظر – پاک شو قد سیّتِ او را نگر .
این چنین قد سیّتِ زن را د رمیان همه مخلوقات به نمایش میگذارد. و عارفان چنین جایگاهی برای تجلّیِ حق در چهرهٔ زن بر شمرده اند .

چگونه افسردگی ریشه کن می شود؟

ما با فاهمه زمان و مکان متولد می شویم یعنی موجود زمانی مکانی هستیم و هر گاه که سخن بی زمانی میشود قادر به درک و فهمش نیستیم یعنی بی زمانی و بی مکانی به چنگ ذهن و اندیشه و عقل نمی آید. درون ما با افکار گذشته و ملاحظات آینده دائم در بده بستان است چون این دو در زمان هستند و ما هم زمانی هستیم . از هر رویدادی در زندگی خیالات واوهایمی برای ما در ذهن تولید میشود و بر افکار پیشین افزوده می گردد .ما با دو شخصیت در خود روبرو هستیم یکی شخصیت ذهنی که از خود ساخته ایم وبه آن خودِ موهومی می گوینم ویکی هم آن خودِ راستین و حقیقی ماست که به تعلقات زود گذر نیامیخته ودر ما باقی مانده است .در واقع ما یک شخصیت درونی داریم که وقتی تنها باخود هستیم می بینیم ویکی هم شخصیت بیرونی با دیگران . ما تا باآن خودِ ذهنی هستیم با همهٔ چالشها و مشکلات مواجهیم . دور کردن این خودِ ذهنی کاری مشکل و لی شدنی است اگر بتوانیم این خودِ ذهنی را کم کم دور کنیم به سوی خودِ راستین میل کرده ایم بحرانهای روحی از همین خودِ ذهنی است . افسردگیها از همین خودِ ذهنی است اگر بتوانیم به باور مولانا به اتحاد وجودی با آن خودِ راستین برسیم به نسبت رسیدن افسردگی هم کم و کمتر میگردد و ناچیز میشود اینجا تقریبا همان ریشه کن کردن افسردگی است .طوفانهای روح از شنیده ها و دیده شده ها و دخالت کردنها به چیزهائی که به ما مربوط نیست در زندگی بر می خیزد و آدمی را تا نابودی پیش می برد .

دفتر،6بیت 2091.

موجهای نیز دریاهاي روح - هست صد چندان که بد طوفان نوح .

مولانا برای رهائی از این خودِ ذهنی مثالهایی می آورد و بیان می دارد که میشود این خودِ ذهنی را دور ویا ریشه کن نسبی کرد این عمل همان تغییر در درون یا تغییر عاداتها نام دارد که مهمند. عبادات و گفتارهای روحی برای دور کردن همین خود انجام می پذیرد اگر به مادر و فرزند بنگریم مشاهده می کنیم که یکی در دیگری خزیده ،یکی از خود تهی گشته و از دیگری پُر شده است یعنی یکی بجای دیگری نشسته است . تجربهٔ چنین درهم تنیدگی ودر هم رفتگی کمتر و شاید نادر در افراد اتفاق افتد .مردم نه تنها از هم دورند بلکه از خودشان و از خدایشان هم دورند . دوستیها، معاشرتها و همنشینی ها هم همین گونه اند هر کسی فقط خودش است و با خود. ما همیشه خودمان هستیم با خودمان و چنین تجربه ای نداشتیم که می شود دیگری هم بود.ما بریده از خود وبریده ازحق هستیم ،حتی با دوستی که داریم یگانگی نداریم . ما شبیه مادر و فرزند یا عاشق و معشوق نیستیم . ما تا با خودیم و نتوانیم دیگری باشیم ویا از خود تهی شویم و از دیگری پر شویم ، غمها ، رنجها، مشکلاتِ روانی وافسردگی باقی خواهد ماند و روز به روز هم شدی تر و درمانش هم سخت تر خواهد گشت . مولانا می گوید که ما باید بدانیم که از خود هیچ نداریم ، هر چه داریم از جائی به ما داده اند.

دفتر،6 بیت 1446. و دفتر، چهارم بیت 804 .

ای تو در بیگار خود را باخته - دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی - که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق - در غم و اندیشه مانی تا به خلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی - که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش - صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

هم بگو تو هم تو بشنو هم توباش – ما همه لاشیم با چندین تراش.

ای که در صورتها و ظاهر مانده ای بکوش تا حقیقت را در خود ببینی ما چون عرضی هستیم وابسته به این و آن هستیم باید بکوشیم که جملگی آدمیان را در خود ببینیم ما کوزه ای هستیم که به نهر وصلیم و خبر نداریم یعنی وجود هم مال اوست از خود چیزی نداریم.ما همه لاشیم با چندین تراش . ما هیچیم با همه ادعا ولافی که می زنیم بدون تو ما صفریم چون جوهر نیستیم که به خود متکی باشیم . ما تا راز وحدت را کشف نکنیم نمی توانیم به این مهم که می شود دیگری هم شد وشده، از خود تغییر نمائیم و برسیم. در قدیم دیگری شدن یا کسی در دیگری نشستن وبه زبان میزبان سخن گفتن بیشتر دربیमारپها دیده شده است .مثلاً کسی که صرع داشت فکر می کردند که دیوی یا جَنّی در بیمار حلول نموده وبجای او سخن می گوید ولذا بیماررفتاری متناسب با دیو دارد .به تناسب این بیماریها درمانگرهائی هم بودند که با دعا وکلماتی مخصوص سعی در فرار جَنّ از درون بیما را داشتند . مولانا به همین درهم رفتگی و حلولِ جَنّ در آدمی اشاره دارد و می گوید که :

دفتر4، بیت 2113.

چون پری غالب شود بر آدمی – گم شود از مرد وصف مردمی.

هر چه او گوید پری گفته بود - زان سری نه، زین سری گفته بود .

چون پری رااین دم وقانون بود - کردگار این پری خود چون بود .

وقتی که یک پری می تواند با آدمی چنین رفتاری بکند و حرف خود را در دهان آدمی بگذارد، خدای آن پری که به مراتب قادرتر است می تواند بیاید و آدمی را پُر کندو از دهان آدمی حرف بزند .یعنی حق هم قدرتِ آن را دارد که وجودی را پر کند و باطل ها را برهاند . مولانا مثالی دیگر می آورد ومی گوید که :

درست است که پیغمبر قرآن را می گفت ولی حرف خدا بود .قرآن راحق گفته ولی از زبان پیغمبر، پیغمبر گفته ولی پیغمبری که از خدا پُر شده است .همه لبّ مطلب اینجا است که این تجربهٔ اتحادی را باید درک کرد.اگر این دورا یکی بگیریم و یا آنچه مولانا میگوید که یکی پوشیده در جان دیگری برود، آن گاه تما یزی نمی ماند . این دو یکی می شوند باز آن داستانی که مولانا نقل میکند که معشوقی از عاشقش پرسید که تو خود را بیشتر دوست داری و یا مرا ؟ و عاشق جواب داد،من وتو یکی هستیم خودم را که دوست دارم ، تورا دوست دارم . تو راهم دوست داشته باشم ، خودم را دوست دارم .این جا دوگانگی نمانده است که بگوئیم کدام محبوب تر است .این همان سخن مولاناست .

فتره 6 ، بیت 2191.

آن یکیی نه که عقلش فهم کرد - فهم او موقوف شد بر مرگِ مرد .

با چنین رحمت که دارد شاهِ هَش – بی ضرورت کی بگوید نفس کُش.

این خداوند رحیم با این رحمت بیکران بی جهت نمی گوید که نفس رابکشید بی جهت به مرگ و فنای آدمی رضایت نمی دهد . نمی گوید که نفس کشی کنید میگوید که چنان خود را از این زوائد و تعلقات به پیرانید وچنان خالص وپاک شوید که بتوانید راز وحدت را کشف کنید. این کشف بسیار دشوار است و در درجه اول از آن کسانی است که خودشان واجد وحامل این تجربه بوده اند وکسانیکه با این ها مصاحبت داشته اند و معاشرت و توانسته اند که از رفتار و گفتار آنها بوئی از حقیقت ببرند تغییر را فهمیده اند . این گونه می شود خدارا که از رگ گردن به ما نزدیکتر است شهود کنیم و بفهمیم.

این تهی شدن از خود واز دیگری پرشدن را کاملاً می توانیم در وجود مادر وفرزند ویا عاشق ومعشوق ببینیم . این حالتها همان تغییراست و تا این تغییر صورت نپذیرد مشکلاتِ روانی هم ریشه کن نمی شوند . برای تغییر هم روشهایی را مولانا ذکر می کند که عمده ومهم آن همنشینی، مصاحبت، معاشرت،و دوستی با افرادی خوش اخلاق وصاحبدل راستین است . چون مولانا باوردارد که خوی هم نشین در آدمی می نشیند چه خوی زیبا و چه زشت . هم نشینی موجب می گردد که نا خواسته خویِ همنشین کم کم در ما بخزد و ما را اشباع کند به گونه ای که یک وقت متوجّه می شویم ما آن آدمِ پیشین نیستیم و دیگری شده ایم .

به این تغییر مولانا مُردن از خویش نام می نهد .

دفتر2، بیت 1425.

در وجود ما هزاران گرگ و خوک - صالح و ناصالح و خوب و خشوک

سیرتی کان بر وجودت غالبست - هم بر آن تصویرِ حشرت واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر - ساعتی یوسف‌رخ‌ی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها - از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلک خود از آدمی در گاو و خر - می‌رود دانایی و علم و هنر

از یک راه نهانی خوبهیا وزشتیهای دیگران در ما رخنه می کند لازم نیست کسی به شما امر و نهی کند اما وقتی رفیقِ او شوید از یک راه پنهان ناپاکی به شما سرایت می کند ظلمت وتاریکی بد خو شما را هم فرا می گیرد و پس از مدتی شما هم کدر می شوید . اگر انسانی نورانی و پاکیزه همراه شما باشد ، در اثر مجالست با او کم کم حس می کنید که پاکیهای او توجّهاتی رادر شما بیدار نموده است .

مولانا می گویدکه آدمیان پاک و آنها که از جنس اولیای خداوند هستند یک کوره آتَشند، کنارشان که بنشینید گرم می شوید و.آدمیان نا پاک ونا شریف یک تَلّ برفند اگر کنارشان بنشینید یخ می زنید افسرده می شوید چالاکی ستانده می شود ، گرمی حرکت ، اقدام ، همت واراده از آدمی گرفته می شود .

دفتر6، بیت 1336

معجزاتی وکرامات خفی – بر زند از دل ز پیران صفی .

در درونشان صد قیامت نقد هست – کمترین آن که شود همسایه مست

اولیایِ خداوند در درون صد قیامتند، کمترین فایده همنشینی با اولیاء این است که همنشین گرم و مست می شود .

دفتر1، بیت 321

کار مردا ن روشنی و گرمی است – کار دونان حیلِه ویی شرمی است.

همه اینها از راه پنهان است کسی متوجه نمیشود اما نفوذ می کند و چنان آهسته رخنه در وجود می کند که پس از مدتی حس می کنید که به وجود دیگری زنده هستید وشخصیتِ دیگری پیدا کرده اید و هر چه مصاحبت بیشتر باشد ، بیشترز جذب می شوید . ناپاکی مانند جنود شیطان در درون حلول می کنند و تسخیر می کنند روح را . نه تنها اوصاف و رفتارها نفوذ میکنند که کم کم شخصیت کسی در آدم حلول میکند .باز مثال دیگر مولانا در این چگونگی تغییر،داستانِ مجنون است . مولانا در قصه مجنون میگوید .وقتی مجنون بیمار شد و قرار شد که بیشتر بزنند تا خون بگیرند و این روش مداوای قدیم بود که با خون گرفتن بیمار رادرمان می کردند . مجنون گفت به من بیشتر زنید، گفتند تو با دام ودد در بیابانها زندگی می کنی ونمی ترسی چرا از بیشتر می ترسی.؟ .

دفتر5، بیت 2017

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش – صبرمن از کوه سنگین است بیش .

لیک ازلیلی وجود من پر است – این صدف پر از صفات آن دُر است

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی – نیش را ناگه بر لیلی زنی .

من کیم لیلی ولیلی کیست من – ما دو یک جانیم اندر دو بدن .

من چنان اتحادی با لیلی دارم که اگر بیشتر بر من زنید بر لیلی زده اید زخمی به من برسد به او رسیده. مثال راحت تر و مرموز تر رابطه مادر و فرزند است .فرزند اگر مریض شود واقعاً مادر مریض شده است ،بچه اگر رنج ببرد یا تب کند ، مادر رنج برده است وتب کرده است .اینجا دوتا ذهن وروح یکی می شوند اتّحادی معنایش این است .یک بُعد از وجود یکی با بُعدی از وجود دیگری یکی می شود .در هم آمیخته می شوند که گوئی یکی خالی شده و از دیگری پر گشته است . مولانا در مورد حسام الدین مرید وجانشین خود چنین سخن می گوید .

دفتر4، بیت 760.

قصدم از الفاظ او راز توست - قصدم از انشایش آواز توست

پیش من آوازت آواز خداست – عاشق از معشوق حاشا کی جداست .

اتصالِ بی تکلف بی قیاس – هست رب الناس را با جان ناس .

یعنی تو حرف بزنی، خدا حرف می زند . خدا از زبان تو حرف می زند. یک نوع اتّصال وائّحادی که کیفیت نداردو قیاس نا پذیر است و نمی شود گفت که چگونه است یک چنین اتّصالِ بین مردم وخدا است .این تجربه اتّحادی است بین مردم وخدا . در مواردی کسی که سخن می گوید ، گوئی خدا سخن می گوید ، آن «ولی» که بر سر او نشسته سخن می گوید از دهان او با ما حرف می زند اما سخن از دهن دیگری می آید .مثال دیگر، مولانا وشمس. مولانا می گفت به شمس که، دیوان شمس غزل 708.

چه نزدیک است جان تو به جانم – که هر چیزی که اندیشی بدانم .

از این نزدیکتر دارم نشانی - بیا نزدیک و بنگر در نشانم

میان خانهات همچون ستونم - ز بامت سرفرو چون ناودانم

منم همراز تو در حشر و در نشر - نه چون یاران دنیا میزبانم

میان بزم تو گردان چو خمرم - که رزم تو سابق چون سنانم

شوی حیران و ناگه عشق آید - که پیشم آ که زنده جاودانم

چنان به هم نزدیکیم که اندیشه های ما یکی است ، ذهن های ما یکی است هر چه در فکر تو می گذرد در ذهن من هم عبور می کند .اگر این رابطه بین دو انسان باشد که شدنی است و شده است باید بدانیم که بین آدمی وخدا صدها برابر بیشتر و عمیقتر است آدمی چنان منحل درحضور حضرت باری میشود که زبان، چشم، گوش و همه حواسش در تسخیر او و تصرف او قرارمی گیرد .این همان ولایت است ولایت یعنی آدم از وجود خدا پر شود و به این پُر شدن علم داشته باشد و آگاهی داشته باشد بین خود ومعشوق . اما پر شدن به اندازه طرف است .آن سو یک دریای بی نهایت است و این طرف یک کوزه .

دفتر1، بیت20.

گر بریزی بحر را در کوزه ای – چند گنجد قسمت یک روزه ای.

کوزه آب دارد از همان دریای وجود ولی برای یک روز و نه بیشترو این همان رابطه است .همان تغییر است و نشستنی دیگری در آدمی .

آب خواه از جو بجو یا از سبو – کان سبو را هم مدد باشد ز جو .

سبویی که به جوی متصل است و جوئی که به دریا وصل است قادر است با جیحون هم به چالش بر خیزد وکم نیاورد یعنی غم و افسردگی اگر به عظمتِ جیحون هم باشد باز در برابر دریا ،آنهم دریای بی پایان الهی پُر کاهی بیش نیست و ریشه کن می شود .

دفتر6، بیت 819.

چون به دریا راه شد تا از جان خُم – خُم با جیحون بر آرد اشتلم .

کوه را غرقه کند یک خم ز نم - منفذش چون باز باشد سوی یم

چون به دریا راه شد از جان خم - خم با جیحون برآرد اشتلم

زان سبب قل گفتهٔ دریا بود - هرچه نطق احمدی گویا بود

گفتهٔ او جمله در بحر بود - که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود - چه عجب در ماهیی دریا بود.

خمی که به دریا وصل است و سبو ئی که به جو وصل است در حقیقت دریا و جوی آب است گر چه محدود است و لی به نا محدود متصل است می تواند لاف بی نهایت بزند خم می تواند با دریا اشتلم کند یعنی ادعای تساوی کند . این همان اتّحاد وجودی است هر چه پیامبر بر زبان می آورد کلام پروردگار است و چون دلش متصل به دریای حق است هر کلام او مرورایدی از آن دریاست آنچه از دریای حق می آید با آنچه ازکوزه مردِ حق می تراود یکی است . پس عجبی نیست اگر در یایی در وجویمردِ حق باشد باطن بین در همان کوزه دریا می بیند .و مولانا فراوان دارداز این نمونه ها گوئی چیزی می خزد در دیگری و چیزی نهانی در جان آدمی می رود . یکی از این چیزها که می خزد و در جان آدمی می رود ، عشق است . این باز همانئِ اتّحتد وجودی است .

عشق چنان قدرتی دارد که هر کوهی از افسردگی هم که باشد قادر است از بُن ریشه کن کند . رسیدن به عاشقی هم همنشینی با عاشقان و صاحبِدلان است.

دفتر6، بیت 2196

آن یکیی که نه عقلش فهم کرد – فهم او موقوف شد بر مرگِ مرد .

ور به عقل ادراک این ممکن بدی - قهر نفس از بهر چه واجب شدی

فهمش با عقل میسر نمیشود فهم بر مُردن از آن خود ذهنی . همین مُردن از خویشستن است که باعث می شود رمز وحدت آشکار گردد . وبا تجربهٔ اتحادی فهم می شود . وقتی عاشق با معشوقی ار تباط می گیرد چه اتفاق راز آلودی در عالم اتفاق می افتد که یکی دقیقاً آن دیگری می شو د.یکی به جای دیگری می نشیند ، به هرکدام که خطاب کنبد به دیگری هم خطاب نموده اید به هر کدام که ز خمی بزنبد به دیگری هم زده اید . از هر کدام که سخنی بشنوید گوئی از دیگری شنیده اید . چنان اّحادی بر قرار است که تفکیک بین آنها مشکل است . زمانی که تغییر صورت پذیرد جریان روحی تند می گردد و آبی که تند در حرکت باشد خاشاک راهم به کنار می زند این خاشاک همان فکرهایی آزار دهنده و در هم پیچنده هست که آدمی را گرفتار می کند .افکار آزار دهنده ما را به افسردگی می کشاند آمدن این افکار بدست ما نیست . از منشأ این افکار که چرا واز کجا می آیند و یا تولید می شوند اطلاعی نداریم .مولانا بر این باور است که آنچه ما در دنیا می بینیم ظاهر و سایه است و فرمان از جای دیگری میرسد که غیب است لذا این خیالات ما هم از همان باغ غیبی می آید اما اگر آدمی تغییر یابد جریان روحی تند میشود و خاشاک فکر کنار می روند و غم نمی ماند .

دفتر 2 بیت 3305.

گر نبینی سیر آب از چاکها – چیست بر وی نو به نو خاشاکها؟ .

هست خاشاک تو صورت های فکر – نو به نو در می رسد اشکال بکر.

قشر ها بر روی این آب روان – از ثمار باغ غیبی شد دوان .

قشر ها را مغز اندر باغ جو – ز آن که آب از باغ می آید به جو .

چون به غایت تیز شد این جو روان – غم نباید در ضمیر عارفان .

یکی از موارد مهم آرامش روح ،ایمان است .انبیاء این مهم را تجربه کردند ودر اختیار مردم قرار دارند این بزرگان بیان داشتند ایمان وامنیت روانی از کشف و آگاهی استعدادهای نهفتهٔ در ونی بدست می آید و تا آدمی خود را کشف نکند این امنیت حاصل نمی گردد.زندگی هم به قول علامه اقبال آراستن نیروهای درونی است و انسان تا به حقیقت درونی خویش نرسد نمی تواند خویش را آشکار ببیند و به امنیّت درونی برسد به بیان دیگر آدمی باید از موجود خود عبور کند و به وجود پنهان در پشت این موجود برسد . این همان راز عشق وعاشقی بر وجود است . ایمان همان عشق است در دل کلیات اقبال جاوید نامه ،بقائى صفحه336 .

زندگی خود را به خویش آراستن – بر وجود خود شهادت خواستن .

بر مقام خود رسیدن زندگی است – ذات را بی پرده دیدن زندگی است .

پیکر فرسوده را دیگر تراش – امتحان خویش کن موجود باش .

این چنین موجود ، محمود است وپس – ور نه نار زنگی دود است وپس.

گفت اگر سلطان تو را آید بدست – می توان افلاک را هم شکست .

رسیدن به چنین جایگاهی که سراسر امنیت روح وجان است به باور عرفاء با تولد دوم میسر می گردد آدمی از این رَجَم هستی وموجود ، تا به عالم وجود زاده نشود یعنی از همه تعلقات زود گذراز قبیل ، طمع وحرص بیرون نرود نمی تواند به تولد دیگر برسد ولذا امنیت روانی هم حاصل نمی گرد د.این همان بیداری جان است و شأنی از شئون زندگی است که غیب است و به نور ذات روشن میگردد .

ایمن وایمان از یک ریشه اند نمونه بارز این امنیت جان را می توان در داستان آن چوپان و موسی در دفتر دوم ملاحظه نمود . چوپان مراعات شریعت نمی کند و سخنانی می گوید که در ظاهر کفرآلود است ،موسى به چوپان عتاب میکند .وباز خداوند به موسی خطاب میکند .موسى چوپان رامى ببند وپیام خدا را به او مى رساند .

دفتر،2 بیت 1790.

ای مُعاف یفعل الله ما یشاء – بی محابا رو زبان را بر گشا .

کفر تو دین است ودینت نور جان – ایمنی وز تو جهانی در امان .

خدا پیام میدهد به چوپان که برو هرچه دلت به تو فرمان می د هد انجام بده به هر زبانی که میتوانی با خدا سخن بگو این همان امنیت کامل روانی است ، چنان در آرامشی که می توانی خدا را با خنده با ستایش با دعوت کردن وشیر دادن به او به هر زبانی که بلدی بخوانی.بر تو هیچ عذابی درونی عارض نخواهد گشت .بی محابا رو زبان را بر گشا. این گونه سخن گفتن که به ظاهر کفر است نزد دینداران، کفر تو عین دین است وحقیقت دین است. حقیقت دین کلمات نیست رابطه دل باخداوند است.و تو رابطه عاشقانه و محکم داری با خدا بنا بر این .

کفر تو دین است ودینت نور جان – ایمنی وز تو جهانی در امان.

دین ،راهی به دیدن آن باطن فربه آدمی است دین بی کرانگی انسان را نشان می دهد علامت این بی کرانگی وحی نام دارد و پیامبر از وحی به بیکرانگی آدمی رسید راهی که آدمی را به وحی و بی کرانگی می رساند، دین نتام دارد . چنین دینی ،آدم را روشن می کند ،بسط میدهد ،نه این که قبض بدهد ،چنین دینی آدمی را شکوفا میکند ، ظرفیت ها را در آدمی بالامیبرد ، به همه امید و اعتماد به نفس می دهد ، روح را خندان می کند ، کسی که در امنیت روانی مقیم است متبسم است وعالم راهم شاد وخندان میکند .از این روی مولانا چهره متبسم اسلام بود لذا همه را هم متبسم می کند رابطه مولانا با خدا همین نور جان او بوده است .حرف که می زد نور می پاشید وشکفتگی و خندانی می آورد . چون سراسر جان بود و غذای جان نور است .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 263.

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم - نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی - پنهان از او ببرسم به شما جواب گویم

به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم - بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم - نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم.

میگوید،من نورم و ظلمت نیستم من برای خرابه ها و دلهای تاریک آمده ام به عمارتها که روشن است کاری ندارم چون نور برای تاریکی است .من از نور زائیده شده ام وشب را نمی شناسم ازطرفی نیاز به نور واسطه ندارم من با خورشیدم ولذا شرق و غرب ندارم من با معشوق در خلوتم و از او نور می گیرم .

اما اگر درونی دچار قبض و گرفتگی و اخم کردن و عبوس بودن شد، همه را کافر ،گناهکار، جهنمی می بیند و خود را بر تر از دیگران می پندارد و بر همه لعنت می فرستد و لجبازی می کند . این صفات از درونی پُر آشوب وتیره ومحروم از حقیقت ورحمت حق بیرون میآید .

کفر تو دین است ودینت نور جان – ایمنی وز تو جهانی در امان.

خودت ایمنی و در اثر این ایمان وارد دارامن الهی شده و امن تر گردیده ای و به دار سلام رسیده ای و دیگران هم از تو در امانند .این دینداری تو موجب لطمه و آسیب به دیگران نیست موجب خیانت نیست ، موجب دروغ و خشونت نیست دیگران هم اگر خشند ناچارخشونت را پنهان می کنند . نکته بسیار مهمی است که خودت ایمنی ودر خود احساس امنیت می کنی، راحتی و آزاده ای ، در خودت کشمکش نیست بجائی رسیده ای که تمام ذرات وجودت در امنیت کاملند .فکر، ذهن، خیال، چشم، گوش، زبان و انگیزه های درونی در کمال آسایش وامنیت به سر می برند و هیچ وسوسه وتردید وخیالات آزار دهنده جرأت آمدن ندارند .هیچ کس با امنیت زاده نمیشود ، امنیت درونی، یک کشف است وروندی بس مشکل دارد. همه در کفر زاده می شوند .وباید کم کم از شک آغاز کنند تا به یقین و ایمان برسند و اطمینان قلبی بدست آورند . این مرحله صراي امنیت جان است و وادی ایمان .خدا هم به همین وادی دعوت می کند.

«وَاللّٰهُ يَدْعُو اِلَیْ دَار السَّلَامِ . یونس 25 خدا ما را به دار سلام فرا می خواند .».

گزیده غزلهای شمس کرکنی غزل

عالم این خاک و هوا گوهر کفر است وفنا – در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم .

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد - شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم

رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود - خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم

هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا - من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

، در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم .همه در دل کفر می روند تا ذره ذره به ایمان برسند در این حالت هم قدر ایمان را می فهمند و هم معنی ایمان را اینجا پیامی هست برای مؤمنین که از کفر نترسید که ایمان از دل کفر بیرون می آید این پیام مولانا مهم است . از دل شک باید به یقین برسیم تا هم معنایش راخوب بفهمیم وهم قدرشان را .کسانیکه شک نکردند و از اول هر چه شنیدند یقین کردند این همان رها کرده عقل و جذب شدن است .اینها آدمیان خطر ناکی هستند که شک نکردند و یقین کردند .یقین پس از شک مهم است . کسی که با دلیل چیزی را نپذیریفته با دلیل هم رها نمیکند و گوش به دلیل نمی دهد این آدم حاضر به گفتگو هم نیست چون با دلیل نپذیرفته که بادلیل هم گفتگو کند ، این انسان ، شک نکرده ، جوانب را نسنجیده تنگ حوصله ایست که اندیشه دیگری ر ابر نمی تابد .دیانت این افراد کاسبی برای نان است ونه رهایی جان از طمع .باید از این گونه دیانت که فقط به شکم می اندیشد عبور کرد و به دیانت روان اندیش رسید . عبورها گاه سریع و گاه تند است .ما آدمیان باید از این تونل شک وكفر بگذریم و ذره ذره به نور ایمان برسیم .ایمان مثل عشق یک مرتبه حاصل نمیشود ذره ذره افزایش می یابد یا کمتری شود البته به تناسب حرکت آدمی .

عالم این خاک و هوا گوهر کفر است وفنا. در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم .

میگوید که ما در جهان کفر و پرده ها زائیده شده ایم . این جهان از ماده پوشیده شده که امروز می گویند جرم و انرژی اما در قدیم از عناصر چهار گانه آب، باد، خاک و آتش می دانستند .مولانا این ها را حجاب و پرده و سایه می بیند که نوری در پشت این سایه ها قرار دارد .جان ما هر چه بگوید باز از جانی دیگر دستور گرفته است پس ما در حجاب هستیم که کفر نامیده می شود یعنی ما در کفر زاده شده ایم وباید این پرده ها را پاره کنیم تا به آن نور و حقیقت برسیم .این دنیا را زلف یار نامیده اند اما ما باید صورت معشوق عالم را ببینیم یعنی زلف را باید کنار بزنیم .آنچه کفر است و روی نور را گرفته است همین، علوم، عرفان، فلسفه، علم، شعر، موسیقی، هنر، مقام، شغل،ثروت و هر چه که آدمی را به خود مشغول کند ، می باشد . همه اینها حجابند یعنی درخود اینها ماندن آدمی را از آن نور پشت این ها که حقیقت است و ایمان، باز می دارد ماندن در اینها ما را از مقصد دور نگه میدارد. اینها کفرند و باید پاره شوند پشت اینها یک چیزی است،هیچ چیز غایت ونهایت نیست همیشه اینها دیوارند وپشت دیوار خبری است سرنوشت ما این است که از اینها عبور کنیم . مارا این گونه آورده اند، در غیر این صورت مَلک بودیم و نمی آمیم و در بهشت بودیم .

گوهر این عالم کفر است و حجاب یعنی هر چه ببینیم پرده ایست بر روی معشوق .سهم ما پرده دری است در عالم .ما باید بدانیم که این حجابها هم لازمند و باید باشند تا ما از کفر و از شک آغاز کنیم و بعد به یقین برسیم .ما نمی توانیم بدون این حجابها کار کنیم باید در دل کفر، یعنی همین ،علوم،فلسفه، هنر، برویم و بعد با عبوراز اینها به ایمان برسیم . کفر وایمان یعنی فراق ووصال تا در

فراقیم در کفریم رسیدن به وصال ، ایمان است . هنگامی که به ایمان برسیم ،این حجابها هم نفعی دارند چون تلاش می آورند و رقابت را زیاد می کنند و چرخ زندگی را در گردش می دارند تلاشگر را از تنبل نشان می دهند ترقی و عقب افتادگی را نشان می دهند سروری و حقارت را نشان می دهند . وقتی موقتی از این حجابها بگذریم سراسر در امنیت جان و روان خواهیم بود بجائی می رسم که آسمانها و افلاک هم از ما آرامش و امنیت می گیرند . اتحاد وجودی هم همیشگی نیست فراز و نشیب دارد .

گزیده غزالهای شمس کدکنی غزل 285.

تا آمدی اندر برم شد کفرو ایمان چاکرم – ای دیدن تو دین من می روی تو ایمان من .

هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم – چون دلبرانه بنگری در جان سر گردان من .

از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم – ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من .

یک لحظه داغم می کنشی ، یک دم به باغم میکشی - پیش چراغم می کنشی تا وا شود چشمان من .

جانم ز هر ذره در هوا ، چون شد ز هر ثقلی جدا – بی تو چرا باشد چرا ؟- ای اصل چار ارکان من .

میگوید همه غمها، سختیها، علوم ، هنر ، فلسفه ، مدرسه ، همه برای این است که چشم به نور باز شود وجانم به حقیقت برسد و روانم در امنیت کامل که جوارِ تواست ای خداوند قرار گیرد . با این اتحاد وجودی میشود بر افسردگی غلبه کرد اما محو کلی و دائمی مقدور نیست و این مدیریت عالم است .

دل فراختر از آسمانها .

عَلَّامَه اقبال در کتاب بازسازی اندیشه دینی «بقائی» صفحه 33 چنین می گوید :

«عقل وشهود از یک ریشه سر بر می کنند و مکتلند ،یکی تدریجی به حقیقت می رسد ویکی یکباره .یکی ناپایداری حقیقت را هدف دارد ویکی جاودانگی حقیقت را و هر دو به هم نیاز دارند .»

در ص 39 میگوید ، «حقیقت این است که در سیر شناخت همه نامتناهی حضور دارد وامکان تفکر متناهی را ممکن می سازد متناهی در نا متناهی وجود دارد.»

در ص36-40 میگوید،«آمی حیاتش آغازی دارد ودر نظام هستی جاودانی است . انسان قدرت شکل بخشی و هدایت نیروهای بیرونی را داردو ظرفیت ساختن جهانی گسترده تر را در عمق وجود دارد، نیروئی دارد که در سیر تکاملی اورا عروج می دهد دائماً قرآن نیز به این تحوّل و عروج اشاره دارد .

« فَلَا أَفْسِمُ بِالشَّفَقِ وَاللَّيْلِ وَمَا وَسَقَ وَالْفَمْرَ إِذَا اسْتَقَ لَئْزُكِبْنٌ طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ.انشقاق.16-19. پس سوگند می‌خورم به شفق و به شب و آنچه گرد آورد و سوگند به ماه چون کامل گردد که شما از حالی به حالی دیگر در آیید »

در ص 53 میگوید که ، «برای تصوّر کاملی از حقیقت لازم است ادراک حسی با ادراک دیگری که قرآن«قلب» یا «فؤاد» تعبیر میکند به کمال برسد .

« وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ ۚ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ .سجده 9 . برای شما گوش [ها] و چشمان و دلها آفرید، چه اندک سپاس می‌گزارید »

در ص 53 میگوید «که قلب،نوعی شهود با درون نگری است که در کلام زیبای جلال الدین مولوی، قوت از انوار خورشید می گیرد و ما را با جنبه هائی از حقیقت متفاوت با آن چه از طریق ادراک حسی حاصل می شود، آشنا می سازد» .

دفتر،1بیت 1133.

نیست دید رنگ بی نور برون - همچنین رنگ خیال اندرون .

این برون، از آفتاب واز سّها – و اندرون ،از عکس انوار غلا .

نور نور چشم،خود نور دل است – نور چشم از نور دلها حاصل است .

باز، نور نور دل، نور خداست – کو ز نور عقل وحس، پاک وجداست .

میگوید که نور بیرون با رنگ شناخته میشود و نور درون داریم که پنهان است باز این نور پنهان نوری دارد که آن را میسازد. همین نور موجب درک ادراکات می شود .یافته ها از طریق حواس به ما وارد می گردند و ما اینها را ادراک می کنیم این ادراک باید دیده شود و این دیدن هم نیاز به نور دارد که عقل می باشد .نور بیرون از آفتاب و ستارگان است اما نور درون از سطوح زیرین وجود آمی می رسد که خداوند است .چشم نوری دارد که اشیا را می بیند و دل نوری دارد که باید این دیدن را بیان کند باز یک نوری داریم که به عقل نور می رساند که خداوند است .

ما رنگها را از نور می شناسیم اگر نور نباشد رنگ هم نیست نور ما را قادر میسازد که رنگها راببینیم در واقع ما نور می بینیم که رنگ را نشان می دهد و باز نور را با ضدش باید شناخت اگر چیزی بی ضد باشد شناخته نمیشود .پس ما وقتی رنگی می بینیم، در واقع نوری رنگی می بینیم

عرفاء، دل را محل عواطف و احساسات می دانند میگویند هر رویدادی ابتدا از طریق احساس نمایان می گردد وپس خرد به میدان می آید تا کاری صورت دهد . اگر صدمه ای به بدن برسد بعد از اندکی درد حس میگردد یعنی اندیشه وارد می گردد که چاره کند. قلب ، درون نگری ست که نور از خورشید بگیرد . درون نگری قلب از خورشید حق به صورت معانی نامتناهی در سخن صاحبدل راستین به گوشهای مستعدّ می رسد .گویا این بزرگان شوق وشیدائی دلهای جستجوگر را در دل خود می یابند و کیمیا گری خود را به کار می اندازند .این بزرگان حرفهای دست اول معرفت را می زنند که همیشه تازه است . این بزرگان خاک وجود را به طلای آدمیت بدل می کنند

دفتر،1بیت 2504.

پس زدفع خاطر اهل کمال – جان فرعونان بمائی اندر ضلال .

پس زدفع این جهان و آن جهان - مانده اند این بی رهان بی این و آن .

سرکشی از بندگان ذوالجلال – دان که دارند از وجود تو ملال .

کهربا دارند چون پیدا کنند – کاه هستی تو راشیدا کنند .

کهربای خویش چون پنهان کنند – زود تسلیم تو را طغیان کنند .

سر کشی از بندگان ذو الجلال - دان که دارند از وجود تو ملال .

کسی که از حقیقت می گریزد در واقع حقیقت از او گریزان است و او را طرد نموده است حقیقت،فرد را به چیزی نگرفته است . جهان پیچیده است و خیلی ها بر دل ما نظارت دارند و ما را می پذیرند و یا رد می کنند بسیاری از اموری که در دنیا رخ می دهد به دست ما و اختیار ما نیست .مدت عمرما، زندگی ما در جائی، تولد ما در مکانی، و... به دست ما نبوده است البته اختیاری هم داریم که بسیار است .اختیار شاخص آدمیت است و نه عقل و علم . **جایگاه آدمی از جذب** و دفع های خود آدمی است. عده ای را نه این دنیا می پذیرد و نه آن دنیا اینها سرگردانند اگر از صاحبان معرفت دوری می کنید این دوری از ملال آن بزرگان است چون اینان جاذبه دارند و اگر مایل باشند دیگران را چون کاه جذب و یا دفع می کنند وقتی دفع کردندکسی را این رانده شده طغیان می کند .

اقبال در صفحه 34 گوید ،

«عقل وشهود به هم پیوسته اند .عقل با زمان گذرا مشمول مفهوم متناهی و عدم قطعیت است . اندیشه پویاست و بی کرانکی خود را آشکار می کند .مانند دانه ای که از همان آغاز اتحاد آلی یک درخت را به عنوان واقعیتی کنونی در خود دارد فکر در توانمندی خود کامل است و تمام . دانش حقایق هستی فراتر از تجربه است ، این متافیزیک است .».

به باور اقبال در ص 280 ،

. . «دین تلاشی است اصیل در پالودن خود آگاهی بشر و عاملی در هماهنگی وجذب حیات و قدرت است که شخصیتی آزاد می آفریند .تا لایه های حقیقت از باطن فهم گردد این فهم با عقل سازش ندارد و دل به میان می آید که حیرت اوراست و مولانا به زیبایی بیان می دارد» .

دفتر،3 بیت 4687.

با تو بی لب این زمان من نو به نو – رازهای کهنه گویم نو به نو .

زان که آن لب ها از این دم می رمد –بر لب جوی نهان بر می دمد .

گوش بی گوشش در این دم بر گشا – بهر راز «بفعل الله مايشاء»

یعنی خداوند نو آفرین است و آدمی وقتی به خود واقعی رسید آنچه کهنه است را این وجود تازه یک فهم نو از آن در می یابد .مالیهای مردم از این لب های نو فرار کی کنند و می رمند . وجود تازه وقتی جوی نهان ببیند لیش باز می شود .من بی لب سخن می گویم تو هم بی گوش بشنو تا آن راز را بشنوی خداوند هر کار بخواهد می کند و قانون عالم را کنار می زند . این تحولات در قرآن چنین بیان گردیده است .(**بَدِيعَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ**، بقره 117 او آفریننده آسمانها و زمین است و چون اراده آفریدن چیزی کند، به محض آنکه گوید: موجود باش، موجود خواهد شد). .

فهم پاره ای از مطالب به بیش از ذهن نیاز است و به دل محتاج می باشد چون دل حقایق را در می یابد این وجود تازه همان بی خودی است یا خود واقعی که الهی است و پس از تولد دوم حاصل میگردد این خود حقیقی با لب و دهانی دیگر سخن میگوید

دفتر،1 بیت 3564.

چون خدا ما را بر برای آن فراخت – که به ما بتوان حقیقت را شناخت ..

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان – کی شویم آیین روی نیکوان .

اگر دل صاف وخالی از طمع باشد حقایق خودشان بر دل هجوم می آورند .

دفتر1، بیت 3214

آب کم جو تشنگی آور بدست – تا بجوشد آبت از بالا و پست .

تا نزاید طفلک نازک گلو – کی روان گردد ز پستان شیر او .

از نظر مولانا دل وسعتی وفصحتی دارد، به فراخنای آسمان و کائنات .اما عقل دایره محدودی دارد و لذا آم با دل می تواند به جاهائی برود که با پای عقل امکان ندارد. از توصیه های مهم عارفان و مولانا این بود که دل را پاک کنید تهذیب کنید تصفیه کنید آن گاه راه درک معانی بلند به روی شما باز می شود . اگر دل چنین وسعتی دارد پس جای عقل کجاست؟ دل و عقل د رچنین مواردی در

تغافل قرار می گیرند یعنی هرکدام جایگاه خود را آشکار می سازند این تقابل به معنی رقابت نیست هر کدام وظیفه خود را انجام می دهند عقل در محاسبات ودل درحیرت پیامهای غیبی به آدمی که به سوی == نا متناهی در حرکت است کمک می کنند .

دفتر،5بیت 1922

زانکه هستی سخت مستی آورد – عقل از سر شرم از دل می برد .

عبدالکریم سروش می گوید که :اینجا آن تقابل خوب خود را نشان می دهد . هستی یعنی دارائی، میگوید اگر شما خیلی امکانات از قبیل ثروت،قدرت،موقعیت،و جذابیت داشته باشید ،یعنی خیلی دارائی داشته باشید آن وقت مست خواهید شد وقتی مستی آمد چه می کند با آدمی؟ دوخسارت بزرگ وارد میکند یکی عقل از سر و شرم از دل می برد یعنی عقل را از آدم میگیرد و آدمی را بی شرم میکند . کسیکه تکیه بر ثروت خود می کند حیا را هم از دست می دهد .

از نظر مولانا دل وسعتی وفصحتی دارد، به فراخای آسمان و کائنات .اما عقل دایرهٔ محدودی دارد و لذا آدم با دل می تواند به جاهائی برود که با پای عقل امکان ندارد. از توصیه های مهم عارفان و مولانا این بود که دل را پاک کنید تهنیب کنید تصفیه کنید آن گاه راه درک معانی بلند به روی شما باز می شود . نه اینکه عقل را تعطیل کنید اماعارفان در کنار دل عقل را خفیف می شمردند.

قرآن هم به دل های سالم وبیمار که هر کدام در دریافتهایی باطنی و عدم دریافتها به سبب تیرگی فعّالند ، همین اشاره رادارد
« يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ.شعرا 87.
روزیکه نه مال و نه فرزندان نه این تعلقات سودی نمی رساند مگر آدمی با یک دل سالم وارد قیامت شود .

« فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا بقره 10 .
دلهاشان بیمار است بعضی دل سالم دارند و کژی ندارند . آن دل سالم یا اسپید همچون برف یک صفحه سفید بدون خطوط است .این دل که همان سرمایهٔ اصلی است ، پلکان صعودِ حقیقت ومعرفت است . در جای دیگر باز که مولانا ما را تشویق می کند که نزد صاحبِ دلان بروید میگوید

دفتر،5 بیت 872

تو دل خود را چو دل انگاشتی - جستجوی اهل دل بگذاشتی.

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان - اندرو آید شود پايه ونهان .

این چنین دل ریزه هارا دل مگو – سبزوار اندر، ابو بکری بجو

میگوید ، به ظاهر هر کسی دل دارد اما دلی که نور خدا باشد نیست باید جستجو کرد و دلی پیدا نمود که نور حق در آن جلوه گر باشد .در دلِ عارف همهٔ آسمان و زمین هیچ است زیرا او هستی را در این ظواهر مادی نمی بیند .دل ریزه دلِ مردم عادی است که نور معرفتی ندارد.مردِ حق، کسی است که حق از همه سومتوچه اوست و نور حق در اواز جهتِ خاصی نمی تابد که اشاره به قرآن است **« لَا شَرِّيَّةَ وَلَا غَرِبَةَ نور 35.**
نه شرقی و نه غربی است **»**

دل فضای بسیار فراخی دارد و از هر چه تصور شود بیشتر است نمی شود نهایتی برای این دل پیدا نمود از این روی دل قابلیت آن را داردکه به گنه حقیقت برسد وبه نا متناهی ملحق گردد .دل جایگاه خداوند است که نه مکان دارد و نه زمان . دلِ مرد صاحبِ دل راستین غرق نور خداوند است .

دیوان شمس غزل 2749.

ای چشم و چراغ شهریارِی - والله به خدا که آن تو داری

شمعی که در آسمان ننگد - از گوشه سینه‌ای برآری

خورشید به پیش نور آن شمع - یک ذره شود ز شرمساری

وقت است که در وجود خاکی - آن تخم که گفته‌ای بکاری

بر پشت فلک نهند پا را - چون تو سرشان دمی بخاری

انگور وجود باده گردد - چون پای بر او نهی فشاری

دفتر،1 بیت 1761.

ای حیات عاشقان در مردگی – دل نیابی جز که در دلبردگی.

عاشقان حیانتشان در مُردن است در عشق میمیرند تا زنده شوند .

وقتی دل برده شد ی تازه می فهمی که دلی هم داشتی و دل را پیدا می کنی .این دلبردن ودلبرده شدن ،یعنی کسی بیاید ودل را از شما بستاند، اگر دلداری یا دلبری ، دل را بر باید تازه یادمان می آید که دلی هم داشتیم تا کسی، دلداری، دلبری نداشته باشد از دل خود خبر دار نمیشود نمی داند که یک عنصری در وجودش هست که او می تواند عاشق بشود .دل شأنش عاشق شدن است ، شرمگین شدن است ، کسی که در زندگی غمی نخورده باشد و دلش تپشی نداشته باشد ، رنگ عوض نکرده باشد،تلاطمی در روحش نیامده باشد، این آدم دل ندارد ، صاحبِ دل نیست .

تو که فراق نیدی، غصّه ای نخوردی،عشقی نورزیدی،در غم جدائی ننشستی،چگونه می توانی احوال عاشقان را درک کنی؟ واحوال صاحبِ دلان را بفهمی،صاحبِ دل کسی نیست که در خلوت نشسته ، اهل عبادت است، کم میخورد ، کم می خوابد . دل داشتن یعنی درتلاطم بودن البته ممکن است که ظاهری ساکت و آرام داشته باشد اما درونش مانند اقیانوسها مَوّاج باشد .

دفتر،6 بیت 2091

موجهای تیز درباهای روح – هست صد چندان که آن طوفانِ نوح .

امواجی که در دریای دل بر می خیزند صد برابر از طوفانِ نوح سهمگین تر است چون فضای روح و دل بسیار وسیع است .

پس باید نزد کسی بنشینم که از دل خبر داشته باشد این صاحبِ دل در هر جا یافت می شود بنا بر این مهم نیست که او چه دینی داشته چه ایمانی داشته باشد. مهم این است که واجد یک خصیصه ای باشد که دلش را سخت به تب و تاب بیاندازد

افرادی هستند که در برابر زیبایی احساسی ندارند انجذابی ندارند اینها دل ندارند زیرا آنچه کمند دل است حُسن است و اگر حُسن کسی را جذب نکند بدان معنی است که آن دل سنگ است مثل خارااست و تأثیر از واقعیت بیرونی ندارد. اگر کسی در غم دیگران غم نخورد دلی ندارد.

. کسی که در برابر عظمت الهی قرار می گیرد اگر نترسد این آدم دل ندارد کسی که در برابر مهابتِ مرگ قرار می گیرد اگر به فکر فرو نرود و از این پدیده ها به فکر نیافتد این آدم دل ندارد. خیلی ها وانمود دارند که نسبت به مرگ بی طرفند این آدمها بی رگند فقط تظاهر میکنند نمی شود که آدمی به وجود خود وقوف داشته باشد اما مرگ برایش مسئله نباشد و بگوید که بالاخره روزی میمیریم . این مورد مرگ بزرگترین عارفان وفیلسوفان را بخود مشغول داشته است دل این کاره است و اگر کسی حساسیت کامل را در مقابل این امور مهم نداشته باشد ، این آدم صاحبِ دل نیست . به گفته عبدالکریم سروش:

مولانا نمی گوید که نزد کسی بنشین که فیلسوف است یا عابد است کسی که موسیقی سرش نمی شود لذت نمی برد این فرد از دل خبر ندارد. هنر ها با دل خطاب دارند کسی که از ادبیات و شعر خبر ندارد و او را بر نمی انگیزاند این آدم دل ندارد کسی که وقتی یک قصه معنوی یک معراج روحی را می شنود در او اثر نمی گذارد یا کسی که می پندارد همه عالم فقط علم است و علم و همه چیز را به تحلیل علمی میرد و حرکت ماده و نیروها ، آنگاه که دریا موج می زند رنگها را میبیند برای خودش تحلیل علمی میکند تا زود خود را خلاص کند این آدم خود را ازدل رهائی بخشیده است این آدم صاحبِ دل نیست بنا بر این کسی دل دارد که این حساسیتها را از خود نشان دهد . کسی که به غم به عشق به موسیقی به ادبیات به هنر به معنویت به جاذبه های معنوی و عرفانی بلند حساسیت نشان دهد این آدم صاحبِ دل است دلدار است . صاحبِ دل صاحب تجربه هم هست با دیگر صاحبِ دلان آشناست مانند مولانا ، حافظ، سعدی این بزرگان را فیلسوف یا متکلم نمی گویند . مولانا صاحبِ دل است و هر چه در مثنوی می بینید دریافتهای دل اوست . مردان خدا همین صاحبِ دلانند این بزرگان دوکار می کنند هم گرم میکنند و هم روشن می کنند نه با بعضی ها که آدم را تاریک میکنند و کدورت می آورند این ها ظلمت می آورند اما صاحبِ دل شما را باخدا آشتی میدهند آشتی در درون شما فروزان می کنند و نه آنان که سردی می ریزند حيله گری می کنند شاد بودن و شیرین کام بودن اصلی بود که مولانا بدان باور داشت بارها در دیوان شمس شکرستان بودن وشاد بودن را مطرح کرده است . او نشان داده است که کامش شیرین است .کلمات شکر، شیرینی، بسیار حکیمانه تر است نسبت به کلماتِ سایر بزرگان مانند سعدی. وقتی کلمه ای زیاد بر زبان جاری شد بدان معنی است که در جان هم نشسته است آدمی که جانش شیرین وکامش شیرین باشد ، شیرینی بر زبان او هم می نشیند یعنی روانش بر زبانش روان می گردد .کسی که جانش ناکام و تلخ کام است بر زبانش هم تلخی جاری است .در شعرش هم شور و نمک دیده می شود این که مولانا این قدر از شکر سخن می گوید بد ن جهت است که خودش شکرستان است و شکر فروشی دارد وهر کامی را با سخنانش شیرین می کند

دفتر، 5بیت 2530.

شهر ما فردا پر از شکر شود – شکر ارزان است ارزانتر شود .

خسرو شیرین جان نوبت زده است – لا جرم در شهر قند ارزان شده است .

نُقُل بر نُقُل است ومی بر می هلا – بر مناره رو بزن بانگ صلا.

در شکر غلطید ای حلوانیان - همچو طوطی کوری صفرائیان .

نیشکر کوبید کار این است ویس – جان بر افشانید، یار این است ویس

یک ترش در شهری ما اکنون نماند – چون که شیرین خسروان را بر نشاند

جان بر افشا، این دل پاک می تواند حق وباطل را بگوید ممکن است که فروشنده دکان شکر در دکان حاضر نباشد مشتری می رود ورایگان خودش از مغازه شکر بر می دارد فقط دو چشم جستجو گر لازم است.

عارف شناخت آگاهانه دارد .همه چیز از جان عارف بیرون می ریزد دلش اززشتیها پاک شد همه نور حق جای آن را گرفته است . کان شکر در وجود خود عارف است از این روی کامش همیشه شیرین است اما کامی که از بیرون شیرن شود موقتی است و زود این کام تلخ می گردد.فرق است بین حوضی که آب در خودش فوران دارد و یا از جوی بیرون آب می گیرد .

دفتر،2بیت 2436.

کان قندم نیستان شکرَم – هم زمن می روید و من می خورم .

اگر کام ما شیرینی یا طعم هر خوردنی را نشان می دهد نباید تصور کرد که آن خوردنی از خودش طعمی دارد .ساختاری حلق ما بگونه ایست که این شیرینی یا تلخی را نشان می دهد پس ما هستیم که به خوردنِها هویت طعم می دهیم .هر زیبایی که می بینیم یا هر عظمتی که در بیرون مشاهده می کنیم ، آن بیرونی هاماده ای بیش نیستند این ساختار بدن وجان ماست که به اشیا زیبایی یا تیرگی ویا هر نوع صفتی می دهد . پس همه عالم از ما هویت می گیرد و به ما محتاج است .

دفتر،1 بیت 1821.

باده از ما مست شد نی ما از او – قالب از ما هست شد نی ما از او .

باده در جوشش گدای جوش ماست – چرخ در گردش اسیرِ هوش ماست .

ما چو زنبوریم وقالبها چو موم – خانه خانه کرده قالب را چو موم .

ما خود را دل خود را می بریم و به عالم مستی می دهیم . و عالم محتاج ماست .قرآن هم به همین مورد اشاره دارد

وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ.
و هیچ چیز نیست مگر آنکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و جز به اندازه معین از آن پدید نمی‌آوریم..

دفتر، 3 بیت 1254.

موسی و فرعون در هستی توست – باید این دو خصم را در خویش جست .

سخنهای شاهوار که از بطن قرآن گفته میشود و یا بر سخن مولانا جاری می گردد، پیامهای ربّانی و الهامی است . دل‌هائی پذیرای این سخنان میگردند که سنخیی با آن داشته باشند .البته هرکس می تواند کلام پاک را بخواند اما نشستن این کلمات در درون و به دنبال آن گرمی گرفتن و روشن شدن از این معارف نیازمند دور شدن از تیرگیهای درونی است .

دفتر، 2بیت320

گر چه حکمت را به تکرار آوری -- چونکه نا اهلی شود از تو بری

پس کلام پاک در دل‌های کور - می نیاید می رود تا اصل نور .

وان فسونهای دیو در دل‌های کژ - می رود چون کفش کژ در پای کژ.

در درون انسانها روح حقیقت خواهی گذاشته شده ، این مقام را پرده های نفس سرکش پوشانده و مانع ورود کلام حق به جایگاه دل حق طلب میگردد.بنا بر این اگر سخن حقی هم شنیده شود دل‌های تیره وکور نمی پذیرند.پذیرش کلام پاک شایستگی وصدافت می طلبد .

دفتر، 2بیت1655.

هر دلی راسجده هم دستور نیست – مُزدِ رحمت ، قسم هر مزدور نیست

برای احراز شایستگی پذیرش سخن حق باید آمادگی لازم را بدست آورد باید آن دشمنان حق را که در درون ما نشسته اند و متجاوزند بیرون نمود تا جا برای دوستان حقیقت فراهم گردد. آن شایسته پروری وآماده سازی برای این شایستگی هم در خود درون آدمی نهاده شده ، لازم است آن را بیابیم واز آن نیروبگیریم .

.کلیات اقبال اسرار خودی ، بقائی صفحه 33.

هست معشوقی نهان اندر دلت -- چشم اگر داری بیا بنمایمت .

عاشقان او ز خوبان خوبتر – خوشتر و زیباتر ومحبوبتر .

در دل مسلم مقام مصطفی است –آبروی ما ز نام مصطفی است.

دل ز عشق او توانا می شود – خاک همدوش ثریا میشود .

مقام مصطفی بالاترین درجهٔ علُوّ و جایگاه جانشین خدائی است . نردبان این جایگاه در دلِ آدمی نهاده شده ، آنچنان جایگاهی است که موسی و طور فقط غبار نشسته بر گوشهٔ آنست ،بیت الحرام است و رسیدن به آن، صد ها شعلهٔ ابراهیم باید بسوزد تا شمع مصطفی برافروزد .این جایگاه صدیقین وعلیین است که در کتبِ ماندنی و میان جان نوریان زمینی نشانده شده وبه آن بشارت داده شده است .
«رَسُولٌ مِّنَ اللَّهِ يَتْلُو صُحُفًا مُّطَهَّرَةً فِيهَا كُتِبَ قِیمَةُ.
رسولی از سوی خداکه صحیفه هایی پاک رامی خواند .که در آن ، نوشته هایی متین است .
بینه آیه 3و3»

شنیدن این سخنان پاک و پذیرش آن با گوش غیب گیرجان میسر است این ،سخنانِ سفیران حقتد وبه حقداران پیام حق را می رسانند .

دفتر، 3بیت3606.

این رسولان ضمیر راستگو - مستمع خواهند اسرافیل خو .

نخوتی دارند وکبری چون شهان – چاکری خواهند از اهل جهان .

تا ادب هاشان به جاگه ناوری – از رسالتشان چگونه بر خوری. ؟

میگوید ، دل‌هائی می توانند سخن پاک را دریافت دارندکه قدرت بسیار سخت تسلیم حق پذیری داشته باشند واین قدرت هم نیازمند

مراعاتِ ادبِ مخصوص است.ادبشان همان تمکین و قبولِ بی شرط است .

هر چیزی در عالم ، چیزی دیگر در خود پنهان دارد.

مولانا بر این باور است که در جهان هر چه دیده میشود و یا اندیشه می شود و یا تصوّر وخیال می گردد، همگی روپوش است که حقیقتی سازنده وپنهان در خود دارد .هر چه عقلِ بشر مفهوم سازی میکند و یا علوم به کشفیاتی می رسند آن حقیقتِ پنهان رابیشتَر می پوشانند .هرچه فلسفه بیشتر به کاوش وتبیین وجود می پردازد بیشتر موجود رامی آراید و وجود رابیشتَر می پوشاند . آدمی تا به آن نور پنهان و سازنده در خود و اشیاءنرسد ، جانش در امنیّت روانی و آرامش روحی قرار نمی گیرد وبه ایمان که متضمّن آرامش روحی و امنیّت روانی است نمی رسد. آدمی مجموعه ای است از عادت‌ها ، بااین عادت‌ها زندگی میکند و میمیرد.ما به عادت‌های خود باورمند شده وآن‌ها را قانونمند نموده ایم و این گونه می پنداریم که زندگی فقط همین است و زمین وافلاک و آن چه در آنست همین است که دیده و یا کشف و یا مفهوم سازی کرده ایم. اندیشهٔ ما آنچه را، می بینیم ویا می شنویم و یا میگوئیم تحلیل میکند و با قرینه سازی‌ها به یافته هائی دست می یابد .عقل ما نیز بر هر رویدادی مفهوم سازی میکند و یافته هارابیشتَر و زیباتر نشان میدهد . با همه این یافته ها مشاهده می کنیم که بحرانهای روحی هیچگاه کاهش نمی یابد و هر بار بحرانی جدید بر آن بحرانشا اضافه میگردود زندگی نیز دائم با چالش‌هایی جدید و مشکل آفرین مواجه می گردد. حافظ، هم همین «خود» را حجاب خودی می داندو نظر به همین عادت‌ها وعقلِ مفهوم ساز ما دارد .آنچه روی حقیقت را می پوشاند کفر نام دارد و ما همه در کفر به دنیا می آییم ولازم است که از کفر به ایمان برسیم یعنی به بودنی از نوع دیگر و حیاتی برتر و والاتر از این حیات موجود برسیم وبان زندگی نوع دیگری داشته باشیم .مولانا هم تعلّقاتِ زود گذرندیا را پوشاننده آن حقیقت می داند و در غزلی بیان می دارد .

چون ببوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم -جعد تو کفر من آمد روی تو من ایمان من .

زلف یار همان اشیاءِ عالمند که ظاهری آراسته دارند ولی نوری در هر کدام پنهان است و ما آن نور روی یار را نمی بینیم لازم است که زلف را کنار زنیم یعنی به استدلال فلسفی و علمی نرویم و به اصطلاح از دیدن دود به آتش پی نبریم و مستقیماً به داخلِ آتش پا گذاریم .این جهان جعد خداوند است و روپوش آن حقیقت گردیده است .

مولانا می گوید برای فرد عاشق و عارف حیات چیز دیگرست یعنی به حیات دیگری زنده است غیر از این حیات که بقیهٔ به آن زنده اند .مرگ چیز دیگراست نه اینکه درک دیگری از مرگ است .این مُردن هم متفاوت است از مُردن مردم که جانشان را میگیرند واز دنیا می روند .جوړ دیگر مُردن است و هر چه هست با این مرگ متعارف تفاوت دارد نه از نظر تعریفی و فلسفی بلکه از نظر خارجی و تکوینی .خنده وگریه هم جوړ دیگراست . همه معنی دیگری دارد وبايد فقط به آن نزدیک شد و عملاً پا به آن وادی گذارد و راه دیگری وجود ندارد .مولانا این «جوړ دیگر» و مدلی از بودن را که با بودن متعارف فرق دارد همان حقیّت پنهان و نور پنهان در پشت هر چیز می داند و آن را«چیز دیگر» نام می نهد یعنی همان نگفتی است که به گفت آمده است و مصداق هم پیدا کرده است ما باید به فکر دنیائی دیگر باشیم و وادی دیگری که قیاس با این جهان ما نیست و تا چنین تفکر و تصدیقی نکنیم حرف مولانا را نمی فهمیم مولانا میگوید که این الفاظ مارا حمل بر این معنی متعارف نکنید .اگر از مرگ ،حیات،خنده، گریه،عشق،محبت،مرگ، غم، شادی، گلستان، شوره زارو هر چه باشد بگویم باید باآن چشم «چیز دیگر» ببینید ونه با این ها که آشنا هستید .هر چه ما از عالم می شناسیم حجابند یعنی وقتی می گوئیم ،آفتاب، یعنی در دل این آفتاب ، آفتاب دیگری است واین آفتاب روز حجاب آن آفتاب است .پشت این آفتاب و ماه ، آفتابی دیگر وماهی دیگر نشسته است .این را مولانا به صراحت میگوید .

دفتر1بیت3766.

آن یکی ماهی همی می بیند عیان – وان دگر تاریک می بیند جهان .

وان دگر سه ماه می بیند به هم – هر دو بنشسته به یک موضع نعم .

میگوید کسانی هستند که اصلاً ماه را نمی بینند وتاریک می بینند جهان را یکی یک ماه را می بیند یکی دیگر در همین ما،ماه دیگری را می بیند روشن و هر سه کنار هم نشسته اند و از هم خبر ندارند .مولانا در مثنوی برای بیان آن حقیقتِ پنهان در پشتِ هر موجود با تکرار یک کلمه آن اصل وریشه رانشان می دهد و نام گذاری می نماید . میگوید آب و گاهی هم آبِ آب ،گاه میگوید ، روح وگاه روح روح یا جان جان، فقه فقه ،نور نور ..مانوری داریم وباز چیز دیگری که نور نور است .یک جان داریم وباز چیز دیگری که جان جان است با آب داریم وچیز دیگر که آب آب است .این آب معمولی مانع میشود که ما آن آب آب را ببینیم یا این جان معمولی مانع میشود که ما آن جان جان را ببینیم . عاشقی از مواردی است که آن «چیز دیگر» را شهود میکند اما عاشق حق شدن، کار آسانی نیست وبسیار سخت و مردافکن است حتی همین عشق زمینی هم چندان آسان نیست و گذشت‌های فراوان می طلبد .عشق را باید با عشق شناخت ، نمیشود با تعریف واستدلال وسخن به آن رسید بلکه بر عکس هر استدلالی برای بیان عشق ، خودِ عشق رابیشتَر مخفی ودور از دسترس می نماید .

عشق را از روی تعاریف عالمان نمی شود شناخت خودش را باید در آغوش گرفت و هر امر دیگری در واقع همین طور است حتی غذا ، با گفتن حلوا که دهان شیرین نمیشود باید چشید . در مورد خداوند هم همین گونه است فیلسوف فقط توصیف و تشریح می کند و به قول مولانا راه را دور میکند و در آخر ما را با گذاره ها آشنا میکند اما گذاره کجا و خود شیئی کجا؟ ، اسم حلوا کجا و حلوا کجا .

دفتر، 6 بیت 2363.

فلسفی خود را ز اندیشه بکشت – گو به دو کو را سوی گنج است پشت .

گو به دو چندان که افزون می دور - از مراد خود جداتر می شود .

این عقل فلسفی است که برای زندگی و سود و پرهیز از زیان است این عقل اهل خطر کردن نیست ، اهل اقتصادی است .مولانا می گوید با این عقلا ، عاشقی بر نمی آید اما یک زندگی معمولی و عافیت جویانه را تدارک میکند .

بقای آدمی ، همین بودن آدمی است و تا این بودن پا برجا باشد آن حقیقت، پنهان ، پنهانتر می گردد .این بقا با رفاه و به خود پرداختن و خویش را آراستن وهمسوی ظواهر عالم شدن ، سازگاری دارد. رسیدن به آن جوړ دیگر ، نیازمند خطر پذیری و شجاعتِ گذشت از ظواهر رادارد و با ادب عرفی سازگار نیست .وقتی کسی به آن «جوړ، دیگر» رسید خیالات آزار دهنده و حالات پوچی و افسردگی بکلی کنار می روند وادمی فرشته صفت وخداصفت می گرد ، پیوسته شاد و خندان است چون از موجود به وجود رسیده است .دستیابی به این حالت باعاشقی میسر است .

دفتر، 6بیت1974.

لا ابالی عشق باشد نی خرد – عقل آن جوید کزان سودی برد .

دل گذاز و جان گذازو بی حیا – در بلا چون سنگ زیر آسیا .

نه خدارا امتحای می کند - نه در سود وزبانی می زند .

عشق، لا ابالی است یعنی بی مبالات است و آن مبالات عاقلان را که دوستدار بقا و سلامتی عرفی هستند راندارد وبه آن اعتنائی نمی کند وفراتر از آن می رود.حیات عاشق منوط به امر دیگری است که ناشناختنی است. برای مثال در آن عالم ناشناخته، عاشق جان به عزرائیل نمی دهد .جان به عزرائیل دادن کار افراد معمولی این عالم است .مولانا دانماً میگوید که هر چیزی در عالم ، زیر خودش چیز دیگری را نهان کرده ، و پرده بر خود کشیده است کم کم باید این را درید و تراشید و به ماوراء او رفت ، عاشقی پرده ها را می درد وآدمی را به آن قسمت پنهان می رساند. این کار از عقل بر نمی آید عقل یک قوّه وملکه وایزار است ، عقل از خود چیزی ندارد هر چه به او بدهید تحلیل میکند ونتیجه را به شما می دهد .می شود فلسفه وتجربه تحویل عقل داد یا او رابه سود وزیان واداشت . مولانا بر این باور است که عقل مقام مفهوم سازی دارد و مفاهیم همیشه حجاب حقدند . یعنی ما تا با اشیاء فاصله داریم در همین حجاب هستیم باید این حجاب را بر داشت وبا خود اشیاءوموجودات یکی شد .ما تا با طبیعت فاصله داریم دنبال چرا ها هستیم و هر رویدادرا با چراها به پرسش میکشیم واین همان جدائی با عالم است و تا این جدائی برقرار است به وحدت وآحاد با خود نمی رسیم .

دفتر،6 بیت2693

ور به عقل ادراک این ممکن بُدی – قهر نفس از بهر، چه واجب شدی؟

با چنان رحمت که دارد شاه هـش – بی ضرورت کی بگوید نفس کُش .

خداوند با رحمتی که داردبی جهت نمی گوید که نفس خود را بکشید تا آن وحدت راتجربه کنید. از همه وحدتها مهمتر وحدت با خود است آن وحدت با اشیاء باز آن قدر مهم نیست مشکل این وحدت با خود است. مشکل از آنجا ناشی می شود که آن حقیقت در خود ماست وهمیشه هم با ماست، ما بالین عاداتها ی زندگی از آن دور شده ایم نه تنها نمی شناسیم آن گوهر خود را بلکه با آن به ستیز و دشمنی هم بر خواسته ایم .

دفتر3، بیت3781.

تو همی گیری پناه از من به حق – من نگاریدهٔ پناهم در سبق .

آن پناهم من که مخلصهات بود – تو اعوذ آری ومن خود آن آعوذ .

آفتی نبود بد تراز ناشناخت – تو بر یارو ندانی عشق باخت .

یار را اغیار پنداری همی – شادیی رانام بنهادی غمی.

این چنین نخلی که لطف یار ماست – چون که ما دزدیم، نخلش دار ماست .

آدمی صورتِ پیچیده ای است از آن نظر که گرفتار هستی ظاهری است . آن حقیقتِ پنهان در ما ویا روح القدس، وجودی ثابت است و پایدار و غروب ندارد. ما همه در پناه خدائیم اما نمی دانیم این ناشاختن بزرگترین آفت است .راه حق را غم نام نهاده ایم اما شادی است. لطف حق درختی بارور است اما برای منکران وبقا اندیشان این لطف ، به قهر بدل می شود که همان ماندن در صورتها و عادات زندگی است .

این نا آگاهی بدترین شناخت است که بر یار باشی و شناسای کسی که کنار شما نشسته خود واقعی شماست ، ما با خود کاذب زندگی میکنیم با تصویر خود زندگی میکنیم و آن راهم به خورد خودمان می دهیم در حالیکه وحدت با خویشتن یعنی همه این پرده های مزوّر دریده شود و یکی شویم این کاری سخت است . از علامت بارز این وحدت با خود، یکی شدن با اجل ومرگ است . فرق است بین افرادی که میگویند آخرش میمیرم و کسی که با مرگ یکی شده و هر لحظه مُردن را میبیند وتجربه می کند . همه از مرگ می ترسند و این قوم ریشخند می زنند و مسخره می کنند .

دفتر،1بیت3509.

مرگ کاندر وی جمله اندر وحشتند - میکنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیاید بر دل ایشان ظفر- بر صدف آید ضرر، نه بر گهر.

این بزرگان ،چنان در حق فانی هستند که فقط حق بر آنهاغلبه داردو دلشان مانند گوهری بی آسیب می ماند اگر بر خوردی هم با این عالم دارند جسمشان است که مانند صدف گوهرشان را حفظ می کند . برایشان هنوز این آخرین مقام نیست ، با اجل یکی شدن و آمیختن و وجود را معطوف به مرگ دانستن سخن دیگری است یعنی هر لحظه مُردن رادیدن است .

دفتر،1بیت1152.

هر نفس نو میشود دنیا وما – بی خبر از نو شدن اندر بقا .

پس تو را هر لحظه مرگ ورجعتی است – مصطفی فرمود دنیا ساعتی است .

هر لحظه مرگ ورجعت داریم .حقیقهٔ این لحظه که رفت هنوز لحظه بعد نیامده و باید خلق شود ما یک استمرار کاذبی رادر جهان حس میکنیم جهان تا الآن ادامه داشت ، که، می تواند بگوید که، لحظهٔ بعد هم ادامه خواهد داشت و ما خواهیم بود .

پس تو را هر لحظه مرگ ورجعتی است . مصطفی فرمود دنیا ساعتی است

این در اجل غلظیدن، نیستی را بر هستی بر گزیدن، بر مرگ ریشخند کردن، از مرگ نتر سیدن و فنا پذیری را عین هستی خود دانستن، این هم از تمایزاتی است که بین عاشق ودیگری پیدا میشود .نه تنها عاشق هر لحظه میمیرد بلکه هر لحظه هم متولد می شود مولانا می گوید،

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 203 .

دل را ز خود برکندهام با چیز دیگر زندهام - عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیدهام

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون - یک بار زاید آدمی من بارها زاییدهام

چندانک خواهی درنگر در من که شناسای مرا - زیرا از آن کم دیده‌ای من صدصفت گردیدهام

در دیده من اندرا وز چشم من بنگر مرا - زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیدهام

تو مست مست سرخوشی من مست بی‌سر سرخوشم - تو عاشق خندان لبی من بی‌دهان خندیدهام

عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد - من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیدهام

وقتی می گوید که یک بار زاید آدمی من بارها زائیده ام .پس هر لحظه مرگ ورجعتی است وتولدی دیگرداری . این همان با حیاتِ دیگر زنده بودن است .آدمهای معمولی یکبار به دنیا می آیند ویک بار هم میمیرند .اما مولانا گوید که، در عاشقی در پیچیده ام هزار بار میمیرم وهزار بار زنده می شوم .این همان انسان دیگری وچیز دیگری است که حقیقت پنهان در آدمی می باشد .

مولانا یکی از ارکان دینداری رابرای افرادی که به آن حیاتِ دیگر

رسیده اندوبودنی دیگر دارند ، مرگ اندیشی می داند و بر این باور است که افراد نابالغ به مرگ نمی اندیشند . مردم چنین می پندارند که اگر بفکر مرگ نباشند شجاع می باشند در صورتیکه بی خیال مرگ بودن نشان از خامی است .هر کسی در آینه مرگ می تواند روی خود رابییند یعنی با نسبتی که با مرگ پیدا میکند می تواند خود را ببیند .

دفتر، 3بیت3441.

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست – پیش دشمن دشمن ،وبر دوست دوست .

آن که می ترسی ز مرگ اندر فراق – آن زخود ترسانی ای جان هوش دار .

روی زشت توست نه رخسار مرگ – جان تو همچون درخت ومرگ برگ .

کسی که از مرگ گریزان است ، از خود می گریزد . «یونگ» روان شناس اطریشی هم همین را می گوید که اگر کسی در خواب از مرگ می گریزد او از خودش میگریزد .مرگ آینه آدمی است .این در پیدا کردن نسبت با مرگ است در تبیین مرگ است که آدمی خود راپیدا میکند.آدمی که باخودش به تفاهم برسد و خود را کشف کند این می شود با خود بودن و باآن حیاتِ دیگر زندگی کردن که با این زندگی معمولی بکلی فرق دارد آن وقت عالم را هم نوع دیگر وجور دیگر می بیند و لذا هر غم در دنیای دون را شادی میبیند و روح در آرامش قرار می گیرد. مولانا از این بالاتر می رود و فرازمانی این سخن را بیان می کند که هر چه می گویم، آن خود حقیقی است که بر زبانم می گذاردو من از خود چیزی ندارم درست است که هشدار می دهم وتوصیه می کنم و لی در ریشهٔ قضیهٔ دستی در کار است ، مرا میگردانندو من نقشی بیش نیستم .

دفتر،3بیت2515.

دوش چیزی خورده ام ور نه تمام – دادمی در دست فهم تو زمام .

دوش چیزی خورده ام افسانه است - هر چه می آید، ز پنهان خانه است .

هست بر اسباب اسبابی دگر – در سبب منگر در آن افکن نظر .

دیشب چیزی خورده ام که حوصلهٔ حرف زدن ندارم و نمی توانم مطلب راکامل و تمام کنم وبلافاصله بر می گردد و میگوید:.

دوش چیزیی خورده ام افسانه است – آن چه می آید زپنهان خانه است.

از یک جانی مرا هُل می دهند و دهنم را می بندند که نکویم .وقتی آن حیاتِ دیگر وبودنِ دیگر شد ، هر گفتنی و شنیدنی هم نوع دیگر می شود آدمی هم ارتفاع میگیرد .مولانا همه تأثیرات وعوامل را به نحو دیگری می بیند ، چیز دیگری می بیند .این که میگوئیم فلان معلول از فلان علت بود و مثلاً فلان غذا که خوردم علت فلان تأثیر بود ، این گونه نیست «بودنی» وراء اینهاست «چیز دیگر»و دست دیگر در کار است همه جا . اینجا هم که می گوید من چنینم و دیگران چنانند وچند راه وجود دارد برای عموم است ، اما در باطن باطن و آن مجلس خصوصی خصوصی و حلقه های محارم آن حقیقتِ درونی به زبان می آید ومیگوید ، مارا انتخاب می کنند و ما انتخاب نمی کنیم . کسی پیراهن ما را می گیرد ومی کشد وما باید تسلیم محض باشیم .

دفتر1، بیت 2982و.3897و.3994.

چون گرفتنت پیر هین تسلیم شو – همچو موسی زیر حکم خضر رو .

صبر کن بر کار خضری بی نفاق - تا نگوید خضر رو هذا فراق

میگوید چون گرفتنت آن حقیقتِ پنهان یا وجود تر ا حالاکه گرفته شدی دم مزن چون دم زدن مربوط به خود ظاهری است

گر چه کشتی بشکند تودم مزن - گر چه طفلی را کشد تو مو مکن -

چون شکسته بند آمد دست او – پس رفو باشد یقین اشکست او .

نقش حق را هم به امر حق شکن – بر زجابه دوست سنگ دوست زن .

این همان حیاتِ دیگر وبودنی دیگر می باشد که با این بودنهای روزگار فرق دارد. با این حیات وبودن از نوع دگر ، از آنجا که همه چیزش با این حیات معمولی فرق دارد این پرسش پیش می آید که غذای این حیات چیست و چگونه جان را وروان را تغذیه می کند .مولانا خودش می گوید که من با این غذاها زنده نیستم و من نور میخورم و غذایم نور است از این روی به چشم بیش از سایر قوا اهمیت می دهد چون غذای چشم ، نور است . و همه عاشقان نور می خورند .

دفتر4، بیت 1960.

نیست غیر نور، آم راخورش – ازجز آن، جان نیاید پرورش .

زین خورشها اندک اندک باز بُر – کین غذای خر بود نه آن خر.

تا غذای اصل را قابل شوی – لقمه های نور را آکل شوی .

عکس آن نور است کین نان نان شده ست - فیض آن جان است، کین جان جان شده ست.

چون خوری یک بار از ما کولِ نور – خاک ریزی بر سری نانِ تنور .

دفتر،5بیت298.

اغذی بالنور کن مثل البصر – وافق الاملاک یا خیر البشر .

چشم خوراکش نور است و آدمی اگر چشم شد فقط نور می خورد و هیچ چیز دیگر نمی خورد مانند چشم باش و در راه ملائک باش که نورند ای بهترین مردم هستی، اگر آب یا غذا در چشم ریخته شود ، چشم کور می شود .مثل فرشته گان باش مثل دیده گان باش که نور می خورند لذا من از این سفره آسمان و این کاسه ها و غذاها فارغ من نوع دیگری زندگی میکنم با غذای دیگری تغذیه میکنم. این جور دیگر دیدن خیلی مهم است و مولانا قهرمان این عرصه است .این دنیا یک نوع و یک فرم ممکن است و همه فرم هستی نیست . خیلی جورهای دیگر می شود تصوّر کرد که هستی باشد چنین نیست که آدمیان فقط به غذا زنده باشند می شود جور دیگر هم زنده بود و مثالهایی می آورد در اول دفتر سوم میگوید ،

دفتر،3بیت9. .

قوّت از قوت حق می زهد – نه از عروقی کز حرارت می جهد

چون که موصوفی به اوصاف جلیل – زآتش امراض بگذر چون خلیل .

قوّت جبریل از مطبخ نبود – بود از دیدار خلّاق وجود .

تو نیرویت را از خدا می گیری نه از انرژی حرارتی .نه از رگهایی که جهششان از حرارت است .

جبرئیلی که قدرتمند بودو در قرآن وصف شده به «ذو مرة» یعنی بسیار نیرومند ، از مطبخ غذا نمی خورد پس از کجا این انرژی را آورده بود ؟ جبریل به خدا نگاه می کرد.ابدال حق هم همین قدرت رادارند و به همین قدرت است که قلوب مشتاقان را مسخّر کردهاند .

همچنان این قوت ابدال حق – هم ز حق دان نز طعام واز طیق .

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند – تا ز روح ووز فلک بگذاشته اند .

جبرئیل که همدم با خداو دم خور و مانوس بود ،از دیدار او قدرت می گرفت .این یک جور دیگر بودن است .نباید فکر کرد که همه انرژیها از غذاست جوری دیگر هم می شود که در عالم تصرف نمود .این چیز دیگر وجور دیگر ، روح کلمات مولاناست .

این چراغ شمس کو روشن بود – نز قتیّل وپنبه و روغن بود .

سقف گردون کو چنین دامن بود – نه ازطناب و استنی قائم بود .

دفتر،2بیت1851.

شب چراغت راقتیل نو بتاب – پاک دان زینها چراغ آفتاب .

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان – سقف گردون را زکهگل پاک دان .

این مثالها بیان همان نوع دیگر زنده بودن و به حیاتِ دیگر تنفس کردن و نوریشِتِ هر شبیِ یا رویدادی را دیدن است دیدن جانی است که جانهارا می سازد این حیات،از برداشتن حجابها بدست می آید و به حقیقتِ نظر نمودن است یا از کفر به ایمان رسیدن می باشد وعرصهٔ امنیّتِ روان وجان است و بهشتِ درونی که نه غم است ونه کدورتها.بازهم مولانا میگوید این آفتاب که نور پاشی میکند حرارتش معمول نیست .چراغهای منازل از انرژی متعارف است در گذشته که از هیزم وروغن بود و خورشید از نوعی دیگر روشن است چرا نباید فکر کرد که نوع دیگر نمی شود ؟مولانا میگوید جرأت داشته باشید از این جور های متعارف بگذرید ، نگوئید که نور دادن ،حتماً باید هیزم و نفت باشد .یا غذاخوردن همین شیوهٔ معمول باشد . این فقط عادت است وعادتِ نا مقبول .چنان ما را زندانی کرده این عادات که نمی توانیم جور دیگر بفهمیم .جوری دیگر باید دید مولانا راز این عالم را فهمیده بود و دلیری عاشقانه را می داد که جور دیگر فکر کنیم .

همین خورشید مثال واضی از این جور دیگر دیدن بود مثال دیگر، علّیت است که در علم کشف شده اینها هم عادتند ما عادت کردیم این را علت آن بدانیم چرا نباید حادثه ای به نحو دیگری حادث شود ؟

آب آتش را مدد شد همچو نفت .چرافکر نمی کنید که نباید روزی آب مثل نفت عمل کند و آتش را شعله ور نماید .این چیز دیگر دایره وسیعی دارد.تنها خدا،معاد، ملّک وفرشته ،عشق وماوراء طبیعت نیست، باید از این عادات معمول بیرون رفت و جور دیگری فکر کرد اگر این گونه شدید می فهمید که عشق چیز دیگری است در این عالم .

عشق در عالم چیز دیگر است و مشابه هیچ چیز دیگری نیست. ما باید جرأت فکر کردن جور دیگرو دیدن واندیشیدن جور دیگر داشته باشیم .

علامه اقبال عشق رابسیار شجاع وغریب این عالم می داند

کلیات اقبال بقائی ص . 33.

عشق راز تیغ وخنجر باک نیست – اصل عشق ازآب وبادو خاک نیست .

اقبال ،عشق را نوآوراست و نواندیش می داند

کلیات اقبال بقائی ص 158.

تراش از تیشهُ خود جادهٔ خویش – به راه دیگران رفتن عذاب است .

گر از دست تو کار نادر آید - گناهی هم اگر باشد ثواب است .

میگوید اگر نمی توانی نو بیاوری پس گناهی هم که نو باشد بیاور که ثواب دارد.

عقل همان عاداتِ فکری است عقل خیلی نو نمی بیند ، عقل با گذشته ها و کهنه ها مواجه هست.

مولانا می گوید که من این خوراکها را نمی خورم اگر می بینید که من کاسه ای می لیسیم برای دیگران و گذارویان است به آنها یاد می دهم و نه برای خودم . صحبتِ من از ماوراءاست حیاتِ من نوع دیگری ا ست و بودنم هم بودن دیگری است .و اگر به زبان شما وعادتِ شما سخن می گویم فقط برای شماسِ ت و گر نه این سخنها به همان ماوراءبر می گردد و برای محارم می باشد

دفتر،1بیت3101.

رفتن این آب فوق آسیاست - رفتنش در آسیا بهر شماسِ ت .

چون شما راحاجت طاحون نماند – آب را در جوی اصلی باز راند .

من این معنی را که به گفتار می آورم برای دیگران است و خودم حاجت ندارم من از زبان تغذیه نمی کنم ،از این گفتار وعادات دیگران تغذیه نمی کنم من از دست دهنده می گیرم . با این حیاتِ دیگر زانیده شدن هم با آن زانیدن طبیعت بسیار فرق دارد. در طبیعت همه یکبار زاده می شوند و یک بارهم میمیرند اما با این حیاتِ دیگرو نوع دیگر عاشق هر دم زانیده می شود و میمیرد بدنش همان است و فرقی نمیکند .جانش به آن جان جان رسیده و مستقیم از سرچشهُ حیات می نوشد این دگر گونی در درون است و نو شده همان زانیده شدن است چون در هر زادن به دنیایِ نوی که با پیشین فرق داشت وارد می گردد . اگر می خواهی مرا ببینی ،با این چشمها که داری نمی توانی مرا ببینی بیا واز چشمان من مرا بنگر چون چشمهای من چیزهائی را می بیند که چشم تو نمی بیند من وراء این جهان بنشسته ام که این چشم ها می تواند ببیند . عشق وقتی آمد ، نوع خنده هم فرق می کند که با این خندهٔ معمولی فرق دارد. همه چیز عاشق نوعِ دیگر میشود و خنده بارزترین این تغییر است .

گزیدهٔ غزلهای کدکنی غزل 444.

در دلت چیبست،عجب،که چو شکر می خندی ؟-دوش شب با که بُدی که چو سحر می خندی؟.

ای بهاری که جهان از دم تو خندان است – در سمنزارشکفتی،چوشجر می خندی.

آتشی ازرخ خود دربت وبتخانه زدی – وندر آتش بنشستی وچو زر می خندی.

مست وخندان ز خراباتِ خدا می آیی – بر شروخیر جهان همچو شرر می خندی .

همچو گل،نافِ تو بر خنده بریده ست خدا - لیک امروز،مها نوع دگر می خندی .

باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند - ز چه باغی تو که همچون گل تر میخندی .

در حضور ابدی شاهد ومشهود تویی – بر ره ورهرو وبر کوچ سفر می خندی .

از میان عدم ومحو بر آوردی سر – بر سر وافسر وبر تاج وکمر می خندی.

این همان حیاتی است که حیات می سازد و مولانا در آن حیات ساز که نور نور وجان جان است نشسته است و چنین از عدم که سکوت است لباسی بر قالب ها می دوزد . این همان عرصهٔ امنیّتِ روان است که ایمان وعشق وبی صورت ونیستی. پنهان در هستی نام دارد. مولانا از آن به نام « چیز دیگر»یا «هیچ مگو» در دیوان شمس نام می برد .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 112.

شمس و قرم آمد، سمع وبصرم آمد - وان سیمبرم آمد، نان کان زرم آمد .

مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد – چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد .

چیز دگرم آمد یعنی هر خدائی که شما تصور کنید ، خداوند چیزی دیگر است .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 363.

دوش دیوانه شدم ، عشق مرا دید ویگفت – آمدم،نعره مزن،جامه مدر،هیچ مگو.

گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است؟ - گفت: این غیر فرشته ست وبشر هیچ مگو .

گفتم، این چیبست؟ بگو زیرو زبر خواهم شد – گفت، می باش چنین زیرو زبر ، هیچ مگو .

گفتم ، ای دل پدري کن ، نه که این وصف خداست؟ - گفت، این هست ولی جان پدر هیچ مگو.

چنان دیوان شمس امید می دهد که جمادات هم امید وار میگردند که به سفرهٔ آدم در آیند و با خورده شدن وحیاتی دیگر یافتن به نور چشم وذوق دل وعشق حق برسند تا چه رسد به آدمی که :

دفتر،6بیت4598.

ای هزاران جبرئیل اندر بشر – ای مسیحان نهان در پوست خر.

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس - ای غلط اندازی عفریت وبلیس .

سجده گاه لامکانی ار مکان - مر بلیسان را ز توویران دکان .

نیست صورت، چشم را نیکو بمال - تا ببینی شعشعهٔ نوری جلال .

سراسر غزل چیز دیگر را نشان می دهد .چیز دیگر، نوع دیگر، مرگ دیگر،خندهٔ دیگر، مرگِ دیگر، عشق دیگرو جرأت می دهد به همه که این احتمال را هم بدهید که جور دیگر هم میشود اندیشید و جان سازو کاری دیگر هم دارد به این مألوفات و باورهای خود تنها تکیه نکنید . بزرگان با چیز دیگر زنده اند .

دعا راز آفرینش است

ما روزانه با دهها رویداد،شنیده ها و صحنه های مختلف زندگی اجتماعی موا جهیم ودر بازار کار هم باچالشها و مشکلات فراوانی دست به گریبان هستیم . ما هر چه ببینیم یا بشنویم یا مطالعه کنیم ناخواسته کالائی را در انبار ذهن و حافظهٔ خود جا میدهیم . هر کدام از این کالاها خودشان باز با کمکِ ذهن واندیشه و یاری عقل مولّدند، بدین معنی که از یک رویداد باز دهها رویداد دیگرزائیده می شود . همه این مهمانان ناخوانده و تحمیلی ومتجاوز مارهائی هستند که بدستِ خودمان در آستین خود می گذاریم .از این روی کالای هر گروه در ذهن ما کم کم تبدیل به «خود» میشوند وهر کسی با خود های کاذبِ فراوانی در درون رو برو است .به مرور زمان این خودهای ذهنی بدل به شخصیتّهائی در ما میشوند و چنانچه آدمی قدرتی هم بدست آورد با این خودهای متجاوز بر هر مخالفی در هر زمینه می تازد و جهنمی برای خود در درون و دوزخهائی در بیرون به پا میکند .ما تنها یک خود کاذب نداریم .مبارزه با این خودهای متجاوز سخت وسنگین است و به ناچار کمک میطلبد.

ذهنهای پر مشغله بهره ای از حقایق نمی برند باید خود راخالی کنند. بعضی مشغله ها زیادیند و باید حذف گردند.تعهُدات زیادی وعده های زیادی همه بیجاست نیازهای کاذب طلبکارانند. یک عاداتی زندگی ما را شکل داده است و سختی هم آورده است .بخیلی از دوستان ما واقعی نیستند وبرایمان زحمت می آورند به آنها تعهداتی می دهیم که ضرورت ندارد حتی نیاز واقعی مثل غذا و خواب راهم می شود مهار کردو کنترل نمود هر نیازی طلبکار است که در خانه را می زند .مهم این است که ببینید چه چیزی را مهم می دانید . توقعاتِ ما باعث می شود که ما دنیا را جور دیگر ببینیم .هرچه یأس بیاورد از توقعات زیادی است ما هر چه امید وارتر باشیم توقعاتِ ما هم کمتر می شود

وقتی با خودی بدان معنی است که ذلیلی ما چندین خود داریم مولانا می گوید که هزاران من وما دارم .تهی شدن اگر رهائی از خود کاذب باشد باز پرسشهایی میماند .

دفتر، 4 بیت 802.

نقش، اگر خود نقش سلطان یا غنی است . – صورت است، از جان. خود بی چاشنی است .

زینتِ اواز برای دیگران – باز کرده بیهده چشم ودهان .

ای تو در بیگار خود را باخته – دیگران را توزخود نشناخته .

میگوید تو دیگران وخودهای ذهنی متجاوز درون خود را دوست می داری وبرای خود صورتهائی در نظر میگیری و آن خود راستین را نمی شناسی واگر هم بخواهی چنان این خود های ذهنی قدرت یافته اند که اجازه نمی دهند با آنها مقابله کنی .

در مواجهه خود ودیگری تو بازنده شده ای گاهی که شمشیر به دیگری می کشی به خود زخم می زنی این همان خود شناسی است گاهی یکی دوست است اما دشمن می پندارند وگاهی یکی دشمن است و دوست می پندارند گاهی به دشمن میزنم اما به خودم می زنم تو به هر صورت که آیی بیستی – که منم این والله آن تو نیستی .

تواگر خود را به صورتهای مختلف نشان بدهی وبه ایستی که منم والله تو این نیستی ، تو هیچکدام نیستی

این تو کی باشی که تو آن اوحدی – که خوش وزیبا و سرمست خودی .

اگر به کسی بگویی بیا و مرا شاد کن بدان که تو آن خود راستین نیستی.

دفتر، 2بیت 262.

در زمین دیگران خانه مکن – کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن ناچیز تو – کز برای اوست غمناکی تو

تاکه تن را چرب و شیرین میدهی - جوهر خود را نبینی فربهی

ما بابیگانه ها هم نشینیم که در ما رسوخ کرده اند و من های کاذب در ما نهاده اند این همان خود را عوضی گرفتن است یعنی از خود خالی شده ایم واز خود کاذب پر شده ایم ما غافلیم که همان سبو هستیم یک وقت سبو به دریا وصل است قدرت دریا داریم دفتر،6بیت 23.

خم که از دریا دراو راهی بود – پیش او جیحونها زانو زند .

آب خواه از جو بجو خواه از سبو – آن سبو راهم مدد باشد ز جو .

درست است که خود های زیادی داریم وخود کاذب راهم که بیرون کنیم باز کار تمام نشده است .این خود ها از همان رفتار ما در ما نفوذ می کنند و دائم خودِ کاذب می آورند .قرار نیست چشم هر کسی را ببیند هر تصویری را بپذیرد .وقتی چنین شد آبی گل آلود می شویم که به درد نمی خوریم. این من های کاذب و متجاوز باید کم کم از ما دور شوند و ما به تنهائی قادر نیستیم با چنین نیروهای عظیمی مقابله کنیم در اینجا کمک لازم است یکی از کمکهای بسیار مؤثر همین راز دعاست که به آدمی انرژی مثبت می دهد چون ابری از تیرگیهای خود های کاذب ما را فرا میگیرد اما همین ابر در بالا آن سویش در برابر ، ماه واقتاب قرار دارد یعنی همین خودهای کاذب می تواند ما را به سوی بیرنگی و حقیقت و آن نورهای ظلمت سوز رهبری کند. دعا راز است و ما از چگونگی اثرات مثبت آن آگاهی نداریم البته اولیاء راستین هم مانند اقتاب به زدودنِ من های کاذب کمک ویاری می رسانند .

دفتر، 1بیت 3491.

از دوصد رنگی به بی رنگی رهی است – رنگ چون ابر است وبی رنگی مهی است

هرچه اندر ابر ضو بینی وتاب – آن زاختر دان وماه واقتاب .

رنگ همین ابراست که جلو نور را گرفته است هر روزنی در ابر نوری از آن عبور می کند این نور از ابر نیست از آن ماه یا اختران پشت ابر است مولانا اینجا با این مثال آن نور پشت ابر را بی رنگی می نامد و ابر را صورت می گوید که از آن بی رنگی رنگ نور گرفته است .بی رنگی توانائی دارد با هر رنگی جمع گردد این بی رنگی وحدت است و رنگها تضادند در عالم از رنگها میشود به بی رنگی رسید یعنی از همین خود کاذب هم راهی به آن خود رستین پیدا میشود .

از عالم دوبانگ متضاد به گوش می رسد یکی دعوت انبیاء ست ویکی هم بانگ اشقیا و ما در میان این دوبا نگ آزادیم که کدام را بر گزینیم .

دفتر، 4بیت1623.

از جهان دو بانگ می آید به ضد – تا کدامین را تو باشی مستعد .

آن یکی بانگش نُشورِ اتقیا – وآن یکی بانگش فریب اشقیا .

مولانا میگوید ،آدمی باید کم کم از این نار الله که میسوزد و ویران می کند و خودهای کاذب میسازد به سوی نورالله حرکت کند و برسد . ما خودمان ناتوانیم و نمی توانیم همه خوبیها را بدست آوریم و یا زشتیها را از خود دور کنیم چون ناتوانیم باید از جانی کمک دریافت کنیم .ادیان توحیدی مارا آگاهی دادند که از خداوند یاری وکمک دریافت دارید .اینجا نقش دعا وخواستن از خداوند به میان می آید و همراهی اولیاء خداوند .انبیاء گفتند که جود و کَرَم پروردگار و لطفش بسیار فراگیر و بدون چشم داشت است .

دفتر، 1بیت1343.

تو بزن یا ربَّنآبِ طهور – تا شود این نار عالم جمله نور.

آبِ دریا جمله در فرمان توست – آب وآتش، ای خداوند آن توست .

گر تو خواهی آتش آبِ خوش شود – ور نخواهی، آب هم آتش شود .

این طلب ، در ما هم از ایجاد توست - رستن از بیداد، یارب داد توست .

بی طلب تو این طلب مان داده ای – گنج احسان بر همه بگشاده ای.

دعا ،التماس و اظهار عجز وتسلیم بی چون وچرا به آن گنج احسان خداوند است . کسی می تواند به احسان خداوند التماس کند که اولاً بپذیرد خودهای کاذب او را پُر کرده اند و از طرفی بفهمد و بداند که بیرون راندن این خودها کار آسانی نیست و این آتش سوزان وویرانگر درونی با این آبهای زندگی خاموش نمی شود ونیازمند لطف خداوند است . ما از کجا دانستیم که برای خاموش کردن این آتش درون باید از خداوند یاری بگیریم ؟ این مطلب چیزی بود که انبیاء بما گفتند و در قرآن هم بدان اشاره شده است . **﴿فَادْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ.بقره 52﴾**.پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم و مرا سپاس بگزارید و با من ناسپاسی نکنید»

دفتر، 6بیت 2326.

این دعا تو امر کردی ز ابتدا - ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجب - این دعای خویش را کن مستجاب

وانگهی برای تضرُّع به بارگاه. حق لازم است که قبلاً حالتی طلب و خواستن در ما ایجاد شود ، این طلب از کجا می آید .آیا بجز خداوند کسی می تواند این طلب را در آدمی بر انگیزد؟ این بدان معنی است که خداوند در ما طلب ایجاد می کند و به ما می رساند که برخیزید شما طلبکار من یعنی خدا وندید زود از من طلب کنید که گنج احسان امادهٔ ریزش است .پس این طلب ، در ما هم از ایجاد توست . دعا فقط در مکتب انبیاء آورده شده و در علوم از آن خبری نیست .

دعا کردن ما از اشارهٔ خداوند است واجباد آن حالت رفتن به سوی دعا هم از خداوند است پس اجابت هم از خداست . وقتی حالتِ دعا راخداوند میدهد بدان معنی است که او اول به سوی ما می آید اوست که بما گوشهٔ چشمی نشان می دهد که بر خیزیم و به سوی نرگس مستش برویم . دعا که انرژی فراوان ومثبت می دهد از اسرار این عالم است وفقط در مکتب انبیاء ابراهیمی بیان شده و در آنجا هم باز تعلیم خداوند است یعنی نوعی کشش از سوی خداوند است یعنی جلوهٔ معشوق است تا در عاشق زلزله اندازد .

دفتر، 2بیت2452.

یا رب این بخشش نه حدِ کار ماست – لطف تو لطف خفی راخود سزااست .

این دعا هم بخشش تعلیم توست – گرنه،در گلشن گلستان از چه رُست .

دست گیر از دست ما ما را بخز - پرده را بردار وپردهٔ ما مدر.

باز خر ما را از این نفس پلید – کاردش تا استخوان ما رسید .

علامه اقبال هم در کلیات به همین عشق خداوند بر بنده اشاره دارد وبیان می کند که آن معشوق ازلی چنان عاشق بندهٔ مطیع خود می باشد که از هر فرصتی ودر هر مکانی به کشاندن بنده به سوی خود است تا آن گنج مخفی خود را در چهرهٔ بندهٔ خود ببیند .

اقبال، میگوید ، ما گمشدهٔ خداوند هستیم و اوست که به جستجوی ماست از .اگر ما به سوی گلی یا صدائی یا چهره ای جذب میشویم ، آن کشش همان معشوق ازلی است که ما را به سوی خود می کشد تا خود را در چهرهٔ ما ببیند او عاشق ماست وبعد ما عاشق او کلیت اقبال بقائی صفحه 27.

ما از خدا گم شده ایم و بجستجوست – چون ما نیازمند وگرفتار آرزوست .

گاهی بر برگ لاله نویدس پیام خویش – گاهی درون سینهٔ مرغان به های و هوست .

در نرگس آرمید که ببیند جمال ما – چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست .

پنهان به ذرهٔ ونا آشنا هنوز – پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ وکوست .

در خاکدان ما گهر زندگی گم است – این گوهری که گم شده مانیم یا که اوست؟ .

پس دعا کشش خداوند است و چگونه امکان دارد که خودش طلب کند و بعد خودش دعا کند و باز قبول نکند ؟

دفتر، 2 بیت 694.

یاد ده ما را سخنهای دقیق – که تورا رحم آورد آن ای رفیق .

هم دعا از تو اجابت هم ز تو – ایمنی از تو ،مهابت هم ز تو .

گر خطا گفتیم، اصلاحش توکن - مصلحی تو،ای تو سلطانسخن .

کیمیا داری که تبدیلیش کنی – گر چه جویبخون بود ، نیلش کنی .

این چنین مینا گریها کار توست - این چنین اکسیر ها اسرار توست .

تو ای خداوند به ما یاد دادی روش طلبکاری ما از خودت را و باز در ما حالتی به وجود می آوری که تحریک کننده است یعنی ما را

تحریک می کنی که بر خیزیم و طلب خود را از تو دریافت داریم و باز چشمک می زنی که هر چه می خواهید بخواهید ، فراوان

است و دائم در ما وسوسهٔ طلبکار بودن القا می کنی . ذوق دعا تو می دهی، تحریک به طلبکاری از خودت تو میکنی، حالتِ طلب

را تو بما می دهی واجابت هم خودت میکنی از این موهبت بهتر و بیشتر جائی نیست .جود وکرم تو بسیار وسیع و بی حساب است .

اول ما را از خودمان خالی میکنی تا احساس نیاز کنیم و بعد از نیاز ما را به دعا می کشانی تا چشمانی ما باز شود . درما احساسی

کمبودی می آوری وبعد برای جبران این کمبودی در گنج احسان خود را می گشائی و رایگان ما را پُر می کنی .

دفتر، 1 بیت 2761.

آن یکی جودش گدا آرد پدید – و آن دگر بخشد گدایان را مزید .

پس گدایان آینهٔ جود حقند -و آن که باحق اند ، جود مطلقند .

میگوید،خداوند نیازمندی می آورد در بنده که بعد جبران کند یا محتاج باش و چشم به دست خداوند یا چنان با حق باش

که مستغنی باشی. حال اگر خود را به دروغ مستغنی پنداری و گدائی حق نکنی در این صورت در شمار مردگانی که نمی

دانی کجا هستی

ذوق دعا را در ما انداختند وبعده حالتی بما دادند که این ذوق را پیگیری کنیم و بعد امید دادند که گرم وگنج خداوند آمادهٔ ریزش

بی حساب است و باز گفتند که این گنج مال شماست و تمام هم نمیشود و هر چه بر دارید گنج بیشتر شما را راغب می کند یعنی در

هر امید باز امید بالاتری دادند .

دعا حالتی در دل است و زبانی نیست چون حالت خواستن هم در دل پیدا می شود . دعا تولید جرعهٔ در دل است ممکن است که بارها

جرعهٔ بزнім و لی شعله نگیرد استمرار این جرعهٔ برای تولید شعله بستگی به پیگیری وطلب و تشنگی ما دارد باید چشم به انتظار بود

تا ناگاه ودر یک فرصت نا معلوم آن شعله بر افروزد و دعا اجابت گردد باید حاجت نیاز را در خود همیشه داشته باشیم تداوم ما

است که امید به اجابت رازنده نگهدارد وتلاش پی در پی ما ،نمیشود دعا کرد و بعد نشست که نتیجه بیاید . همه امور از ما آغاز

می گردد و ادامه می یابد .از طرفی همه خواسته های ما مقبول نیست خود عالم هم قوانینی دارد که باید رعایت گردد زمانی که ما

در تنگنا قرار میگیرم و به دعا متوصل می شویم فرق دارد با ایام آرامش و تفننی دعا کردن .دعا یک طرف ما هستیم ویک سو

خداوند است .زندگی با عشق ورزی معنی میدهد در غیر این صورت زندگی بی محتوی است .

بیشتر مردم که به دعا متوصل می شوند در واقع با دعا کردنشان موجب تأخیر نتیجه میشوند. آدمی تا خود را نشناسد و استعدادهای

خود را نیابد نمی تواند کمبود های خود را دریابد .بیشتر تلاشها برای رسیدن به نتیجه در واقع غفلت از ضروریات مهم زندگی است

اولین دعا باید دعائی باشد که خود را بشناسیم ما تا قیمت خود را ندانیم چطور می توانیم برای خواسته ها قیمت گذاری کنیم ؟نباید

دنبال هر علمی یا هنری رفت چون آدمی بیشتر از خود مخفی می شود و آدمی خودرا گول می زند دعا ابتدا باید برای خود شناسی

وظرفیت خود فهمی باشد . کسی که روحش مُرده آیا مجاز است برای زنده کردن جان دیگری دعا کند؟ این شخص هر دعائی بنماید

غفلت ازخود و گم کردن خود است و دیرتر به هدف می رسد و یا اصلاً نمی رسد .مولانا فراوان در این موارد سخن دارد.

شخصی نزد حضرت عیسی رفت و تقاضا نمود که به او دعائی یا وردی بیاموزد که بتواند مرده زنده کند .حضرت عیسی او رامنع

نمود چون شایستگی نداشت ولی آن شخص قبول نکرد و اصرار نمود حضرت عیسی به خدا متوصل شد و خدا اجازه داد که دعائی

به او بیاموزد که مرده زنده شود و عیسی چنین کرد

دفتر، 2بیت 144.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق – استخوانها دید در حفرةٔ عمیق .

مر مرا آموز تا احسان کنم – استخوانها را بدان با جان کنم .

گفت خامش کن که آن کار تو نیست – لایق انفاس وگفتار تو نیست .

کآن نفس خواهد زیاران پاکتر – وز فرشته در روش درآک تر .

حضرت عیسی خیلی هشدار داد و لی او قبول نکرد .عیسی گفت دهنی پاک وقلبی با صفا لازم است . عصا همه جا هست و لی در

دست موسی اژدها می شود ونه در دست دیگران آهن در دست تدبیر داود نرم میشود ونه هر دستی .او نمی دانست که آدم بخت بر

گشته خودش در پی بدبختی خود است این بدبخت هم که از عیسی فراگیری آن دعا را می طلبد نمیداند که در فکر زیان خود است

چون هر دعائی مناسب هر کس نیست .کسی که خار می کارد ، خار هم بر میدارد .

گفت عیسی ، یا رب این اسرار چیست ؟ - میل این ابله در این بیگار چیست؟ .

چون غم خود نیست این بیمار را؟ - چون غم جان نیست این مردار را؟

مردهٔ خود را رها کرده ست او - مردهٔ بیگانه را جوید رفو .

عیسی آن دعا راخواند و شیری از آن استخوان مرده برخاست وآن مر درا یک لقمه کرد .عیسی از شیر پرسید چرا به این زودی آن

مرد را یک لقمه کردی شیر جواب دارد رزق و روزی من بود از دنیا . بسیاری دعا ها این گونه اند ولی مردم نمی دانند . مولانا

میگوید این دنیا محل غرور و گول زدن است و ما جذب همین دنیا میشویم و برایش دعا میکنیم .باید عاقبت اندیش بود ظاهر دنیا،

وارونگی حقیقت است . دعاهای ما در این دنیا از جنس همین دنیااست از آنجا که دنیا وارونه و فریبکاراست یعنی حقیقت را وارونه

نشان می دهد دعاهای ما هم در خواست خروج از یک فریب و رفتن به فریب دژم است و در هر دو صورت غفلت بیشتر از حقیقت

و خود راستین می باشد بدین جهت است که بیشتر دعاها زیان آورو مشکل آفرین می باشد و اجابتی ندارد . اما در مقابل دعای

عاشقان است که از این خود های ذهنی و موهومی عبور کرده اند و هر حرف و یا حرکتشان دعا وعبادت به خداوند بزرگ است

اینان این ظواهر فریب دنیارا رها نموده و آن حقیقت پشت هر رویداد را دیده اند . عاشق دائم در نماز و عبادت است .

دفتر6بیت 2677

پنج وقت آمد نماز ورهنمون – عاشقان را فی صلاةٔ دائمون .

نه به پنج آرام گیرد آن خمار – که در آن سرهاست نی پانصد هزار.

نیست زُر غیاً وظیفه عاشقان - سخت مستسقیست جان صادقان .

هیچ کس با خویش زر غیاً نمود؟ - هیچ کس با خود به نوبت یار بود ؟.

عاشقان دائم در حال نمازند حرکت ،نفس کشیدن ، خواب و بیداریشان در نماز است آن پنج وقت برای عموم است و نه عاشق یعنی

عاشقان در یاد و ارتباط خداوند هستند میان عاشقان یک روز در میان ملاقات معنی ندارد آیا میشود کسی با خود بگوید یک روز

در میان با خودم ملاقات می کنم ؟ هر کس همیشه با خود است .

در دل عاشق بجز معشوق نیست – در میان شان فارق وفاروق نیست .

این همان وحدت بین عاشق ومعشوق است که فهمش میسر نیست و توضیحش اصلاً امکان ندارد این جا مرحلهٔ راز و حیرت است ،

فهمش با مرگ اختیاری میسر است . وقتی به بی خودی برسی این وحدت را می فهمی تا به خودی در این دنیای فریب هستی و

نمیشود به معشوق رسید

آن یکیی نه که عقلش فهم کرد - فهم این موقوف شد بر مرگ مرد .

ور به عقل ادراک این ممکن بدی – قهر نفس از بهر چه واجب شدی .

میگوید برو به سمت بندگی و عشق ورزی تا برسی و پرسش را رها کن و نپرس که راز است و رازآلود .راز وحدت یکی شدن با

معشوق است .مولانا خودش به این مقام رسیده بود اما باز ازبیانش شانه خالی میکند و آن راز را نمی گوید چون نمی تواند بگوید این

زبان برای این دنیا خلق شده ونه راز های عالم اینجا زبانی دیگر که سکوت است بکار می رود اما بیان می دارد که ای عاشق لب بام

هستی زود عقب برو یا پایین آی ورنه افتادن و هلاکت است .

دفتر، 4بیت 2145.

چون رسید اینجا سخن ، لب رابیست – چون رسید اینجا قلم، در هم شکست .

لب ببند ار چه فصاحت دست داد – دم مزن، والله اعلم بالرشاد .

بر کنار بامی ای مست مدام – پست بنشین یا فرود آ، والسلام .

این عشق که وحدت آفرین است از ایمان در قلب حاصل میگردد ایمان هم همان امنیت جان وروح است از آلودگیها . امنیت جان هم

از همنشینی صاحبذلی راستین کم کم در روان آدمی به وجود می آید چون خوی هم نشین در آدمی می نشیند از علائم عاشقی رسیدن

به یقین و شجاعت و بصیرت است .مؤمن راستین سیر است هیچ چیز چشم اورا نمی گیرد همین سیری در عاشقی هم خود را نشان

می دهد وقتی چشمی به خداوند گشوده شد ، این چشم چنان سیر میگردد که هیچ عظمتی در برابرش جلوه ای ندارد چون پشت گرمی

خورشید را دارد ولذا هراسی از تاریکیها ندارد .کسی که آب است یقین دارد که آتش را خاموش میکند این همان شجاعت عشق و

ایمان است آن که آب نیست باید از آتش بترسد . عاشقان دعا ناکرده دعاشان قبول حق است و باز عاشق بجائی می رسد که .

آن دعای بی خودا ن خود دیگر است - آن دعا زو نیست ، گفت داور است.

آن دعا ، حق میکند ، چون او فناست – آن دعا و آن اجابت از خداست .

بندگان حق، رحیم وبرد بار – خوی حق دارند در اصلاح کار .

وقتی چنین دعائی انجام شود همراه دعا قبولی است ، تقاضا و اجابت یکی میشوند

دفتر، 5 بیت 2245.

کآن دعای شیخ نه هر دعاست – فانی است وگفتِ او گفتِ خداست .

چون خدا از خود سؤال وکد کند – پس دعای خویش را چون ردکند؟

بای چوبین .

مولانا این دنیا را سایه ی یک دنیای دیگر می داند این سایه ظاهر عالم و آن عالم پنهان باطن این عالم است .ما در این دنیا با سایه ها و ظواهر روبرو هستیم و آنچه در باطن این عالم است از دید ما پنهان است قرآن هم این دنیا را به همین خاطر که ظاهر زیبای خود را نشان می دهد سرای فریب می نامد که همه را گول میزند.چیزی نشان می دهد تا چیز دیگر را نشان ندهد یعنی گول می زند .

(وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ .حدید 20. دنیا متاع فریب است)

باطن این عالم از طریق وحی بر پیامبر آشکار میشود و نبی با تجربه درونی به کشف و شهود می رسد که علم حضوری است و آنچه از طریق مدرسه و طبیعت بدست می آید علم حصولی می باشد . به باور علامه اقبال و آلفرد نورث وایتهد«1861 – 1947» فیلسوف و ریاضی دان هم عصر اقبال فرقی بین علم حضوری و حصولی نیست .

اقبال در کتاب بازسازی اندیشه دینی صفحه 33 چنین می گوید

(هیچ دلیلی وجود نداردذ تا تصور کنیم عقل و شهود اساسا ضد یکدیگرند بلکه هر دو از یک ریشه سر بر می کنند و مکملند ،منتها آن یک حقیقت را به تدریج در می یابند و این یکباره . یکی تدریجی به حقیقت می رسد و یکی یکباره ، یکی ناپایداری را هدف دارد و یکی چشم بر جاودانگی حقیقت می دوزد . هر دو به هم نیاز دارند یکی لذت حضور همه ی حقیقت را در می یابد و دیگری خردک خردک در پی تمامی آن است)

برکسون «1859 – 1941 «فیلسوف فرانسوی بزرگترین مروج روحانی و طرفدار ما بعد الطبیعه در صفحه 34 .همان کتاب چنین می گوید:

(عقل واقعیت را تحریف می کند و همه چیز را از خارج مورد ارزیابی قرار می دهد .عقل حکم به ظاهر می کند و نمی تواند به کنه اشیاء پی برد فقط شهود که بیشتر با غریزه مقرون است تا عقل می تواند تجربه ما را غنی و توانمند سازد زیرا شهود امری درونی و باطنی است)

حقایق که از طریق وحی به مردم می رسد مانند آب باران صاف و بی غش است اما وقتی به زمین رسید با خاشاک مخلوط می گردد و آن خلوص خود از دست می دهد حقایق هم در لوح محفوظ در نهاد انسانها گذاشته شده و وحی آن را آشکار می سازد اما تیرگیهای درونی روی این حقیقت را پوشانده است قرآن هم به همین مطلب اشاره دارد.

(أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا وَمِمَّا يُوقِدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حُلْيَةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِثْلَهُ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ . رعد 17 . همو که] از آسمان، آبی فرو فرستاد. پس رودخانه‌هایی به اندازه گنجایش خودشان روان شدند، و سیل، کفی بلند روی خود برداشت، و از آنچه برای به دست آوردن زینتی یا کالایی، در آتش می‌گذازند هم نظیر آن کفی برمی‌آید. خداوند، حق و باطل را چنین مثل می‌زند. اما کف، بیرون افتاده از میان می‌رود، ولی آنچه به مردم سود می‌رساند در زمین [باقی] می‌ماند. خداوند مثلها را چنین می‌زند.) .

همانگونه که ظاهر اشیاء با حواس آدمی آشکار سازی می گردد ، باطن آدمی هم با حواس باطنی قابل شناسائی و آشکار سازی می باشد . این حواس باطنی می توانند صدای جمادات و حیوانات را هم بشنوند .مولانا در دفتر اول مثنوی از ، استن حنانه نام می برد که ستونی بوده است و پیامبر با تکیه بر او سخن می گفتند اما وقتی برای نبی منبری ساختند آن ستون تنها ماند و ناله کرد که چرا رها شده است و نبی این ناله را می شنید چون پیامبر گوش باطنش هم صدا ها را می شنید .

دفتر،1 بیت 2132.

هر که را باشد ز یزدان کار و بار - یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنک او را نبود از اسرار، داد - کی کند تصدیق او نالهٔ جماد .

گر نیندی واقفان امر کن - در جهان رد گشته بودی این سخن .

، وقتی بنده در سیر معارف ربانی و عمل صالح به جایی رسید که درونش دائم او را به کار خیر وسازش با دیگران و طبیعت فرا خواند بدان معنی است که خداوند او را فرا خوانده است در اینجا بندهٔ صالح به مرحله ای می رسد که گویی بجای او خداوند میگوید و می بیند و بنده در اختیار پروردگار قرار میگیرد در این حالت خدا کار میکند گر چه کار بر دست بنده جاری میگردد. این بدان میماند که گویی بنده بی اختیار است این بی اختیاری همان فانی شدن است. در اینجا کار یعنی بنده در فرمان خداوند دائم به اعمال نیک و مردم پسند و کارآفرین و تلاش مثبت مشغول است اما به کسی که از اسرار چیزی نداده اند چگونه می تواند از طریق علوم و فلسفه به حقایق و اسرار پی برد .

میگوید که ،به کسی که چیزی از اسرار نداده اند یعنی حواسی دیگر به غیر از این حواس ظاهری ندارد، چنین کسی چگونه اسرار را در یابد ، بشنود یا ببیند .این حواس با علم مدرسه و اکتسابی بدست نمی آید . صور علمیه خداوند در لوح محفوظ قرار دارد و این لوح محفوظ از الست در نهاد بشر گذاشته شده است و خداوند با گفتن کلمه «کن یعنی باش» از آن صورت علمیه به صورت عینی و ملموس در می آید و دیده میشود .این صور علمیه ها از عدم است .مولانا می گوید اگر گوشهائی باطن بین نبود که این فرمان خداوند را بشنود و از عدم به هستی وارد شود، هیچگاه خداوند نمی گفت «کن» این همان سر ی است که باطن اسرار بین آن را در میابد .این سخنان با ذهنیات قابل فهم نیست . چون ذهن صورت سازی و مفهوم سازی میکند باید افرادی به بیصورت بروند و بشنوند اما نه با حس . فیلسوفان و عالمان به شیوه ی استدلالی همیشه در پی رسیدن به حقیقتند مولانا میگوید هیچگاه با استدلال کسی به حقیقت نمی رسد چون بر ظن و شک استوار است . فرق است بین فهم یک مطلب و شهود همان مطلب. برای مثال کسی گرسنه است و لقمه ای می خورد و سیر می شود و دیگری دانشمند تغذیه است واثرات هر خوردنی را در بدن می داند اما گرسنه است .هزاران علم تغذیه نمی تواند عالم گرسنه را سیر کند، فهم تغذیه با درد گرسنگی فرق دارد به همین روش درد دین با علم دین فرق دارد . اگر نبودند افرادی که می دانند که خدا با معدومان سخن می گوید و عدمها فرمان او را می شنوند و اطاعت میکنند و به وجود می آیند ، این سخنان را رد میکردند که جمادات هم ناله کنند .مولانا به آنان که به ذهنیات فقط توجه دارد حمله میکند چون ذهن صورت سازی و مفهوم سازی میکند .افرادی به بیصورت بروند و بشنوند اما نه حسی

اهل تقلید یعنی اهل استدلال با یک نشان تازه فیلسوف رابه گمان می افکند چون استدلالشان بر ظن بوده است

فیلسوفان اهل تحقیق نیستند یعنی به حقیقتی نرسیده اند . حقایق را می فهمند اما به جانشان نرسیده است . بحث خدا و استدلال خدا در فلسفه همه در معنی درد است اما خدا درد، چیز دیگری است که خدا او را فرا گرفته مفهوم خدا با خدادرد فرق دارد مثلا معنی آتش را میدانیم اما این کجا وسوختن کجا .حقایقی هست که باید به بالاتر از مفهوم آن رفت.این حقایق عین جان میشوند در اینجا تقلید کنار می رود و تحقیق نمایان میگردد . مولانا به فیلسوفان می گوید که من دارم میسوزم و او به دنبال علت دود است آنکه میسوزد تردید ندارد ولی در استدلال احتمال خطا است اما وقتی حقیقت در آدمی نشست یقین می آورد برای محقق نه برای دیگران .فرد محقق رفته ورسیده با دلیل راه نیافتاده است .

دفتر،3 بیت 2528.ودفتر 1 بیت 1511

کشف این نه از عقل کار افزا بود - بندگی کن تا تو را پیدا شود .

بحث عقلی گر دُر مرجان بود - آن دگر باشد که بحث جان بود .

بحث جان اندر مقامی دیگر است - باده جان را قوامی دیگر است

یعنی عمل کنید تا معانی کشف شوند ، در این مسائل سبب سوزی، عقل مزاحم و ناتوان است راه شناخت فقط بندگی است و گر نه درد سر می آورد .. بحث عقلی با بحث کشفی فرق دارد عقل در علت و معلول است اما بحث جان در حیرانی و فوق عقل است مانند معجزه است .عقل مانند ماه باید نور بگیرد تا روشن کند اما جان خودش نور است لذا وقتی نور پخش شد نور گیر کنار می رود چون نیازی نیست .آدم مظهر آگاهی خداوندی است و روح خدائی در آدمی است اما ما غافلیم . خداوند در ماست تا ما را از موجود به وجود برساند کسی که این درک را دارد همیشه خود را در دستان خداوند می بیند و زندگیش خدائی است .هر صفتی را از خدا می داند که بر او عارض شود یعنی او شاد میکند و یا غم می آورد . قرآن هم به همین اشاره دارد .

«الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ قَبْلَٰهُ عَذَابُ النَّارِ ۖ أَلْ عَمْرَٰنَ 191. کسانی که خدا را (در همه‌ی احوالشان)، ایستادگان و نشستگان و به پهلوآرمیدگان یاد می‌کنند، و در آفرینش آسمان‌ها و زمین می‌اندیشند (و گویند): پروردگارمان! این‌ها را بیهوده نیافریده‌ای. تو منزّه‌ای! پس ما را از عذاب آتش دوزخ ». .

یعنی خدا می خواباند، خدا بیدار می کند، خدا شادی می آورد و یا غم جاری می کند ، زنده می کند ، میمیراند و ...

فیلسوفان و عالمان همه یافته ها شان بر ظن و شک است کافی است اندک شبهه ای در ذهن بروز کند همه چیز بهم می ریزد این بزرگان از شک به شک می روند چون همه قانونها و تجربه ها ظنی است

استقراء وقانونهای علمی هم ظنی است نتیجه هم ظنی است اگر در عمل هم درست باشد باز ظنی است چون میشود قانون غلط پیش بینی درست بدهد.

دفتر، 1 بیت 2137.

که بظن تقلید و استدلالشان - قایمست و جمله پر و بالشان

شبههای انگیزد آن شیطان دون - در فتند این جمله کوران سرنگون .

پای استدلالیان چوبین بود - پای چوبین سخت بی تمکین بود .

از آنجا که استدلالات علمی بر ظن است و شکننده مولانا هم پای چوبین را شکننده می گوید پای شکننده مانند عصا است و آدم لنگ باید با عصا حرکت کند این عصا همان عقل فلسفی است از این روی عقل فلسفی بسیاری از چیز ها را که به استدلال در نمی آید منکر می شوند . مولانا میگوید که همیشه بین مردم صاحبدلانی هستند که برای یاری عقلا آماده اند یعنی بیناییانی هستند که به عصا داران کمک میکنند که نیفتند چون همه جا با عصا نمیشود رفت و باز نیاز به چشم بیناست باز در بین بینایان هم همیشه قطبی یا ولی در هر زمان هست که همه را تغذیه معنوی می کند سالکان طریق زیر این چتردر حرکتند و از او هدایت میگیرند این قطب عقل کل است در او گمان و وهم نیست

. عصا توانائی محدود دارد و جاهائی نیاز به چشم است که کمک عصا کند

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند - در پناه خلق روشن‌دیده‌اند

گر نه بینایان بندندی و شهان - جمله کوران مرده‌اندی در جهان

اگر بنیانان نبودند کوران فلج می شدند بنا بر این در حله ی نخست، عالمان و فیلسوفان و سپس همه مردم نیازمند پیامبران هستند چشمان بینا و باطن بین نزد پیامبران است. اگر همه عقلا و استدلالها را یک جا جمع کنید جای یک چشم را نمی گیرد . صد هزاران گوش نمی تواند جای یک چشم را بگیرد .

دفتر، 4 بیت 2020

صد هزاران گوش گر صف زنند - جملگی محتاج چشم روشنند
همه عاقلان و عالمان در حکم گوشند، گویی که چشم ندارد و کور است. ادراکات بیشتر از طریق چشم است . همین استدالات هم باز عنایت و تفضّل خداوند است اگر خدا و اولیاء به شما تفضلی نکرده بودند استدلال شما راه بجائی نمی برد چون ، هر استدلالی بر مقدمه ای سوار میشود و باز این مقدمه بر پیش در آمدی دیگر و بر این روش ادامه می یابد تا بالاخره جائی بایستد اینجا نیاز به چشم بیناست. بجائی آم باید برسد که با چشم باطن ببیند که گویی حق است از این جا استدلال شروع میشود . نمیشود برای هر چیزی دلیل آورد چون بعضی گذاره ها بدیهی هستند یعنی استدلال روی آنها سوار میشود این افضال الهی است که پاره ای را به روشنی بما نشان داده است و یا کس دیگری که حقیقتی یافته بما بگوید . نایافته ها را در این صورت است که در جان آدمی می نشیند مانند بدیهیات . پس بدیهیات و کمک صاحبان تفضّل الهی است . دفتر، 1 بیت 2147.

این عصا چه بود قیاسات و دلیل - آن عصا که دادشان بینا جلیل .
آدمیان در مثال کورانند که عصای عقل را خدا داده است که راه را پیدا کنند نه این که عصا را بر سر هم بزنند چون عصا شد آلت جنگ و نفر - آن عصا را خرد بشکن ای ضریر .
هر وسیله ای که کار خودش را نکرد و از او کار دیگری را کشیدیم باید بشکند عصا برای پیدا کردن راه است و نه برای دعوا و نفر هر چیز که این جنبه را دارد باید کنار رود دین هم همین است . وقتی دعوای استدلال بین عالمان شروع می شود هر جدلی مانند گره می باشد . در دعوای گره میزنید و باز می کنید این همان جدال است . کسی با طناب درون چاه رفته و شکوه دارد که خورشید نیست کافی است کسی اندکی سودای سر بالا داشته باشد و به بالابنگرد ، خورشید را می بیند . دفتر، 3 بیت 4212.

از خدا می خواه تا زین نکته ها - در نلغزی و رسی در منتها
زانک از قرآن بسی گمراه شدند - زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود - چون ترا سودای سر بالا نبود
میگوید که با طناب به درون چاه رفته ای یعنی با عقل خطاکار به بن بست رسیده ای و همه را ملامت می کنی عقل را رها کن و از صاحبدلی که بیناست کمک بگیر .
او عصاتان داد تا پیش آمدیت - آن عصا از خشم هم بر وی زدیت.
این عصا که عقل است به شما داده شده که با آن راه حقیقت را پیدا کنید اما شما با این عصا که عقل است به انکار خدا پرداخته اید و دلیل تراشی می کنید که خدا نیست و با حقیقت به نزاع بر خواسته اید ، میگوئید که خدا باید چنین و چنان می کرد و با همین کمبود های عقلی برای خود . قانون و اخلاق می ترانید ، این کفران نعمت است دیدبان را در میانه آورید یعنی پیامبر را به میان آورید و یا صاحبدل عارف را
حلقه کوران به چه کار اندرید - دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا - در نگر کدام چه ها دید از عصا
به دامن کسی چنگ زنید که این عصای عقل را داد و ببینید که آنان که عصیان و هوا پرستی کردند چه به سرشان آمد . برای مثال ، با عقل حسّی نمیشود معجزات را استدلال کرد و هر چیز که به استدلال در نیاید نمیشود کنار گذاشت معجزات و وحی را با عقل دیگری یا همان عقلی باید دریافت . با این عقل کوچک نمیشود فهمید که چگونه عصا از دها می شود یا موسی از نیل عبور می کند .
رویداد ها در زندگی از اندیشه ی آدمی بروز میکند و بعد به عمل در می آید . هر اندیشه ای را ممکن است عقل نپذیرد و پس زند یا عقل با آن اندیشه به نزاع بر خیزد و رد کند اما اموری هم هستند که عقل نمی تواند رد کند و نمی تواند هم قبول کند اینها بالاتر از عقلمند لقمه ای هستند که از حلقوم عقل پایین نمی روند معجزه در یک چنین جایگاهی قرار دارد عقل در مقابل هضم معجزه ناتوان است . وحی هم از چنگال عقل می گریزد و نمی تواند آن را بررسی نماید . مولانا می گوید که سعی نکنید که معجزات را با عقل حل کنید این ها بالاتر از عقلمند اگر با عقل راهی بدان پیدا کنید معجزه را از موقعیتش پایین آورده اید و کارائی آن را گرفته اید .

معجزه چیزی را اثبات یا ابطال نمی کند فقط این مطلب را می رساند که صاحب معجزه از عقل دیگری که مولانا آنرا عقل عقل می گوید بر خوردار است و فراتر از این عقل معمولی است . پس برای فهم معجزه باید با عقل دیگری که بالاتر از این عقل عرفی است مجهز شوید و این همان روش عارفان راستین است که شهود و دیدن می باشد . انبیاء با دل مردم کار داشتند برای ورود به دل مردم ناچار بودند که عقل را سر جایش بنشانند . وقتی سخنی و یا عملی از نبی در جان مردم می نشست چنان اثر گذار بود که عقل حیران می شد این حیرانی همان عدم دخالت عقل است که میگوید، عقل در این امور دخالت نکند پس اثر معجزه در ابتدا کنار گذاشتن عقل نبود بلکه هشدار می بود که دخالت نکند . دخالت نکردن عقل یعنی مردم بدانید چیزهایی هست که عقلمان نمی رسد عقل شما نمی داند چگونه عصا از دها میشود یا موسی از نیل عبور می کند، چون نمیدانید شما این شنیده ها را رد نکنید احتمال بدهید که شاید بشود اگر به خود راستین برسید و به تولد دوم نزدیک گردید معجزه را به آسانی می فهمید . انبیاء تاریخ را تغییر دادند و دلها را ربودند و جانها را مسخر کردند همه ی این ها معجزه است . خود نبی معجزه بود . یک نفر فقط با اعتماد به نفس بسیار بالا یکسواره بر عالم بکوبد و جهان را متحول کند چنین عملی در تحلیل عقلی نمی گنجد . دفتر، 1 بیت 2151.

معجزه موسی و احمد را نگر - چون عصا شد مار و استن با خبر .
گر نه نامعقول بودی این مزه - کی بدی حاجت به چندین معجزه .
به معجزات توجه کنید که از عصا مار برخاست و از ستون درختی ناله بلند شد این معجزات حکایت از حضور انبیاء و قدرت معنوی آنها دارد اما عقل اینها را در نمی یابد چون فراتر از عقل قرار می گیرند و نیازمند حواس دیگری هستند که بدن این حواس را ندارد. نباید عقل تلاش کند تا معجزات را معقول نماید اینها عقلانی نیست و فراتر از عقل است گر چه عقل قبول ندارد معجزه را اما عقل نباید اینها را رد کند . کسانی که چشم دلشان روشن نیست باید خود را کنار بکشند این همان نشانند عقل سر جای خودش می باشد . معجزه نشان میدهد که انبیاء از یک توانائی فوق عقلی بر خوردارند که صاحبان عقل بدان نمی رسند و لازم است که دخالت نکنند و کنار بنشینند . معجزه عقلی است که عقل ساز است .

دفتر، 2 بیت 3613 . و دفتر، 6 بیت 1182 و 1311.
در دل هر امتی کز حق مزه ست - روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند - جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان - از کسی نشنیده باشد گوش جان
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک - مرغ آبی در وی امن از هلاک.
معجزه بحر وجود و یا عقلی عقل است . معجزه عقل تنها خاکیان را در خور نیست
معجزه کان بر جمادی زد اثر - یا عصا با بحر یا شق القمر
گر ترا بر جان زند بی واسطه - متصل گردد به پنهان رابطه.
موجب ایمان نباشد معجزات - بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست - بوی جنسیت پی دل بردنست .

میگوید که برای مشتاقان حق ، روی و پیام پیامبر معجزه است زیرا این مشتاقان چنان با نبی مأنوسند که تا بانگ رسول بلند گردد سراپا حق، وجودشان را فرا میگیرد این ها با سخن نبی آشنائی دارند و سخن بدلی را نمی پذیرند برای تشخیص سخن نبی صیقل درون لازم است و اینها صیقل خورده اند چنین افرادی هیچگاه از نبی دلیل نمی خواهند اینها مجنوبند . از روح انبیاء معجزاتی به ظهور می رسد که برای جان طالبان زندگی است. روحی که مستعد دریافت حقیقت است از سخن نبی نیرو می گیرد و نیازی به دلیل ندارد. تشنه وقتی آب دید فوری سر می کشد چون با آب آشنائی دارد یا چشم که غذایش نور است تا نور ببیند باز می شود و دلیل نمی پرسد که آیا تو نور هستی اما گوش صدها نور هم که باشد چیزی نمی فهمد و نمی شنود بنا بر این کسی که درونی تاریک دارد و بیمار معرفتی است هیچگاه نه از سخن پیامبر چیزی می فهمد و نه از دیدن نبی دگر گون میشود . دریا برای مرغابی حیات است و برای مرغ خاکی هلاک . اگر کسی حقدار نباشد از سخن نبی چیزی در نمی یابد . چنانچه کسی به سخن نبی مشکوک است لا اقل می تواند به نتیجه سخن نبی نظر افکند. برای مثال کسی که چگونگی اثر دارو را نمی فهمد وقتی سلامتی را دید باید به اعجاز دارو تمکین کند . معجزه عصای موسی و یا شکافتن دریا معجزه بر جماد است تا از طریق واسطه افراد به حق برسند اما اگر این معجزات بی واسطه بر دل برسند نیازی به واسطه نیست . معجزه عامل اصلی برای ایمان آوردگان نیست عامل اصلی سنخیت و الفت با دعوت کنندگان است معجزات برای انکار ورزان بود . دوستی و علاقه را نمیشود با قهر و زور ایجاد کرد . قهر دشمنان یعنی ترساندن عقلی آنان که حدّ خود را بدانند و دخالت نکنند سخن نبی با جان مردم آشناست وقتی اندک خیر خواهی و رحمتی در دلها باشد با شنیدن سخن پیامبر جانشان تسلیم می گردد چون سخن از جنس همان شیرینی درون دلهاست . جنسیت معارف در دلها موجب جذب آنان به سخن انبیاء و بزرگان می گردد . عقل خوراکش معقولات است اما چیزی که فرا عقلی باشد از حلقوم عقل پایین نمی رود و لذا نباید امر فرار عقلی را عقلانی نمود بلکه باید با شهود به آن رسید .

هر چه معقولست عقلش می خورد - بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین - در دل هر مقبلی مقبول بین.
عقل خوراکش معقولات است و بدون درد سر این غذا را می خورد ولی مورد ندیده ای اینجاست که عقل از آن خبر ندارد و باید این را امتحان نماید این موارد فرا عقلی است و مقبول نیک بختان و مقبلان قرار می گیرد .
برای رسیدن به عقلی باید چشمهای باطن و گوشهای باطن گشوده شوند چشم و گوش حس یافته های خود را از مدرسه و طبیعت بدست می آورد که تقلید نام دارد اما چشم و گوش باطن به حق رسیدن است که تحقیق نام گرفته است در تحقیق، مقلد به حقیقتی در خود می رسد و شهود می کند

دفتر،2 بیت 496.

از محقق تا مقلد فرقه‌ها است - کین چو داود است و آن دیگر صداست .

محقق خودش نغمه خوان است و مقلد مولد صدا نیست بلکه صدا را می‌شنود

غرض از دین این نیست که علم دین فرا گیر شود دانستن علم دین تقلید است غرض این بود که ما از دین احوال ویژ ه ای در خود ووجود تازه ای پیدا کنیم زمانیکه وجود تازه یافتیم این تغییر ایمان نام دارد این وجود تازه پیدا کردن با کسی که هنوز به این تغییر نرسیده فرق دارد . بنا بر این آنکه به ایمان رسیده با دیگران که نرسیده اند فرق دارد .

دفتر،5 بیت 3355.

ای ایاز از تو غلامی نور یافت - نور از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی - بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد - کافر از ایمان او حسرت خورد

نمونه بارز ایمان چنین است که بنده و غلام با خلوص ووفاداری چنان درخششی به بندگی و غلامی داده اند که نور این ایمان از آسمان به زمین رسیده و چنان این بندگی حیاتی بخشیده است که آزادگان بر رسیدن به چنین مرتبه ای بر بندگی حسرت می برند

. آن تغییری که در درون پیدا میشود ایمان است بقیه عقاید و احوال و ادله است اینها خوب است اما جای حقیقت در جان را نمی گیرد .

برای فهم بکار افتادنِ حواسِ باطنی و مقایسه ی آن با حواسِ ظاهری مولانا مثالِ خواب ورو یا را می آورد و چگونگی را بیان می دارد .

مولانا روْیا را مثالِ عالمِ باطن می بیند چون محدودیتهای عالم ماده آنجا نیست . رویدادها در روْیا درست مانند حالتِ بیداری است اما ابزار و وسیله ها و حسها با عالمِ ظاهر فرق دارد در آن عالمِ روْیا آدمی میخورد ، می‌شنود، می رود ، نزاع دارد ، آشتی دارد، تفریح دارد و.. اما نه با ابزارِ ظاهر و حواسِ ظاهر یعنی با چشم نمی بیند و با گوش نمیشنود خفته ایست که مانند بیداری عمل می کند .می خندد اما نه با دهان می‌شنود اما نه با گوش .این تغییرات بدان سبب است که در خواب آدمی از زمان و قانونِ علیت بیرون می رود . در خواب یک لحظه چند سال بر ما می گذرد که ده ها سفر داشته ایم . در خواب هیچ چیز علّت چیزی نیست . مثال خواب ، اصحاب کهف است که 309 سال در خواب بودند وقتی بیدار شدند گفتند ما یک روز در خواب بوده ایم .

(قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِئْتُمْ قَالُوا لَبِئْنَا يَوْمًا اَوْ بَعْضَ يَوْمٍ. کهف 19 .)

دفتر،3 بیت 2939.

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست - که دراز و کوتاه از ما منفکیست

آن دراز و کوتھی در جسمه‌است - آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف - پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم - که به تن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال - کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بی‌خودیست - مستی از سغراق لطف ایزدیست

میگوید اگر‌مورد بغض دشمن قرار گیریم ملول نمیشویم دوری برای کسی است که از فراق یار در عذاب باشد اما معشوق ما در کنار است ما شادابیم و درون ما لاله زار است که با محبوب هستیم نزد ما صد سال و یک ساعت یکی است زیرا جسم دچار دوری و نزدیکی است و جان از این بُعد دور است چنان که اصحاب کهف سیصد و نه سال همچون یک روز پیش شان بی حسرت بود. تازه همین یک روز را هم وقتی احساس کردند که ارواحشان از عدم به تن خاکیشان باز گشت .آنانکه در گلزار عدم و در معیّت پروردگار جای گرفته اند از خودی و منیّت رسته اند و مست از باده الطاف ایزدی اند اما کسی که نجشیده نمی فهمد هرکس این باده راننوشیده از فهم ما عاجز است .

واصلان به حق چون به بینهایت و به بیکران رسیده اند به هستی مطلق پیوسته اند و لذا در آن عالم که جهان روح می باشد زمان ندارند ، محدودیت ندارند که دراز و کوتاهی باشد در هستی مطلق زمان وجود ندارد .اصحاب کهف در غاری به خواب رفتند و سیصد و نه سال در خواب بودند یعنی جانشان از تعلقات و زمانیات در خواب بود و به هستی مطلق پیوسته بود گلستان عدم همان عالم غیب و معنا است که همه چیز محو در حق است و خودی که در بند زمانیات باشد وجود ندارد اما کسی که سغراق شراب ربانی را نجشیده نمی داند که معنا و عدم و بی زمانی چیست. مولانا این عالم را مانند روْیا می دانست .مولانا می‌گفت، علیت کاره ای نیست . او در بی زمان بود وبی زمانی را تجربه می کرد .واقعا می دید که میشود بی دندان چیزی خورد بی زبان چیزی شنید بی چشم دید. احوال عاشقان این چنین است این همان حالت بی زمانی است و عالم معنی است .

گزیده غزله‌ی شمس کدکنی غزل 203 .

دل را ز خود برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام - عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی - دیوانه هم ندیدشد آن کاندل دل اندیشیده‌ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام - حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون - یک بار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا - زیرا از آن کم دیده‌ای من صد صفت گردیده‌ام

در دیده من اندر ا وز چشم من بنگر مرا - زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام

تو مست مست سرخوشی من مست بی‌سر سرخوشم - تو عاشق خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام

فقط در خواب است که چشم بسته می بیند عارف این چنین است.عارف جهان را مرتبه ای از روْیا می بیند چون این جهان کفی است روی دریای وجود و حقیقت .واقعیت جانی است که جهان را پرکرده است و این ماده که ما را چنین در خود گرفته کفی است بر دریای واقعیت که ما را مجبور کرده با همین حواس ببینیم و بشنویم در حالی که می توان بی این گوش هم شنید نمونه روشن این در خواب اتفاق می افتد .شنیدن از راه گوش نیست دیدن از راه چشم نیست.دیدن معانی و شنیدن آن بسی فرا تر است اما ما در دنیا مجبوریم از این ابزارها بهره بریم چون ناتوانیم و ماده ما را گرفتار کرده است نباید از دریا فقط کف دید که ظاهر است قعر آن گوهر های ناب است .

دفتر،3 بیت 1271 . و دفتر، 5 بیت 1908.

چشم دریا دیگرست و کف دگر - کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب - کف همی‌بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم - تیرم‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب - آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش - روح را روحیست کو می‌خواندش

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای - کو جهان سبیلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی - تا که دریا گردد این چشم چو جوی .

ما همه در دریای جان شناوریم اما مانند کشتی ها فقط خود را می بینیم و لذا با هم نزاع داریم ما در اسارت جهان مادی به خواب رفته ایم و از حقیقت بی خبریم هر سخنی گفته شود ناقص است اما رابطه قلبی ما با عالم غیب است و ادراک مستقیم آن که باید از جانب حق و عنایت حق پدید آید . چشم حس ناقص است و همه چیز را نمی بیند و دیده ی دریا بین آن چشم باطن است که حقایق را می بیند .ما پدیده های آفرینش را می ببینم اما به اصل هستی پی نمی بیم . سرمه توحید بر چشم باطن کشیده شده است عارف با این سرمه وجود دیگری پیدا می کند . عشق احساسات و عاطفه نیست نوعی وجود تازه است و آدمی پندار دیگری می یابد و این پندار دائم در او ریزش دارد .در این وجود تازه عارف بدون مغز فکر می کند .

دفتر، 3 بیت 3723.

این جلالت در دلالت صادقست - جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ - او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه - ور گریزند او بگیریذ پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی - وقت میدانست وقت جام نی .

میگوید که عظمت و جلالت حق برای دلالت بر وجود او کافی است .ادراکات ذهنی ما پس از این اثبات صورت می گیرد.

حرکت ذهنی ما، برای ادراک جلوه های حق کند است و به آن نمی رسد با همین کندی باز هم مانند خرهای لنگ برای رسیدن به جلوه های غیب آرام ندارند و باید کاری کنند .اگر بندگان حق از راه حق دور شوند ، او می تواند نگذرد . قوای ذهنی مانند باز در حرکتند می روند و بر می گردند و به جایی نمی رسند ادراکات مرغانی هستند که جلوه های غیب شکار آنهاست اگر این جلوه ها غایب شوند ادراکات ما به گمراهی می افتند .در خواب این ادراکات نیرو میگیرند . ادراک مراتب دارد ، یک مرتبه اش ما قبل فکر است یعنی قبل از ادراک مغزی که مولانا این ادراک را خرهای لنگ می نامد . ادراک وجود بر هر ادراکی حق پیشی دارد آن رؤیت، ورای مغز و ذهن است فرا ذهنی است تیز از پیش می دود ادراکات و افکار مانند خرهای لنگ دنبال او می دوند یعنی علم حصولی باید دنبال حضوری بود و صورت برداری کند و او را صورتبندی کند این میشود ادراک ذهنی اصل علم آن حضوری است که با وجود آدمی یکی است که صورت ندارد و خطا هم نیست او مثل خدنگ چالاک و تیز می دود و ادراکات مثل خرهای لنگ پشت او می دوند .

اصل معرفت همان ما قبل ذهنی است که فلاسفه هم بدان رسیده اند بعد ذهن به میان می آید و صورت بندی میکند هر بانگی که در این عالم است صدای اوست، باز گشت صدای خداست در کوهستان عالم، صدای خداست ما این بازگشت صدا را می شنویم هر ندای حقی که به گوش برسد صدای خداوند است عقل به چیزی می رسد در خواب مثل این که خبر خوشی به شما می رسد این صدا در اصل از خدا صادر شده و در دهلیز جانها پیچیده و گوش جانها شنیده است .

دفتر،1 بیت 2119 .

ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب - فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب

نه آن ندا از لبی خارج شده و نه از طریق گوشی صورت گرفته همه روْیایی است همه گوئی در عالمی ورای اسباب ورای عالم ماده صورت می گیرد بی لب سخنانی صادر می شود بی گوش شنیده می شود این اتصالات بی کیف و بی چون است

نمیشود تصویری از آن بدهیم. اگر صورتی صورت ما آن را داده ایم کار ذهن صورت دادن بی صورت است و زبان واژه آوردن است این عالم همین است علم در زبان و ذهن است. خداوند در الست با ما سخن گفت و آن هم بی صدا و بی لب و بی گوش شنیدن بود اما همه شنیدند و در عمق جان آنها رفت و همیشه خواهد بود تازه غیر انسان . با چوب و سنگ هم خدا سخن گفت متناسب با خودشان خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ - فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ. در قرآن آمده که خداوند می گوید ، «باش» و خلقت از عدم موجود می گردد . این «باش» به چیزی گفته میشود که باشد می گوید باش او که هنوز نیست پس او کیست ؟ وقتی گفت باش او هم باشد خدا چه جوری به چیزی که نیست میگوید باش مگر خدا لفظ کن را بکار می برد .مولانا این جابه آیه عالم ذر،یا ازل یا الست استناد میکند (وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا أَعْرَافَ ۚ 172. روزی در جایی خداوند از پشت بنی آدم ذریه او را بیرون آورد و خود را به آنها نشان داد و خودشان را هم به خودشان نشان داد وپرسید از آنها که آیا من خدای شما نیستم ؟ همه گفتند بلی هستی) هر دمی از وی همی آید الست – جوهر و اعراض می گردند هست . گر نمی آید بلی زایشان ولی - آمدنشان از عدم باشد ولی . اگر الستی بوده قبل از این عالم نبوده الست با این عالم است ، الست ،زمانا مقدم نبوده است عالم ملکوت برتری رتبه ای دارند نه زمانی . هر دمی از وی همی آید الست - جوهر و اعراض می گردند هست

جواهر و اعراض را به وجود می آورند مانند آوردن بنی آدم از پشت آنها و به آنها هم می گوید آیا من خدای شما نیستم گویند بلی هستی .بلی به زبان نیست همین ظاهر شدن آنهاست آمدنشان از عدم باشد بلی یعنی آمدنشان همین بلی است مانند زمین و آسمان که در قرآن آمده آنها گفتند «**قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِفِينَ بِا سر آمدیم**». به چوب و سنگ هم خداوند در عالمی خطاب کرده بیابید صدای او را می شنود صدای خدا را می شنود گر نمی آید بلی زیشان ولی - آمدنشان از عدم باشد بلی .

تاریکیهای نفس منتظر روشنائی نور معارف اولیاء خداوندند .

پیدایش آتش و نور در دنیا به تقاضای تاریکی است هر خرابه ای منتظر روشنائی است چون خرابه میداند که نور، عاشق تاریکی است .نور هم هیچگاه به دنبالِ عمارت نمی رود چون عمارتها روشنند تاریکی گمشده ی نور است ونور عاشق وار بر هر کوی و برزن می دود تا خرابه ای بیابد و بر آن بتابد و خود را در تاریکی ببیند نور عاشق خودش است بر تاریکی می تابد تا خود را ببیند . معارف درون اولیاء هم نورند و به دنبال نفوس تاریک جانها می گردند .همانگونه که نورگیرها و تاریکیها مراتب دارند جانهای اولیاء و مشتاقان معارف ربّانی هم درمعارف طولی بستگی به قابلیتّها، مراتب دارند . جانهای روشن و تاریک در میان مردم پخشند و هر کدام کوی به کوی به در پی یافتن همدن . گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 263.

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم - نه شیم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم چو رسول آفتابم به طریق ترجمائی - پنهان از او بیرسم به شما جواب گویم به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم - بگریزم از عمارت سخن خراب گویم چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم - نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم میگوید من نورم ، من تاریکی و ظلمت نیستم برای روشن کردن خرابه ها آمده ام آنجا که کسی سرپناهی ندارد و از آفتاب معرفت دور افتاده است من با عمارتها که روشنند کاری ندارم خداوند نور آسمانها و زمین است و من از این نور زائیده شده ام و شب را نمی شناسم محتاج نورهای واسطه نیستم مستقیم همراه خورشیدم و شرق غرب ندارم.وقتی با معشوق در خلوتم از او نور میگیرم و به شما می رسانم .

ممکن است یک نور جزئی در مقابل نور کلی ظلمت تلقی شود .ما جان و بدن داریم ، این جان به بدن نور معرفت می تاباند چون بدن به تنهائی قادر به این کار نیست مانند آدم مُرده که جان ندارد لذا بدنش هم می پوسد . هر زیبایی و طراوتی که به بدن می رسد و آدمی شادان و خندان می گردد به واسطه نور جان است جانهای هستند که در مقابل جانهای راه یافته، بدن محسوب می گردند و به نسبت در ظلمتند و این سلسله مراتب تا مرحله ی قرب الهی ادامه دارد . اولیاء خداوند بستگی به مراتبشان نور معرفت دارند .با این برداشت بعضی جانها در مقابل بعضی جانهای دیگر درحکم بنندد و محتاج معرفت بیشتر. اگر معرفت کل را آتش فرض کنیم بعضی اجسام قادرند مستقیم وارد آتش گردند و آتش وش گردند مانند فلز در کوره آتش که مستقیم وارد آتش می گردد اما آب برای جوش آمدن نیاز به واسطه دارد و نمی تواند مستقیم وارد آتش گردد .جانها هم همین گونه اند . عقلها هم همین گونه اند مراتب عقلها بدین گونه است که بعضی عقلها جهلند در مقابل عقلهای بالاتر. عقلها از عقل بالاتر فیض عقل می گیرند و جانها از این جان برتر هدایت و معرفت می گیرند.اگر در مشتاقان شیفگی و انجذاب دیده می شود بسبب انجذابی است که آن صاحبدل راستین در دلها نشانده است .از اینجا نتیجه می شود که اگر در بعضیها معرفتی یافت می شود و گشاده دستی دیده میشود و یا کارهای خیر بر دستشان جاری می گردد بسبب هدایت و تلقین صاحبدل راستین است . صاحبدلان چه زنده باشند و یا نباشند هدایتشان بر قرار است .

دفتر، 2 بیت 1423.

سیرتی کان بر وجودت غالبست - هم بر آن تصویر حشرت واجبست ساعتی گرگی در آید در بشر - ساعتی یوسف رخی همچون قمر می رود از سینه ها در سینه ها - از ره پنهان صلاح و کینه ها بلک خود از آدمی در گاو و خر - می رود دانایی و علم و هنر اسب سکسک می شود رهوار و رام - خرس بازی می کند بز هم سلام رفت اندر سگ ز آدمیان هوس - تا شبان شد یا شکاری یا حرس میگوید، هرکسی یک خوی غالب دارد که بر او حکم می راند و ملاک شخصیت آدمی می باشد و همیشه همراه است و حشر آدمی هم بر همین صورت آشکار می شود . گاهی حالتی از بیرون بر انسان غالب می شود که آدمی خوی گرگ می گیرد این گرگ همان شیطان است هر چه در وجود ماست تابع ماست اما گاهی حالتی بروز می کند که آدمی قادر به کنترل نیست مانند این که کسی دیگری را عصبانی کند اینجا از بیرون کمک لازم است تا آتش خشم فرو افتد . این خشم بیگانه ایست که در ما نشسته اگر از خود ما بود که تسلیم ما می شد نمیشود یک حصّ آدمی تابع نباشد .این که گفته شده از حسود و ریاکار و دروغ پرداز و زشت خوی باید به خدا پناه برد برای همین کمک است چون بیگانه ایست که در ما و متجاوز است .حسود از بیرون آسیب می زند عنود از بیرون آدمی را آتش می زند لذا در قرآن گفته شده که به خدا پناه باید برد چون نیروئی قویتر است

(**وَقُلْ رَبِّ اعُوْذُ بِكَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّيَاطِيْنِ** **وَاعُوْذُ بِكَ رَبِّ اَنْ يَّحْضُرُوْنَ ن 97** . و بگو: پروردگارا، از وسوسه های شیطانها به تو پناه می برم. پروردگارا، از اینکه [آنها] به پیش من حاضر شوند به تو پناه می برم.) پناه بردن از وسوسه شیطاین به خداوند برای این است که آدمی مفتون این وسوسه ها نشود این مفتون شدن همین انتقال از سینه به سینه است ودلها زود مفتون فرشته و یا شیطان می شوند این حالتها در همه یافت می شود که تحت تأثیر دیگران قرار می گیرند لذا نباید کنار وسوسه گران انس و جن که در سینه ها نفرت می کارند نشست و یا به آنها گوش داد از همه اینها باید به خدا پناه برد تا آنها دور شوند . خاصیت و حالات آدمی چنین است .

گزینه غزلهای شمس کدکنی عزل 258.

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم - گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم - قدر از بام درافتد چو در خانه بیندم مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی - به نحوسیش بگریم به سعودیش بخندم به سما و به بروجش به هیوط و به عروجش - نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم نفسی آتش سوزان نفسی سبیل گریزان - ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم - نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم نفسی همراه ماهم نفسی مست الهم - نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم نفسی رهن و غولم نفسی تند و ملولم - نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی - چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر - که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم بده آن باده جانی ز خرابات معانی - که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم بیران ناطق جان را تو از این منطق رسمی - که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

اولیاء کوره آتشند و همه را گرمی می دهند چون مستقیم به نور کل رسیده اند اما بقیه باید از معرفت اولیاء بهره گیرند . کافی است کنارشان بنشینید تا جان گرم گردد چون هر کس مستقیم همراه نور نیست . به صاحبدل راستین مستقیم شعله های نور معرفت می رسند وسایرین باید از طریق واسطه با خداوند در ارتباط گردند . البته این واسطه هم تا جانی مجاز است که مشتاق بتواند خودش مستقیم به انوار الهی برسد

دفتر، 6 بیت 1305.

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات - باز دانی از رسول و معجزات معجزاتی و کراماتی خفی - بر زند بر دل ز پیران صفی که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنک شود همسایه مست پس جلیس الله گشت آن نیک بخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت . کمترین اثر همنشینی با اولیاء راستین گرمی و مستی به حقایق است .

در برابر این صاحبدلان راستین که رحمت به جانها میرسانند تا مدارا و گذشت در مردم جاری شود شیاطینی هم هستند که به پیروان خود وحی می فرستند که خشونت ویأس و ترس را جاری کنند تا امنیت و سلامتی و جوع مردم به خطر افتد. افرادی که

بر خداوند شوریدند و پشت به حق نموده در پی آزار و اذیت و ناامنی مردم هستند، اینها هم از شیاطین بالا تری تبعیت میکنند و بر دل‌هایشان شیاطین نشسته و حکم می‌رانند. قرآن هم به همین شیاطین اشاره دارد .
(وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَیُوحُونَ إلیْ أَوْلِیَائِهِمْ لِیَجَادِلُوكُمْ وَإِنْ أَطَعْتُمُوهُمْ إِنَّكُمْ لَمُشْرِكُونَ . انعام 121. و در حقیقت، شیطانها به دوستان خود وسوسه می‌کنند تا با شما ستیزه نمایند. و اگر اطاعتشان کنید قطعاً شما هم مشرکید.)
دفتر، 4، بیت 1623.

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد - تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا - وان یکی بانگش فریب اشقیا
بنا بر این شیطان هم اولیائی دارد که به راندشدگان از حقیقت وحی می‌کنند تا بر هر حق بشورند و کرامتِ بشری را له کنند از هر سخن حق روی برگردانند و دیگران را به حساب نیاورند . رحمان هم اولیائی دارد که دوستان خود را به خیر می‌کشاند و آنها را از شیاطین دور می‌دارد و دنیا را بر دلشان سرد مینماید . اولیاءِ رحمانی به مشتاقان هشدار می‌دهند که به روی خداوند نظر کنند و مستقیم از چشمان او بهره گیرند . به زلف او که رویش را پوشانده است مسحور نگردند. زلف یار همین طبیعت و جهان حس می‌باشد که همه را مفتون می‌کند واز دیدن روی یار دور نگه میدارد . زلف تاریکی می‌آورد و نور را می‌پوشاند مگر خوش اقبالی که زلف را کنار زند و روی یار را ببیند . زلف از آن روی بر چشم یار سایه و حجاب انداخته تا نامحرمان را دور کند . وجود مراتبی دارد که از قابلیت‌هایی پر شده است. خداوند بر همگان هستی بخشیده یعنی فقط این هستی را خلق نموده است . خداوند به دل‌ها می‌نگرد و صاحب‌دل افرادی هستند که فیض الهی را به دل‌ها می‌رسانند اگر صاحب‌دلان نباشند دنیا تاریک می‌شود . اما صاحب‌دلان فقط راه را نشان می‌دهند و این خود انسان است که با بهره گیری از ماهیتِ اشیاء که خداوند در نهادِ هر انسانی گذاشته باید خود را بیابند و بر کائنات مسلط گردند آدمی درونی و ظرفیتی بیکران دارد. انبیاء آمدند تا این مخزن بیکران درونی را به آدمیان نشان دهند و بگویند که چگونه می‌توانند از صورت‌ها به بی صورت که جایگاهِ اولیّه خلقتِ بشر بوده است برگردند انبیاء گفتند که ما از بیصورت به صورت وبه این جهان آمده ایم و باید به همان بی صورت برگردیم ما از نیستان وجود جدا شده ایم وبا نیروی شگرف فراق و قدرت الهی عشق قادریم به همان بی صورت که علم الهی است برگردیم کافی است که خود را بشناسیم و گوهرهای درون خود را بیابیم .

دفتر، 1 بیت 2660 .
در سه گز قالب که داشت وا نمود - هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش - درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بی‌خود شد از تدریس او - قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود - در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان - تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است - من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز - من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب - گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب .

میگوید، باطن و راز اشیاء را خداوند به آدم آموخت و به آدمیان بالقوه توانائی داد که به دنبال حقایق اشیاء بدوند و آنها را کشف کند همین مورد بود که آدم بر تر از ملائک شد و ملائک بر او سجده بردند به ملائک گفته شد که به آدم احترام بگذارند این سجده احترامی بود و پیامی بود که برتری آدم را بپذیرید این سجده عبودیت نبود. ملائک نماد قداستند و پاکی و عصیان ندارند «لَا یَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ ملائک سرپیچی ندارند» این موجودات نزد آدم خم شدند یعنی نزد آدمیت سجده کردند چون آدمیت ظرفیت کشف حقایق را پیدا نموده است آن انبساط و گشادی آدمی در آسمانها نبود چون آسمان نمی توانست آن فتوح را به ملائک بدهد لذا ملائک نزد آدم یافتند . چنین آدمیانی به نفس مطمئنه رسیده اند که قرآن آنها را وصف می‌کند یَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إلی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً فَادْخُلِیْ فِی عِبَادِیْ وَادْخُلِیْ جَنَّتی .
ای نفس راضی و مرضی که هم تو وهم خدا از هم راضی هستند از تو جانهائی که شاکی نیستند هر دو خواهان یکدیگرند . بازگردید ای نفسی که از آرامش برخوردارید و جدال درونی ندارید در سلک بندگان ویژه من در آیید و در سلک جنت ویژه من ساکن شوید . بهشت من که ویژه خداوند است و نفوس مطمئنه شایسته آنند. این بهشت همگانی نیست و منظور از بندگان من در آیه یعنی بندگانیکه به خودم اختصاص می‌دهم .

میگوید هر چه در آسمانها و زمین از علوم و حقایق نهفته است در خود آدمی است . در قرآن هم آمده که خداوند اسماء را و هر چه نوشته شده و خلق شده به آدم آموخت یعنی ماهیتِ اسماء و علوم و هر چه در عالم است در اختیار آدمی نهاده شده است . بودن همین الواح نوشته شده در آدمی بود که فرشتگان او را سجده کردند یعنی حقیقت درون آدمی را سجده کردند . آدم از این قابلیتِ سرشار توانست به فرشتگان چیز هائی بیاموزد تا فرشتگان صفائی دیگر ببینند و به پاکی برتر برسند که این صفا و پاکی در آسمانها هم نبود . روح آدمی چنان بی کران است که عرصه ی هفت آسمان هم در برابر آن تنگ می‌نماید . از همین رو بود که خداوند هم امانت خود را در اختیار آدم گذاشت این امانت ، عشق و معرفت الهی بود . آسمان و زمین گنجایش حضور این امانت خداوند را نداشت اما دل بنده ی مؤمن چنین گنجایشی داشت که در آن قرار گیرد. دل مؤمن عظمتی بیش ار هفت آسمان دارد . عرش و فلک مرز عالم ماده و معنی است این معنا بر تمام عالم احاطه دارد وقتی کائنات عظمتِ دلِ مؤمن را با خود قیاس کرد از شرمندگی از جای شد . و خود را باخت . دلِ مؤمن از جنس معانی و معرفت است از این روی از عرش بزرگتر می باشد . گنج الهی و معرفتِ حق در انسان است . معارفِ الهی رازهای آفرینشدن و فقط به شایستگان و محارم الهی می‌رسند خداوند غیرت دارد که به غیر حقداران نرسد .

خداوند به صاحب‌دلان راستین نظر دارد و راز هائی در اختیار آنها نهاده است و قدرت نگهداری بر این رازها را هم به آنها داده است و باز رازها به گونه ای چیده شده اند که اگر فاش شود در خور فهم دیگران نیست و از آن سودی نمی‌برند چون در راز فرهنگی نهفته است که راز دان بدان پی می‌برد و نمیشود از روی کلمه و لغت به مفهوم آن پی برد راز در هر دلی نمی‌نشیند و هر گوشه ی نمی‌شود راز دانی مرحله ی ای از تعالی و تغییر وجود است . اگر وجود های مادون رازها را بشنوند آن وجود اسرار دان را ندارند و نخواهند فهمید. رازدانی و راز فهمی در خود وجود نهفته است وقتی در دلی پرسشی پیش می‌آید، دل تلاش دارد که پاسخ را هم بیاورد چون این پرسش از حرکتِ همان پاسخ درونی بروز کر ده است همه این برداشتها به ما می‌فهماند که اگر به حقیقت نمی‌رسیم و یا به آن پشت می‌کنیم مقصّر خود ما هستیم . در هر کاری و یا اشتباهی ابتدا باید خود را متّهم بدانیم و مقصّر را از بیرون ندانیم ما هستیم که اشتباه خود را در درون به بیرون نسبت می‌دهیم چون بیرون فقط آینه است و عکس درون ما را به ما نشان می‌دهد ما هستیم که عکس زشتی و خشونت و انکار را به بیرون می‌تابانیم و بر گشتِ این شعاع تیره را در چشم خود می‌بینیم اما به بیرون نسبت می‌دهیم . تا درون را اصلاح نکنیم بیرون را تیره و دشمن خواهیم دید .

پس اگر ما رازی را نفهمیم و یا در هستی کژی ببینیم اصل این کژ بینی از خود ماست . یک حقیقت جوئی و یا حقیقت یابی در درون ما نهفته است که گوهری گرانبهاست ، همین گوهر دائم هشدار می‌دهد که کژ ببینید و مراقب باشید . اگر در هستی شناسی هر چیز را کج ببینیم و یا درست ، هم این پرسش و هم پاسخ آن در خود ماست اگر پاسخی نباشد پرسشی هم نخواهد بود .
دفتر، 3 بیت 1137.

هست عشقش آتشی اشکال‌سوز - هر خیالی را بروید نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضا - کین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شمر هیست - تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا - ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو - می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی - چونک دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو - چونک محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان - هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانک در عقل و گمان هستش حجاب - گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون - عقل کلی آمن از ربب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر - رو به خواری نه بخارا ای پس.

میگوید، عشق حق مشکلات را یکجا می‌سوزاند همانگونه که وقتی شب به روز می‌رسد همه ی اوهام و خیالاتِ شب کنار می‌روند ، عشق به حق هم هر مانع و ایردای و یا کژ بینی را نابود می‌کند . ای بنده پاسخ را از همین جا بگیر که پرسش تراوش کرده است در دل مشتاق حق شاهراهی به حقیقت گشوده شده است . در دل نوری است که به گفته ی قرآن شرقی و غربی و شب و روز ندارد کسی که همیشه با خورشید است همیشه در نور است و شرق و غرب ندارد که تاریک و روشن را با هم داشته باشد .
(لَا شَرْقِیَّةَ وَلَا غَرْبِیَّةَ یَکَادُ رَبُّهَا بُنِیءٌ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُّورٌ عَلَی نُورٍ یَهْدِی اللَّهُ لِنُورِهِ مَن یَشَاءُ . نور 35 . نه شرقی است و نه غربی، افروخته می‌شود. نزدیک است که رو غش -هر چند بدان آتشی نرسیده باشد- روشنی بخشد. روشنی بر روی روشنی است. خدا هر که را بخواهد با نور خویش هدایت می‌کند،). همین نور است که همه را از ظلمت به نور می‌برد . ظلمت سوز است . عقل مردم بیشتر در غفلت است اما گاهگاهی این غفلت کنار می‌رود و حقیقت آشکار میشود

این بدان معنی است که ساختمان درونی ما بگونه ای پردازش شده که بتواند پرسش و پاسخ را خودش تولید کند . برای مثال اگر چشم را مالش دهیم یک شیئی را دو تا می‌بینیم بروز این دوتا دیدن پرسش می‌آورد که چرا دوتا و بعد خودمان جواب می‌دهیم که چون چشم را مالش داده ایم . از این رویداد دریافتیم که پرسش و پاسخ از خود ماست که تولید می‌شود . فهم عالم هم همین است که انسان با کدام فکر و دید به عالم بنگرد . اگر کژی در هستی ببیند کژ بینی خود را باید رفع کند . . مهم خود ما هستیم که در وجود خود کج نهاده ایم و هر چیز را کج می‌بینیم . حال اگر نهادِ ما درست اندیش شد ، هر چیز را درست می‌بیند ، پرسش هم درست می‌آورد و پاسخ را هم درست بر می‌گزیند . ما در درون گوهری نورانی داریم که به حواس ما نور می‌رساند تا هر چیز را روشن ببینیم همه حواس ما تابع دل ما هستند دل هم جایگاهِ خداوند است و بیکران و خداوند نور آسمانها و زمین است .

دفتر، 2 بیت 856.

نور گوهر نور چشم ما شدی - هم سؤال و هم جواب از ما بدی.

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه - چون سؤ‌الست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب - تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر - هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل - چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دل‌ال‌هست و چشم اهل وصال - چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات - در عیان دیده‌ها تبدیل ذات.

چشم در صورتی مؤثر است که دل را منقلب کند و گوش هم اگر نافذشد مانند چشم می‌بیند و اگر نشد سخن در گوش می‌پیچد و رها میشود . مردم بیشتر در راهیابی‌به اندیشه ی درست و یا نادرست به خرد و یافته های علمی باور دارند نمی‌دانند که علوم بر ظن و شک استوار است و هیچگاه به یقین نمی‌رسد آنچه یقین را نمایان می‌سازد بجای دانش، بینش است و بینش درون‌نگری وباطن بینی اشیاء و رویداد هاست چه بسا عالمی در بینش از درس نخوانده ای در راهیابی حقیقت عقب تر باشد بینش دست یابی به ماهیّت اسماء است که خداوند در ابتدای خلقت به آدمی یاد داد و فرشتگان از آن محروم شدند ، حقیقت بینی از درون است که علم حضوری می‌باشد در مقابل علم حصولی که از مدرسه بدست می‌آید.

کلیات اقبال بقائی صفحه 361.

خرد بیگانه ی ذوق یقین است - قمار علم و حکمت بد نشین است

دو صد بوحامد و رازی نیزرد - بنادانی که چشمش راه بین است

اینجا بیان بینش و دانش است و فرق آنها که یکی به صفات می‌نگرد و یکی به ذات چون مورد تبدیل ذات است .

دفتر، 3بیت 3857و 3194 .

هر که در خلوت به بینش یافت راه - او زندانشا نجوید دستگاه .

با جمال جان چو شد همسایه ای - باشدش زاخیار و دانش تاسه ای .

جان شو و از راه جان جان را شناس - بار بینش شو نه فرزند قیاس .

بینش اهل خلوت رابطه معنوی و روشنی دل است و عاشق نمی‌خواهد علم دین را ابزار شهرت و جاه و مقام کند چنین افرادی از علم اهل ظاهر بیزار ند .میگوید، خود را اززندگی تن و تعلقات رها کن و حقیقت هستی را بشناس این کاراز راه جان و تعالی روح و رابطه باطنی ممکن است . بینش دید باطن و قدرت ادراک عوالم غیب است . ملّک و عقل از یک منشأ می‌باشند

بینش شهود و علم حضوری است میگوید باطن بین باش و تنها به دانش بسنده نکن .

دفتر، 5بیت 1063.

علم آموزی طریقش قولی است - حرفت آموزی طریقش فعلی است .

فقرخواهی آن به صحبت قائم است - نه زیانت کار می‌آید نه دست .

در علم آموزی باید گوش داد و در حرفه آموختن باید به صورت عملی از استاد فرا گرفت اما باطن بینی باید با بینش همراه شد فقر طریق حق می‌باشد که با صحبت یاران حق میسر می‌گردد .فقر، یک رابطه روحانی است تنها آشنائی با رموز حق کافی نیست باید نور مطلق این معانی را در درون بشکافد چنان که در سوره انشراح به پیامبر گفته شده که این رموز را در سینه ات ما گشودیم و نباید از بیرون جستجو نمود .

از دود به آتش پی بردن فرق دارد با کسی که در آتش است .دلایل علمی واسطه است بین بنده و خداوند اما آنانکه درون را صاف نموده اند نیاز به دلیل ندارند در آتشند . بینش اهل خلوت ، همان رابطه معنوی و روشنی دل است که نمی‌خواهد علم دین را ابزار شهرت و جاه و مقام کند همیشه حق بین از ظاهر بین بیزار است .علم را از مدرسه می‌آموزیم و حرفه را از استاد حرفه در عمل یاد می‌گیریم اما بینش از مصاحبت با پیران راه بین بدست می‌آید از سینه به سینه منتقل می‌شود و دلها به هم می‌رسند اما در علم و فلسفه روش با دلایل به پیش می‌رود که خود این دلایل راه را دور می‌کنند و گاه شبهه می‌اندازند اما آنانکه صفا دارند با دلایل به پیش نمی‌روند نوعی روشن بینی در خود دارند و انجذابی از حق که جذب می‌گردند و گاه ممکن است تلاشی هم نکنند و یکباره به مقصد برسند.

دفتر، 5 بیت 562 .

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر - عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای که آن بر گلوی ماست سخت - که بدانی که خسی یا نیک‌بخت

حل این اشکال کن گر آدمی - خرج این کن دم اگر آدم‌می

حد اعیان و عرض دانسته گیر - حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حدگریز - تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت - بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر - باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز به مصنوعی ندیدی صناعی - بر قیاس اقتترانی قانعی

می‌فزاید در وسایط فلسفی - از دلایل باز برعکسش صفی

گر دخان او را دلیل آتشست - بی‌دخان ما را در آن آتش خوشست

خاصه این آتش که از قرب ولا - از دخان نزدیکتر آمد به ما

میگوید که ،اگر میخواهی گرهی را باز کنی یا مشکلی را حل کنی ، در وجود خودت تأمل کن و عمر خود را در شناخن خود بگزران، ببین که به سوی سراسییب و یا به سعادت می‌روی .گیرم که حد اعیان و عرض را فهمیدی این به چه کار آید خود را بشناس که مهم است اگر حد خود را بدانی از بندهای این جهان می‌رهی عمر را در بحث محمول و موضوع صرف کردن ، عمر ضایع کردنت هر برهانی باید حاصلی بیاورد اگر به وجود خداوند قائل شده ای مانند فیلسوفان از طریق قیاس اقتترانی و استدلال و نگاه به مخلوقات رسیده ای و نه از راه دل. حق را باید با شهود دریافت . اگر دود برای فیلسوفان راهی به آتش است عارفان در آتشند آتشی که نشانی قرب حق می‌باشد. =====

میگوید که، دائم گره باز می‌کنی در علوم و فنون ، آن گره را باز کن که گلوی ما را سخت گرفته که نمی‌دانیم نیک بختیم . آدمی هر حدی را بفهمد اما خودرا نشناسد چه فایده دارد .از اثر پی به مؤثر بردن گاه آدمی را گمراه می‌کند .رسیدن از دود به آتش با کسی که در آتش است فرقه‌ها دارد .کسی که در آتش است نیاز به دلیل ندارد.دلیل راهی است که شاید به مقصد برسد .کسی که در مقصد قرار گرفته همراه فضل خداوند است .

فضل خداوند نیکوان را به خیر دعوت می‌کند اما این تفضل خداوند به قابلیت‌های آدمی بستگی ندارد . انبیاء و اولیاء چون از وابستگی‌های دست و پا گیر زندگی پاک شدند بر عرش نشستند و حقایق را شهود نمودند این بزرگان خاکبانی هستند که روحشان از خاک برتر نشسته است .درخشش نوری از خداوند بر آدم تافته و آدمی معرفت از همین نور یافته است .

اولیاء خداوند هم در بین مردمند و با مردم انس دارند و هم در خلوت نشسته اند و از نامحرمان دورند .مدیریت عالم چنین است که نامحرمان همیشه دفع شوند. شیرینی‌ها را در تلخیا پنهان میکنند تا کسی که در طلب شیرینی است هر تلخی را بچشد و کسانی که در چنین طلبی نیستند از ترس تلخی به سوی شیرینی نروند این تلخی ها برای دو رکردن نامحرمان همان غیرت الهی است .پنهان کردن شیرینی در تلخی برای تلاش است تا چرخ زندگی بگردد از این روی عارف گاه ترش روی خود را نشان می‌دهد تا آنکه مشتاق است ترشی را هم به جان بخرد

دفتر 1 ، بیت 1770.

من ز شیرینی نشستم رو ترش - من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان - در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن - یک همی گویم ز صد سر لدن

خداوند از غیرت نام این بزرگان را پنهان می‌دارد. باید دانسته شود که ، این غیرتها در همان روال طبیعی آفرینش است و در طبیعت نهاده شده یعنی در ساختار عالم دیده شده است ، نه اینکه مخصوص مکان یا افرادی باشد . برای مثال دریا مانع خروج ماهی است که گفته میشد دریا بر ماهی غیرت دارد یا دریا مانع می‌شود که موجوداتی خاکی وارد دریا شوند چون غرق میگردند این مانع شدن ساختاری و طبیعی همان غیرت خداوندی است. البته این گونه نیست که این شرائط همیشه ثابت باشد گاه این مانع برداشته میشود و موجود خاکی ، در آب هم پذیرفته می‌گردد این پذیرش هم زمانی اتفاق می‌افتد که آن موجود خاکی تغییر یابد و موجود آبی شود ،

شناگری ماهر گردد و یا بر مرکب چوبین نشیند و در دریا روان گردد . همین مرکب چوبین هم باز کافی نیست و در جاهائی باید رها شود فقط ماهی است که شرط ندارد ماهی صفتان در دریای وجود غرقه اند و در امنیت و سلامتی شناورند نه نیاز به نگهدیان دارند و نه به تغذیه چون همه چیزشان از خودشان است و از دریای وجود .

دفتر، 2بیت 3536.

رو بر آنها که هم جفت توند - عاشقان و تشنه گفت توند

پاسبان بر خوابناکان بر فرود - ماهیان را پاسبان حاجت نبود.

برای همراهی با اولیاء باید باید همسو با آنان شد درست مانند افراد بیدار و خواب که باهم همسو نیستند .افرادی که بیدارند با همند و با هم حرف هم صحبتند اما افراد خواب هم باهمند و در سکوت مثل همند .اولیاء ماهیان دریای وجودند همه چیزشان از همان دریاست وجود دیگری یافته اند .ماهی همه چیزش از آب است از لباس و خوراک و زیست و مُردن و زندگی اولیاء خداوند ماهیان

بحر وجودند . اولیاء مانند آب در دریا به هم پیوسته و یکی می‌باشند همه خصوصیتّشان یکی است گوئی همه یک نفرند. این بزرگان از آن روی یکی هستند که رویشان به سویی است و پروازشان به بی جانب است و دانه شان بی دانگی است صورت دارند اما بی صورتند . یعنی از این تعلقات زندگی عبور کرده اند ، وجود دیگری یافته اند و سراسر جان گشته اند عالم صورت را نشانه های خداوند می‌بینند یعنی چون به حق و حقیقت آشنا هستند جلوه های حق را در طبیعت می‌بینند و نه این که از ساختار طبیعت پی به خداوند ببرند . اولیاء چون همه لطافت‌ها و زیباییها را در خداوند دیده اند وقتی به طبیعت می‌نگرند گوشه ای از همان زیباییها را در طبیعت از پروردگار می‌بینند و می‌شناسند و بازگو می‌کنند که هر چه می‌بینید از آن معبود عالم است چون چنین نشانه هائی می‌دهند فلاسفه هم به تبعیت از همین گفتار درتلاشند که از روی دلایل به خدا

برسند یعنی وجود معبود رابقینی می دانند چون یقینی می دانند به سوی دلایل می روند که برای دیگران اثبات کنند .اگر اولیاء چنین سخنی نمی گفتند و از خداوند نشانه ها نمی داند، فلاسفه هم باوری نمی یافتند و برایش به استدلال روی نمی آوردند . دفتر، 2، بیت 1670.

آن شود شاد از نشان کو دید شاه - چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست - دید رب خویش و شد بی‌خویش مست
او شناسد بوی می کو می بخورد - چون نخورد او می چه داند بوی کرد
هر ذره ای در طبیعت پیامی همراه دارد اما همه فقط به زیبایی و لطافتِ ظاهری چشم دوخته اند و توجهی به پیامها ندارند .اینها گواه زیبایی دیگری هستند تا کسی از ابتدا با آن کریم ازلی و پروردگار عالم همنشین نباشد و زیباییهای او را ندیده باشد و کرامتِ او را ندیده باشد ، از این زیباییهای طبیعت وکرامتِ انسانی هم چیزی نمی فهمد .هر خیری که بر دستِ دیگران جاری میشود ظهور خیری است که از خداوند به مردم رسیده است در چنین حالتی است که هر زیبایی و لطافت و کرامت پیام ویژه ای دارد ولطافتی دیگر در غیر این صورت رویدادها، حادثه تلق می‌گردن و زیباییها هم پرورش طبیعت . حضور اولیاء چنین لطافت و زیبایی را نشان می دهد .اولیاء چون خداوند را دیده اند ، لطافت این عالم را هم خوب می‌شناسند که از آن معبود ازلی است .فلاسفه هم که از طبیعت به خدا رسیده اند از راهنمایی اولیاء بهره برده اند.اولیاء گفتند که این طبیعت نشانه ی لطافت پروردگار است چوا اولیاء چنین گفتند فلاسفه هم به دلایل روی آوردند تا خداوند را اثبات کنند .اولیاء از منظر الهی عالم را دیدند و این دیدن را به دیگران هم رساندند .کسی که به یاد خدا نمی افند برای این است که هیچوقت پیش خدا نبوده است

دفتر، 6 بیت 4636.

تا به دریا سیر اسب و زین بود - بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست - خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود - بحریان را خامشی تلقین بو
وان کسی کش مرکب چوبین شکست - غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادرست - حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب - شرح این گفتن برونست از ادب .

اولیاء خداوند هم خاموشند و هم گویا نمی‌شود نام بر آنها نهاد دریا عظمت خداوند است . دریا هم خروشان است و هم خاموش هم ذرات آب وحدت دارند و همه یکی هستند یک قطره آب همه دریاست اتحادِ وجودی دارند و ما انسانها مانند کشتیها روی آب بر هم می‌زنیم اما جانمان یکی است جانها یکی است اما بدنها جدا .دریا همه را در خود فرو می برد اما همچنان آرام است .درون گوهر دارد وبرون باران دارد آنانکه در دریا غوطه ورنند به گوهر های معانی و معرفت رسیده اند و آنانکه دورند باز از باران سرسبز می‌گردند در دریا باید مُرده بود. آب دریا مُرده را بر سر نهد اما اگر تسلیم دریا نشود موجهابر او می‌خورد و رهائی نیست . دریا آدم را صدا می‌زند و دلربائی میکند و باز از هر حادثه خشنی روی بر نمی‌گرداند و فرو می‌کوبد . عاشق بجز عشق چیزی ندارد و در خاک ،عاشق فقط تخم عشق می‌کارد .دریا جان اولیاء است .

دفتر، 2،بیت 1361

پای در دریا منه کم‌گوی از آن - بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر - لیک می‌نشکیم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد - خونهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو - چون نماند پا چو بطانم درو
خامشی بحر است و دریا همچو جو - بحر می‌جوید تو را جو را مجو .

به دریا رفتن کار آسانی نیست میگوید که ، وقتی به دریا رسیدی سکوت کن و سخن نزد دریا مگو اما من که مولانا هستم پای در دریا می‌گذارم که غرق شوم تا جایی که می‌توانم می‌روم و اگر با پا نتوانستم مرغابی هستم عقل و جانم فدای بحر باد که بجایش صدها عقل معرفت یاب به من می‌دهد بالاترین عقلی که خداوند به من داد همین ذوق و شوق وبی‌تابی و شجاعتی بود که توانستم عقل و جان را فدای او کنم و غرق در او شوم تا چشمه های معارف در من گشوده شود خامشی همان ندای درون است که با او در سکوت سخن می‌گوید خامشی یک دریا سخن است و گفتن فقط واسطه است برای رسیدن به معانی وقتی به دریا برسی واسطه بی‌معنی است . . به سوی خداوند رفتن مانند رفتن در دریاست که شجاعت و کاردانی می‌طلبد باید آدمی خود را به امواج دریا بسپارد و در مقابل دریا مُرده شود تا بر سر دریا قرار گیرد . کسی که به دریا ی وجود می‌رود باید برای غرق شدن برود و نه گوهرهای دریا وقتی غرق شد خودش دریا می‌شود و از خود گوهر دارد

گزیده ئ غزلهای شمس کد کنی غزل 230.

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم - بجز عشق به جز عشق دگر کار نداریم
در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک - بجز مهر به جز عشق دگر تخم نکاریم
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم - بیایید بیایید که تا دست برآریم
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم - که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت - که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید - چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم - برآییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

روابط خانوانگی، دلبردگی ، نزاع و اختلافات .

مولانا بر این باور است که در دنیا هیچ چیز خالص وجود ندارد .هر شیئی چه جماد و چه جاندار در خود ناخاصی هائی دارد انسانها هم به نسبت ظرفیت خود هر کس با کژی هائی همراه است .آفتها گریبانگیر همه هستند خوبیها و شایستگی ها هم به نسبت قواره ی هر کس جای خود را دارد . زشتی هنگامی بروز می‌کند که خوبی غایب باشد زشتی آفریده نشده است زشتی یعنی غیبتِ خوبی و زیبایی هر گاه آدمیان از رفتا خوب و اخلاق خوب دور گردند آنچه بروز می‌کند زشتی و شرور نام دارد .

دفتر، 5 بیت 3423.

حکمت این اضداد را با هم ببست - ای قصاب این گردان با گردنست
روح بی‌قالب نداند کار کرد - قالبیت بی‌جان فسرده بود و سرد
قالبیت پیدا و آن جانت نهان - راست شد زین هر دو اسباب جهان
میگوید که روح و جسم با همدگر هستی‌ما را تشکیل می‌دهند در واقع روح و جسم یکی هستند روح حالتهایی به خود می‌گیرد که یکی جسم و بدن است یعنی بدن همان ادامه جان و معنویت است . اگر روح و جسم جدا و دو چیز باشند مشکلی پیش می‌آید که چگونه روح بی‌صورت با تن بصورت می‌تواند ارتباط برقرار کند .همه نیازها و تضادها هم از همین همبستگی به وجود می‌آید .نیازهای تن گاه با روح در تقابل قرار می‌گیرد وبروز کژ بینی و کژ اندیشی از همین هوسهایی نفس زاده میشود .بگردِ ران با گردن است یعنی گوشت لخت و استخوان را با هم می‌فروشد و گوشت خالص نمی‌دهند و لذا در عالم چیز خالص وجود ندارد . هر کدام از روح و بدن به تنهایی قادر به ادامه زندگی نیست و این دو به هم نیاز دارند .جان یا روح نِیّاتِ خود را با بدن انجام می‌دهند زیرا روح دست و پا ندارد بدن هم ابزار است و باید فرمانی بگیرد و کاری انجام دهد . همه، وقتی به دیگران می‌اندیشند کژی دیگران را در نظر می‌آورند غافل از این که کژی در خودشان هم وجود دارد .مولانا توصیه می‌کند که هر کس ابتدا باید در خود بنگرد شاید آن کژی دیگران در خود او هم باشد . کسی که خودش را داوری کند و دائم از خود پرسش کند فرصتی نمی‌یابد که از دیگران عیب جوئی نماید. بیشتر دوستیها و مناقشات و نزاعها از همین راست اندیشیها وکژ بینی ها است .بیشترین جایی که مردم با هم در گفتگو و ارزیابی هستند درون خانواده هاست بویژه بین زن و مرد یک خانواده . برای موشکافی جزئیات روابط زناشوئی البته در هفت قرن پیش ، مولانا در دفتر اول در داستانی به بیان زندگی و رفتار یک زوج می‌پردازد . این خانواده از نظر مالی تهیدستند ودر زندگی کمبودهای فراوانی دارند. شوهر مردی درویش و قناعت گر است و با وضع موجود مالی خود را وفق داده ودر ظاهر چیزی نمی‌گوید اما زن در هر فرصتی بر شوهر اعتراض دارد که این چه زندگی است که ما داریم نه توشه ای و نه مکانی ونه امید گشایشی است .زن گاه چنان از شدّت تنگدستی بر مرد می‌شورد و کلماتی داغدار و نیش دار بر جگر مرد می‌نشانند که کسی تابِ شنیدن آن را ندارد .مرد هم باشنیدن این سرزنش های آبدار و گزنده از سوی زن به او توصیه میکند که ابتدا درونش را از کژی دور کند چون هر چه زشتی به شوهر نسبت می‌دهد باید بداند که شاید کژی در خود او باشد که مرد را هم کژ می‌بیند. مرد به او میگوید تا کژی را در خود داری همه مردم را کژ می‌بینی و اگر به درونسازی خود کوشش کنی و خود را راست بین نمائی هم خود را درست می‌بینی و هم دیگران را و اصولا وقتی به خودسازی پردازی فرصتِ آن را نداری به دیگران پردازی . مولانا در این داستان به روانکاو ی و روانشناسی زن ومرد، می‌پردازد و هر کدام را از آنچه هستند مورد بررسی قرار می‌دهد وچنان تلخ و شیرین زندگی رابه میان می‌آورد و ارزشهای روانی طرفین رادر زن و مرد بیان می‌دارد که هر شنونده را به تحسین و حیرت فرو می‌برد.

زن و مرد آگاه میگردند که بر مُلکشان خلیفه ای گشاده دست و بخشایشگر حکم می‌راند و بسیار سخی است و هیچ کس را از هر نوع بخشش محروم نمی‌کند . زن توصیه می‌کند که مرد به دربار خلیفه برود و بهترین هدیه بادیه نشینان که آب برکه هاست برای خلیفه ببرد، .مرد کوزه ای بر می‌دارد و از گودالی آب پر می‌کند و راهی سرای خلیفه میگردد . به دروازه های قصر خلیفه که می‌رسد نگهبانان بسیار او را محترم می‌دارند و او را به بارگاه می‌برند .خلیفه هم بسیار عزت می‌گذارد و به تلافی هدیه کوزه آب، سکه های فراوان به او می‌دهد و سپس دستور می‌دهد مرد عرب را از کنار رود دجله ببرند تا دریای آب را ببیند. وقتی مرد عرب از دجله عبور میکند و دریای آب را میبیند و به آن کوزه خود و سکه های خلیفه می‌نگرد دگرگون می‌گردد . مولانا در سراسر این داستان گاه از قصه بیرون می‌رود و عاشق را به سرای معشوق می‌کشاند او کوزه تن را به جانان می‌برد و چنان به داستان اوج عشق و عرفان می‌دهد که حیرت بر سراسر عاشقان گیتی می‌افکند اینجا عاشق است که از فراق می‌رهد و برای رسیدن به وصال معشوق به بارگاه خداوند می‌رود .

دفتر ،5، بیت 2191.

شرح عشق از من بگویم بر دوام - صد قیامت بگذرد و آن ناتمام زانک تاریخ قیامت را حدست - حد کجا آنجا که وصف ایزدست عشق را پانصد پرست و هر پری - از فراز عرش تا تحت‌الثری زاهد با ترس می‌تازد به پا - عاشقان پُران‌تر از برق و هوا کی رسند این خایفان در گرد عشق - که آسمان را فرش سازد درد عشق .

هر عاشقی مایل است که مستقیم با معشوق روبرو باشد عاشق از خدا می‌خواهد که بر او عنایتی کند تا هر چیز را همانگونه که هست ببیند و نیاز به واسطه ای نباشد. این حالت همان شهود باطنی و علم کشف است. عارف قابَلِیتش بجائی می‌رسد که خود را در خداوند و خداوند را در خود می‌بیند . خداوند بسی بزرگ است و در هر آینه ای نمیشود دید تنها آینه ی قلبِ مؤمن است که خداوند در آن جای می‌گیرد قلبی که در برابرش افلاک نقطه ای بیش نیست . عشق وصف ایزد است و اوصاف ایزد بی‌شمار است دفتر، 1 بیت 2660 .

در سه گز قالب که دادش و نمود - هر چه در الواح و در ارواح بود تا ابد هرچه بود او پیش پیش - درس کرد از علم الاسماء خویش تا ملک بی‌خود شد از تدریس او - قدس دیگر یافت از تقدیس او آن گشادیشان کز آدم رو نمود - در گشاد آسمانهاشان نبود در فراخی عرصهٔ آن پاک جان - تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان گفت پیغامبر که حق فرموده است - من نگنجم هیچ در بالا و پست در زمین و آسمان و عرش نیز - من نگنجم این یقین دان ای عزیز در دل مؤمن بگنجم ای عجب - گر مرا جویی در آن دلها طلب . باطن و راز اشیاء را خداوند به آدم آموخت و به همه انسانها بالقوه توانائی داد که به دنبال حقایق اشیاء بدوند و آنها را کشف کنند از همین مورد بود که آدم بر تر از ملائک شد و ملائک بر او سجده بردند . یعنی به او احترام گذاردند این سجده ، احترامی بود که برتری آدم را بپذیرند وسجده عبودیت نبود. ملائک نماد قداستند و پاکی و عصیان ندارند قرآن به این مورد اشاره دارد . **لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ بِتَحْرِيمٍ 6** . این موجودات نزد آدمیت سجده کردند چون آدمیت ظرفیت کشف حقایق را پیدا نموده است . خداوند در پهنهٔ افلاک نمی‌گنجد ولی در دلِ مؤمن می‌گنجد اما هم کسی که ، دلی نداده ، دلی ندارد . دل دادن یعنی دلبرده شدن دلِ آدمی حقیقتِ آدمی است که جایگاه خداوند است و بخدا رسیدن است این یعنی جای گرفتن خداوند .این شناخت عرفانی است و وجدانی که بخدا رسیدن است و غرق وجود شدن است . فقط آدمی است که می‌تواند به چنین درجه ای برسد چون خداوند همه اسماء را به آدمی آموخت ولی به ملائک نیاموخت . دل آنست که عرشی باشد میگوید در مقایسه روح آدمی با جهان ، عرصه ی هفت آسمان تنگ است خداوند به آدمی علم ما هیت اشیاء را آموخت که ملائک بی‌خبر بودند و آدم به ملک تعلیم داد و بر اثر همین تعلیم فرشتگان پاکی تازه ای یافتند . دل از آن جهت آینه ی تمام نمای هستی است که جایگاه خداوند است . اکنون گزینشی از این داستان را می‌آوریم و به نکات ارزشمند اخلاقی واجتماعی و عرفانی در آن می‌پردازیم .

لازم به یاد آوری است که موقعیتِ زنان در آن روز و باور عامه مردم با امروز بسیار تفاوت دارد هر دوره ی زمانی را باید با باورهای همان دوره ارزیابی نمود و نه با امروز که حقوق بشر و جایگاه زن برجسته گردیده است . زنان در آن زمان حق طلاق نداشتند و در کارهای اجتماعی هم فعالیتی نمی‌کردند .به نوشته ی زرین کوب در کتاب پله پله تا خدا مولانا اولین فتوای خروج زن از منزل و شرکت در فعالیت های اجتماعی را برای زنان صادر نمود . این فتوای به منزله انقلابی در روابط آن روز تلقی گردید ویا آزار خدمتکار در منزل را به شدت نکوهش می‌کرد بنا به نوشته زرین کوب در همین کتاب ، عروس مولانا روزی به نزد مولانا رفت و از شوهر آزاری شکایت کرد مولانا فرزند را فرا خواند و به او گفت اگر دوباره همسر را آزار دهد وصیت خواهد نمود که بر تشییع جنازه پدر نباید حضور یابد این تنبیه بالاترین عذاب در آن روزگار بوده است .در مثنوی مولانا آنجا که نظر خود را بیان می‌دارد بسیار مقام زن را بالا می‌برد ما در کتاب اول «فرجه ای در جزیره مثنوی» این دیدگاه مولانا را آورده ایم و آنگاه که به باورهای عرفی آن روزگار می‌پردازد زنان جایگاه مطلوبی ندارند .اینک به گفتگوی این زوج بیابان گرد می‌پردازیم .

دفتر، 1بیت 2263.

یک شب اعرابی زنی مر شوی را - گفت و از حد برد گفت و گوی را کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم - جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم نان‌مان نه، نان خورش‌مان درد و رشک - کوزه مان نه، آب‌مان از دیده اشک جامهٔ ما روز تاب آفتاب - شب نهالین و لحاف از ماهتاب قرص مه را قرص نان پنداشته - دست سوی آسمان برداشته ننگ درویشان ز درویشی ما - روز شب از روزی اندیشی ما گر بخواهم از کسی یک مشت نسک - مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم - ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم - مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم گر کسی مهمان رسد گر من منم - شب بخسپد دلفش از تن بر کنم زن پرخاش و طعنه ها را روانه شوهر می‌کند که ما در فقر و تنگدستی هستیم اما همه خوشند و راحت . نانی نداریم و غذایمان درد و رنج است ما در منتهای فقر هستیم از شدت گرسنگی قرص ماه را نان می‌بینیم چه کنیم اگر از کسی حتی کمی عدس طلب کنیم که غذائی بیزیم در پاسخ، ما را تحقیر می‌کند و ما را با لفظ نکبتی و گم‌شو می‌راند شدت فقر ما چنان است که مگس را در هوا رگ می‌زنیم شاید چیزی بیابیم یعنی هیچ اندر هیچ اگر مهمانی برسد جامه اش را می‌دزدیم خرج خوردن می‌کنیم

در اینجا زن خاموش می‌شود و مرد برای آرام کردن زن ،ذهن همسر را به گذشته های شادی بخش و اوقات لذیذ می‌کشاند تا اندکی از آتش خشم او کم کند مرد چنین می‌گوید : تو جوان بودی و قانع‌تر بدی - زر طلب گشتی خود اول زر بدی رز بدی پر میوه چون کاسد شدی - وقت میوه پختنت فاسد شدی میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود - چون رسن تابان نه واپس‌تر رود جفت مایی جفت باید هم‌صفت - تا برآید کارها با مصلحت جفت باید بر مثال همدگر - در دو جفت کفش و موزه در نگر گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا - هر دو جفتش کار ناید مر ترا جفت در، یک خُرد و آن دیگر بزرگ - جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ راست ناید بر شتر جفت جوال - آن یکی خالی و این پر، مال مال من روم سوی قناعت دل‌قوی - تو چرا سوی شناخت می‌روی مرد قانع از سر اخلاص و سوز - زین نسق می‌گفت با زن تا بروز مرد می‌گوید که ای زن یاد آور که جوان بودیم و دلبرده بودیم خودت زر بودی حالا زر طلب می‌کنی تو میوه شیرین بودی حالا بی‌رونق و بی حاصل گشتی هر چه می‌گذرد میوه تو باید شیرین تر باشد نه مثل تابیدن ریسمان که باید اول باز کنند و عقب عقب روند تا بعد به آن تاب دهند

. مرد، زن را به مدارا دعوت میکند که عمرمان بیشتر رفته و نباید چنین انتظاراتی داشته باشیم میگوید مرد و زن مثل جفت کفش هستند اگر یک لنگ معیوب شد لنگ دیگر هم بی‌فایده است درست است که ما مشابه هم نیستیم ولی مساوی هستیم درست مانند مشابه نبودن دو لنگه کفش اما مساویند اگر یک لنگه تنگ باشد دومی هم به کار نمی‌آید نباید طمع داشت باید قانع بود چون قناعت آرامش می‌دهد و ذهن رازیاد درگیر نمی‌کند آدم قانع آرام است دیگران را هم آرام می‌کند وقتی نفس آرام بود به رضایت می‌رسد و مطمئن است .نفسهای مطمئن از خداوند راضی هستند و خدا هم از آنها راضی است و این گفته قرآن است .

(يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً) .

مرد ادامه می‌دهد که چرا به قناعت من طعنه می‌زنی قناعت ، فقر نیست بلکه مانع حرص و طمع است وقتی زن این سخنان را از شوهر می‌شنود بر می‌شورد و بیشتر عصبانی می‌شود با فریاد می‌گوید که ، چه قناعتی تو ریاکاری و من مفتون فسون تو نمی‌شوم این همه یاه و دروغ و کبر و نخوت را فرو گذار و باز طعنه ها بر شوهر می‌زند .زن این سخنان را که می‌شنود هم چنان خشمگین است و میگوید :

دفتر ف1بیت 2326.

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش - من فسون تو نخواهم خورد بیش تر هات از دعوی و دعوت مگو - رو سخن از کبر و از نخوت مگو چند حرف طمطراق و کار بار - کار و حال خود ببین و شرم‌دار کبر زشت و از گدایان زشت‌تر - روز سرد و برف وانگه جامه تر چند دعوی و دم و باد و بروت - ای ترا خانه چو بیت العنکبوت . زن می‌گوید ای ریا کار که پی شهرت خودت هستی چرا این همه یاهو می‌بافی و دروغ می‌گویی این همه سر و صدا بر پا مکن که خود را با شکوه جلوه دهی زندگی خود را ببین تو فقط از شکوه زندگی حرف می‌زنی و عملی در کار نیست تو باد کبر بر خود انداخته ای و خود نمائی می‌کنی و ادعای بی‌جا داری خانه تو سست است مثل خانه عنکبوت به اندک ورزشی فرو می‌ریزد . نمی‌خواهم مرا نوازش کنی من شوهری با انصاف می‌خواهم .

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل - جفت انصافم نیم جفت دغل چون قدم با میر و با بگ می‌زنی - چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی با سگان زین استخوان در چالشی - چون نی اشکم تهی در نالشی سوی من منگر بخواری سست سست - تا نگویم آنچ در رگهای تست عقل خود را از من افزون دیده‌ای - مر من کم‌عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مچه - ای ز ننگ عقل تو بی عقل به چونک عقل تو عقلیهٔ مردمست - آن نه عقلست آن که مار و کزدمست .

زن ادامه می دهد که نمی خواهم مرا نوازش کنی من شوهری بی ریا می خواهم تو اگر راست می گوئی و همنشین بزرگانی چرا به هر غذای کثیف مثل ملخ حمله می کنی تو به خاطر منافع ناچیز جنگ و دعوی راه می اندازی و مانند سگها بر یک استخوان حمله می بری مارا تحقیر نکن که رازت را فاش میکنم تو به نام دین و اخلاق می خواهی مرا بفریبی اما تو نیستی که مرا خاموش کنی اگر خاموش می شوم از نام خداوند است .همین نام حق انتقام جان مرا از تو میگیرد. تو مثل ماری که می گزی و هم مارگیری که بر مار افسون می خوانی و رامش می کنی .

تو به نام حق فریبی مر مرا - تا کنی رسوای شور و شر مرا نام حق بست نی آن رای تو - نام حق را دام کردی وای تو نام حق بستاند از تو داد من - من به نام حق سپردم جان و تن یا به زخم من رگ جانت برد - یا که همچون من به زندانت برد زن ازین گونه خشن گفتارها - خواند بر شوی جوان طومارها همچنین از پشه گیری تابه پیل – شد عیالُ الله و حق نعم المعیل مرد این سخنان را می شنود و چنین جواب می دهد

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن - فقر فخر آمد مرا بر سر مزن مال و زر سر را بود همچون کلاه - گل بود او کز کله سازد پناه آنک زلف جعد و رعنا باشدش - چون کلاش رفت خوشتر آیدش مرد حق باشد بمانند بصر - پس برهنه به که پوشیده نظر وقت عرضه کردن آن بردهفروش - بر کند از بنده جامهٔ عیبپوش ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند - بل بجامه خدعه‌ای با وی کند گوید این شرمنده است از نیک و بد - از برهنه کردن او از تو رمد خواجه در عیبست غرقه تا به گوش - خواجه را مالست و مالش عیبپوش کز طمع عیش نبیند طامعی - گشت دلها را طمعها جامعی ور گدا گوید سخن چون زر کان - ره نیابد کالهٔ او در دکان کار درویشی ورای فهم تست - سوی درویشی بمنگر سست سست میگوید که ، ای زن این قدر مایه ی غم و اندوه نباش قدری تحمل داشته باش این فقر بی نیازی از خلق و نیاز به حق می باشد درویش گرچه در ظاهر تنگدست است ولی در باطن به بی نیازی خود می نازد .اگر در دل نور معرفت باشد تجمل و ثروت از نظر می افتد ثروت مانند جامه ایست که برده فروشان تن برده ها می کردند تا عییشان پوشیده باشد کسی که ثروت دارد مردم جذب مالش می شوند همین طمع دلها را به سوی او می کشاند و نمی گذارد عیب او را ببینند .اما اگر گدائی سخنی چون دُر بگوید این متاع او خریدار ندارد .داوریهای ما به خواسته های درنی ما مربوط می شود . مرد هم چنان به توصیه می پردازد و میگوید که

حق زمین و آسمان بر ساخته‌ست - در میان بس نار و نور افراخته‌ست این زمین را از برای خاکیان - آسمان را مسکن افلاکیان مرد سُفلی دشمن بالا بود - مشتری هر مکان پیدا بود ای ستیره هیچ تو بر خاستی - خویشان را بهر کور آراستی گر جهان را پر در مکنون کنم - روزی تو چون نباشد چون کنم ترک جنگ و رهنی ای زن بگو - ور نمی‌گویی به ترک من بگو مر مرا چه جای جنگ نیک و بد - کین دلم از صلحها هم می‌رمد . می گوید ،من دنبال جنگ نیستم که هیچ دنبال صلح هم نیستم ای زن گر خمش گردی و گر نه آن کنم - که همین دم ترک خان و مان کنم .

میگوید که، در این جهان نار و نور با هم است زمین برای خاکیان است که باید با ترو خشک آن بسازند و آسمان برای فلاکیان است که از زشتی منزه اند ما انسانیم نباید پستی کنیم هر کسی قسمتی دارد قسم چشم زیبا دیدن است اگر صورت زیبا داشته باشی در چشم کور نمی آید هر کس یک روزی دارد اگر بی روزی باشی دنیا هم که مال باشد به تو چیزی نمی رسد .من جنگی ندارم دعوایی ندارم .در این جا مرد که در بن بست سخنها قرار گرفته بود آن برگ قدرت پنهانی خود را رو می کند و تهدید به جدائی می کند . طلاق در قدیم به ضرر زن بود چون زنها کاری نداشتند و جیره خوار مرد بودند با این تهدید زن ورق را بر می گرداند و مولانا به روان شناسی زن و مرد می پردازد .ضعفها و دلربائیها و ناملایمات و روانشناسی زنانه را بیان می کند

زن چو دید او را که تند و توسنست - گشت گریان گریه خود دام زنست .

زن دید که مرد تند می رود وسرکش شده است در اینجا زن هم اسلحه پنهان خود را می آورد که گریه است حالا دو قدرت بالا مقابل هم قرار دارد یکی تهدید مرد به جدائی و دام گریه زن که مرد را نرم میکند زن سخن را بر می گرداند و می گوید

گفت از تو کی چنین پنداشتم - از تو من اومید دیگر داشتم زن در آمد از طریق نیستی - گفت من خاک شمام نی سیئی . جسم و جان و هرچه هستم آن تست - حکم و فرمان جملگی فرمان تست گر ز درویشی دلم از صبر جست - بهر خویشم نیست آن بهر تو است تو مرا در دردها بودی دوا - من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا جان تو کز بهر خویشم نیست این - از برای تستم این ناله و حنین زن به شیوه ی خاکی در آمد و گفت من در برابر تو کی بانو بوده ام من زمین خورده شما هستم من امید دیگری از تو داشتم من در فرمان توام اگر دیدی که از فقر نالیدم و صبرم لبریز شد باز برای تو بود . تو در همه دردها همراهم بودی من نمی‌خواهم که بی نوا گردی همه ناله های من برای توست حالا با این اندک بی صبري من می‌خواهی از من دوری کنی آن دوران خوش اولیه تکرار شد و گفت به یاد بیار که من و هر دو جوان بودیم من بت تو بودم و تو بت پرست بودی مرا می پرستیدی سابقه خوش، حال خوش می آورد بنده بر وفق تو دل افروختست - هرچه گویی پخت گوید سوختست من کاملا چنان تابع تو ام که اگر تو بگوئی فلان چیز پخته ، من می گویم نه ، سوخته است یعنی هنوز اشاره نکرده من تسلیمم .

من سیانخ تو با هرچم پزی - یا ترش با یا که شیرین می‌سزی

من اسفناجی و آشی هستم در دست تو ،تو با من آش شیرین بپز یا آش ترش هر چه خواهی بپز

کفر گفتم نک بایمان آمدم - پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم - پیش تو گستاخ خر در تاختم .

نمی دانستم که خوی شاهانه داری بی ادبی کردم تو بزرگی عفو از توست من آن اعتراض را سوختم و رها کردم می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن - می‌کشم پیش تو گردن را بزن من به نشانه ی توبه و به رسم گناهکاران نزد شاهان شمشیرم را به تو می‌دهم و گردنم را خم می‌کنم تا مرا گردن زنی و بدانی که این توبه واقعی است

از فراق تلخ می‌گویی سخن - هر چه خواهی کن ولیکن این مکن .

زن میگوید که فراق را پیش نیاور که بسیار تلخ است هر چه سرزنش کنی بکن و لی از فراق چیزی نگو .از اینجا مولانا به یاد نیستان وجود و فراق از معشوق ازلی می افتد و خود را در برابر معشوق می بیند .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 322.

ای خدا این وصل را هجران مکن - سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار - قصد این مستان و این بستان مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن - خلق را مسکین و سرگردان مکن

بر درختی کاشیان مرغ توست - شاخ مشکن مرغ را پران مکن

جمع و شمع خویش را برهم مزن - دشمنان را کور کن شادان مکن

گر چه دزدان خصم روز روشنند - آنچه می‌خواهد دل ایشان مکن

کعبه اقبال این حلقه است و بس - کعبه اومید را ویران مکن

این طناب خیمه را برهم مزن - خیمه توست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلختر - هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن.

زن به دنبال بدست آوردن دل شوهر ودور کردن آن اعتراضات به روش روان شناسانه سخنانی میگوید که البته حرفهای بنده گناهکار به در گاه خداوند و هم چنین صبر بر نامرادیهای معشوق ونرمش های عاشق بر این نامرادیها است :

در تو از من عذرخواهی هست سیر - با تو بی من او شفיעی مستمر

در باطنم موجودی است که عذر از تو می‌خواهد در درون تو از من کسی هست که عذر خواهی میکند یعنی می‌پذیری عذر مرا یک شفיעی من نزد تو دارم که عقوم کنی عذر خواهم در درونت خُلق تست - ز اعتماد او دل من جرم جست .

آن عذر خواه در درون تو ای معشوق من همان خُلق نیکوی تست .اخلاق پسندیده تو عذر خواه من است من هم به اعتماد او جرمی کردم

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین - ای که خُلقَت به ز صد من انگبین .

گناه من تو را خشمگین کرد می‌دانم ، حالا هم به تلافی، رحم خود را پنهان میکنی اما می‌دانم که خُلق تو از صد من انگبین بهتر است

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد - در میانه گریه‌ای بر وی فتاد .

زن در حین این سخنان رقت آور که می‌گفت، برگ مهم برنده خود را هم رو کرد و گریه آغاز کرد ،اشک عشق عاشقی بر آستان معشوق ازلی گریه چون از حد گذشت و های های - زو که بی گریه بد او خود دلربای. زن که دلربا بود حالا گریه هم به آن اضافه شد باران اشک آتش خشم مرد را فرو نشاند شد از آن باران یکی برقی پدید - زد شراری در دل مرد وحید . زن،گریه نکرده دلربا بود و افسون می‌کرد حالا گریه هم به آن دلربائی افزوده گردید لذا مرد را تکان داد و طوفانی در او به پا نمود . هر مردی از طریق پنهانی اسیر و بنده ی زن خویش است آنک بنده روی خویش بود مرد - چون بود چون بندگی آغاز کرد . از ابتدا هم مرد بنده این زن بود حالا که زن خود را بنده مرد شمرد ، مرد صدها مرتبه بنده تر زن گردید . آنک از کبرش دلت لرزان بود - چون شوی چون پیش تو گریان شود. تو از کبر زن ترس داشتی که با تو همراه نباشد حالا به گریه افتاده است چه می کنی آنک از نازش دل و جان خون بود - چونک آید در نیاز او چون بود ناز می کرد و تو می پسندیدی حالا به نیاز افتاده چه خواهد شد آنک در جور و جفاش دام ماست - عذر ما چه بود چو او در عذر خاست وقتی با جور و جفا که میکرد ما را به دام خود می انداخت حالا که به نیاز افتاده چه خواهد شد . او که از ما می رمید و سر به هوا می شد حالا به دلربائی افتاده .

رُزَينَ للناس حق آراستست - زانچ حق آراست چون دانند جست/

خداوند چیزهائی برای آدمیان زیور کرده است تا مردان مقتون زنان شوند اشاره به قرآن است (رُزَينَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِصَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثُ ذَلِكَ مَتَاعَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَالِ . آل عمران 14.

دوستی [:خواستنی]های شهوانی (گونگون، اعم) از زنان و پسران و اموال فراوان، از زر و سیم و اسب‌های نشان‌دار و دام‌ها و کشتزار(ان)، برای مردمان آراسته شده؛ (لیکن) این‌ها بهره و سرمایه‌ی زندگی دنیاست. و بازگشت‌گاه نیکو تنها نزد خداست. (۳: ۱۴)

چون پی یسکن البهاش آفرید - کی تواند آدم از حوا برید رستم زال ار بود وز حمزه بیش - هست در فرمان اسیر زال خویش. یعنی زن از راه پنهان برمرد غلبه دارد .حتی نبی هم از همسرش کسب آرامش می کرد آنک عالم مست گفتش آمدی - کلمینی یا حمیرا می‌زدی آب غالب شد بر آتش از لهیب - ز آتش او جوشد چو باشد در حبیب درست است که آتش را میشود با آب خاموش کرد اما آتش باکمک واسطه که دیگ باشد همه آن آب را بخار می کند . در ظاهر آتش زن را مرد فرو می نشاند ولی در باطن این زن است که با واسطه دلبری و مفتونی مانند آتش زیر دیگ بر آب که مرد است چیره می شود .ا چونک دیگی حایل آمد هر دو را - نیست کرد آن آب را کردش هوا ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی - باطنا مغلوب و زن را طالبی این چنین خاصیتی در آدمیست - مهر حیوان را کمست آن از کمیست . همه اینها از محبت است که غلبه می آورد مهر بر هر مشکلی غالب می‌گردد و این این چنین خاصیتی در آدمی است .نبی هم محبت زن داشت و این فطرت آدم است اگر مهر آدمی بالا رود آدمیت او هم بالا می رود .

عاشق راستین .

هر آدمی وجودی دارد که به آن عشق میورزد شخصییّت وجود آدمی را مشغولیتها در زندگی می سازند. هر چیزی که انسان را به خود مشغول کند معشوق آدمی است و همراه آدمی می‌باشد . معشوقهای آدمی فراوانند هر انسانی باید ببیند به چه چیز مشغول است و مایل است بدان برسد. هر چیز که در آدمی ماندنی است ، زندگی او را سامان می‌دهد و او را به خود مشغول می‌دارد. همه این مشغولیت ها معشوق آدمی می‌باشند . عشقهای مردم معمولا عبارتند از ، کار، ثروت اندوزی، مقام، شهرت، مطالعه،زهدهنر، ورزش و . همه اینها شخصیّت ما را شکل می‌دهند و آدمی همه اینهارا دوست دارد این دوست داشتن، خویش خواهی نام دارد. این مشغولیّتها تا جایی که زندگی را اداره کنند ودر فرمان آدمی باشند مطلوب و مفید است اما مردم کمتر این گونه اند چنان غرق در مشغولیّها هستند که آدمی را برده ی خود کرده اند و دائم بر آدمی فرمان می‌رانند اینگونه خویش خواهی مضموم است و آدمی را مسخ میکند . اگر نیروئی همه ی این خود خواهی مضموم را از آدمی بگیرد و بجایش چیز دیگری را بنشانده که البته بسیار سخت است بدان معنی است که شخصیت آدمی عوض میشود وجان تازه ای بجای آن جان خود خواهی پیشین می‌نشیند .عشق همان نیروئی است که آدمی را از خودش تهی میکند و به او وجود تازه ای می‌دهد که با آن پیشین فرق دارد .عشق دگر خواهی است و آدمی را از خود خواهی می‌رهاند . عشق زمانی بدست می آید که آدمی در زندان نفس را بشکند و در مخزن معارف را بگشاید .مولانا شناگر دریای عشق بود چون در زندان نفس و تعلقات دست و پا گیر زندگی را شکسته بود و به رأی العین حق را می‌دید او می‌دید که این عالم کفی است بر دریای بی کران وجود .مولانا به «حال» رسیده بود و از گذشته و آینده عبور نموده بود و به بی زمانی رسیده بود. بی زمانی مر حله ایست که عارف فقط در «حال» است و گذشته ندارد به آینده هم نمی‌اندیشد یعنی در همان کاری که مشغول است چنان غرق می‌شود که گویی همیشه همان کار است و به دیگر کارها نمی‌اندیشد . در زمان نبودن و در حال بودن بدان معنی است که عارف منتظر زمان بعد نمی‌باشد .عارف به خود نمی‌گوید که این کار را تمام کنم تا کار بعد را شروع کنم . برای هر کاری وقتی است و در آن کار چنان غرق میگردد که زمان فراموش میگردد .این همان عبور از گذشته وکنار گذاشتن آینده است .این روش به معنای بی برنامه بودن و آینده بین نبودن نیست به معنی این است که در هر کاری فقط به همان کار باید مشغول بود. از آنجا که بی زمانی صفت عاشق راستین است لازم است این بی زمانی فهم گردد.

بی زمان بودن یعنی زمان را تجربه نکردن مانند خواب چون در خواب کسی نمی‌داند چند ساعت خواب بوده است در بیداری می‌شود فهمید که چه قدر در خواب بوده ایم .در تفکر عمیق هم همین بی زمانی است که ماضی و آینده حس نمیشود .بی زمان شدن عمدی و دستوری نیست .اگر آدمی یک. تفکر عمیق بر جانش بنشیند چنان غرق میشود که خود را فراموش میکند در چنین حالتی است که بی زمانی را تجربه می‌کند و گذشت زمان را در نمی‌یابد عشق چنین وجودی می‌دهد اما عشق، چگونه بدست می‌آید؟.عشق با فاصله گرفتن از تعلقات زود گذر زندگی مادی، آدمی را به بی زمانی می‌رسد مانند حالت تفکّر .تفکّر اصلا از عالم لا زمان است و ما تا از تفکّر خارج شویم زمان را احساس میکنیم . وقتی کسی در حال، زندگی میکند ،گذشته ای برایش وجود ندارد و لذا گناهان گذشته هم وجود ندارند . جان و روح زمان ندارند زمان از حرکت جسم پدید می‌آید یعنی زمان صفت حرکت است ما با تغییردر خودمان، زمان را خلق می‌کنیم روح زمان ندارد ، دست وپا هم ندارد ،اما برای هر عملی نیاز مند دست و پا است این دست و پای بدن ابزار روح می‌باشند وبه فرمان روح عمل می‌کنند . بدن ابزار و آلت روح است که فرمانهای روح را انجام می‌دهد اما در خواب این بدن بی هوش افتاده و از جان فرمان نمی‌گیرددر خواب روح از قفس تن جدا می‌گردد و در صحرای بی چون سیر میکند.قرآن به همین جداشدن روح از بدن در خناب اشاره دارد . (اللّٰهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَآئِمِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ. زمر 42 . خدا روح مردم را هنگام مرگشان به تمامی باز می‌ستاند، و [نیز] روحی را که در [موقع] خوایش نمرده است [قبض می‌کند]؛ پس آن [نفسی] را که مرگ را بر او واجب کرده نگاه می‌دارد، و آن دیگر [نفسها] را تا هنگامی معین [به سوی زندگی دنیا] بازپس می‌فرستد. قطعاً در این [امر] برای مردمی که می‌اندیشند نشانه‌هایی [از قدرت خدا]ست).خدا جانها را در هنگام خواب می‌گیرد همان سیر روح در صحرای بی چون است چون روح از قفس آزاد شده است از چگونگی این جدا شدن وباز بدن را حفظ کردن چیزی نمی‌دانیم .روح چون زمان ندارد وقتی از تن رها شد سیر در بی زمانی دارد . پس وقتی در خواب روح از بدن جدا میشود ونمی‌تواند از ابزار دست وپای بدن بهره گیرد چه میکند؟ مادر خواب حرکت می‌کنیم و کارهایی انجام میدهیم و دست و پائی مشاهده میکنیم،این دست و پا از کجاست ؟

دفتر، 3 بیت 1612.

تا بدانی که تن آمد چون لباس - رو بجو لایس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست - غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ایّتلاف - آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن - پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

میگوید که جسم ما لباسی است بر وجود حقیقی و باطنی ما، که روح ماست روح غذایش توحید است و در ک یگانگی خداوند توحید امانت دار راز حق می‌باشد . روح ما هم مانند جسم دست و پا دارد ما در خواب این دست و پا را می‌بینیم که کاری انجام میدهد چون آن دست و پای بدن افتاده و در خواب بی حرکت است .عارف از جان جانوری بیرون می‌رود و به روح خداجوی می‌رسد ، این روح همانگونه که در خواب شاهد هستیم دست و پای غیر مادی دارد . عاشق چنین حالتی مانند خواب دارد که از زمان بیرون می‌رود و در «حال» قرار می‌گیرد اگرعاشق در « حال» نباشد، در همین هستی حسی قرار می‌گیرد و با همین هستی زندگی میکند .این هستی با خاطرات زندگی کردن است وفاعل کارهای خوددر آینده میباشد چون مختاراست .درچنین موقعیّتی شوریدن بر خود وجود و به تغییر رسیدن کمتر دیده میشود چون به توبه ای شگرف نیازمند است و باید از این وجود گناه کننده توبه کند .توبه اصلی از همین هستی توبه کردن است . وجود باید عوض شود و عشق چنین نیروئی است که از عالم غیب می‌آید و در آدمی می‌نشیند و وجود را عوض می‌کند

لذا عارف عاشق به گذشته نمی‌رود به گذشته رفتن و بر کارها خود را ملامت کردن مطلوب نیست . مولانا می‌گوید که از این وجود ملامتگر باید توبه کرد و آن را رها باید کرد . میگوید که توبه از وجود، توبه از همه کارهاست آن وجود پیشین رها می‌شود ووجود تازه ای می‌یابد . عشق چنین وجودی به آدم می‌دهد بر چنین وجودی خداهم سلام و درود می‌فرستد و آن را ستایش می‌کند چون آن وجود گناهکار که گناه میکند و توبه می‌کند و باز ادامه می‌دهد کنار رفته است این وجود تازه که عشق آورده است گناه نمی‌کند و گناه نمی‌شناسد .این همان تولد دوم است .در حال زندگی کردن به معنی زمان حال

نیست ، از زمان بالاتر رفتن است .خداوند بر چنین وجودی که به بی زمانی رسیده و از خود تهی گردیده و از حق و حقیقت پر شده البته به نسبت شایستگی درود و سلام می فرستد .رسیدن به این شایستگی، ایمان نام دارد و مؤمن با این ویژگی جان و روانش در امنیّت کامل از خیالات واهی و آزار دهنده قرار می گیرد . قرآن هم به همین امنیت جان اشاره دارد .**(وَاللّٰهُ يَدْعُوْا اِلٰى دَارِ السَّلَامِ وَيَهْدِيْ مَنْ يَّشَاءُ اِلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ.یونس 25** خدا [شما را] به سرای سلامت فرا می‌خواند، و هر که را بخواهد به راه راست هدایت می‌کند) .
خداهم درود می فرستد
دفتر، 1 بیت 2191.

چند یزدان مدحت خوی تو کرد - تا عمر را عاشق روی تو کرد -
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت - چونی از رنج و غمان بی‌حدت -
اینجا آن مطرب که هفتاد سال با خود موهومی زیسته بود ناگهان حالتی در او ایجاد شد و تغییر کرد و لذا به جانان رسید و خداوند هم بر او سلام فرستاد .
وقتی از زمان بالاتر رفتیم گذشته و آینده نداریم و لذا پشیمانی و شکوه و شکر هم نداریم چون اینها همه موجودی در زمانند هشیاری هم موجود زمانی است .

دفتر، 1 بیت 2212
هست هشیاری ز یاد ما ماضی - ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی - پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست - همنشین آن لب و آواز نیست.
عاشق راستین چنان غرق در در یای بیکران کبریاء می گردد که نمی تواند خلاص شود و نمی خواهد که خلاص شود در این وضع هیچ معبودی و مسجودی قرار ندارد فقط دریاست و دریا و بس این شأن عاشق راستین است غیر معشوق چیزی نیست که قابل تماشا باشد چون در دریا به هر طرف که بنگرید دریاست و آب .

دفتر،5 بیت 588.
غیر معشوق ار تماشایی بود - عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت - هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند - در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت - شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت .
عاشقان اگر شادند یا در غم هستند در هر دو حالت از معشوق می دانند هر حرکت عاشق اگر برای معشوق نباشد هوس است .عشق حقیقی مانند شمشیری است که هر باور یا خیال غیر حق را از دم تیغ می گذراند در این مبارزه آنچه می ماند فقط خداست پس ای عشق شرکت سوز شاد باش .
رسیدن به این مرحله ی عشق راستین که فقط خدا می ماند، تابع شرائطی است.طلب و تقاضای مستمر لازم است . تا آدمی درد نداشته باشد به سوی طلب نمی رود و تقاضائی هم ندارد . طلب کلید رهایی است
دفتر،3 بیت 1438 .

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش - بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف - بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب - آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد - کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب - که به مات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیت - این طلب در راه حق مانع کشیت
این طلب مفتاح مطلوبات تست - این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح - می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب - نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر - یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی - وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست - منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای - نه طلب بود اول و اندیشه‌ای.
میگوید ،شخصیّت هر کس را باید از خواسته او شناخت واین شناخت هم بستگی به همت و نگرش باطنی و قدرت باطنی شخص دارد .نیاز، آدمی را به طلب و تلاش می رساند هر کوششی مثکی به کششی است از جانب حق.طلب هر مانع را از سر راه بر می دارد مهمترین مانع همان خود خواهی مذموم و هوای نفس است طلب هر کوششی را از میان برمی دارد . طلب، سپاهی است که طالب را یاری می دهد این گونه طلب مانند خروسی است که صیحه می زند و نوید صبح را می دهد اگر آمادگی روحی هم نباشد باید در طلب کوشید و همراه طلبکاران شد چون کار حق به اسبابی که ما می جوئیم بستگی ندارد ،آدمی هر قدر هم ناچیز باشد اگر در طلب حقیقت برآید می تواند همراه مردان حق در آید همانگونه که موری به حصرت سلیمان راه یافت این گونه طلب را از مور نباید حقیر شمرد .آدمی هر چه بدست آورده از همین طلب بوده است و تلاش .
البته خود طلب هم جذبه ی حق می باشد افراد نادری هم هستند که چاه ناکنده به آب می رسند ویکباره وصال به آنها دست می دهد . این بزرگان مجذوب راهند و لایذ نزد خداوند جایگاه ویژه دارند اما ما چگونگی را نمی دانیم .این قدر می دانیم که عالم مدبریتی دارد که به موقع اعمال می گردد .

دفتر،5 بیت 2047.
گر رسد جذبه خدا آب معین - چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباحش — اندک اندک خاک چه را می‌تراش
درد داشتن و طلب داشتن و تشنه بودن و تقاضا داشتن شرط باز شدن درهای رحمت و محبت و مغفرت الهی است .وقتی تقاضا زیاد و پی در پی شد موج دریای رحمت هم می رسد . ما نباید به امید جذبه ای یکباره بنشینیم بلکه باید تلاش و طلب را ادامه دهیم و بدان امید داشته باشیم .
دفتر،1 بیت 2226 و دفتر، 3 بیت1444

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد - موج آن دریا بدینجا می‌رسد.
این طلبکاری مبارک جنبشی است - این طلب در راه حق مانع کشی است .
این طلب مفتاح مطلوبت تست — این سپاه و نصرت رایات تست .
زین طلب بنده بکوی او رسید - درد مریم را به خرماین کشید .
تقاضا خیلی مهم است و تا تقاضا پشت تقاضا نباشد کمک نمی رسد طلب در راه حق موانع را بر می دارد باید تشنه بود . آدم تشنه به دنبال آب است و آب هم به جستجوی تشنه است تا آن لطافت خود را در حلقوم تشنه بیابد و خود را ببیند .
تشنگی پیامی است از آب به تشنه که به سوی معشوق بشتابد .عاشق فرا خوانده شده است .. وقتی تقاضا بر تقاضا برسد موج آن دریای وجود می رسد. در طلب از حد جوی باید گذشت و دریا را طلبید همانگونه که طلب و درد در مریم او را به خرماین رساند و عیسی در دامانش قرار گرفت وقتی دریا هست چرا باید به جوی اب نگریست .در طلب باید به کمتر از ستاره رضایت نداد .

دفتر، 1 بیت 1750 .
هر که عاشق دیدیش معشوق دان - کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان - آب جوید هم به عالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش - او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش .
عشق دو طرفه است تا کشش معشوق نباشد عاشق حرکتی ندارد پس اول معشوق بر عاشق، عاشق است و بعد عاشق، عاشق معشوق میشود .اول خداوند به سوی بنده میل می کند و بعد بنده مهر خدا را در خود می بیند و به سوی خدا می رود
خداوند عاشق را عاشق خودش می نماید خداوند بی قراری را در بنده می افکند و بعد بنده بی قرار میشود.عارف که گاه عدم است و گاه نیست خداوند هم همین است .خداوند گنج مخفی بود مایل بود که شناخته شود پس خلق کرد موجودات را که شناخته شود .خداوند دوست دارد که ما او را دوست داشته باشیم . هر چه عشق ما به خداوند بیشتر میشود نشانه آنست که او بیشتر در جستجوی ماست .او خالق است که عشق را آفریده او بر این خلقت خود عاشق بوده است پس اول او به سوی ما می آید .ما کاره ای نیستیم و هیچیم حالا او گوش تو را می کشد و تو آرام باش و چیزی نگو
هر معشوقی، عاشق خودش است که خود را ببیند و عشق را تجربه نماید اگر عاشقی به سوی معشوقی می رود در واقع این معشوق است که با غمزه ای عاشق را به خود متوجه می کند یعنی معشوق عاشق غمزه ی خودش است پس هر معشوقی عاشق خویش است و هر عاشقی معشوقش در خودش است .اکنون که حق عاشق بنده است ، بنده باید تسلیم و خاموش باشد .
خداهم در جستجوی ماست و عاشق بنده ی عاشق است. تشنه بودن پیامی از آب است تا تشنه به سوی آب بدود .نمیشود تشنه به دنبال آب باشد ولی آب نباشد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 152 و 270 .

گدای جلوه رفتی بر سر طور - که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن - خدا هم در تلاش آدمی هست .
ما از خدای گم شده‌ایم او به جستجوست - چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش - گاهی درون سینه مرغان به های و هوست
در نرگس آرמיד که ببند جمال ما - چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکنی - نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذره ذره و ناآشنا هنوز پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست
در خاکدان ما گهر زندگی گم است -این گوهری که گم شده مانیم یا که اوست

میگوید، ما گمشده ی خداوندیم و به جستجوی ما است اینکه ما جذب زیبایی ها می شویم و یا مسحور نغمه ی بلبلان می گردیم رویدادی است از معشوق، دامی است از معشوق که ما را جذب خود کند و خود را پیدا کند او در همه ذرات حضور دارد اما پنهان است و ناآشنا اما با حواس اهل دل آشناست و خود را می یابد در عاشقی چیزهایی بر آدمی کشف می شود و راز هائی خود را نشان می دهند که قبلا خبری از آنها نبود منتها باید مزاج عوض شود این هم از غیرت خداوند است که شایستگان را در خور است غیرت از کسی است که او غیر همه باشد. عاشق راستین خاموش است و معشوق در او سخن میگوید گوهری است که راحت به خانه ی ما وارد شده وقتی این ورود انجام می شود باید سکوت کرد و نباید به قافیه اندیشی رفت که باز جدائی است .بزرگترین عشقهای عالم در عاشق می نشیند عاشق راستین بسیار پر حرف است اما در حضور معشوق لیش بسته است.مولانا میگوید که من از غیرت سخنان را با کسی در میان نمی گذارم عاشق روی ترش میکند تا نااهلان دو رشوند . با شیرینان عاشق شیرین است با هم لبخند می زنند اگر عاشق روی ترش است این ترش روی پرده ایست بر روی شیرینیها که نا محرمان دو رشوند .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 347.

شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی - یک طرفی آیم از او یک طرفی نارم از او گر ترشی داد تو را شهید و شکر داد مرا - سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم - حور شده نور شده جمله آثارم از او هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد - تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند - سوسن و گل می‌شکفت در دل هشیارم از او مولانا از یک تجربه اتحادی بین عاشق و معشوق سخن می راند دونیت می رود و وحدت آشکار می گردد یکی دقیقاً دیگری می شود . به هرکدام که خطاب کنید به دیگری هم خطاب نموده اید به هر کدام که زخمی بزنید به دیگری هم زده اید . از هر کدام که سخنی بشنوید گوئی از دیگری شنیده اید . چنان اّحادی بر قرار است که تفکیک بین آنها مشکل است. این همان تجربهٔ اتحادی است بین عاشق راستین و معشوق ازلی در عالم واقع که گاهی رخ می‌دهد. مولانا برای فهم این عاشقی به داستان لیلی و مجنون اشاره میکند چون در قصه مجنون این تجربه اّحادی و عشق راستین به زیبایی نشان داده شده است . میگوید وقتی مجنون بیمار شد برای مداوا گفتند باید بیشتر زده شود .نیشتر زدن شکاف پوست بدن بود تا خون جاری شود و بهبودی حاصل گردد این روش مداوا در قدیم بوده است . مجنون امتناع کرد و گفت به من بیشتر نزنید، درمانگران فکر کردند که مجنون ترسیده است به او گفتند تو با دام ودد در بیابانها زندگی می کنی ونمی ترسی از نیشتر چرا می ترسی.؟ .

دفتر،5 بیت 2017.

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش – صبرمن از کوه سنگین است بیش . لیک ازلیلی وجود من پر است – این صدف پر ازد صفات آن دُر است ترسم ای فصاد گر فصدم کنی – نیش را ناگه بر لیلی زنی . من کیم لیلی ولیلی کیست من – ما دو یک جانیم اندر دو بدن . من چنان اّحادی با لیلی دارم که اگر نیشتر بر من زنید بر لیلی زده اید زخمی به من برسد به او رسیده. همین تجربه اتحادی را در مادر و فرزند هم می بینیم .فرزند اگر مریض شود واقعاً مادر مریض شده است ،بچه اگر رنج ببرد یا تب کند ، مادر رنج برده است وتب کرده است .اینجا دوتا ذهن وروح یکی می شوند اّحادی معنایش این است .یک بُعد از وجود یکی با بُعدی از وجود دیگری یکی می شود .درهم آمیخته می شوند که گوئی یکی خالی شده و از دیگری پر گشته است . مولانا این تجربه اّحادی را با حسام الدین چنین به سخن در می آورد ،می گوید .

دفتر،4 بیت 740 .

قصدم از الفاظ او راز توست - قصدم از انشایش آواز توست پیش من آوازت آواز خداست - عاشق از معشوق حاشا که جداست اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس - هست رب‌الناس را با جان ناس یعنی تو حرف بزنی، خدا حرف می زند . خدا از زبان تو سخن می گوید یک نوع اتصال واتحادی که کیفیت نداردو قیاس نا پذیر است بر قرار می شود نمی شود گفت که چگونه است یک چنین اتصالی بین مردم و خدا است. در مواردی کسی که سخن می گوید ، گوئی خدا سخن می گوید ، آن «ولی» که در دلِ او نشسته سخن می گوید از دهان او با ما حرف می زند اما سخن از دهن دیگری می آید .

مولانا می دانست که همه چنین نیستند یا خداوند یا عشق بر همه یکسان تجّلی نمی کند بر بعضی ها چنان تجلی میکند که آنها را ترش می کند خائف می کند بر بعضی ها چنان تجلی می کند که طربناک می شوند ، شیرین می کند، خندان می کند،بندگان خدا هم اهل قیض وبسط می شوند وهر دو را باید به رسمیت شناخت اما خود مولانا اهل بسط بود میگوید که من موقعیّت را می سنجم طرف مقابل را ارزیابی می‌کنم تا ببینم با که نشسته ام و چه باید بگویم و چه گونه خود را نشان دهم .

چون بجهد خنده زمن خنده نهان دارم از او – روی ترش سازم از او آه و فغان دارم از او . با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود – خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او . با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم – روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او . طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم – هر چه به عالم ترشی دورم وبیزارم از او . عقل همی گفت که من طالب گفتارم از او - عشق همی گفت که من ساحر و طرارم از او . میگوید من با ترشها که می نشینم ترشم با شکر ها هم که می نشینم شکرم اما خودم طوطی قندو شکرم غیر شکر می نخورم .در خور هرکس برابر موضعش و جایگاهش با او رو برو می شوم من خیلی بزرگم آب و آتش را در خود جمع کرده ام اما اگر حقیقت رابخواید بیشتر طرف آیم بیشتر طرف شکرم . پیش آنها که می نشینم اشک میبارم و گریه میکنم همراهی میکنم تا حدی چون این حدود و صفات منزلی است از منازل انسانیت . مولانا همیشه خندان بود شخصیت او این گونه بود . این خندان بودن را گر چه ازازل داشت اما عشق به او نوع دیگری خنده آموخت بگونه ای که بی دهان بخندد و بی سر سر مست گردد نیاز نبود کسی او را بخنداند و یا شیرین لبی او را سرمست کند او بی،سر، سرمست بود .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 320.

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن - آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم - عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند - کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم - عادت برق بود وقت مطر خندیدن زر در آتش چو بخندید تو را می گوید - گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او - بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن ور دمی مدرسه احمد امی دیدی - رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن ای منجم اگر ت شق قمر باور شد - بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات - وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن عشق به من خندیدنی رایاد داد که غیر از این خندیدن عادی بود خنده وشادی از جای دیگر است .این خنده معمولی و تمسخر نیست . خنده ایست با ویژگی ابزار دیگر.

بی پاو سر کردی مرا بی خواب وخور کردی مرا – سر مست وخندا ن اندر آ ای یوسف کنعان من مولانا عرفان عاشقانه داشت و لذا طرب وخنده وشادی فراوان داشت و یوسفها داشت به یوسفستان رسیده بود میگوید من از خودم خالی میشوم یا پنهان می شوم تا در من بنشینی و مرا پرکنی و بجای من ظاهر شوی من کنار می روم و تو بجای من بنشین و بگو این بی پا و سر کردن حاکی از بی زمانی است که جهان بی چون است .

دفتر، 6 بیت . 1446.

ای دهندهٔ عقلها فریاد رس - تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس هم طلب از تست و هم آن نیکوی - ما کیم اول توی آخر توی هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش - ما همه لاشیم با چندین تراش میگوید،وجود هم مال تواست مااز خود چیزی نداریم.ما همه هیچم با چندین تراش . ما در مقابل تو هیچیم با همه ادعا ولافی که می زنیم بدون تو ما صفریم به نحو مطلق .از لطافتی که تو داری من هم ل جان میگیرم . تا کنون ما چنین تجربه ای نداشتیم ما همیشه خودمان هستیم با خودمان و چنین تجربه ای نداشتیم ما بریده از خود هستیم و بریده ازحق ما حتی با خودمان هم صادق نیستیم

هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگنزم – چون دلبرانہ بنگری در جان سرگردان من. میگوید،تو یک نگاه بمن بکنی چنان شجاعتی و نیرو وانرژی می گیرم که هیچ مانعی در مقابلم نمی بینم .از هفت دریا عبور می کنم کوهها را در می نوردم و به پیش می روم .آسمانهارا می نوردم و می درم کافی است که فقط یک نگاه بمن کنی .یک جذبه ای بمن بدهی ومرا بالابکشی مانعی نخواهد ماند حتی کفر و ایمان را هم پشت سر خواهم گذاشت . تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من .

کفر و ایمان دو راه هستند به سوی مقصد و قتی به مقصد برسیم راه کنار می رود هدف رسیدن به معشوق بود وحالا رسیدیم هنگام وصال از نامه نگاریها در فراق نباید سخن گفت وقتش گذشته است دین من دیدن توست این جهان گیسوی یار است که روی او را پوشانده عاشق، زلف را کنار می زند تا روی معشوق را ببیند . این شادابی و طرب مولانا از آنجا ناشی بود که مولانا خودش در دکان شکر داشت و دعوت میکرد دیگران را که پیش شکر فروش بنشینند ونه پیش سرکه فروشان . اما هستند عده ای که سرکه می فروشند وترشرو هستند و سرکه بر روی مالیده اند . بالین هاهم باید همدردی کرد و هم نفسی داشت . گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو – ای شاخه ها آیست تو ای باغ بی پایان من . گل که میشکد وبرگهای او باز می شود شاعران می گویند که می خندد چون دهان را باز کرده است و غنچه دهانش بسته است . غنچه رانماد فروبستگی و انقباض میدانستند وگل را نماد شکوفائی وخندیدن . مولانا میگوید که این گل باز شده و پرپر شده و از دست تو جامه خود را می درد میگوید اگر او زییاست پس من چه هستم ، اگر او معطر است من که هستم .بدن را پاره پاره می کند . گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو – ای شاخه ها آیست تو ای باغ بی پایان من.

شاخه ها آبهستن گل هستند و میوه یعنی تو میوه می دهی گل می دهی تو شاخه ها را آبهستن می کنی تو مریم را آبهستن میکنی، تو در رحم آدمیان می دمی و نفخ روح می کنی اینهاهمه بهانه و روپوش است همه جا دست تو ونفخ تواست .ظاهر این است که مجرا، مجرای دیگری است همه مال توست

خداوند بر عاشقان خود بسیار غیرت دارد و عاشقان دروغین را با حمله ی سپاه خیالات از حریم عاشقان و عشق دور می کند .خداوند این خیالات و افکار ناهنجار و ایدئائی را به سراغشان می فرستد تا از میل به عاشقِ راستین منصرف شوند وآن عشقِ دروغینشان به هنگام امتحان شناخته گردد این خیالات واهی تمرکز و تفکر را از آنها می گیرد و ذهنشان را شناور می سازد تا از آنها بی تفاوتی در غیرتها دیده شود واز چشمها دور کردند و از دلها رانده شوند .عاشقِ راستین به دیدن معشوق رسیده و ازانتظار بو نپیدن گذشته است .این مرحله از مراحل عاشقی که عشقِ راستین می باشد ایمان نام دارد و این ایمان و حق چنان در مؤمن نشسته که مؤمن حقیقی از این حالت هیچ نوع بازگشتی به آن هستی اولیه ندارد .قرآن هم به همین جایگاه عاشقِ راستین و مؤمن عاشق اشاره دارد
(إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ . قمر 55 . در حقیقت، مردم پرهیزگار در میان باغها و نهرها، در قرارگاه صدق، نزد پادشاهی توانابند)

نقص ها در آینه کمالات

هرصفتی صورت است که از اندیشه یی صورت نمود می یابد اما صفت آشکار وصورت پنهان است . از این روی هر هستی از نیستی به وجود می آید،با این فرض نیستی یا همان عدم، آینه هستی یا صورت است ،آنچه هستی دارد از نیستی است و چون آینه اصل را نشان می دهد لازم می آید که هستی اصل خود را از نیستی ببیند . نیستی یا بی صورت همان ذاتِ پروردگار است بنا براین خالق همه کائنات یکی است .

برای توجیه این که چگونه هر نقصی آینه کمال است و کمبودها چگونه در خود کمال را نشان می دهند مثالهایی می آوریم .گرسنگی ارزش نان را نشان می دهد و زمین رها شده آینه ی بنای زیبا را و الوارهای چوب، آینه میزو درب وتزئینات چوبی را. هر هنروکسیی ارزش و ضرورت بودنش زمانی آشکار میشود که نباشد . بنا براین ، پارچه آینه خیطا،دست شکسته آینه شکسته بند،بیمارآینه پزشک، نقص سلامتی، آینه ایست که پزشک می سازدو علم پزشکی تولید می کند ، و این گونه است که کمبود ها ، تکامل می سازند و هر نقصی آینه می شود تا خردمندانی در آن آینه ها کمال خود را جستجو کنند و زندگی ، زنده و پویا شود . اینجا پیام مهمی نهفته است و آن این که هر کمالی باید بداند که از نقصی به وجود آمده است که اگر آن نقص نبود ، این کمال هم حالا نبود از این روی باید همه بدانیم که نقصهای ما چه ارزش بزرگی داشتندد و چه با امکاناتِ همه جانبه بودند که برای ما کمال آوردند و از طرفی هم بدانیم که همه با نقص و با کمبود بوده ایم و هیچ ذره و یا فردی از ابتدا کمالی ندا شته است از این روی باید به همه نقصهای خود که اکنون می بینیم ویا بعد خواهند آمد خیر مقدم بگوئیم و بر آنها حرمت گذاریم که آمده اند تا باز برای ما کمال بیا ورنه و هیچگاه نباید نقص دیگران را تحقیر کنیم بلکه اگر شخص موجه باشد بر نقص او احترام گذاریم چون همین نقص است که آن فرد شایسته را به کمالی خواهد رساند .

آنها که از نقص خود دل نگران می شوند و افسرده می گردند و ناامید، بدان معنی است که گنجی در خود دارند و از رهگذران گدائی آرامش درون ورفع نقص خود را دارند . اگر کسی نقص را نپذیردعلامتِ خود گنده بینی و تکبر است . شیطان از همین تکبر شیطان گردید .

دفر، 1 بیت 3214.

آینه هستی چه باشد نیستی – نیستی بر، گر تو ابله نیستی.

هستی اندر نیستی بتوان نمود – مال داران بر فقیر آرند جود .

آینه صافی نان، خود گرسنه است – سوخته هم ، آینه آتش زنه است .

نیستی و نقص هر جایی که خواست – آینه خوبی جمله پیشه هاست .

خواجه اشکسته بند آنجا رود – کاندز آنجا پایی اشکسته بود –

گی شود، چون نیست رنجورو نزار – آن جمال صنعت طب آشکار .

نقص ها آینه وصف کمال – وآن حقارت آینه عزّ وجلال .

هر که نقص خویش را دید وشناخت – اندر استکمال خود ده اسبه تاخت .

میگوید،آینه هستی ،فنا و نیستی است و اگر خام نیستی روش نیستی را بر گزین چون در نیستی است که وجود معنی حقیقی پیدا میکند ، چنان که فقر آینه ثروت است و ثروتمندان جود خود را در آینه بخشیدن به فقرا می یابند .. گرسنه آینه صادق نان است وسوخته آینه آتش زنه. بنا بر این کسی که سوی جلال خداوند نمی رور از آن روست که خود را کامل می پندارد و این درد و مرضی است که آدمی دچارش میشود .

حال به این می پردازیم که چرا عده ای نقص را نمی پذیرند؟ آدمی موجودی است که به باور مولانا کمال گراست. از همان برهه ای که از عدم به هستی می رسد خودش کمال و رو به کمال دارد .کمالی که به سوی جانان است و نه به سوی عقل روزانه جزوی که فقط به سود خود می اندیشد و پیوسته گرفتار تردید وظنّ می باشد . این افراد حلقومی تلخ دارند وناچارند هر زمان از بیرون با رویداد ها خود را شیرین کنند البته خوشبهای بیرونی هم زود گذراست و زود به تلخی می رسد . افرادی هستند که کمال را از همین عقلِ جزوی می طلبند اینان زشتی خود را زشت نمی بینند و با آن عادت می کنند وهر گاه زشتیشان به آنها گفته شود ، قبول نمی کنند و این همان کمال گرانی منفی است که نقص را نمی پذیرد و در افول از درکِ معارفِ الهی قرار می گیرد . این افراد متکبر و خود گنده ببیند که نقص را نمی پذیرند، مانند ابلیس که او هم هیچگاه نقص خود را نپذیرفت و ناقص بودن را انکار می نمود . از علامتِ متکبر این است که وقتی عییشان را بگویند زود بر می آشوبند و اگر قدرت داشته باشند زهر می ریزند گر چه در سخن خود را انتقاد پذیر معرّفی می کنند .این ناقصان منکر نقص، مانند آب زلالی هستند که در جوی روانند اما زیر این آب سرگین رسوب دارد یعنی ظاهری آراسته و باطنی بویناک از عفونت زشتیها دارند . مولانا این عفونت رادر خودگنده بین انباشتگی، علوم وفنون و هنر های روزگار می بیند که توجه به دیگری ندارند و خود را از همه عالم تر می دانند ویا صاحبان قدرت که از زهر مدّاحان وتبلیغات وتحسین هایی فراوان و نابجا ،زهر کبر را در متکبر وارد می کنند .

دفتر، 1 بیت 3227.

علتی بتر ز پندار کمال – نیست اندرجان تو ای ذو دلال .

میگوید دلال ، فردی است که ناز و کرشمه داردو پندار کمالش چنان سترگ است که باید در این غم از چشمها خون جاری گردد تا این پندار کاهش یابد ونقص را بپذیرد .

کسی که نتواند از این حالت برهد و تهی از تعلّقاتِ زود گذر روزانه نگردد نمی تواند از زنگار تن صیقل یابد و لذا از نقص فرار می کند غافل از این که نقص آینه کمال جان آدمی است .

دفتر، 1 بیت 1997 .

جان کمال است وندای او کمال – مصطفی گویان «آرحنا یا بلال».

اینک چگونه باید ناقص، نقص را بپذیرد واز این پندار کمال دور گردد ؟.

ابتدا بایددر فرد ندامتی بیاید و خاطی قبولِ نقص نماید. اگرندامتی نیامد بدان معنی است که ناقص،مطرودِ پروردگار واقع شده و به حال خود رها شده است تا نقص را نبیند .قرآن هم همین رها شدن را می گوید «فَذَرْهُمْ يَخُوضُوا وَيَلْعَبُوا حَتَّى يُلَاقُوا يَوْمَهُمُ الَّذِي يُوْعَدُونَ.زخرف 83. پس بگذارشان تا ژاژ خایی و بازیگوشی کنند تا به دیدار آن روزشان که وعده‌اش را به ایشان داده‌اند، برسند» راه برون رفت از این حالتِ تکبر را مولانا از ارشاد پیران وارسته می داند و باز انتهائی را که صاحبدل را نمی پذیرند ، راه حلّ جداگانه ای معرّفی می کند .

دفتر، 1 بیت3233.

هست پیر راهدان پر فطن – باغهای نفس کلّ را جوی کن .

جوی،خود را کی تواند پاک کرد - نافع از علم خدا شد علم مرد .

کی تراشد تیغ دستّه خویش را – رو به جرّای سپار این ریش را .

بر سر هر ریش جمع آمد مگس – تا نبیند فُبح ریش خویش کس.

آن مگس اندیشه ها وآن مالِ تو – ریش تو، آن ظلمتِ احوالِ تو .

می گوید، درونهای آلوده به خود گنده بینی را باید مانند جویِ آب لایروبی کرد . خود جویِ آب نمی تواند خودش را لایروبی کند ،لذا صاحبدلِ راستین که به علم الهی پیوسته است قادر می باشد ، باغهای دلربایِ سر زمینِ نفس را شناسائی کند و زیباییِ موقّتی جلوه های آن را بزداید .

ممکن است کبر اندیش تصوّر کند که زخمهای کبر خودش تسکین یافته است و نه به ارشادِ صاحبدل .وباز افرادی هستند که صاحبدل را قبول ندارند و به خود متکی می باشند که با تلاش خود به خود سازی رسیده اند . از این افراد باید پرسید که آن راه خود سازی را از کجا آورده اند ؟ جواب خواهند داد که از علم و مطالعه و تفکّر . این افراد نمی دانند که هر اندوخته ای باز از کسی بوده است یعنی دست پنهان صاحبدلی در کار بوده است .

دفتر، 1 بیت2987.

هر که تنهانادرا این ره برید – هم به عونِ همّت پیران رسید .

دستِ پیر از غایبان کوتاه نیست – دست او جز قبضه الله نیست .

دستِ او را حق چو دست خویش خواند – تا« يَذُ الله فوقَ آيديهم » براند

میگوید که همّت پیران همیشه راهنمای افراد است و اگر کسی به تنهائی راه را بیابد باز همّت پیری راهگشا بوده است چون این صاحبذلان مورد تأیید پرورد گارند و دستِ قدرتِ خداوند بالای دست همه است .مولانا دانایان حکمتِ الهی را رحمت خداوند بر بندگان می داند .

دفتر، 1 بیت 721.

جمله دانایان همین گفتند همین – هست دانا رحمةً للعالمین .

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی – چون به صاحبدل رسی، گوهر شوی .

مهر پاکان در میان دل نشان – دل مده الا به مهر دلخوشان .

دل تو را در کوی اهل دل کشد – تن تو را در حبس آب و گل کشد .

نشستن در کنار اولیاء بسیار توصیه شده است .

دفتر، 2 بیت 2168 .

هر که خواهد همنشینی با خدا – تا نشیند در حضور اولیا.

از حضور اولیا گر بسکلی- تو هلاکی، ز آن که جزوی بی کلی.

هر که را دیو از کریمان وابد – بی کیش یابد، سرش را او خورد .

پرسشی این جا می آید که اگر کسی گرفتار پیری دروغین شد چه می شود ؟
مولانا می گوید که اگر جوینده در خودش صداقتی داشته باشد و قصدِ نیکی هم همراه او باشد این فرد به مقصد می رسد و رستگار می گردد
مربد از خوبی خودش ارتقا می یابد و نه از پیرِ روغین .

دفتر، 1 بیت 2294.

لیک نادر طالب آید کز فروغ – در حق او نافع آیدآن دروغ.

او به قصدِ نیکی خود جائی رسد – گر چه جان پنداشت وآن آمد جسد .

قرآن هم به این مطلب اشاره دارد .
«**وَاصْبِرْ نَفْسَکَ مَعَ الَّذِینَ یَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِیِّ یُرِیدُونَ وَجْهَهُ**»
با کسانی که بامدادان و شامگاهان، پروردگارشان را [به دعا و نیایش] می‌خوانند و در طلب خشنودی او هستند، مدارا کن،کهف28.»

کسی قادر است دل را به سوی حق ببرد که اتصالی با دلها داشته باشد .
نبی با دلهای حق طلب در اتصال است و اولیاء او هم که نماینده او می باشند از همین شایستگی بر خود دارند و لذا باید با آنها همنشین باشیم .

دفتر، 6بیت 135.

چون ز ذات حق بعیدی، وصفِ ذات – باز دانی از رسول و معجزات .

معجزاتی و کرامات خفی - برزند بر دل ز پیران صفی.

که درونشان صد قیامت نقد هست – کمترین آن که شود همسایه مست .

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت – کو به پهلوی سعیدی برد رخت .

کمترین اثرِ هم نشینی با پیران حق این است که همسایه را گرم نگهیدارند .

پس نقص جزو کمال و نردبان کمال است .اگر نقصی نباشد کمالی هم نخواهد بود
همین گونه تا بدی نباشد خوبی هم نخواهد بود
چون خوبی یعنی نبود بدی پس باید بدی هم باشد .

پیام مولانا این جا این است که وقتی با نواقص روبرو می شویم باید شاد باشیم که کمال و پیشرفتی در کار ما خود نمائی می کند .کسی که از نقص شکوه داردبدان معنی است که با کمال به جنگ بر خواسته است .
هر کمالی با ارزش است و لذا رسیدن به آن هم همت و قدرت و صبر می طلبد .

دفتر، 5 بیت 4239 .

هر وجودی کز عدم بنمود سر - بر یکی زهر است وبر دیگر شکر.

دوست شو، وز خوی ناخوش شو بری – تا زخمرة زهر هم شکر خوری.

اینجا باز نتیجهٔ دیگری بدست می آید و آن این که درد ورنج هم نقصی است وشکست هم نقصی است و دشمنی دیگران هم نقصی است .
همه این نقص ها کمالی را نشان می دهند از این روی رنج بر انبیاء از هر فردی بیشتر و مداوم تر بوده است
اگر کسی دردی و رنجی ندارددچارِ ویروسی خطر ناک و پنهان است که مرگ خاموش نام دارد
ولذا فرعون دردی نداشت چون مطرودِ حق بود.

دفتر، 4 بیت 91.

بنده می نالد به حق از درد ونیش.- صد شکایت می کند از رنج خویش.

حق همی گوید که آخر رنج و درد – مر تو را لایه کنا ن وراست کرد .

این گله زان نعمتی کن کت زند – از در ما دور و مطرودت کند .

در حقیّت هر عدو دارویِ توست – کیمیا ونافع ودلجویی توست .

که از او اندر گریزی در خلا – استعانت جوی از لطف خدا .

زین سبب بر انبیا رنج وشکست – از همه خلق جهان افزون تر است .

وقتی دردی رسید نیاز به درمان پیدا می شود و اگر درمان خزنده شد لایه وزاری بر وجود مستولی می گردد، همین ناتوانی و عجز شکافی بر دیوار تکبُر وخراشی بر سینهٔ خود گنده بین می زند .
زاری و آرزوی سلامتی در دل امید به آرامش است .پیام مهم این جا این است که زاری همان شکستن کبر است و تا آدمی خود را نشکند به هدف نمی رسد
به همین دلیل چون انبیا رنج ودرد و شکست فراوان داشتند تصرُّع هم فراوان به بارگاه ربوبی داشتند و دائم در دعا و مناجات با مبدهٔ آفرینش بودند .
این که مولانا می گوید ، انبیا در هر دو جهان پیروز بودند، همین پذیرش راز درد ها و رنجهای بود.
گر چه مولانا دلیلِ این پیروزی را بیشتر شرح نمی دهد و به فهم خود فرد واگذار می کند .

دفتر، 6 بیت 66 .

جنگها بین کآن اصولِ صلح هاست – چون نبی که جنگ او بهر خداست .

غالب است وچیر در هر دو جهان – شرح این غالب نگجند در دهان .

پیروی از انبیاء و اولیاء در تسکین چالشهای درونی چنان مهم است که مولانا غفلت از صاحبِدلان الهی را کفر و مرگ معرفی می کند .

دفتر، 2 بیت 3340.

کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ – کیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ .

پس سرِ این، حجابِ آن سر است – پیشِ آن سر، این سرِ تن کافر است .

پس کفر وقتی است که فرد به هادی و صاحبِدل توجه نکند یعنی نقص را نبیند و خود باور گردد.
دوری از مردان حق کفر می آورد .نکته ایست این جا که همین هادی هم تا مرحله‌ی می تواند همراهی کند و از آن پس رفتن به عهدهٔ خود فرد قرار می گیرد
چون هر فرد گنجینهٔ اسرار الهی ست باید خود را یافت و تنها به حضور خداوند رسید .
علامه اقبال میگوید انسان فقط یک نام دارد و به سوی فقط یک مقصد در حرکت است .آن نام، امید و آن مقصد، آرزوست .
اقبال، توصیه شگرفی هم در مورد انتخابِ پیر دارد که کدام پیر را باید بر گزید .؟

کلیات اقبال ماکان صفحه 207.

مرید همتِ آن رهروم که پا نگذاشت – به جاده ئی که درو کوه ودشت ودریا نیست .

شریک حلقه رندان باده پیما باشد – حذر ز بیعت پیری که اهل غوغا نیست

نظر اندیشمندان و مثنوی پژوهان درمورد مولانا:

1) استاد جلال الدین همایی- مولوی چه می گوید- ص 8

مثنوی مولوی را به حق و انصاف، تالیِ صحف انبیا و کتب آسمانی شمرده‌اند. چون سرچشمه کار، وحی الهی و الهام ربانی بوده‌است. عمده سرمایه فکر و الهام مولانا همین قرآن کریم بوده است. مزایای این کتاب را هیچ کتابی ندارد، «پیر جمالی اردستانی» اصفهانی متولد به سال 879 ه.ق که از عرفا و دانشمندان معروف است از استاد خود، «مرتضی علی اردستانی»، روایت می‌کند که گفته‌است، آنچه در حقیقه سنایی، فصوص «محی‌الدین عربی» گفته شده در یک ورق از مثنوی مولانا مندرج است، مولانا غواصی است که از یک نقطه وارد دریا می‌شود اما معلوم نیست از کجا سر بدر آورد. در هیچ یک از ملل و اقوام جهان کتابی مدون و اثری منظوم یا منثور وجود ندارد که همپایه مثنوی باشد و حتی شبیه آن هم نیست.

2) استاد بدیع الزمان فروزان فر- شرح مثنوی شریف- ص5 و 6

من چهل سال به صورت روزانه با مثنوی محشور بودم، قبل از آن، آثار محمد غزالی را خواندم، فتوحات مکیه را مطالعه کردم، آثار حکیم سنایی، فریدالدین عطار، حقیقه حقیقه، تذکرةالاولیا و منطق‌الطیر را خواندم. اکنون با کمال صراحت می‌گویم که هنوز در اول قدم فرو مانده، به سری از اسرار کلام مولانا نرسیده‌ام و نوآموزی هستم که در شناخت الفبای مثنوی مانده‌ام. مانند این است که کسی بر هواپیما سوار شود و بر فراز جنگلی پرواز کند و بعد بگوید در این جنگل چه بوده است.

3) استاد زرین کوب- نردبان شکسته- ص 13 و 14و 15و 44

در تمام آفاق ادراک و اندیشه بشری از بسیاری از جهات بی‌نظیر است. نیل به بیش از آن شاید از حد طاقت بشر خارج است. همه معنی آن در حوصله عبارت نمی‌گنجد. عالی‌ترین بنایی را که ذهن انسان در زمینه عرفان تصور می‌کرد جاودان می‌کند. هر چه هست از قرآن است و علم لدنی و بس، او در حوصله عبارت نمی‌گنجد.

4) حکیم آشتیانی- نیکلسون ص32

مثنوی دریای مّوآج معارف اسلامی است، عالی‌ترین مطالب ناشی از گرمی دم و نفس روحبخش آن بزرگ بی‌همتا که ظلّ نفس رحمان به عالم صورت تنزل کرده‌است. معانی او غیبیه است.

5) نیکلسون، خاورشناس، مترجم و شارح مثنوی (1868-1945)- مثنوی نیکلسون- ص18

عده‌ای آن را یگانه تجلی حقیقت باطنی می‌شمارند، هیچ اثر عرفانی به این دقت تحت غور قرار نگرفته است و به همه زبان‌ها ترجمه نشده، بهترین شرح، خود مثنوی است.

شناخت مولانا مثل این است که شارحان ماهی را از دریا گرفته، به آزمایشگاه برده و کالبدشناسی کردند، ا و در دریا باید مطالعه شود.

6) عبدالرحمان جامی – عارف قرن 9

مثنوی، قرآن در زبان پهلوی است، او پیامبر نیست اما کتاب دارد.

7) حکیم سیزواری- شرح مثنوی- ص1

مثنوی گوینده آیات آشکار حق و سنت نبوی و نگینی از نور قرآن است.

8) محمد استعلامی- شارح مثنوی- ص66- دفتر 1

در فرهنگ بشر کمتر کتابی تا این حد سرشار از معنی بلند و اندیشه‌ها و مضامین در هم پیچیده است و کمتر کتابی این همه گوناگونی را با چنین ظرافت و شور به هم آمیخته است.

9) عبدالکریم سروش- قمار عاشقانه- ص4

اگر بگویم که ما کمتر کتابی در تاریخ فرهنگ بشری داشته‌ایم که چنین موقعیتی پیدا کرده باشد مبالغه نکرده‌ایم و در جای دیگر می‌گویم مولانا خاتم‌العرفاست.

10) علامه پروف‌سور اقبال لاهوری- متوفی به سال ۱۹۳۸ ۱- کلیات اقبال- ص ۴۴۵

جام جم از آینه مولانا شرم‌نده است، مولانا خاک را اکسیر نمود و من از او نکته‌ها آموختم، من موجی هستم که در بحر مولانا منزل می‌کنم تا شاید دری حاصل کنم. در جای دیگر گوید من خاکستر سرد به جا مانده از آتش کاروان مولانا هستم که کاروان رفته و این خاکستر به جا مانده است. مولوی راز حق را آشکار نمود و قرآن به خط پهلوی نوشت.

۱۱) پرف‌سور آنه ماری شیمل- استاد دانشگاه هاروارد- مصاحبه با روزنامه کیهان- سال ۱۳۷۴

مولانا مرشد همه انسان هاست.

۱۲) شمس تبریزی- پله پله تا خدا- استاد زرین کوب- ص ۱۵۴

صد هزار شمس از عظمت مولانا ذره ای بیش نیست.

۱۳) مسیو بارس (۱۸۶۲-۱۹۲۳)- رمان نویس فرانسوی- فصلنامه شماره ۶۴- پژوهشگاه علوم انسانی دانشگاه تهران

بارس مدت شش سال در ترکیه مقیم شد و به ترجمه مثنوی به زبان فرانسه پرداخت و در پایان نوشت: شرح حال هیچ شاعری در تاریخ جهان از لحاظ شایستگی با احوال مولانا قابل مقایسه نیست. شخصیت های شعری و ارکان ادب جهان نظیر دانته، شکسپیر، گوته، هوگو در قیاس با مولوی چون کودکان مکتبی هستند زیرا در آثار هیچ کدام از آثارشان تا امروز و قرن ها پس از مولوی معارفی با شور و جذبۀ عجیب که فراتر از زمان وی قابل مقایسه باشد، ندیده است.

نفوذ مثنوی معنوی مولانا در ادبیات غرب:

از آنجا که ذکر نام آن دسته از اندیشمندان جهان غرب و دا نشگاه‌های مغرب زمین که درباره نفوذ معنوی مولانا در ادبیات غرب سخن گفته‌اند به درازا می‌کشد و خودکتاب مستقل دیگری را متبادر به ذهن می‌کند، در اینجا خلاصه‌ای بسیار کوتاه از این اندیشمندان آورده می‌شود. برای نظر بقیه اندشمندان غرب به جلد اول این مجموعه تحت نام شاخی از نخل خلد مراجعه شود .

شاید در سراسر قلمرو ادبیات عارفانه جهان کمتر کسی را بیابیم که از لحاظ عمق، جامعیت، وسعت نظر و تسامح انسانی به پایه او برسد.^۱

این منظومه را برخی از پژوهشگران بزرگترین اثر عرفانی دنیا در تمام اعصار دانسته‌اند.

تقریباً همه کشور های جهان حتی اقوام دوردست آفریقا با مثنوی آشنایی دارند و آن را به تمام زبان‌های دنیا ترجمه کرده‌اند.

کشور های انگلیس، آلمان، اتریش، فرانسه، چک اسلواکی، سوند، مجارستان، نروژ، هلند، روسیه، آمریکا و ... از شمار کشورهایایی هستند که از نفوذ افکار بلند مولانا تأثیر گرفته‌اند. در این جا به خلاصه‌ای از نام این دانشمندان و از هر کشور به نام یک یا دو نفر اکتفا می‌کنیم:

انگلیس: ادوارد براون- نیکلسون- آربری

آلمان: دووال لومبرگ- روکت- رینر- شبین

اتریش: فون هامر- پرگ اشتال- شووانا

فرانسه: هوار - ماسینیون- بارس

ایتالیا: بوزانی- اسکار چیا

روسیه: ژاوین- آد洛夫

آمریکا: امرسون- جکسون – لوییس

حتی شاعران آمریکا و صاحب نام از مثنوی الهام گرفته و به ستایش آن پرداخته‌اند.

دانکن شاعر معروف آمریکایی، یکی از سروده هایش را به تقلید مولانا(سر نغمه نی) نامید.

کالمن، استاد بازنشسته دانشگاه جرجیا تا سال ۱۹۷۶ نام مولوی را نشنیده بود در این سال به ترجمه مثنوی نیکلسون دست یافت سپس مدت هفت سال به بازنویسی اشعار مولانا پرداخت تا که در سال ۱۹۸۴ مجموعه خود را تحت نام «راز آشکار» منتشر کرد. این کتاب در همان سال تا نیم میلیون نسخه در آمریکا فروش رفت.

موسسه نیروی انسان و شفا بخشی جسم و جان در شهر سان‌دیاگو در سال ۱۹۹۸ کتاب عاشقانه‌های رومی را منتشر کرد.

تقریباً همه دانشگاه‌های جهان یا کرسی مولانا شناسی دارند و یا گزیده مثنوی را تدریس می‌کنند. بنا به اطلاعات گوگل تاکنون بیست و شش میلیون مورد نام مولانا ومثنوی در مقالات، کتب، سخنرانی‌ها، وگزارش‌های علمی آمده‌است .

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

^[1] (حلبی- 527 - سال 1372)

آدم از نظر قرآن- جلد 2 – سید محمد جواد غروی- ویرایش و ترجمه آیات و اخبار دکتر سید علی اصغر غروی- انتشارات قلم 1375
فیه ما فیه: تصحیح فروزانفر-1348 انتشارات امیر کبیر
فیه ما فیه: تصحیح دکتر جواد سلماسی زاده- 1387 انتشارات اقبال
مکتوبات: تصحیح دکتر جواد سلماسی زاده 1378 انتشارات اقبال
مجالس سبع: تصحیح دکتر جواد سلماسی زاده 1387 انتشارات اقبال
مجالس سبع: دکتر فریدون نافذ از اخلاف مولانا 1328 نشر جامی
دیوان شمس: تصحیح محمد عباسی- نشر طلوع 72
فرهنگ فارسی دکتر معین